743/[illegible]	21/1/64		
733/[illegible]	6/2/64		
735/[illegible]	12/4/64		

حمید ـ شعاعی

امثال شعر فارسی

آنکس که ز شهر آشنائی است
داند که متاع ما کجائی است

نظامی گنجوی

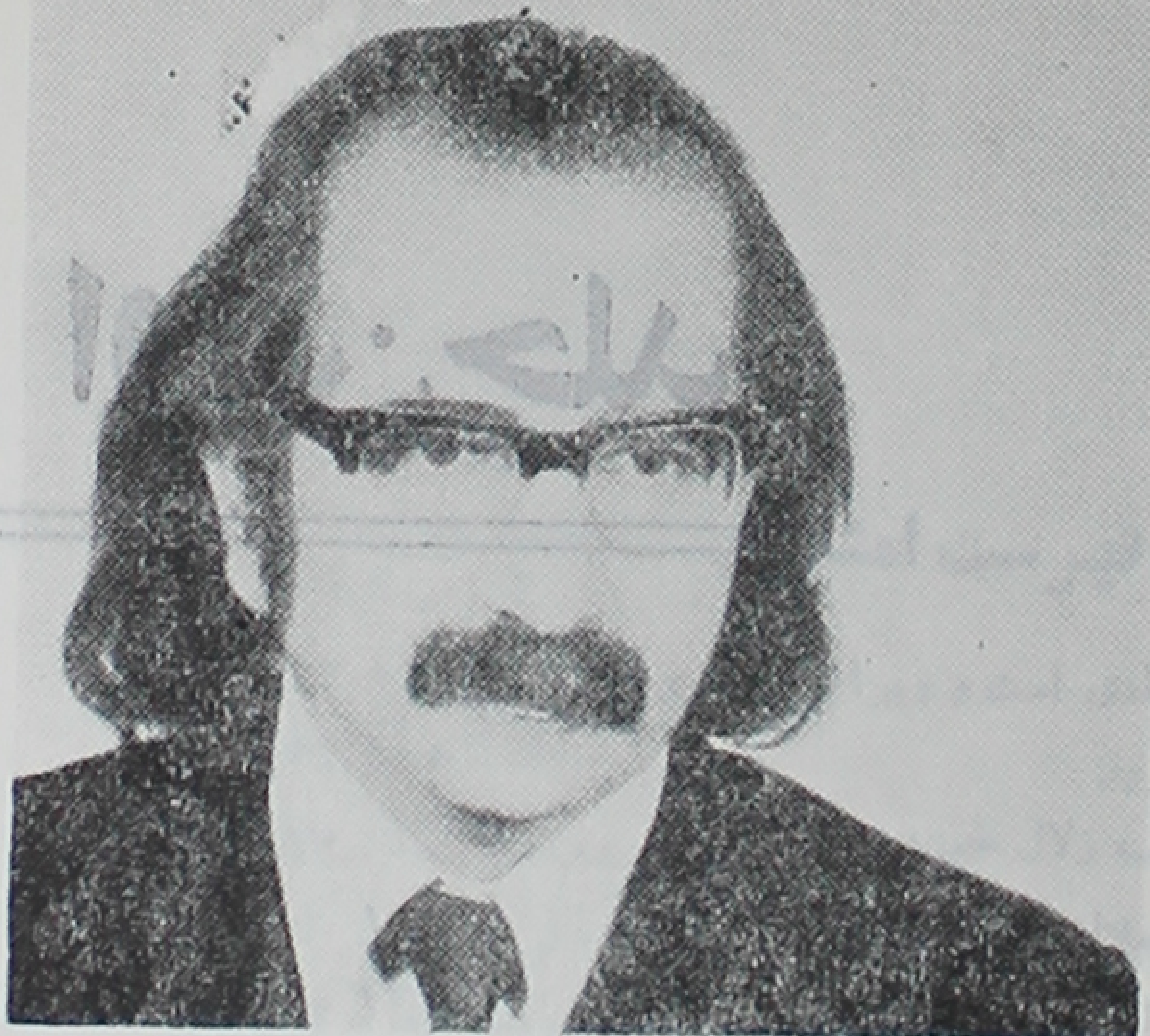
بانضمام:

اصطلاحات، کنایات، استعارات، حکایات امثال و ...

مطبوعاتی گوتنبرگ تقدیم میکند

روبروی دانشگاه

تلفن کتابخانه ۴۲۵۷۹
تلفن دفتر ۴۴۴۹۱



حمید شعاعی

بسال ۱۳۰۱ در مشهد متولد شد ازسال ۱۳۲۰ وارد فعالیت مطبوعاتی گردید. روزنامه‌نگاری را از روزنامه «آفتاب ـ شرق» با امتیاز مرحوم آموزگار شروع نمود ومجله‌ای نیز بنام «در راه زندگی» با استفاده از امتیاز روزنامه مزبور منتشر کرد پس‌از چندی باکمك دوستان‌فعالیت خودرا بروزنامه «صدای خراسان» منتقل‌نمود و بعد بطور مستقل «آتش‌شرق» و «اطلس» را منتشر کرد دراین موقع دکتر محمد میردامادی روزنامه روزانه «میر» را بنیان‌گذارد شعاعی دعوت دکتر را برای همکاری پذیرفت و تا وقتی‌که روزنامه «میر» منتشر میشد از اعضای هیئت تحریریه آن‌روزنامه بود.

روزنامه شادی روزنامهٔ روزانه دیگری بود که باامتیاز سهیل منتشر میشدسهیل نیز ویرا دعوت بهمکاری و اداره روزنامه نمود کتابهایی که در مشهد منتشر کرد «سخنان بزرگان» «ازگلهای پراکنده» و مجموعه مقالات بنام «سایه‌ها» بود.

سال ۱۳۲۹ بناچار تهران آمد با ایجاد کانون هنر کتابهای «شوپن» «رودن» «علل‌پیدایش‌مشروطیت» «تاریخ سینمای ایران» را که نوشته خود او بودمنتشر کرد بعدمطبوعاتی زمان را تأسیس کردکه دوشماره مجله جنگ هنر و ادب امروز و چاپ اول «زمستان» امید یادگار آندوره است.

سپس‌مجله ماهانه «در راه‌هنر» که شش شماره منتشر شدو کتاب «شعر در ـ ایران» ملك‌الشعرا بهار را چاپ‌کرد و آخرین اثر او اینك در دست شماست با نام امثال‌شعرفارسی و... برای تهیه این کتاب که جلدهای دیگری هم درپی دارد دهسال کوشش بعمل آمده ومؤلف امیدوار است مورد پسند مردم دانش پژوه قرارگیرد.

اولین جلد

چاپ اول این کتاب در نیمه دوم سال ۱۳۵۱ درچاپخانه‌خرمی پایان یافت

فهرست امثال و ...

آبادی در آبادی است و ویرانی‌در ویرانی: ثروت، ثروت می‌آورد، نکبت نکبت

ازآن ویران‌سرا رخ سوی‌آبادی نهادستم | که آبادی درآبادی است ویرانی به‌ویرانی

سفینة‌المحمود جلد دوم ـ محمود میرزا قاجار

آب‌آتش‌افروز: دراصطلاح صوفیه: فیوضات الهی

ساقی بده آب آتش افروز | چون سوختیم تمامتر سوز
این‌آتش‌ من به آب بنشان | وز آب من آتشی برافروز
می ده کـه ز باده شبانه | در سر بودم خمار امروز
در ساغر دل شراب افکن | کز پرتو آن شبم شود روز

دیوان شیخ فخرالدین ابراهیم همدانی ـ عراقی

آب ارچه همه‌زلال خیزد
از خوردن‌پر ملال خیزد نظامی‌گنجوی

اندرون از طعام خالی دار | تا در آن نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن | کـه پری از طعام تا بینی

کلیات سعدی شیرازی

آب از آب تکان نخوردن: ایمنی وآرامش برقرار بودن

شد آبـم واو بموئی تر نیامد | چنان‌کابی به آبی درنیامد

نظامی گنجوی

دریارفتست توگوئی بخواب | هیچ‌نمیخورد تکان‌آب‌ازآب

دیوان ایرج‌میرزا

رفته گوئی همه‌ذرات به‌خواب
نخورد هیچ تکان آب از آب
دیوان سید محمدحسین‌شهریارجلد سوم

تا کشانند طبیعت در خواب
نخورد هیچ‌تکان آب از آب
دیوان‌سید محمدحسین شهریارجلد چهارم

نگرفته است آبی از آبی‌تکان ولیك
مازوی پیرکرده سراز رخنه‌ای بدر
نیما ، زندگی وآثار او ـ نیما یوشیج

مگر ده روز کم شد عمر خورشید
نه طوفان شد نه آب از آب جنبید
ارغنون ـ م. ا. امید ـ مهدی اخوان ثالث

گفت راوی: خلوت‌آرام خامش بود
می‌نجنبید آب از آ نسانکه برگ از برگ؛ هیچ از هیچ
خویشتن برخاست
آخرشاهنامه م. ا. امید ـ مهدی اخوان ثالث

سیاووش‌هـا کشت افراسیاب
ولیکن‌تکانی‌نخورد آب‌ازآب
خون سیاوش ـ سیاوش‌کسرائی

آب از دستش نمیچکد: بخیل و بسیار ممسك بودن ـ ناخن خشك بودن

بسکه‌باشد بخیل‌و ناخن‌خشك
آب از دست‌های او نچکد
گر که کوه نمك فتد دستش
سر انگشت‌های خود نمکد
امثال منظوم جلد اول ـ احمد اخگر

آب از سرچشمه‌گل‌آلود است: آب از سر تیره است، پایه و اصل خراب است ، کنایه از ناقص بودن و خلل داشتن، امری از مرتبه بالا اصل و علت چیزی ناقص بودن

سخن هرچه گفتم همه خیره بود
کـه آب روان از بنه تیره بود
شاهنامه فردوسی

آب از سر تیره است ای خیره‌چشم
بیشتر بنگر یکی بگشای چشم
مثنوی معنوی مولوی

گله ما را گله‌ازمرگ نیست
کاین همه بیداد شبان می‌کند
کلیات سعدی شیرازی

تا تیره شده است آبم از سر
اشکم بخلاف آن چو رنك است
دیوان انوری ابیوردی

دیده از آتش دل غرقه‌آب است مرا
کاراین چشمه زسر چشمه خراب است مرا
روضة‌السلاطین ـ سلطان سلیمان بن سلطان سلیم خان

مردگوئی که آب از کار بردی
نبردم خود زسر تیره است آبم
فتوحی مروزی

چوسرچشمه زگل باشد مصون
پاك و صافی آب او آید برون
سفینة المحمود جلد دوم ـ محمود میرزا قاجار

هجران تو زان تیره بکرد آب سرم
تا بشناسم که آبم از سر تیره است
محمدبن نصیر

تقصیر وزیران و وکیلان باشد
چون آب ز سرچشمه گل‌آلود بود
دیوان مفتون همدانی

گر تعقل کنی این مسئله مشهود شود
کاب هر چشمه زسرچشمه گل‌آلود شود
دیوان جمال اسدآبادی (صفا)

خبرچین چو خواهد بگوید خبر
بفکر است ماهی بگیرد ز آب
مپندار کاو درد دل می‌کند
که آب ازسر چشمه گل می‌کند
امثال منظوم جلد اول ـ احمد اخگر

شنیدم شامگاهـان پارسائی
گذر میکرد ازجائی به‌جائی
بدید اندر لب جوئی پریشان
زنی بنشسته با صدآه وافغان
ظروفی چیده در پیشش گل‌آلود
که هی میشست و هی خشکاند و میسود
بشد نزدیك ازحالش بپرسید
چو سر برداشت زن آن پارسا دید
به‌زاری گفت کی‌مرد خداخواه
مرا بنمای راهی به از این راه

. . . . . .

زظهر اینجا نشسته ظرف‌شویم
ولی پاکیزگی در آن نجویم
چوخشکانم شود آلوده باخاك
درآن صورت که میشویم همه پاك
بگفتااین معانی بیشمار است
چو نیکو بنگری خلق خدا است
نکوشو دستمالت را در آغاز
سپس خشکان وخود فارغ ز غم ساز
اندیشه‌های من یا دامنه خیال ـ احمد نعمت‌الهی

آب از سر گذشتن: ناتوانی بحد کمال رسیدن، دست از همه سو کوتاه شدن، تباه شدن، بدبختی بمنتهی درجه رسیدن.

نگفتی بیوفا یارا که دلداری کنی ما را
الا گر دست میگیری بیا کز سر گذشت آبم
کلیات سعدی شیرازی

خواب از آن چشم، چشم نتوان داشت
که ز سر برگذشت سیلابش
کلیات سعدی شیرازی

سیلاب ز سر گذشت یارا
ز اندازه بدر مبر جفا را
کلیات سعدی شیرازی

که آب حیرتم از سر گذشت و پای خلاص
باستعانت دستی توان کشید از گل
کلیات سعدی شیرازی

چو دوران عمر از چهل درگذشت
مزن دست و پا کابت از سر گذشت
کلیات سعدی شیرازی

بدار ای خداوند زورق بر آب
که بیچارگان را گذشت از سر آب
کلیات سعدی شیرازی

روان تشنه برآساید از وجود فرات
مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه‌ترم
کلیات سعدی شیرازی

آنکه در بحر قلزم است غریق
چه تفاوت کند ز بارانش
کلیات سعدی شیرازی

گفتمش چاره کن ز بهر خدای
کابم از سر گذشت و خار از پای
هفت پیکر ـ نظامی گنجوی

مرا بگذشت آب فرقت از سر
بدین حالم مدارا نیست در خور
ویس و رامین ـ فخرالدین اسعد گرگانی

طرقواگویان همه در انتظارت سوختند
آب از سر درگذشت ای مهتر عالی‌همم
دیوان سنائی غزنوی

چو دید واقعه کز دست خویشتن شده‌ام
ز سر گذشته مرا آب و پای مانده به گل
دیوان ظهیر فاریابی

گفت خاقانی نه مرد درد ماست
زین بهانه آبش از سر می‌رود
دیوان خاقانی شروانی

آب بگذشت از سر سلمان و او همچنان وصل تو میجوید در آب
کلیات سلمان ساوجی

غرقه دریای بی پایان هجرانرا اگر دستگیری میکنی دریاب کاب ازسر گذشت
کلیات سلمان ساوجی

چندگویم ازفراقت کابم ازسر درگذشت شد بپایان عمر و پایانی ندارد سرگذشت
کلیات سلمان ساوجی

آبم ازسر درگذشت ومن باشك آتشین سرگذشت خود همه شب بازمیرانم چو شمع
کلیات سلمان ساوجی

درگذشت از سرمن آب وای گردیدم آشنائی، مددی دستی و پائی بزنم
کلیات سلمان ساوجی

بجان عاشقان یعنی لبت کامد بلب جانم بخاك و پای تو یعنی سرم کز سر گذشت آبم
کلیات سلمان ساوجی

غمش دریای بی پایان ومارا دستگیری نی گذشت آب ازسر سلمان چه پائی دست و پائی زن
کلیات سلمان ساوجی

عدو بلا رکت آبی تنك تصور کرد چو پای پیش نهاد ازسرش گذشت آن آب
کلیات سلمان ساوجی

این جهان افسونگر عمر تو است آب او خواهد ترا از سر گذشت
لسان الغیب. فریدالدین عطار نیشابوری

این تهی‌دستی خدا داده ز دست آب این هستی ترا از سر گذشت
لسان الغیب. فریدالدین عطار نیشابوری

دست و پادر بحر، بهر آشنائی میزدم زونشان نایافته آبم زسر بگذشت حیف
دیوان عبدالرحمن جامی

ور ز موجت گذرد آب ز سر نشود دامن تجرید تو تر
هفت اورنگ سبحة الابرار ــ عبدالرحمن جامی

مرا کآب دو چشم ازسر گذشته است عجب بنگر که گل بوده صبا شد
دیوان امیر خسرو دهلوی

ناگهان آمد چو آب زندگانی برسرم زنده امروزم که آب اندرسر آمد مر مرا
دیوان امیر خسرو دهلوی

سیل غمش دررسید آب زسر درگذشت
صبر و خرد حمله کرد رخت بصحرا نهاد
دیوان امیرخسرو دهلوی

چوفروشدم بطوفان چه کنم جفای دیده
چوگذشت آبم از سر چه غم کلاه دارم
دیوان امیرخسرو دهلوی

سیلاب تیغ باز چنان تیزرو فتاد
کز سر گذشت آب و مرا تر نشد گلو
دیوان محتشم کاشانی

از آن آب چشمم ز سر برگذشت
کـه آن آفتـابم ز سر درگـذشت
همای و همایون ــ خواجوی کرمانی

به هر چشمه‌ساری کـه برمیگذشت
بسا کاب چشمش ز سر میگذشت
همای و همایون ــ خواجوی کرمانی

بدینسان چو پاسی ز شب درگذشت
ز خون دل آبش ز سر برگذشت
همای وهمایون ــ خواجوی کرمانی

گر کوه شویم پیش سیلاب سرشك
این سیل گذشتنی است از سر ما را
دیوان دهقان سامانی

دهقان بیاد جلوه‌ی شمشاد قامتی
بگذشته آب از سر سرو و صنوبرم
دیوان دهقان سامانی

زنم زاشك خون برون، گذشته آب ازسرم
فراق ساخت همچومو، زدرد عشق لاغرم
دیوان دهقان سامانی

ای آب زندگی چو گذشتی تو از برم
چندان گریستم که گذشت آب از سرم
دیوان دهقان سامانی

صد نیزه آب دیده گذشت ازسر و هنوز
گرد کدورت از تن و اندام مانشست
دیوان طالب آملی

زسر گذاره شود چند نیزه آب گهر
به بخت در سخنم پای گر بنفشاری
دیوان طالب آملی

بط باده را آب از سر گذشت
به دریـای می اندرو غرق گشت
دیوان طالب آملی

بی کسانیم، گذاری بسر ما که کند
مگر از گریه گهی بگذرد آب ازسر ما
دیوان ابوطالب کلیم کاشانی

خشکی بخت فرومایه طلسمی بسته‌است
کابم از سر گذرد لیك لبم تر نشود
دیوان ابوطالب کلیم کاشانی

رهرو بحر فنا در طی بحر زندگی
آب چون بگذشتش از سر آنزمان پایاب دید
دیوان ابوطالب کلیم کاشانی

گذشته است زسر آب هر کجا هستیم
غم کنار و میان نیست چون گهر ما را
کلیات صائب تبریزی

آبم ز شوقت بگذشته است از سر
کارم ز دستت افتاده در پا
دیوان عماد فقیه کرمانی

از سر گذشت آبم وزسوز دل کبابم
ای گریه در چه فکری ای ناله در چه کاری
دیوان عاشق اصفهانی

گریه کردم چاره سوز دل غمگین کند
ماند آتش در دل و آبم ز سر بگذشت حیف
دیوان عاشق اصفهانی

آب چو از سر گذشت کار چو از دست رفت
میدهدم این زمان ناصح فرزانه پند
دیوان عاشق اصفهانی

گر بی تو روم بچرخ اخضر
هم بگذرد آب چشمم از سر
لیلی و مجنون ــ مکتبی شیرازی

در تاب تشنه کامی و ز اشك تشنه کامان
چون پا نهاد در خون از سر گذشت آبش
کلیات یغمای جندقی

گذشتش آب طاقت یك نی از سر
ندانست از پریشانی پی از سر
کلیات یغمای جندقی

چو آب از سر گذشته واله و مست
زدم زان رخنه‌ها بر رخنه دست
کلیات یغمای جندقی

اگرچه آب طاقت تا سر آمد
ولی آخر سر از آبم بر آمد
کلیات یغمای جندقی

چنان باریدم اشك از دیدهٔ تر
که چه را آب غم بگذشت از سر
کلیات یغمای جندقی

بموج شربت حماض و دور کاسهٔ چینی
که در این بحر بی پایان چو برف از سر گذشت آبم
دیوان بسحق حلاج شیرازی

آبم از سر گذشت و آتشم سوزانتر است
پیش آب آتش کجا آورد یاد این تاب را
دیوان وقار شیرازی ـ جلد اول

جحیم و طوفان بر من برفت از دل و چشم
ز بسکه آتش و آبم گذشت بی تو ز سر
دیوان قاآنی شیرازی

سیل اشکم بین که از حد در گذشت
رو براه آور که آب از سر گذشت
دیوان صحبت لاری

از سر بگذشت آب و نشد اشکم قطع
این دیده مگر راه به دریا دارد
دیوان صحبت لاری

بیك قطره می آبم از سر گذشت
به یك آه بیمار ما در گذشت
دیوان رضی‌الدین ارتیمانی

غوطه‌ور گشته به دریای هوس را بر گو
بکنار آی که این آب ز سر میگذرد
کلیات دیوان رجاء اصفهانی

کشتی سوار کشتی بی ناخدا و موج
آمد ز چهار جانب و آبم ز سر گذشت
کلیات دیوان رجاء اصفهانی

سر گذشت گریه و سوز دلم از شمع پرس
تا نماید بر تو کاتش آبش از سر چون گذشت
دیوان آتش اصفهانی

آتش اگر ز دیده من پاکشد آن شوخ
آنگونه بگیریم که ز سر بگذرد آبت
دیوان آتش اصفهانی

دردا که نگار شوخ مه پیکر من
ننشست ز مرحمت دمی در بر من
از گریه من بر سر رحم آمد لیك
وقتیکه گذشته بود آب از سر من
دیوان آتش اصفهانی

کشتی در آب غرق گشته
غرقه آبش ز سر گذشته
دیوان مجمر اصفهانی

دور هستی با هوای باده و ساغر گذشت
عهد عشرت با غم آن شوخ سیمین بر گذشت
گاه عیش و شادخواری با دو چشم تر گذشت
روز عمرم از شب بیمار ناخوشتر گذشت
محاکمه شاعر ـ پژمان بختیاری

عقل گفتا از اسیری سر گذشت
عشق گفتا آبها از سر گذشت
زبدة الاسرار ـ صفی علیشاه

خه‌خه‌ای طوطی سخن بی‌پرده گشت
تو چه پوشی پرده کاب از سر گذشت
زبدة الاسرار ـ صفی علیشاه

کشتی شکسته است به بحر گناه، اسیر
بخشایشی که موجه‌ی طوفان ز سر گذشت
دیوان اسیر شهرستانی

دل بمن گوید چو آب تو از سر بگذشت
روی بر خاک نه از جور وی و زار بنال
رضی نیشابوری

بیم طوفان ز چه مارا؟ که ز سر آب گذشت
گو بترس ای که ترا سیل فنا تا کمر است
دیوان رفعت سمنانی

ساقی بده آن آب روان پرور ما
ما از سر این آب نخواهیم گذشت
آن آب روان پرور چون آذر ما
صد بار اگر بگذرد آب از سر ما
ذکاءالملک فروغی

خلق گویند ره عشق سرابست مرو
گر چنین است چرا آب گذشت از سر ما
دیوان عبدالحسین نصرت (منشی باشی)

شب که صحبت بغم دوری احباب گذشت
آنقدر اشک فشاندم که ز سر آب گذشت
دیوان واقف لاهوری

از گریه‌ی ما خبر چه پرسی
این آب ز سر گذشت ما را
دیوان واقف لاهوری

از گریه‌ام چه بی‌خبر و آه دوستان
آبم ز سر گذشت و شما را خبر نشد
دیوان واقف لاهوری

گر پرسد ماجرای اشکم
بگذشت آبم ز سر بگویید
دیوان واقف لاهوری

گذشت آب ز سر درمحیط عشق توام
مگر خدای رهاند مرا ازاین غرقاب
دیوان میرزا یحیی خان سرخوش

زین شعله بجان فتاد آتش
زین سیل گذشت از سرم آب
دیوان میرزا یحیی خان سرخوش

زسیل اشک مرا خون درگذشت ازسر
که آب چشمه چشمم چو رود جیحو نست
دیوان میرزا یحیی خان سرخوش

یارب اندر لجهٔ غم آبم از سر در گذشت
کیست تا بیرون بر د زین ورطه سوی ساحلم
دیوان میرزا یحیی خان سرخوش

عشق آمد و برفت سراپای وجودم
سیل آمد و بگذشت ز سر آب روانم
دیوان میرزا یحیی خان سرخوش

بحالتی که به دریای عشق غوطه ورم
عجب که آب زسر در گذشت و تشنه ترم
دیوان شکیب اصفهانی

از تشنگی به بحر غمت غوطه ور شدم
آبم زسر گذشت و به جان تشنه تر شدم
دیوان شکیب اصفهانی

ز آتش دل در محیط اشك آب از سر گذشت
تا بدست آمد که بحر عشق را پایاب نیست
دیوان شکیب اصفهانی

ترسمت ای خفته در دامان کوهی سیل خیز
خواب نگذاری زسر تا آبت از سر بگذرد
دیوان نشاط اصفهانی

آبم از سر بر گذشت ای همرهان آگه کنید
هم ملامت گوی عاشق هم سلامت خواه را
دیوان نشاط اصفهانی

پروانه صفت سوختم از آتش عشقت
بگذشت زسر آب و ز پیمان نگذشتم
دیوان ادیب الممالك فراهانی

چقدر خسبی آخر گذشت آبت از سر
بپای خیز تو آخر چه موقع اقماست
دیوان ادیب الممالك فراهانی

بجای باران گر سنك ز آسمان بارد
مرا چه غم که بدریا زسر گذشت آبم
دیوان علی اکبر گلشن آزادی

در هجر آن پری که چو برق از نظر گذشت
چندان گریست دیده که آبم زسر گذشت
دیوان علی اکبر گلشن آزادی

هر که را بگذشت آب از سر غم گیتی نماند
من چه غم دارم که در عشق از سرم دریا گذشت
دیوان علی اکبر گلشن آزادی

چون سیل گذشت از سر چه یك نی و چه صد نی
دیریست که این آتش در پیرهن افتاده
گلزار ادب ـ پرتو علوی

ای رحمت خدا به تو آورده ایم روی
دریاب ورنه آب فراشد ز سر همی
دیوان خلیل اله خلیلی شاعر افغانی

ای آب زندگی چه‌گذشتی تو از برم
چندان‌گریستم که‌گذشت آب ازسرم
دیوان دهقان‌اصفهانی

رفتی و بگریستم‌چندانکه‌آب‌ازسر گذشت
ازپیت‌زآنرو نمیایم که پایم‌درگلست
طالب‌جاجرمی

دوش حرف‌ازساقی‌ونقل‌وی‌وساغر گذشت
ریخت‌چندان‌اشك‌ازچشمم که‌آب‌ازسر گذشت
تذکره نتایج‌الافکار- میرزا طاهروحید قزوینی

غرق‌دریای‌سرشگم عجب‌این‌کزغم‌تو
تشنه جان میدهم وآب زسر میگذرد
گلزار ادب - نسیمی

با تو گویم شمه‌ای از سرگـذشت
بی تو آب دیـده‌ام از سرگـذشت
گلزارادب - سروش‌اصفهانی

ازبسکه ریخت سیل‌سرشگم‌شب‌فراق
دیدم بچشم‌خویش‌که‌آب‌ازسرم‌گذشت
گلزار ادب - فروزان - ثروت

دوش میگفتم‌که‌ازسرعشق‌جانان‌درگذشت
دیده‌درگرداب‌خون‌افتاده‌آب‌ازسرگذشت
گلزار ادب - ملاعلی‌حالی‌کاشی معاصر صفویه

در گریه اوما را بگذارو زما بگذر
سیلاب غمش‌ناصح بگذشت زسرمارا
گلزار ادب - واله اصفهانی

شب گذشته بخود سرگذشت میگفتم
که‌موج‌گریه گذشت‌ازسرم‌چهاراانگشت
گلزار ادب - مسیحای شیرازی ناطق

درگیرودار وحشت‌وطوفان روزگار
آبم زسرگذشته وچشمم به‌ساحل‌است
آثاروثوق- حسن وثوق (وثوق‌الدوله)

بگذشته‌آب‌ازسرمراازگریه‌دوراز لعل‌تو
مستغرقم‌ماهی‌صفت درآب وجویم آبرا
دیوان اشراق‌آصفی

دیده‌ام‌گریان ولب‌سوزان زتاب‌آه‌بنگر
آبهاازسرگذشت وخشك‌لب‌چون آسمانم
دیوان اشراق‌آصفی

آبم ازسرشد وخود سوزدرونم باقی‌است
که بدل‌زآتش عشق تو شراری دارم
دیوان فرصت شیرازی

غرقه در بحر غم عشق توام دستی گیر
پیش‌ازآنم که‌دراین‌ورطه‌سرازآب‌رود
دیوان فرصت شیرازی

مانده درغرقاب هجرم گو خدارا ناخدای
دستگیرم کن که ترسم آبم ازسر بگذرد
دیوان فرصت شیرازی

درسیل مسکنت خفتیم وچندی برگذشت
سرزجا برداشتیم اکنون که آب ازسر گذشت
دیوان ملك الشعراء محمدتقی بهار جلد دوم

ز بسکه موج سرشکم فروگرفته کنار
بدان رسیده که این آب بگذرد ز سرم
دیوان صغیر اصفهانی

بگردابی فروشد پای دل را
که آب ازسر بدرشد چون کنم چون
دیوان ملامحسن فیض کاشانی

درد دلم از شمار دفتر بگذشت
وین قصه بهرمحفل ومحضر بگذشت
این واقعه درجهان شنیده است کسی
من کشته زارو آبم از سر بگذشت
سفینه فرخ جلد دوم ـ نزهت الارواح حسینی

عجب مدار اگر بگذرد ز سر آبم
که سیل اشك روان ازدو دیده ام چون جوست
دیوان میرزا یحیی خان سرخوش

یك نیزه آب گریه ام ازسر گذشته است
باران بی حساب بهارم گرفته اوج
دیوان قصاب کاشانی

ناصح چو گذشت از سرم آب
ترسانیم از چه روز غرقاب
چون آب ز سر گذشت غم نیست
گرداب بود ویا که گرداب
دیوان حاجب شیرازی

بکنش زیب سر، ای دلبر من
یاد آبی که گذشت از سر من
دیوان ایرج میرزا

چون اعتماد در ره جانان زسر گذشت
در بحرغم فتاده و آبش ز سرگذشت
منتخب اشعار ـ سیداحمد اعتمادالاسلام

جان برلبم رسیده وروزم سیه شده است
آب از سرم گذشته وتاب ازتنم جداست
مجله ارمغان . ابوالقاسم حالت

موج اندوه رسیدم بکمر
دست من گیر که رفت آب از سر
دیوان اشعار ـ محمد مهدی فولادوند

دگر زموج بلاخیز بحرعشق چه باك ؟
که آب از سرعشاق پاکباز گذشت
پیله ـ م حاجیانفر (پیك)

امشب غم تو دارم و خوابم نمیبرد
باری بیاکه سیل سرشکم ز سرگذشت
پلهای شکسته ـ ایرج دهقان

براینحال عمر از چهل درگذشت
بدریای غم آبم از سر گذشت
دیوان الفت

آب از سرم‌گذشته و لب ترنکرده‌ام
خاکم بیاد رفته و بازم هوای اوست
دیوان الفت

غم چو بگذشت زحد حاجت غم‌پرور نیست
چشم بردار اگر آب گذشت از سر من
تگرك ـ نورالهدی منگنه

غم‌چوبگذشت زحد حاجت غمخوارم‌نیست
چون‌گذشت از سرمن آب بدل‌بارم‌نیست
تگرك ـ نورالهدی منگنه

ز سر بگذشت بی‌تو آب چشمم
یکی از سرگذشتم بی‌تواین است
گنجینه سهیلی جلد اول ـ امیدکرمانشاهی

بیش از آن غرقاب از سر بگذرد هان
سوی ساحل تا توانی دست و پائی
تذکره حدیقه امان‌اللهی ـ امان‌اله خان ثانی والی

مرداد رفت و دولت شهریوری و مهر
آبان بیك دوموج چو آبی ز سر گذشت
دیوان رشید یاسمی

آب از سر طاس توسیه‌کارگذشته است
زهری توکجازهر دهد طعم‌شکر را
التفاصیل ـ فریدون توللی

گفت آب این غرقه را از سرگذشت
کار من دیگر ز خیر وشر گذشت
دیوان پروین اعتصامی

روزگاری رفت و آب از سرگذشت
جان من با جان دریا جفت شد
خون سیاوش ـ سیاوش‌کسرائی

آب از سرم گذشت بگرداب زندگی
در سینه‌ام شکست طنین صدای من
گل آتش ـ میرهادی ربانی

ای مدعیان عیش جهان نوش شما باد
آب از سرمن رفته و خوکرده به‌نیشم
افسون ـ محی‌الدین معارفی

دریغا که آنگاه چشمان گشاید
که دیگر گذشته است آب از سر او
جهیز - امان‌اله احسانی

آه که ایام خوشم درگذشت
بحر بقا موج زد ازسرگذشت
آهنك - کریم یمینی

خود نکوتر سای زخم پیکرم
چون گذشته آب از سر دیگرم
کلیات دیوان منصوری

ذولجناحا تو چه کردی باب ما
گوئیا از سرگذشته آب ما
کلیات دیوان منصوری

رود پرآب زمان از سر من میگذرد
آب رودی‌که وراپنجه وچنگالی نیست
معجزه جام - پرویز فروردین

از دست‌کارمن شد و جانم بلب رسید
از پا دراوفتادم و آبم ز سرگذشت
تذکره شعرای معاصرایران - نظام‌وفا

روزاول تاکه شیطان داد حوارافریب
تابه‌آخر ای بهی‌آب ازسرآدم‌گذشت
غزلیات و آثاربهی - جلال بهی‌زاد

مایه زکف رفته است وهستی درخواب
آب ز سر برگذشت و هستی کسلان
دیوان محمدتقی انصاری

چه نازی ای پسر برجد و بر باب
که صد نیزه گذشت از فرقشان آب
دیوان محمد تقی انصاری

کام‌ازعطش گداخته آبش زسرگذشت
عمرش بسر نیامده جانش بلب رسید
گناه دریا - فریدون مشیری

گشاد و بست جهان بی‌اثر بود برمن
گذشت آب اگر از سرم چه باید کرد
دیوان یحیی - ریحان

آب‌افشاندن: آتش فتنه فرونشاندن - آرامش بخشیدن

بادی ز دریغ بر دلش راند
آبی ز سرشك بر وی افشاند
لیلی و مجنون - نظامی گنجوی

ز بی‌تابی ببین در پیچ و تابم
فشان برآتش دل از می‌آبم
سفینةالمحمود جلد دوم - وصال

آب ازکسی گشادن: اعانت و یاری ازکسی دیدن .

هزار بیت بگفتم که آب از آن بچکید　　که جز ز دیده دگر آبم ازکسی نگشاد
دیوان کاتبی

آب انبار شلوغ کوزه بسیار شکند: خانه‌ای را که دوکدبانوست خاك تا زانوست ـ آشپز که دو تاشد آش یا شور میشود یا بی‌نمک ـ ماما که دو تاشد سر بچه کج بیرون میاید ـ دیك شراکت نمی‌جوشد

خردمند گوید که در یك سرای　　چو فرمان دو گردد نماند بجای
شاهنامه فردوسی

بیك تاجور تخت باشد بلند　　چو افزون شود ملك یابد گزند
نظامی گنجوی

آب به آب میخورد زور برمیدارد : اتحاد ، یاری دادن بهم ، یاری‌دهندگان را قوی سازد .

آب را چون مدد بود از آب　　گلستان گردد آنچه بود خراب
دیوان سنائی غزنوی

دوستان همچو آب ره‌سپرند　　کابها پایهای یکدیگرند
راه بی یار زفت باشد زفت　　جز بآب آب کی تواند رفت
دیوان سنائی غزنوی

نفاق است سرمایه رنج و ضعف　　ز مطلب نباید بسی دور شد
بیاران سزد داشتن اتحاد　　که خورد آب بر آب و پر زور شد
امثال منظوم جلد اول ـ احمد اخگر

آب باریك داشتن : مختصر و همیشگی به آب باریك ساختن، قناعت کردن ، حرص نزدن

جویك کوچك که دائم میرود　　نی نجس گردد نه گنده میشود
مثنوی معنوی مولوی

سخت میترسم نه پیوندد بدریای بقا　　آب باریکی که هست از زندگی در جو مرا
کلیات صائب تبریزی

کی ز پیچ و تاب میشد رشته جانم گره　　آب باریکی اگر میبود چون سوزن مرا
کلیات صائب تبریزی

نادارى قناعت، همسر بملك داراست
این جوی آب باریك، ازسیل وانماند
دیوان ابوطالب کلیم کاشانی

باریك چور یخت می ز مینا
دوراز خردی، بجهل نزدیك
میگفت که گردنم کلفت است
تا ساختهام به آب باریك
کلیات روحانی ـ اجنه

آب به‌آئینه زدن : وقتی مسافری عزم سفر نماید در قفای او آب روان ریزند ومعتقدند که مسافر بسلامت و زودتر مراجعت خواهد نمود آب به‌آئینه زدن هم گویا مراد ازاین موضوع است.

دیده را ترکنم ازعشق‌چورفتی زبرم
در قفای سفری آب به آئینه زنند
دستغیب شیرازی

آب به‌جو بودن: پیشرفت و رونق درکار پدید آمدن.

اکنون به‌جوی اوست روان آب‌عاشقی
آنروزشد که آب گذشتی بجوی ما
دیوان منوچهری دامغانی

آبی بجوی فتح و ظفر در نمی‌شود
یکروز جز زچشمه تیغ و سنان تو
دیوان ظهیر فاریابی

آب به‌چشم آوردن: کنایه ازتأثر فراوان ـ نادم شدن

مگر تا زبان را براند بخشم
پس‌ازشرم آب‌اندرآرد بچشم
شاهنامه فردوسی

آب به‌دست دادن: کمترین یاری‌کردن ـ مساعدت‌کردن

دمادم به نان خوردنش هم نشست
وگر مردی آبش ندادی به دست
کلیات سعدی شیرازی

تاشد زمیان مجلس آن شمع طراز
هرشب منم و بتی و صد سوز و نیاز
جز دیده نمی‌دهد کسم آب بدست
جز باد درم کسی نه می‌دارد بـاز
دیوان عماد فقیه کرمانی

آب بدون رضای . . . . نخوردن : مطیع و منقاد بودن

حافظ قرآنشرا بخواره نبوده
جز برضای خدای آب نخورده
سفینه فرخ جلد اول ـ محمود فرخ

آب بدهان افتادن ــ آب در دهان گشتن: مشتاقانه به‌چیز یاکسی مایل شدن ــ بی‌اندازه وعاشقانه خواستارچیزی شدن

اگر نظارگی آنجا گذشتی
زحسرت دردهانش آب‌گشتی
هفت‌اورنگ، یوسف و زلیخا : عبدالرحمن‌جامی

لبم‌چویادکندذوق خاکبوس درت را
زشوق‌مردم‌چشم‌من‌آب در دهن‌آرد
کلیات سلمان‌ساوجی

قرص‌گرم‌و بره باهم برسرخوان فلک
ابر تا دیده‌است‌آب‌اندردهان‌میاورد
کلیات سلمان ساوجی

افکنده بحرراغضبش لرزه بروجود
آورده ابر را کرمش آب در دهان
کلیات سلمان‌ساوجی

شیر گردون‌بیشه‌گر برمرغزارت بگذرد
از صفای شبر حوضت‌آبش‌آید در دهان
کلیات سلمان ساوجی

سخن بلبل از لبش میگفت
غنچه را آب در دهان آرد
دیوان خواجوی کرمانی

دلم‌زلطف‌تو رمزی بگوش تومیگفت
زشوق مردم چشم‌آب دردهان آورد
دیوان امیرخسرو دهلوی

کان‌خاک‌برسر آردو بحرآب‌دردهن
صیت سخای اوچو بدریا وکان رسد
دیوان عسجدی مروزی

زبیم جودکان خاک در دهان افکند
زیاد دست‌تو بحرآب دردهان آورد
دیوان عسجدی مروزی

آب‌دهان‌یاران‌جاری شدی چوباران
هرگه‌که‌مینمودی‌آن‌ساق دلنشین‌را
دیوان قاآنی شیرازی

بساتین راچنان کرداز‌درختان‌تازه‌وخرم
که‌آب‌اندردهان‌آردزحسرت‌حوررضوانی
دیوان قاآنی شیرازی

هرگه‌نگرم‌کوه‌توچون‌چشمه‌که‌درکوه
بینندکه از حسرت آبم زدهان رفت
دیوان قاآنی شیرازی

نام اوشعرمراماندکه چون‌آری‌بلب
آبت‌آید دردهن بیخودنمایی‌آفرین
دیوان قاآنی شیرازی

سیمین سرین او هر گه نظر کنم

سر ینشان متمایل شود چو از چپ و راست

طوطی نطقم چو در مدحت شکر خائی کند

مگر تب تو نصیب شراب می گردد

مزه کز داح آتشین گیرم

چنان پیاله در دیگشان لبالب شد

بدو مژده پادشاهی دهـان

بیفکندش آب دهان در دهان

آن ساقئی که هر دم از حسرت لب او

آنچنان شوق قناعت زده راهم که کسی

بخون خوردن چنان دل عادتی دارد که جام می

وصف آن بو ز بس حلاوت داشت

سیب لطیف غبغب او گر شود نصیب

مریض عشق تو زهر اجل چنان نوشد

آبم همی چکد از چشم و از دهن
دیوان قاآنی شیرازی

زشوق رعشه بتن آب در دهان بینم
دیوان قاآنی شیرازی

آب گرم از ذوق گردد در دهان آفتاب
کلیات عرفی شیرازی

که آب در دهن آفتاب می گردد
کلیات عرفی شیرازی

خاك را در دهان بگردد آب
دیوان نظیری نیشابوری

که خاك را هوس آب در دهان گردید
دیوان بابافغانی شیرازی

بیفکندش آب دهان در دهان
دیوان سروش اصفهانی ـ جلد دوم

امیدش بدل رازهای نهان
دیوان سروش اصفهانی ـ جلد دوم

گردد دهان ساغر پر آب زندگانی
دیوان ابوطالب کلیم کاشانی

خاك اگر میخورد آبم بدهان میگردد
دیوان ابوطالب کلیم کاشانی

بدست هر که دید از شوق آبش در دهان آمد
دیوان ابوطالب کلیم کاشانی

فیض را آب در دهان آمد
کلیات دیوان فیض ملامحسن کاشانی

خواهد شد آب در دهن از بس رسیده است
دیوان آتش اصفهانی

که از تصور آن آب در دهان آید
گلزار ادب ـ نوری اصفهانی

نه کیمیاگر ترتیب داده اکسیری — کـه آب در دهن کیمیاگر آورده
دیوان طالب آملی

نفس گرمست ز آتش و نکته را دیر آورده بر لب — که گر لختی معطل دارم آب اندر دهن گردد
دیوان طالب آملی

ز خاک و پای تو مرشد حکایتی دیدم — که آب در دهن چشم توتیا گردید
دیوان طالب آملی

بچستی شعله تیغش علم زد آتش هیجا — که زخم کشتگان را آب حسرت در دهان آمد
دیوان طالب آملی

بکر مدیح را بزبان تو شهریار — آب از دهان برغبت شوهر فروچکد
دیوان طالب آملی

کلك صنم گرت چو دهد جلوه نقش خویش — آب از دهان تیشه آزر فروچکد
دیوان طالب آملی

مگر خوان را به یاد دیگران دید — که آبش در دهان دیده گردید
دیوان طالب آملی

از شوق زخم ضربه تیغش بصیدگاه — آب از دهان آهوی لاغر فروچکد
دیوان طالب آملی

آب از دهان قافیه‌سنجان فروچکد — چون بشنوند طرز تو آبدار من
دیوان طرزی افشار

اززلال جانفزایش خازن رضوان نجلد — آب حسرت در دهان آب کوثر یافته
دیوان ملك الشعراء ـ فتحعلیخان صبا

گر آتش بینندت بدان نور — آبش بدهان درآید از دور
لیلی ومجنون ـ نظامی گنجوی

از نسیمش که گرد جان میگشت — خواجه را آب در دهان میگشت
هشت بهشت ـ امیرخسرو دهلوی

معاذاله چنان قحطی که کس را — اگر برلب حدیث نان گذشتی
زشوق نام نان تا روز محشر — دمادم در دهانش آب گشتی
پریشان ـ قاآنی شیرازی

گهی گفتگوی ذقن میگذشت — وزآن آب اندر دهن میگذشت
کلیات یغمای جندقی

آب حسرت در دهان آرد بری نمدان وی مرد سلخی ور به بلخار قصهٔ حمدان کند
کلیات یغمای جندقی

نیست شبنم اینکه بینی در چمن کز اشتیاق پیش لبهایت دهان غنچه آب افتاده است
سایهٔ‌عمر ـ رهی معیری

مگر زمانه ناساز خوب گرداند که ترک‌مست من از نازرو بگرداند
لبش ز آب حیاتست اینقدر دانم که آب در دهن آرزو بگرداند
گنجینه سهیلی جلد اول ـ عتابی تکلو

در صفاهان کز صفای خاک آن آب‌حسرت در دهان کوثر است
دیوان ملک‌الشعراء ـ فتحعلیخان صبا

نام تتماج بر زبان بردم ماست‌را آب‌در دهان آمد
دیوان مولانا بسحق حلاج شیرازی

ماست آب‌گرم چون ما در دهان میآورد در قدح تتماج‌را چون‌قلیه بر سر میکنند
دیوان مولانا بسحق حلاج شیرازی

ترا ای‌گل چو خندان صبحدم در بوستان دیدم ز شبنم غنچه‌ها را آب‌حسرت‌در دهان دیدم
تذکره نتایج‌الافکار ـ بدیع سمرقندی

آن دو پستان نگرد چون دو هلو گم کند آب دهن راه گلو
دیوان‌سید محمد حسین شهریار ـ جلد‌چهارم

شکر فروش لعل وی آمد چو در سخن از حسرت آب در دهن شکر آورد
دیوان میرزا جیحون

یار بازوی خویش عریان ساخت آب اندر دهان ما انداخت
سالنامه توفیق سال ۴۲ ـ سخن چین

یار ما در آب می افتاد و زان آب می‌افتاد ما را در دهان
تك مضراب ـ کریم فکور

آب بر آتش ریختن : **فتنه را خواباندن ـ جوش و خروش را از میان برداشتن تسلی دادن**

گفتم بزنم بر آتش آبی وین آتش‌دل نه‌جای آبست
کلیات سعدی شیرازی

ساقی سیم تن چه خسبی خیز — آب شادی بر آتش غم ریز
کلیات سعدی شیرازی

هفت اختر بی‌آب را کین خاکیان را میخورند
هم آب بر آتش زنم هم باد هاشان بشکنم
کلیات شمس جلدسوم

پنج قلاشیم در بیغوله ای — با حریفی کو رباب خوش زند
چرخ مردم‌خوارگویی خصم ماست — تاچو برخیزیم بر هر شش زند
بی‌شرابی آتش اندرما زده است — کیست کو آبی برین آتش زند
دیوان انوری‌ابیوردی

از دیده بر آتش تو ریزم آبی — تا ازتو بلای چشم من درگذرد
دیوان ابوالفرج‌رونی

چنین گفت پس باپشوتن‌که خیز — برین آتش دختران آب ریز
شاهنامه فردوسی

همانا ترا من بسم پای مرد — بر آتش مگر برزنم آب سرد
شاهنامه فردوسی

ترک جادوگر فریب انگیز — گفت آبی بزن به‌آتش تیز
هشت بهشت ـ امیرخسرو دهلوی

می‌برد به صبر پای بسته — آبی زد . آتشی نشسته
لیلی ومجنون ـ نظامی‌گنجوی

معاذالله نگویم از تو دلکش — ولی آبی زنم بی تو بر آتش
خسرونامه ـ عطار نیشابوری

آبی بر آتشم زن زآن پیشتر که ناگه — خاك مرا هوایت باد ازمیان برآرد
کلیات سلمان ساوجی

بیمارم ونـدارم بـرسر بغیر دیده — باری‌که ریزد آبی بر آتش ملالم
کلیات سلمان ساوجی

مشفقی برسر من‌نیست‌که بر آتش‌دل — زندآبی بجز ازدیده مردم دارم
کلیات سلمان ساوجی

شاهی که نداده بنده را داد برفت — ماهی‌که مرا بیاد برداد برفت

گفتم که بر آتش زند آبم لیکن ــ برخاك رهم نشاند و چون باد برفت
دیوان خواجوی کرمانی

که در آتش است این دل روشنم ــ همانا که آبی بر آتش زنم
همای وهمایون ـ خواجوی کرمانی

پریزاد را گفت کای فتنه خیز ــ برو آب بر آتش فتنه ریز
همای وهمایون ـ خواجوی کرمانی

آبی بر آتش دل ما هیچکس نزد ــ چندانکه پیش محرم و بیگانه سوختم
دیوان بابافغانی شیرازی

سوخت جانم ز آتش آه ای سرشك ــ زودتر آبی برین آتش بزن
دیوان عبدالرحمن جامی

دودم بسر برآورد نیران بیدماغی ــ آبی بر آتشم زن ای هرمز ملاغی
کلیات یغمای جندقی

ساقی نسیم صبح دگر شد عبیر بیز ــ آبی بر آتش دل مستان زباده ریز
دیوان اشراق آصفی

ساقی بزن به آتش من آبی ازشراب ــ کزغم دلم به آتش سودا بود بجوش
دیوان اشراق آصفی

آبی بر آتشم بزن از بوسه که زد ــ آتش بجان زحسرتم آن لعل آبدار
دیوان اشراق آصفی

خدارا از کرم آبی بزن بر آتشم آبی ــ زعشق آتشین روئی دلی آتش نشان دارم
دیوان اشراق آصفی

یك بوسه ده بخاك نشیتت زراه خیر ــ آبی بریز از پی عمری بر آتشم
محسن ـ شمس ملك آرا

بزن بر آتشم آبی مبادا ــ که بربادم رود خاکستر امشب
تذکرهٔ حدیقه امان‌الهی ـ اسداله بیك اسیر

بیا بر آتشم از بوسه می بزن آبی ــ که داغ حسرت آن لعل آبدارم سوخت
دیوان مشتاق اصفهانی

توکاین ساز پرسوز دلکش زنی ــ توانی که آبی بر آتش زنی
امیدی تهرانی رازی

یك صراحی آب چون آتش فرست
تا در آن آبی بر این آتش زنم
فرقدی

امیدرا جگر از آب حرص سوخته بود
ولیك فیض سحابست بر آتشش زد آب
امثال وحکم جلد اول - رفیع‌الدین لنبانی

آبی نزدی بر آتشم هرگز
تا بر لب آب خضر جا کردی
غزلیات فروغی بسطامی

خون دلم ازحسرت یکجام بجوشست
آبی بسر آتش من‌زن که بجوشم
غزلیات فروغی بسطامی

ساقی زجام دیگر آبی بر آتشم زن
زآن پیشترکزین جام برجان‌فتدشرارم
دیوان غبار همدانی

درآتشم من وجز دیده کس نمی‌بینم
که بی مضایقه آبی بر آتشم ریزد
کلیات دیوان اوحدی‌اصفهانی - معروف به‌مراغی

میسوزد ازحرارت‌عشق اندرون جان
ساقی بزن زجام می آبی بر آتشم
دیوان میرزا یحیی‌خان سرخوش

عاقلان آبی بر آتش می‌زنند
عاشقان برقی بخرمن میبرند
دیوان نشاط اصفهانی

آب را خاکی فشان و سیل بند
آب بر آتش بزن تا چند چند
دیوان نشاط اصفهانی

جامه وصل بپوشان و بر آتش زن آب
ای اجل این تن‌عریان ودل بریان‌را
دیوان حاجب‌شیرازی

که دهد بغیر مهر تو بقلب تیره نوری
که زند به غیر لطف تو بر آتش دل آبی
نوای‌آشنا - جعفر نوابخش اصفهانی

از وفا بر آتشم آبی زند
وزنگاهی‌کار من یکسر کند
مثنوی صاحب - حاجی ملامحمد نراقی کاشانی

همچو شمعیست پراز سوز و گداز
بازگو تا زنم بر آتشت آب
تذکره شعرای معاصرایران - احمدگلچین معانی

عشق‌آتشم زدساقیا درده شراب ناب را
بهرخدا آبی بزن این‌شعله‌پرتاب‌را
دیوان محمد کاظم اصفهانی (واله)

کجاست ابر کـرم تا زفیض بارانش
بر آتشم زند آبی که سخت مـلتهبم
دیوان علی‌اکبر گلشن آزادی

آمد گه آبان مـه‌ای‌روی تو تابان‌مه
بر آتش من آبی پیش ازمه آذر زن
دیوان عبدالحسین نصرت (منشی‌باشی)

گریه‌عیب‌است‌ولی بر من افسرده مگیر
آب بر آتش‌دل میزنم و تسکین‌است
افسون ــ محی‌الدین معارفی

توئی توئی که زامواج چشمه مهتاب
به‌آتش دلـم از لطف میـزنی آبی
نایافته‌ـ فریدون مشیری

سرد مـهری بیـن‌کـه کس برآتشم آبی نزد
گرچه همچون شمع از گـرمی بهرجا سوختم
مجله دانش سال‌اول ــ رهی معیری

آب بر آسمان افکندن : بسیار خشمگین شدن

سلامت ار طلبی باکسی ستیزه مکن
بر آسمان مفکن آب را وخشم مکن
جوالدوز مزن خویش را وداد مزن
مسای آب بهاون ، گره بباد مزن
امثال منظوم جلداول ــ احمد اخگر

آب برخشم زدن : آرام شدن ــ تسلی یافتن

بدو گفت بگذار بر چشم من
یکی‌آب‌برزن برین خشم‌من
شاهنامه فردوسی

آب بردن : آبرو ریزی

آب بـبرده ، بساط حلم تو صدره
مـفرش نمناك پـر زگرد زمین را
دیوان شمس طبسی

به‌شیرینـی آب از شکر بـرده‌ای
که شیرینـی ازحـد بدر بـرده‌ای
همای وهمایون ــ خواجوی‌کرمانی

ببرد آب سرچشمه آفتاب
شدآب‌حیات ازلب‌لعلش آب
همای‌وهمایون ــ خواجوی کرمانی

تو گر عاقلی خیز دیوانه شو
مریز آب خود خاک میخانه شو
همای وهمایون ـ خواجوی کرمانی

ز شرم گنه آبم، آبم مبر
چو خاکم ز تقصیر من درگذر
همای وهمایون ـ خواجوی کرمانی

مخور غم که غم خون مردم خورد
چو آتش همهٔ آب مردم برد
همای وهمایون ـ خواجوی کرمانی

ز برگ سمن آب گل برده ای
دل لاله از غصه خون کرده‌ای
همای و همایون ـ خواجوی کرمانی

به سرپنجه دست از نریمان ببرد
به زربخشی آب از کریمان ببرد
همای وهمایون ـ خواجوی کرمانی

مشو داد بر نرگست خواب صبح
که برد آتش چهره‌ات آب صبح
همای وهمایون ـ خواجوی کرمانی

برآورده خوی ماهش از تاب می
ز لعل لبش ریخته آب می
همای وهمایون ـ خواجوی کرمانی

چو زلف همایون قرارش برفت
ز خون جگر آب کارش برفت
همای وهمایون ـ خواجوی کرمانی

بجادوگری آب بابل ببرد
زجادوی بابل روان دل ببرد
همای وهمایون ـ خواجوی کرمانی

مزن دم زیادی که آبت برد
مکن یاد چشمی که خوابت برد
همای وهمایون ـ خواجوی کرمانی

نبینی عنب کاب خود می برد
که ازدست دختر لگد میخورد
همای وهمایون ـ خواجوی کرمانی

ولیکن چرا آب خود می برم
چوشمع ازچه رو خون خود میخورم
همای وهمایون ـ خواجوی کرمانی

عقیقش ببرد آب در عدن
چوطوطی شکر خای شد در سخن
همای و همایون ـ خواجوی کرمانی

لوحش الله لوحش الله زین کتاب بافروغ
کز صحایف شسته دانش از دفاتر برده آب
دیوان وقار شیرازی جلداول

آب بر رخ زدن : کنایه ازبخودآمدن ـ هشیار کردن

پیش خورشید رخت گل رفته بود ازحال خویش
بر رخش ابر بهاران از ترحم آب زد
دیوان بابافغانی شیرازی

آب بروی کار آوردن : رونق بخشیدن ــ ترقی دادن

درخشك سالی مکرمت ازآب رأفتت
آرد بروی کار مرا روزگار آب
دیوان ابن یمین فریومدی

دارای این طغا تیمورخان که ملك را
آورد زابر معدلت آبی بروی کار
دیوان ابن یمین فریومدی

گفتاکه برده است زچشمم امید این
کارد به لطف بازم برروی کار آب
دیوان ابن‌یمین فریومدی

گرچه از سرمـا زسر تا پای شمع افسرده شد
شب ازآن زنده است کاندر تنش آب ازآتش است
آتش آورده است آبی هم بروی کار شمع
بنگر اینك چشمهٔ کابش روان از آتش است
دیوان ابن یمین فریومدی

زمانه راز تو آبی بروی کار آمد
روا بود که‌کنون روی‌کار بشناسد
دیوان ظهیر فاریابی

زشوق در جگرم آتش دست بنشاند
بروی کار من خسته آب بازآرد
امثال وحکم جلداول رفیع‌الدین

آب بزیرپوست کسی رفتن : چاق شدن ــ سرحال بودن ــ پس ازضعف ونقاهت ولاغری چاق گردیدن

ز چه کوس تردماغی نزنم‌مدام آتش
که هنوز دختراو بودش بپوست‌آبی
دیوان آتش اصفهانی

آب بزیر هشتن : فریفتن ــ گول زدن ــ جائی نمی‌خوابدکه آبزیرش برود ــ مقصود این است‌که‌گول نمیخورد

بجائـی نخسبد عقاب دلیر — که‌آبی توان هشتن‌اورا بزیر

نظامی گنجوی

آب بگوش‌کردن : فریفتن درمعاملات ــ کلاه سرکسی‌گذاردن

آب در گوش و آذر اندر جان — بادبـرریش وخاك دردهن است

کلیات یغمای جندقی

کیر کـون مرا کس زن تو — بارها کـرده آبها در گوش

کلیات یغمای جندقی

چون ترا ماهی افتاده بشستم مپسند — که فراقت‌کند ازگریه‌مرا آب‌بگوش

دیوان آتش اصفهانی

آب‌بلگد سودن : کنایه ازحرکت‌لغو وبیفایده‌کردن است

سیم گرمابه نداری برنخ باد مسنج — نان یك‌ماهه نداری بلگدآب مسای

دیوان انوری‌ابیوردی

آب بیك جو نرفتن : معامله نشدن ــ متضادبودن ــ باخلق‌وخوی یکدیگر سازگار نبودن ــ توافق اخلاقی نداشتن ــ هم‌فکر نبودن

زاهد من‌وشراب وتو وجوی سلسبیل — آب من‌وتو هردو بیکجو نمیرود

سفینة المحمود جلددوم ــ عبداله برقی خوئی

زاهد بکتابی و کتاب من و تو — سنك‌است‌وصراحی‌انتساب‌من‌وتو
تو مردهٔ کوثری و من زندهٔ می — مشکل‌که بیك‌جورودآب من‌وتو

دیوان میرزاحبیب خراسانی

زجو آب روان بـرداشت آواز — که‌من رفتم ولـی نایم دگـر باز

خسرونامه ــ عطار نیشابوری

آب ارچه نمیرود بجویـم باتو — جـز دروه مردمی نپویم با تو
گویم که‌چه‌کرده‌ام نکوئی بامن — آن‌چیست نکرده‌ای بگویم باتو

دیوان سنائی غزنوی

رفت وآب حیات از جویبار چشم مـن — کی بود یارب، که آب رفته باز آید بجو
دیوان هـلالی جغتائی

من تشنه لب ساقی واو طالب کوثر — حاشا که رود آب من و شیخ بیکجو
غزلیات فروغی بسطامی

بیم نصرت ز آب چشم وبیم شیخ از آبرو — آب ما با او نخواهد رفت دریك جو بهم
دیوان عبدالحسین نصرت (منشی باشی)

مغروق شدای خزنه حساب من وتو — زآن در که دیگر گشت رکاب من وتو
من باقر خان سپوز و تو گوهرگای — مشکل که بیك جو رود آب من وتو
کلیات یغمای جندقی

تادهد جام میت غیر وکنم گریه سرشك — آب من باتو محال است بیکجو برود
دیوان آتش اصفهانی

برای نان اگر نرود آبمان یك جوی — عجب مدار که القاص لایحب القاص
کلیات حکیم سوری جلددوم

پسرك گفت بدخترکه عبث یاوه مگو — کز ازل آب من وتو نرود دریك جو
دیوان میرزا جیحون

مادشمن تجدد و علمیم آنچنانك — هرگز نمیرود بیکی جوی آب ما
دیوان علی اکبر گلشن آزادی

ایدوست مکن صحبت اغیار که هیچ — آب من و آب او بیـك جو نرود
دیوان مفتون همدانی

زاهد همین زعجب وریای تو بس که هیچ — بامن نرفته است بیك جوی آب تو
دیوان مفتون همدانی

زصدهزار یکی آدم است وباوی نیز — چنان بود که بیك جو نمیرود آبم
سفینهٔ فرخ جلداول ـ محمود فرخ

کی آب زاهد میرود باما بیك جوتاابد — بردیم ازروز ازل مانند عشق اونام را
دیوان بنائی ـ حاجی علی اصغر بنائی

آب بلانه مور افتادن : چوب بلانه مور کردن : کنایه از جمع کثیری که بیکباره از جائی بیرون آیند ـ انبوه جمعیت که ناگاه ازخم کوچه یاخیابان پدید شود

هزار فتنه‌کندمی چو شدفرو درحلق چنانکه‌مورچه‌رااریزی آب‌درسوراخ
دیوان شوقی اصفهانی

جنبش افتاد در احـزاب غیور آب داخل شد در دانـه مـور
دیوان ایرج میرزا

از شعرم خـلقی بهـم انگیخته‌ام خـوب وبدشان بهم در آمیخته‌ام
خود گوشه گرفته‌ام تماشا را کاب در خوابـگه مورچگان ریخته‌ام
آب در خوابگه مورچگان ـ نیما یوشیج

آب پاشی‌و جاروکردن : تمیزکردن ـ مهیای پذیرائی ، میهمان عزیزشدن

آب زنیـد راه را بیـن که نگار میرسد مژده برید باغ را فصل بهار میرسد
دیوان سلطان ولد

آب پاك روی دست ریختن : کسی را بکلی ناامیدکردن

زندگی چون تیر رفت از شست من آب پاکـی ریخت روی دست مـن
دیوان سیدمحمدحسین شهریار ـ جلد دوم

آب پشت ، آبروها ریزد : بایدعنان نفس سرکش را درکف‌گـرفت ـ نباید به‌نفس مـیدان داد

آب رخ ز آب پشت بکویزد آب پشت آبـرویها ریـزد
دیوان سنائی غزنوی

بسی‌گرد آمیغ خـوبان مگرد که تن‌را کندسست ورخساروزرد
گرشاسب‌نامه‌اسدی طوسی

آب تاختن : بول‌کردن

ز قلب آنچنان‌سوی دشمن بتاخت کـه از پی‌اش‌شیر نر آب تاخـت
دیوان رودکی سمرقندی

آب تادررود باشد روان باشد چون بدریا رسد آرام‌گیرد : کمال درسکونت نفس و طمأنینه است

بری گر رنج هنگام جوانی — به‌پیری مقصدت انجام گیرد
روانست آب تا در رود باشد — بدریا چون رسد آرام گیرد
امثال منظوم جلد اول ـ احمداخگر

آب توبه روی سر ریختن : توبه‌کردن ، معصیت‌کاری‌را ملزم برعایت‌اصول اخلاقی نمودن .

سحاب فضل تو آلودگان عصیانرا — به‌آب توبه فروشست تن‌زکبرشرور
کلیات سلمان‌ساوجی

بخاکپاش اگر حور دسترس یابد — به‌آب توبه بشویدلب ازشراب‌طهور
کلیات سلمان ساوجی

آب تیره شدن : بی‌رونق شدن ـ بی‌اعتبار شدن

گرین نشنوی آب من نزد شاه — شود تیره و دور مانم ز گاه
شاهنامه فردوسی

ورایدونکه نزدیک افراسیاب — ترا تیره‌گشتست برخیره آب
شاهنامه فردوسی

سیاوش بدو گفت کان خواب من — بجای آمد و تیره شد آب من
شاهنامه فردوسی

چه‌گویم کنون پیش افراسیاب — مراگشت نزدیک او تیره‌آب
شاهنامه فردوسی

بگازر چنین گفت کای باب من — همی تیره‌گردانی این آب من
شاهنامه فردوسی

بدو گفت گیو آنچه گفتی مگوی — که تیره شودزین سخن آبروی
شاهنامه فردوسی

ز کین پدر گر دلت خیره شد — چنین پیش‌تو آب من تیره شد
شاهنامه فردوسی

آب جامه : جامی‌که بدان‌آب خورند

زمزم لطف آب جـامه اوست　　کعـبه اهـل فضل خانه اوست

دیوان سنائی غزنوی

آب چین : جامه‌ای‌که بعد ازغسل بدن مرده بدان پاک‌کنند و چادری که از حمام برآمده عرق بدان چینند قطیفه‌ای‌که بدان بدن را بعد ازغسل خشك کنند

به پیمان‌که چیزی نخواهی زمن　　ندارم بـرك آب چین وکـفن

شاهنامه فردوسی

آب حـمام : بی‌قدر ــ بی‌ارزش

خون گرم عاشقان گوئی ز خـواریهای عشق
آب حـمام است کان گل بی تأمـل ریخته

دیوان محتشم کاشانی

آب حیات، آب زندگی ، آب حیوان ، آب بقا وآب خضر : دراصطلاح سالکان کنایت ازچشمه عشق ومحبت است که هرکه ازآن چشد هرگز معدوم وفانی‌نگردد دراصطلاح صوفیه تابش انوار وتجلیات الهی

قدما معتقد بودندکه انتهای‌دنیای مسکون بجائی‌ختم میشودکه همیشه تاریك‌است وآنرا ظلمات نامیده‌اند ودرآنجا چشمه‌ای تصورکرده‌اندکه هرکس ازآب‌آن‌بنوشد هرگز نمیرد و جاودان زید در اصطلاح شعر کنایه شده است از کلام فصیح ودهان معشوق وسخن گوئی او ، عرفاآنراکنایه کرده‌اند ازمحـبت باریتعالـی‌که هرکس را جرعه‌ای‌ازچشمه فیاض آن بنوشانند معدوم وفانی نگردد ــ سخنان اولیاءاله ومردان کامل‌که حیات بخش است .

آورده‌اندکه ذوالقرنین کـه بشرق وغرب عالم دست یافته بود یکی از اولیاء اله بشمار می‌آمد اوچون بمسافرت درممالك خود پرداخت خضروالیاس‌که ازپیغمبرانند بهمراه برد ، ذوالقرنین شنیده بودکه درظلمات چشمه‌ایست که هرکس آب از آن چشمه نوشد زندگی جاوید یابد وبرای یافتن این چشمه تلاش آغازکرد .

خضر والیاس‌که در این سفرباذوالقرنین بودند وچون‌باب چشمه‌که بعدا آب‌زندگی آب‌حیات وآب حیوان نام‌گرفت رسیدند جرعه‌ای نوشیدند وزندگی جاویـدیافتند اما چون ذوالقرنین بدانجا رسید وخواست ازچشمه آب بنوشد هرچه‌گشتند چشمه را نیافتند .

وقت تنگ و میرود آب فراخ
پیش‌ازآن‌کزهجر گردی‌شاخ‌شاخ
شهره کاریزیست پرآب حیات
آب کش تابردمد از تو نبات
مثنوی معنوی مولوی

تارهد از مرگ تا یابد نجات
زانك دید دوستست آب حیات
مثنوی معنوی مولوی

آب حیات زیر سخن های خوب اوست

آب حیات را بخور و جاودان ممیر
مثنوی معنوی مولوی

آب حیات منزل شهیدان‌عشق تست
این‌تشنه‌گشتگان‌راز آن‌نزل‌میچشان
مثنوی معنوی مولوی

آب حیوان راکجا خواهی تو یافت
موج دریا را کجا خواهی شکافت
مثنوی معنوی مولوی

ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند
آب حیوان را بظلمت برده‌اند
مثنوی معنوی مولوی

هلا ای آب حیوان از نوائی
همی گردان مرا چون آسیائی
مثنوی معنوی مولوی

دوش وقت سحر ازغصه نجاتم دادند
وندر آن ظلمت شب آب‌حیاتم‌دادند
بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی صفاتم دادند
چه‌مبارك‌سحری‌بود وچه‌فرخنده‌شبی
آنشب قدر که این‌تازه براتم دادند
دیوان حافظ شیرازی

ای آب حیات آب دریاب
سرچشمه این سراب دریاب
جامی و شراب جسم و جانی
این جام پراز شراب دریاب
دیوان شاه نعمت‌اله ولی

او آب حیوة و در شعارش
چون شعله آتش التهابی است
دیوان رشیدالدین وطواط

لب تو آب حیاتست ومرا در طلبش
حال تاریك تر ازداه سکندر گشته
دیوان رشیدالدین وطواط

وان‌کو بجام مهرتوآب حیات یافت — در عالم فنا همه لاف دوام زد
دیوان رشیدالدین وطواط

با سیه روی خوشدلی بهم است — طرب افزای سرخ روی‌کم است
راز دل گو همی نخواهی فاش — با سیه روئی دو عالم باش
زآنکه آنراکه آرزو طلب است — پرده در روز پرده دارشب است
با سیه باش چونت نگریزد — که سیه هیچ رنگ نپذیرد
که بدین راه در بدی نیکی است — آب حیوان درون تاریکی است
دیوان سنائی غزنوی

باکه‌گویم در همه ده زنده کو — سوی آب زندگی پوینده کو
مثنوی معنوی مولوی

آب خضر از جوی نطق اولیا — می‌خوریم ای تشنه غافل بیا
مثنوی معنوی مولوی

آب حیوان ز دو چشمش بدوید و بچکید
تا برست از دل و از دیده معشوق گیاه
دیوان منوچهری دامغانی

قلم حیات هنر دردل دوات تویافت — چه جای درظلماتست آب حیوان‌را
دیوان ادیب صابر ترمذی

طبیبی چه خوش‌گفت در خاك بلخ — که آب حیات است داروی تلخ
دیوان امیرخسرو دهلوی

در زمان کرد شاه عشرت کوش — آب حیوان ز آب حیوان نوش
هشت بهشت ـ امیرخسرو دهلوی

تشنه بود آب زندگانی یافت — مایه عمر جاودانی یافت
هشت بهشت ـ امیر خسرو دهلوی

تشنه کز آب سیر شد جانش — میل نبود باب حیوانش
هشت بهشت ـ امیرخسرو دهلوی

ترا دادند آب زندگانی — تودرآبی چنین کوواره‌زانی
اسرارنامه ـ فریدالدین عطارنیشابوری

من دراین زندان آهن‌مانده باز
ز آرزوی آب خضرم درگداز

خضر مرغانم از آنم سبز پوش
بوك دانم کرد آب خضرنوش

منطق الطیر ـ فریدالدین عطار نیشابوری

آب حیات خواهی از جان دوستی
رو که تو مغزی نداری پوستی

منطق‌الطیر ـ فریدالدین عطارنیشابوری

پدر را گفت اندر کایناتم
بصد دل طالب آب حیاتم

الهی نامه ـ فریدالدین عطار نیشابوری

صبحدم آب خضر نوش از لب جام گوهری
کز ظلمات بحر جست آئینه سکندری

دیوان خاقانی شروانی

گرت هواست که با خضر همنشین باشی
نهان زچشم سکندر چو آب حیوان باش

دیوان حافظ شیرازی

در قلم آورد حافظ قصه لعل لبش
آب حیوان میرودهر دم‌زاقلامم‌هنوز

دیوان حافظ شیرازی

گرد لبت بنفشه از آن تازه و ترست
کاب حیات میخورد ازجویبارحسن

دیوان حافظ شیرازی

گفتم که لبت گفت لبم آب حیات
گفتم دهنت گفت زهی حب نبات

دیوان حافظ شیرازی

معنی آب زندگی و روضه ارم
جز طرف جویبارومی خوشگوار نیست

دیوان حافظ شیرازی

شاهدی از لطف و پاکی رشك آب زندگی
دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

دیوان حافظ شیرازی

هوای منزل یار آب زندگانی ماست
صبا بیار نسیمی ز خاك شیرازم

دیوان حافظ شیرازی

لبش می بوسم و در میکشم می
به آب زندگانی برده‌ام پی

دیوان حافظ شیرازی

خضر خطت که خورد آب حیات از دهنت
بین که پهلو زندش اهرمن گیسوئی
دیوان غزلیات حاجی ملا هادی سبزواری

هرچند بینمت ، بتو میلم فزون شود آب‌حیاتی، ازتوکسی سیرچون‌شود
تذکره‌مجمع‌الخواص ـ رضائی‌کاشی

گویند فریدون بیك نامی معروف بزرین کمر جوانی سروقد که حسن جمالش بی‌نظیر بوده ندیم وملازم خدمت فتحعلیشاه بوده است روزی درشکارگاهی، فریدون بیك قبای‌سبزی در بر داشته وکمر زرین هم بروی آن بسته بوده است ناگاه آهوئی از جلوی او میگذرد ، فتحعلیشاه بفریدون بیك میگوید : ـ اورا بزن .

شاه را این منظره خوش آمده فوراً این بیت را فی‌البداهه میسراید :

این پسر سبز قبارا نگر درظلمات آب بقارا نگر

مهدی بیك شقاقی نیزکه درخدمت بود فوراً بیت دوم را بدینگونه‌میسراید

کرده سیه چشم بهم چشمی‌اش آهوی پا در بهوارا نگر
لطائف و ظرائف ادبی ـ علی‌نقی بهروزی

آب‌خرابات : یکرنگی ـ صفا ـ تجلیات رحمانی که صفای باطن وظاهردهد:

خرقه زهد مرا آب خرابات ببرد خانه‌عقل مرا آتش خمخانه‌بسوخت
چون‌پیاله‌دلم‌ازتو به که‌کردم بشکست همچولاله‌جگرم بی‌می‌وپیمانه‌بسوخت
دیوان حافظ شیرازی

آب‌خواه ودست‌شو : بهمین اندازه بس‌کن .

دنیا خراب ودین بخلل بود عدل تو آبادکرد هردوکنون طشت وآب خواه
دیوان انوری ابیوردی

بوسهٔ ، آب‌خواه ودست بشوی کافرم گر کنم حدیث کنار
عمادی شهریاری

آب‌خوردن : سرچشمه‌گرفتن

عمریست کز جگر تره خوناب میخورد
این ریشه را ببین ز کجا آب می‌خورد
دیوان فرخی یزدی

آب خوش ازگلو پائین نرفتن : کسی‌که هرگزروی سعادت ندیده باشد ــ کسی که پیوسته گرفتار باشد.

گرچه مشبد زموم خوشه انگور ساخت
ناید از آن خوشه ها آب خوشی در دهان
دیوان خاقانی شروانی

زینگونه کزاین دیده‌ام خون میرود پی درپیش
مشکل‌که آب خوش خورد هرگزکسی ازجوی او
دیوان امیرخسرو دهلوی

این زهرغم خوش آمده اندر مذاق من   حاشاکه بی‌تو آب رود در گلو مرا
دیوان طالب آملی

از گلویم قطره ای هم آب خوش پائین نرفت
گرچه آسایش فراهم بود و آب ونان من
ارغنون ــ (م . ا . امید) مهدی اخوان ثالث

از پاس آبرو ، بلب جوییار عمر   پائین‌نرفته‌آب‌خوشی از گلوی من
دیوان‌ابوالقاسم حالت

تا فلك جام جوانی از لب ما وا گرفت
آب خوش پائین نرفته ازگلوی بهجت آباد
دیوان سید محمدحسین شهریار جلد دوم

يك آب خوش نرفت فرو از گلوی ما   يك‌لحظه جان ما زخطر درامان نماند
دیوان یحیی ریحان

آب خیز : موج آب‌که بلند شود وطغیان آب و زمینی که هرجای آنرا که بکنند آب برآید.

اندرین آب خیز نوح تویی
وندرین دامگه فتوح تویی
دیوان اوحدی مراغه‌ای

آب دادن : صیقل و جلا دادن

به آتش آب ده تیغ زبانم   که جز حمدت نروید از بیانم

سوز و گداز ـ ملا نوعی خبوشانی

آب درجگر آمدن : بعقیده پزشکان قدیم معده محل غذا و جگر مرکز آب بوده کار معده هضم غذا و کار جگر جذب آن و رسانیدن آن باعضای لازمه

سده چون شد آب نایددر جگر   گر خورد دریا رود جای دگر

مثنوی معنوی مولوی

آب درجگر داشتن : شجاع بودن ـ توانا بودن ـ غنی بودن ـ کنایه ازخون وخونابه است زیرا مطابق حکمت قدیم جگر مرکز تقسیم خون است .

گر برجگرم آب نماندست عجب نیست   کاتش زرخت هر نفس اندرجگر افتاد

دیوان فریدالدین عطار نیشابوری

خاك بر فرقم اگر جز خون دل   هیچ آبی در جگر دارم زتو

چون ندارم هیچ آبی در جگر   پس چگونه چشم تر دارم زتو

دیوان فریدالدین عطار نیشابوری

زین پیش بوده اید جگر گوشه جهان   و اکنون چه شد که آب ندارید برجگر

دیوان فریدالدین عطار نیشابور

چو زدلتنگی غم درجگرم آب نماند   چند برچهره زغم خون جگر گردانم

دیوان فریدالدین عطار نیشابوری

آتش دل بهست بی تو مرا   بی‌تو باآب برجگر چه کنم؟

دیوان فریدالدین عطار نیشابوری

این پیر گشنه راکه نبد آب درجگر   آروغ ابتلا زند اکنون زخوان شکر

دیوان کمال اسمعیل

درجگر گرچه مرا ازآتش فقر آب نماند

لیك بحریست کف راد تو پر آب زلال

دیوان ابن یمین فریومدی

دیدمت که گر نوش کند آب جهانرا
بی حضرت تو آب ندارد بجگر به
کلیات شمس جلد دوم

با آنکه ندارم از جهان برجگر آب
چندان‌که زدیده آب خواهی دارم
شیخ فخرالدین ابراهیم همدانی (عراقی)

دل در غم تـو بسی پریشانی کرد
حال دل من چنانکه میدانی کرد
دور از تو نماند در جگر آب مرا
از بسکه دو چشم گهر افشانی کرد
شیخ فخرالدین ابراهیم همدانی (عراقی)

تنها مـن از او نه‌عالمی را
خون‌دردل‌و‌آب‌درجگر نیست
کلیات یغمای جندقی

هـی طعنهٔ زنی که بر جگر آبت نیست
گر بر جگرم نیست چه شد برمژه‌ام هست
رباعیات مولانا جلال‌الدین

آبی که جگر دارد ریزم ز ره دیده
تاگرد نظامی را از راه تو برگیرم
نظامی گنجوی

آب درجوی داشتن ــ آب رفته بجوآمدن: بختیار وکامکار بـودن ، روزگاری مساعد داشتن ، کنایه ازداشتن دولت وبخت واقبال ــ رونق وتازگی

امیدم هست اگـر عطشان نمیرد
کـه باز آید بجوی رفته آبـی
کلیات سعدی‌شیرازی

تشنه ترسم که منقطع گردد
ورنه بازآید آب رفته بجوی
کلیات سعدی‌شیرازی

آب رفته بجوی باز آید
کارها به‌ازآنکه بودکند
گفتم ار آب رفته بازآید
ماهی مرده‌را چه‌سودکند
دیوان سنائی غزنوی

آب را ببرید و جـو را پاك كرد
بعد ازآن در جوروان کردآ بخورد
مثنوی معنوی مولوی

راند حق این آب را در جوی تو — آفرین بر دست و بر بازوی تو
مثنوی معنوی مولوی

آب در جوی منست و وقت ناز — ناز غیر ازچه کشم من بی‌نیاز
مثنوی معنوی مولوی

یکبار چو رفت آب در جوی — کی گردد چرخ طمع یکبار
کلیات شمس جلد دوم

از آتش سودای توام تابی بود — درجوی دل ازصحبت تو آبی بود
رباعیات مولانا جلال‌الدین

آب درجوی تست وچرخ‌چوپیل — دشمنان را لگد بسر دارد
دیوان انوری ابیوردی

پیروی احمد مرسل نکوست — آب مردان خدا اینجا بجوست
لسان‌الغیب ـ فریدالدین عطار نیشابوری

تا بروید از دلت اسرار دوست — ازچنین آبی که‌اینجایت بجوست
لسان الغیب ـ فریدالدین عطار نیشابوری

من درین دم آگهم‌از سر دوست — زآن‌زبحر دولت‌این‌آبم‌بجوست
لسان‌الغیب ـ فریدالدین عطار نیشابوری

کی شریعت گفت نیائی نکوست — اولیا را کی چنین آبی‌بجوست
لسان الغیب ـ فرالدین عطار نیشابوری

بجای هر گلی دلجوی باشد — چو بینی آب او زین جوی‌باشد
مفتاح الاراده ـ فریدالدین عطار نیشابوری

هنوزم آب در جوی جوانی است — هنوزم لب پرآب زندگانی است
نظامی گنجوی

چو شه گفت کاحوال خود بازگوی — بگویم که این آب چون شد بجوی
اقبالنامه ـ نظامی گنجوی

من نیز بدان گلاب خوشبوی
خوش‌میکنم آب‌خود درین جوی
لیلی ومجنون ـ نظامی گنجوی

دوچشم رامش ازخواب اندر آمد
بجوی آتشی آب اندر آمد
ویس ورامین ـ فخرالدین‌اسعد گرگانی

بجوی اوست کنون آب و من چنین تشنه
ولی زخون منست آب جوی او چه کنم
دیوان امیر خسرو دهلوی

مرو ای سرو زچشمم که در این جوی مرا
آبی از دولت عشق تو روانست هنوز
کلیات سلمان ساوجی

جوئی که آب‌رفته بود روزی اندرو
آخر هم اندروکند آن آب‌رهگذار
دیوان مسعود سعدسلمان

که آمد عقل و دانش سوی من باز
روان شد زآب رفته جوی من‌باز
هفت اورنگ یوسف وزلیخا ـ عبدالرحمن‌جامی

روزی که رسی بخاك آن کوی
باز آیدت آب رفته با جوی
هفت اورنك لیلی ومجنون ـ عبدالرحمن جامی

بجوی رفته باز آورد آبش
وزان شد تازه گلزار شبابش
هفت اورنك لیلی ومجنون ـ عبدالرحمن جامی

روزگار ارآب جوئی را بجوئی باز برد
هم بجوی خویش باز آمد ز گشت روزگار
دیوان حکیم سوزنی سمرقندی

بجوی تست گر آبیست حسن را در جو
زاشك بررخ من خون من چه میرانی
دیوان ظهیر فاریابی

آبی بجوی فتح و ظفر درنمیشود
یکروز جز ز چشمه تیغ وسنان تو
دیوان ظهیرفاریابی

آنچه اندر پرده‌ی غیب است گوی — بـوکه آب رفـته بازآیـد بـجوی
کلیات اقبال لاهوری

یابیم آبرو اگر ازاشك دیدگان — شایدکه‌آب رفته بیاید بجوی ما
کلیات دیوان رجاء اصفهانی

از خوف حق رجا سحر از دیده اشك ریز
کان آب رفـته بـاز به جـوی تـو مـی‌کشد
کلیات دیوان رجاء اصفهانی

باز دل جائـی گل دیوانگی بو کـرده است
دیده‌ام ازگریه آبی تازه در جـو کرده است
دیوان نظیری نیشابوری

گر پل براه نامه وقاصد نمی‌شکست — بسیار نیـز آب محبت بجو نبـود
دیوان نظیری نیشابوری

نظیری از ته‌دل خار خار غیر بکن — که عشق آب نوی دیده‌رابجوکرده
دیوان نظیری نیشابوری

گه گهم از رشحه‌یی سیراب کن — آب خوبی نیست کم درجوی تو
دیوان نظیری نیشابوری

عجب آبی‌است درجوی تو فرمان قضا جویان
که برپست وبلـند و سفلی و علوی روان آمد
دیوان محتشم کاشانی

دهقان بیا که از غم اوگریه سرکنیم — شایدکه آب رفـته بیاید بجوی ما
دیوان دهقان سامانی

مگر افتد برویش چشم عـاشق — که آب رفته بازآیـد بـجویش
دیوان عاشق اصفهانی

زجوی ساغرم آب طرب برفت وبیامد — زچشمه‌سارورع بازآب‌رفته‌بجویم
کلیات یغمای جندقی

زگریه تیـغ کشید و نـزد سرشك چه پائـی
بـرو مـگر زتـو بـاز آید آب رفـته بجویـم
کلیات یغمای جندقی

گشت بیات آب آن، کش خم تن شد مکان
تازه بماند آب او، کامد در جوی ما
دیوان سلطان ولد

تاآب دیروزود بجوی زمان رود
مرك عدوت زود و بقای تو دیرباد
دیوان طالب آملی

وقت آن آمد که آب رفته باز آید بجوی
وقت آن آمد که دلداری کند دلدارتان
دیوان‌میرزا ابوالقاسم محمد نصیر طرب شیرازی اصفهانی

بدیده مهر رخش جلوه کرد شکر کنیم
که آب رفته باین جویبار باز آمد
دیوان قمرالدین خان ـ شاکر

با ساقیان بگو که گل ازبوستان دمید
شاید که آب رفته ما را بجو کنند
دیوان آتش اصفهانی

نوید تازگی دادست تینش کهنه زخمم را
بخند ای دل که آب رفته درجوی تو می‌آید
دیوان واقف لاهوری

بگوش جان بشنو پند پیر روشندل
کنون که‌آب‌جوانی ترابجوست‌هنوز
دیوان شکیب‌اصفهانی

آورد چشم پرگهر آبی بجوی ما
برخاك درگه تو فزود آبروی ما
دیوان‌شکیب اصفهانی

فترتی گر رفت بازآمد بجوی آن آب رفته
وآن‌روابط تازه شد چون‌روی‌سال ازنوبهاران
درای کاروان ـ صادق سرمد

سرمد مجو طراوت زین خشکسال دانش
ور آب رفته صد بار در جوی باز گردد
دیوان صادق سرمد

دعایش قبول آمد از آب روی
دگرباره‌گشت آب قندش‌بجوی
دیوان بسحق حلاج شیرازی

خرم و سرسبز بادت ای خراسان جویبار
زانکه آب رفته اندر جو روان آمد ترا
دیوان حاج محمد میرزا کاظم صبوری

درخت آرزوی مملکت شد سبز و بار آور
که آب رفته دیگر بار اندر جویبار آمد
دیوان حاج میرزا محمدکاظم صبوری

بکشت اندر شود دهقان و آرد آب اندر جو
بباغ اندر شود رزبان و کارد سرو در بستان
دیوان ادیب‌الممالك فراهانی

درختم سبز و گلبرگم جوان بود
بجویم آب آبادی روان بود
دیوان ادیب‌الممالك فراهانی

آب از جوی رفته را (ارجوا)
که تو در جویش اندر آری باز
دیوان ادیب الممالك فراهانی

تا روح روان گشته رسد باز به پیکر
تاآب زجو رفته فتد بازباین جوی
اردیبهشت ـ یحیی دولت آبادی

چرا بباغ بنالد صنوبر و شمشاد
که‌آب‌رفته درآغوش‌جویبارآمد
دیوان محسن فانی

آن شد که بخویشتن نیاز آوردم
آب شده را بجوی باز آوردم
من تشنه دویدم و ندادندم آب
بشکستم وجان چشمه‌سازآوردم
سنگ و شبنم ـ سیاوش کسرائی

افتاده دین ز رونق باز آ
باز آر آب رفته در این جو
دیوان صغیر اصفهانی

ترسم مدام از اینکه رودآ بروی من
وین آب رفته باز نیاید بجوی من
دیوان ابوالقاسم حالت

شوم باتو همدرد یاچاره جوی
که باز آیدت‌آب شادی بجوی
دیوان الفت

گرزباد کبر وناز جهل برتابیم روی
شایدآب رفته‌این‌خاك بازآیدبجوی
دیوان فرخی یزدی

دوباره آب رفته باز گـردد
سرور و شادمانی ساز گردد
مهرجاوید ـ علی‌اکبر سلیمی

کنید چاره که اوضاع میهن است وخیم
که‌شایدآید ازاین‌بعد آب‌رفته بجو
روان خسته : بانوبدری تندری (فانی)

مارا گریز نیست از این سوز وساز ها
تـاآتشی بسینه وآبـی بجوی مـاست
کولاك ـ یداله مفتون امینی

چون آب رفته باز آمـد بجویم
شدم دلـخواه عیش و کامرانی
منتخب اشعار ـ سید احمد اعتماد اسلام

از تهی دستی همی افتاده بـودم آب از جوی
شط مـی اکنون بجای آب جاری شد بجویم
منتخب اشعار ـ سید احمد اعتماد اسلام

دود چشمم ز پـی اشك بـخاك افتاده را امـا
نیندازم کـه آب رفته اش از نـو بجوآید
گلهای جاویدان ـ محمد قهرمان

ای نسیم باغ
پوپکی را با پیامی نو براه انداز
وپرستو را پیمبرکن
شوق مجنون را فراوان‌کن
و صنوبر را برقصان در کنار جوی
گرچه دراین جو
آبهای رفته دیگر پا بپای هم نمی آیند
باوجود این
آبهای دیگری‌را درمسیرفهم جاری‌کن
شکوفه‌های صدا ـ حشمت‌جزنی

اکنون بجوی اوست روان آب عـاشقی
آن روز شدکه آب گذشتی بـجوی ما
دشمن آتش پرست باد پیما را بـگوی
خاك برسر کن‌که آب رفته‌بازآمدبجوی

آب دردهان خشك شدن: متعجب شدن ـ انگشت بدهان‌ماندن ـ حیرت بسیار کردن

از بد چرخ آسیا کردار
خشك‌شد دردهان بنده خدو
دیوان سوزنی سمرقندی

آب در دهان ماندن : فرو ماندن ـ عاجزشدن ـ مانند آب در دهان خشکیدن

وآن‌شدی چون محیط موج زنش
عاقبت ماندن آب در دهنش
هفت‌پیکر ـ نظامی گنجوی

آب در دل تکان نخوردن : کاهل ـ آهسته رفتن ـ مثل آبستنان راه رفتن

اگر در دلش آب ندهد تکان
دگر ره رود همچو آبستنان
چه سودی بردکاهل‌ازاین جهان
که سودش نباشد بغیر از زیان
امثال منظوم جلداول ـ احمداخگر

آب در ریك ریختن : زیاده روی‌کردن : سیری نداشتن

خاکیان را نیست از می سیریئی
گوئی اندر ریگ میریزند آب
کلیات امیرحسن سنجری دهلوی

آب درسبد : بمحال پرداختن ـ کار عبث‌کردن

بخت فیروز تو پاینده تر است از که قاف
بخت خصمان تو چون آب میان سبد است
دیوان قطران تبریزی

بادولت تو دولت و اقبال دشمنان
چون باد درسبد بود وآب درقفس
دیوان قطران تبریزی

چون سبد درآب باشد این جهان
چون برآری اش نیابی قطره زان
لسان الغیب ـ فریدالدین عطار نیشابوری

باشد بعقل و وهـم قیاس مواهبت
امساك بـاد در قفس و آب در سبد
دیوان عبدالرحمن جامی

همیشه تا نتوان بست بادرا برسن
چنانکه می‌نتوان بردآب را بسبد
دیوان حاج میرزامحمد کاظم‌صبوری

آب در شیرکردن : غش بکار بردن ـ منافق بودن

پیش از این از ننگ صنعت عشق فارغبال بود
کوهـکن در عاشقی این آب را درشیر کرد
کلیات صائب تبریزی

با چنـین بختی که من زادم عجب نبود اگر
مـادر از نـامـهربانـی آب در شیرم کنـد
دیوان طالب آملی

بگریه‌گفتمش ای‌گل‌دلم بهیچ بخر
بخنده‌گفت که درجنس‌خویش آب‌مکن
گلزار ادب : ملارونقی‌همدانی

آب در غربال بیختن : کاری عبث‌کردن وکار محال کردن

آب پیرویزن درچـون بود
جان‌تو آب وتن‌پرویزن است
دیوان ناصر خسرو قبادیانی

قرار درکف آزادگان نگـیرد مال
نه صبر دردل عاشق نه‌آب‌درغربال
کلیات سعدی شیرازی

نصیحت همه عالم چو باد در قفس است
بگوش مردم‌نادان‌وآب‌درغربال
کلیات سعدی شیرازی

این باز سیه پیسه نـگر بی پروچنگال
که هیچ نه آرام همی گـیرد و نه هال
مانند ماری است که نیمیش سپید است
از سوی سرو زشت و سیاهست بـدنبال
ایخواجه ازاین مار وازاین بازحذر کن
زیرا که الف‌پشت توزینهاست شده دال
بنگرکه کجا خواهدت این بازهمی برد
دیوانه مباش آب مپیمای به غـربال
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

هرگز نکند برتو اثر چاره دشمن هرگز نشود برتوروا حیلهٔ محتال
کان چاره چوسنبیدن‌کوه است بسوزن وآن‌حیله چوپیمودن‌آبست بغربال
دیوان امیر معزی نیشابوری

میان هیچ‌ولی‌کین او نگیرد جای چو آب جای نگیرد میان‌پرویزن
دیوان قطران تبریزی

من تجربه کردم از هنر نان‌خوردن برداشتن آب بغربال بود
دیوان ابن یمین فریومدی

آب بغربال ندارد درنگ باد به مکیال نیاید بچنگ
دیوان شاه داعی شیرازی جلداول

بزرق تا نتوان بست باد در چنبر بمکر تانتوان داشت، آب درغربال
دیوان قاآنی شیرازی

بحسن ورای فرود آرد دختر ازگردون
به حفظ و حزم نگهدارد آب در غربال
دیوان قاآنی شیرازی

آری آری زین خیال محال باد در بند و آب در غربال
دیوان ملك‌الشعراء فتحعلیخان صبا

نه‌عید و دردل حسرت چوباد درچنبر نه عید ودرجان انده چوآب درغربال
دیوان ملك‌الشعراء فتحعلیخان‌صبا

آب با غربال بردن باد بگرفتن بدام ای نصیحت‌گو مرا درگوش‌باشد ازتوپند
دیوان میرزا حسن‌خان امید نهاوندی

درددام باد و آب بغربال ناصحا پند توام زمنع محبت بودبگوش
دیوان میرزا حسن‌خان امیدنهاوندی

ز فرط جود بکف می نماندش زر وسیم چو صبر در دل عاشق چوآب درغربال
دیوان یکتای اصفهانی

آب چندین مبیز در غربال باد چندین مسای در هاون
دیوان ادیب‌الممالك فراهانی

تجربت کردیم پنجه سال و چون دیدیم راست

آب در غربال ما را و هوا در هاون است

دیوان وقار شیرازی جلداول

آب ار به بیزد به غربال
باد ار به هاون بساید

با یاد مردن نتاند
زنگی ز خاطر زداید

دیوان وقار شیرازی جلد اول

هرآنکه دیده ترا پند مردمش درگوش
مثال نقش برآبست و آب در غربال

مثنوی صاحب ـ ملامحمد نراقی کاشانی

مثل تیغ دل افروزتو باچشم زره
مثل آب روان ومثل پرو زن‌است

دیوان حاج میرزا حبیب خراسانی

بیخت آب آسمان را بر زمین غربال وار

آری آری آب در غربال کی گیرد قرار

آثار وثوق ـ حسن وثوق (وثوق‌الدوله)

بعد از این صبر در دل فرصت
قصه آب باشد و غربال

دیوان فرصت شیرازی

برچهره تو پیچه مشکین حجاب نیست
جانا مکن که آب به غربال میبری

دیوان محمدحسین شهریار ـ جلد اول

سخن از عمر مگو آب مکن در غربال
شکوه ازدهر مران بادمکش در زنجیر

پلهای شکسته ـ ایرج دهقان

آب درکفگیر بیختن : کار بیهوده کردن ـ کار احمقانه‌کردن

بازگردید ومبیزید آب اندرکفچلیر
پندگیرید و مپیمائید با گز ماهتاب

دیوان ادیب‌الممالک فراهانی

آب در کوزه و ما تشنه لبان میگردیم
یار درخانه و ما گرد جهان میگردیم

غافل بودن ـ باطراف خود توجه نداشتن

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد
آنچه خودداشت زبیگانه‌تمنامیکرد

دیوان‌حافظ شیرازی

آنکه ما سرگشته اوئیم در دل بوده است
دوری ما لاجرم از قرب منزل بوده است
کلیات صائب تبریزی

ما عبث در سینه دریا نفس را سوختیم
گوهر مقصوددر دامان ساحل بوده‌است
کلیات صائب تبریزی

سالها در سرای پیروزه
تشنه ماندیم و آب در کوزه
دیوان ادیب الممالك فراهانی

آب درگریه کردن : غش بکار بردن ـ منافق بودن

عشق از هوس جدا کن و زاری شناس باش
در گریه فسرده دلان آب داخل است
دیوان ابوطالب کلیم کاشانی

آب درمل کردن : غش بکار بردن ـ منافق بودن

بود آمیزش دریا و این گل
بسان آب داخل‌کرده درمل
دیوان ابوطالب‌کلیم‌کاشانی

آب درهاون سائیدن : کارعبث‌کردن ـ کاربیهوده‌کردن ـعمل لغو وبیهوده‌کردن

گوئی بهمان زمن مهست و نمرد است
آب همی کوبی ای رفیق به هاون
تاتو بواین برزنی نگاه کن ای پیر
چند جوانان برون شدند ز برزن
راست نیاید قیاس خلق در این باب
زخم فلك را نه مغفر است ونه جوشن
دیوان ناصر خسرو قبادیانی

بی علم ودین همی چه طمع داری
در هاون آب خیره چرا سائی
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

اندرین جای سپنجی‌چو نهادی دل
آب کوبی همی ای بیهده درهاون
دیوان ناصر خسرو قبادیانی

چه میریزی میان ریگ‌روغن
بهرزه آب میکوبی به هاون
خسرونامه ـ فریدالدین عطارنیشابوری

اگر صحبت کند باسریت وزن
تو دانی آب میکوبد بهاون
اسرارنامه ـ فریدالدین عطارنیشابوری

درون هاون شهوت چه آب میکوبید
چـون آبتان نبود باد لاف پیمایید
کلیات شمس ـ جلد دوم

یگانه عالمی بالله چگویم بیش از این زیرا
همان آبست اگر کوبی هزاران بار درهاون
دیوان سنائی غزنوی

باد نبندد کسی ز حیله به چنبر
آب نساید کسی ز خدعه بهاون
دیوان قاآنی شیرازی

بزرق می‌نتوان بست باددرچنبر
بکیمه می‌نتوان سودآب‌درهاون
دیوان قاآنی شیرازی

بااینهمه ام دیدن روی تو پری شان
با اینهمه ام جستن وصل توپریون
چون مینگرم بستن بادست بچنبر
چون میشمرم سودن آبست بـهاون
دیوان قاآنی شیرازی

تاآب بحلـیت نشود سوده به هاون
تا بـاد بافسون نشود بسته بچـنبر
دیوان قاآنی شیرازی

بخواهد چرخ باقدرش زند لاف
بخیـره آب می‌ساید به هـاون
دیوان میرزا ابوالقاسم محمدنصیر طرب شیرازی اصفهانی

باد نبندد کسی بخیره به غربال
آب نساید کسی بیـاوه به هاون
دیوان میرزا ابوالقاسم محمدنصیرطرب شیرازی اصفهانی

باد نبسنم در این چگامه بچنبر
آب نسودم در این بدیهه‌بهاون
دیوان رفعت سمنانی

خط اگراین وآن ذقن چیست سرشك وآه من
بستن بـاد و چـنبری ، سودن آب وهـاونی
کلیات یغمای جندقی

زآن زلف وذقن‌چیست فلك پیمودن	با نالــه و از اشك زمیــن فرسودن
این درپی آن باد بچنــبر بستن	آن ازغم این آب بهاون سودن

کلیات یغمای جندقی

گادن مــادرت بـه باد شبق	آب سودن بدسنه و هــاون
کلیات یغمای جندقی

آمــر و ناهــی سپهر و اخترش گو برخـلاف
آب سایــی آن بهاون باد خایــی این به گاز
دیوان فتحعلیخان‌صبا

جـهد کـن جهد بسی باد کـه در چنبر بست
سعی کـن سعی بسی آب که در هـاون سود
دیوان فتحعلیخان‌صبا

باد بچنبر مبند آب بـهاون مسای	پرده نگهبان مزن باره بگردن‌متاز
دیوان فتحعلیخان‌صبا

باد بنـدی هـین بچنـبر اینت افـکار سقیم
آب سایــی هان به هــاون اینت آرای علـیل
دیوان فتحعلیخان‌صبا

بی رای وی آن سودن آب است بهاون	بی‌حکم وی ایــن بستن بادست بچنبر
دیوان فتحعلیخان‌صبا

بیهوده صـبا چند سخن آرایی	در مدحت شاهنشه و تن فرسایی
تو آتش و بادوخاك‌و آن‌نورخدای	تاکی بهوس آب بهاون سایی
دیوان فتحعلیخان صبا

نه مرباد بر چنبری پایــدی	نه مرآب را هاونی سایدی
دیوان فتحعلیخان صبا

همالش را کمر بستی بیند این باد و این چنبر
نظیرش را قدم سودی بسا این‌آب واین هاون
دیوان فتحعلیخان‌صبا

مپو زین پویه لایعقل ، نساید آب در هاون
مجو زین پویه کام دل ، نیاید باد دردامت
دیوان فتحعلیخان صبا

وصفشان را نه‌کران ، باد بچنبر بمبند
مدحشان را نه‌کنار آب بهاون بمسای
دیوان فتحعلیخان‌صبا

آن بهر دایی که درآور بچنبر باد بند
این بهر کاری که رای‌آرا بهاون آب‌سای
دیوان فتحعلیخان‌صبا

بخیره همی آب سودی به هاون
بیاوه همی باد بستی به چنبر
دیوان سروش اصفهانی ـ جلداول

بد سگال تو خاید و ساید
باد با گاز و آب در هاون
دیوان سروش‌اصفهانی ـ جلداول

حیله سازد تا زفرمن بفرساید مگر
گرچه‌دانم آب درهاون‌همی‌فرسایدی
دیوان سروش اصفهانی ـ جلد اول

چو لختی برفتند دل پر زتاب
به‌هاون درون‌سوده برخیره آب
دیوان سروش‌اصفهانی ـ جلددوم

نه کش گوید در چنبر از این باد مبند
نه کش گوید در هاون از این آب مسای
دیوان محمدتقی بهار ـ جلد اول

بسعی‌می‌نتوان آب سود در هاون
به‌جهد می‌نتوان باد بست درزنجیر
دیوان وقار شیرازی ـ جلداول

از تو همه گفتن و از او نشنودن
سودی ندهد آب به هاون سودن
دیوان مفتون همدانی

مرا بخواست فریبد یکی بوعدهٔ سور
شوم بمحضر قاضی گواه آن نامرد
بگفتمش مثل آتشینم ار شنوی
نسائی آب بهاون مکوبی آهن‌سرد

به مرقدی متبرک نیازمند لری | ببرد شمعی وحاجت به اولیا آورد
بناله گفت که آقا دو دشمن است مرا | بر آ زخاک و بر آور زخاک آنان گرد
گرفت دست و برون کرد خادمش زحرم | که بهر شمع تو آقا دو خون نخواهد کرد

کلیات حکیم سوری ـ جلداول

از کوفته بسیار کشیدستم تنگی | آن هاون سنگی آرچون مغفرجنگی
و آندسته سنگی گیر چون گو به دنگی | پختن هوس کوفته بی هاون سنگی

بی شائبه سائیدن آب است به هاون

کلیات حکیم سوری ـ جلداول

شهریارا زآنچه دیدی هیچ و هرگز ملتی
کاب ساید بیهدف چون ما به هاون دیده‌ای

دیوان صادق سرمد

بی ولایش صد هزاران سال گر طاعت نمود
آب کوبیده به هاون باد با چنبر گرفت

دیوان سرابی ـ محمد مصطفی خراسانی

نظم عمان بتو بخشید شه و گفت بوی | نگر این بحر وعبث آب مسا درهاون

دیوان میرزا جیحون

شکایت از فلک سودی نبخشد | نساید آب دانشور به هاون

دیوان عبرت نائینی

ای عاقله درهاون فکر آب مسای | وی ناطقه باحکم قدر ژاژمخای

آثاروثوق ـ حسن وثوق (وثوق‌الدوله)

فلک گر که دعوی کند چون توشاه | تواند پدید آرد از مکمنش
همان باد بندیست در چنبرش | همان آب سائی است درهاونش

دیوان میرزا محمدکاظم صبوری

عکس شمع در آب و طلبد روشنی از آن
سرمه اش در نظر و سوده کند آب بهاون

دیوان میرزا حسن خان امید نهاوندی

ناصحا پند تو از عشق بگوشم باشد
سودن آب بهاون مثل یاد بدام
دیوان‌میرزا حسن‌خان نهاوندی

زگردون چشم شادی نیست الا
بیاوه آب کوبیدن به هاون
تگرك - نورالهدی منگنه

آب دریا ازدهان سك‌کجاگردد پلید : از لب‌لب سك دریا نجس نمیشود - ازافترا به آوازه بزرگان خللی واردنشود

ملك او ازطعنه خصمان کجا یابد خلل
آب دریا ازدهان سك کجا گردد پلید
دیوان امیر معزی نیشابوری

آب دریا از کسی دریغ داشتن : ممسك وبخیل وتنك نظر بودن

خشم آیدت که خسرو بامن کند نکوئی
ای‌ویحك‌آب‌دریا ازمن‌دریغ‌داری؟
دیوان منوچهری دامغانی

آب‌دریا درمذاق ماهی دریا خوش است

نیست پروا تلخ‌کامانرا زتلخیهای عشق
آب‌دریا درمذاق‌ماهی دریا خوش‌است
کلیات صائب تبریزی

آب دریکجو نمی‌ماند : درهمیشه بیك‌پاشنه نمیگردد - روزگار بیك حال‌نمیگذرد

نماند جاودان طالع بیك خوی
نباشد آب دایم در یکی جوی
نظامی گنجوی

آب‌دندان: مفت‌و زبون‌و نوعی ازامرود ونوعی ازانار وقسمتی‌ازحلوا-میوه‌لطیف میوه‌ای‌که ازشادابی‌مصادم دندان نشود وزود آب‌گردد - کسیکه‌ازسادگی زود دغا خوردحریف آب دندان‌خوانند- گول - کنایه از ضعف ومغلوبی

حاسدت باتواگر نـردعداوت بازد آبدندان ترازوکس‌نتوان‌یافت بیاز

دیوان انوری ابیوردی

دست دربخشت کزو کان‌دردهان انداخت خاك
بحر پر دل را حـریف آب دنـدان یـافته

دیـوان انوری ابیوردی

حادثه درنرددردوفتنه درشطرنج‌رنج بد سگالت را حریف آبدندان‌یافته

دیوان انوری ابیوردی

شکر لبی لب مارا بگاه شیرین کرد که غرقه گشت شکراندرآب دندانم

کلیات شمس جلد چهارم

گفتی زتو جان و از لبم بوسی انصاف حـریف آب دنـدانی

دیوان جمال‌الدین اصفهانی

جرم‌عفو شاملترا آب دندان ساخته حرص‌جودمشرفت‌راخوش‌معامل‌یافته

دیوان جمال‌الدین اصفهانی

دل ببرد ازما ولب درخاك میمالدکنون تابدین حدمان حریفی آب‌دندان یافته

دیوان جمال‌الدین اصفهانی

کفایت تو بیك لعب دستبردی نو نموده است حریفان آب دندانرا

رفیع‌الدین

بیاذه ئی دل خلقی برد عقیق لبت که لؤلوش زحریفان آب‌دندانست

امثال وحکم جلد اول‌رفیع‌الدین

گنه بمن برد لال وار عـرضه دهد بدان سبب که خریدار آب دندانم

دیوان سوزنی سمرقندی

در خرابات خراب عشق تو یك‌حریف‌آب‌دندان کس‌ندید

دیوان‌فریدالدین عطار نیشابوری

لب فرو بستم تو میدان لیکن شراب
با حریفی آب دندان خورده‌ام
دیوان فریدالدین عطار نیشابوری

لبش کرده بدو یاقوت خندان
دهن بند بتان آب دندان
خسرونامه ـ فریدالدین عطار نیشابوری

چمن از هر طرف چون نخل بندان
نموده لعبتان آب دندان
خسرو نامه ـ فریدالدین عطار نیشابوری

ز لعل شاهدان آب دندان
شده می همچو گل در جام خندان
خسرونامه ـ فریدالدین عطار نیشابوری

لبالب آب دندان در برابر
پیاپی کرده جام می سراسر
خسرونامه ـ فریدالدین عطار نیشابوری

حریفی زهره طبع و آب دندان
چو خورشید آتشین چون صبح خندان
خسرونامه ـ فریدالدین عطار نیشابوری

حریف آب دندان دل افروز
مکن بدمستی امشب همچو آن روز
خسرونامه ـ فریدالدین عطار نیشابوری

چون درز حصار گشت خندان
پیوند نشد به آب دندان
مجنون و لیلی ـ امیر خسرو دهلوی

زمانه برسر جان چنك بر دو دندان زد
نکو شناخت حریفان آب دندانرا
دیوان حکیم صفای اصفهانی

آب دندان خوردن : کنایه از حسرت و افسوس خوردن است

تشنه در آب او نظر میکرد
آب دندانی از جگر میخورد
هفت پیکر ـ نظامی گنجوی

آب دویدن : ریختن و جریان آب از چشم بسبب علت یا مرضی

چون میخلد آن چشم بجو دارو و درمان
تا باز رهی از خلش و آب دویدن
کلیات شمس جلد چهارم

آب دهن : آب‌که ازدهن بیرون آید کنایه ازدروغ وفریب است

چون زیره به‌آب دهن مـی شکیب — به آب دهـن زیـره را مـیفریب
گنجینه ـ نظامی‌گنجوی

آبرا باکارد وچنگال خوردن : فرنگی مآب ـ کسانی‌که درتقلید اروپائیان افراط میکنند .

پیری ربوده ز سرش خوابرا — باکارد وچنگال می‌خـورد آب را
دیوان نسیم شمال ـ اشرف‌الدین الحسینی

آب را باید ازسر بند گرفت : باید سرچشمه‌را یافت وچاره‌کار ازآنجاکرد

ای سلیم آب ز سرچشمه به بند — که چو پرشد نتوان‌بستن جوی
کلیات سعدی شیرازی

سرچشمه شاید گـرفتن به بیل — چـو پرشد نشایدگرفتن به‌پیل
کلیات سعدی شیرازی

خود چاره کار دفع اشك است مرا — کاین آب ز سرباز همی باید بست
امثال وحکم‌جلداول‌رفیع‌الدین

آبرا بنان نتوان داد : آبرو را برای نان برباد نباید داد

بنانش چون من آب خویش بدهم — چوآبم‌شد من آنکه چون‌خورم‌نان
دیوان ناصرخسروقبادیانی

آب را تیره کردن ـ آب راگل‌آلودکردن ـ بین دویاچندنفر نفاق افکندن

تاکنون کردی چنین اکنون مـکن — تیره کـردی آب را اکنون مکن
مثنوی معنوی مولوی

آب را میل جانب‌پستی است :

آب که مـیلش همه زی پستی است — در پـریش لاف زبـردستـی است
دیوان امیر خسرو دهلوی

آب را گرچه میل زی پستی است
نظم تو کار نار خواهد کرد
دیوان حکیم سنائی غزنوی

مر ترا جوید همه خوبی وزیب
آنچنان چون نوجبه جوید نشیب
دیوان رودکی سمرقندی

مرا چوآب سراندر نشیب دارد کار
چو سیل تیره از آنست عیش من بیمار
رفیع‌الدین

اندر تواضع آب روانی نشیب جوی
گرچه بقدر ازآتش رخشنده برتری
دیوان ابوالفرج رونی

آب رفتن : آبرورفتن

دوچشم تو فتنه است گو خفته باش
ز روی تو گو آب گل رفته باش
همای وهمایون ـ خواجوی کرمانی

ببین کاب چشمم چنان میرود
کزو آب آب روان میرود
همای وهمایون ـ خواجوی کرمانی

آب رفته بجوی نیاید: آبرو واحترام برباد شده باز نگردد ـ شوکت و اعتبار برباد رفته تجدید نشود

اگر آسمان بر زمین برزنی
وگر آتش اندر جهان در زنی
نیابی همان رفته را باز جای
روانش کهن دان بدیگر سرای
من از دور دیدم بر و یال اوی
چنان برز و بالا و گوپال اوی
زمانه برانگیختش با سپاه
که آید بدست تو گردد تباه
چه سازی ودرمان این کار چیست
برین رفته تاچندخواهی گریست
بدوگفت رستم که او خود گذشت
نشستست هومان دراین پهن‌دشت
زتوران سرانند وچندی زچین
ازیشان بدل درمدار ایچ کین
زواره سپه را گذارد براه
به نیروی یزدان وفرمان شاه
بدو گفت شاه ای گو نامجوی
ازاین زرم اندوهت آید بروی
گر ایشان بمن چند بد کرده‌اند
وگر دود ازایران برآورده‌اند
دل من زدرد توشد پر ز درد
نخواهم ازایشان بکین یاد کرد
شاهنامه فردوسی

نشاط جوانی ز پیـران مجوی
که آب روان باز نایـد بجوی
کلیات سعدی شیرازی

تا قیامـت که دید آب حـیوة
باز گـردد بـجوی رفته روان
کلیات سعدی شیرازی

طرب نـوجـوان ز پیر مجوی
که دگر ناید آب رفته بجـوی
کلیات سعدی شیرازی

تشنه ترسم که منقطع گـردد
ورنه بازآید آب رفته بجوی
کلیات سعدی شیرازی

تا بروزی که بجوی شده باز آید آب
یعلم الله که اگر گریه کنم جـوبرود
کلیات سعدی‌شیرازی

روزگارا رآب‌جوئی را بجوئی بازبرد
هم بجوی خویش‌بازآمد زگشت‌روزگار
دیوان سوزنی‌سمرقندی

ازچشم من برفت چو آب ودرآتشم
کان‌آب‌رفته‌باز کی آید بجوی من
کلیات سلمان ساوجی

چه طپی ای‌تـن افتاده ، چوماهـی درخشك
جان بپرور کـه بـجو آب روان باز آمـد
کلیات سلمان‌ساوجی

زهی منت کـه بازآمد بـجوی مـملکت آبی
زحـد تیغ سلطانـی بفیـض فضل ربانـی
کلیات سلمان‌ساوجی

باآنکه آبم برده ای یکبار دست ازمـا مشو
باشد که یـکبار دگر باز آید آب مـا بجو
کلیات سلمان ساوجی

چه سود آنکه‌که‌ماهی‌مرده باشد
که بـاز آید بجوی رفته آبـی
دیوان ابن یمین فریومدی

مـیروی سوی باغ بـا آن لطف
آب در هیچ جـو نمی آیـد
دیوان امیر خسرو دهلوی

بیخت خود نگر وضبط گریــه کــن طالب   که آب رفته عاشق به جو نمی آید
دیوان ابوطالب آملی

بکشت زار غم ای اشك صــد نظر داری   بذوق گریه که آبی بجوی مــا بگذار
کلیات عرفی شیرازی

مریز آبرخ خود برای نان کاین آب   چو رفت نــوبت دیگر بجو نــمی آید
کلیات صائب تبریزی

اگر به پیرهن گل گلاب باز آید   امیدهست بجوی من آب باز آید
کلیات صائب تبریزی

شاید بجوی رفته کند آب بازگشت   چون شد تهی زباده مبین خوار شیشه را
کلیات صائب تبریزی

مکن ناله و ژاژ هــرگز مــگوی   که ناید اگر آب رفته بــجوی
دیوان یکتای اصفهانی

بگفتنا بجوی آب رفــته نیاید   نیابی مــرا گرچه عمری بجوئی
دیوان پروین اعتصامی

ولی زفضل تودارم امید کان بینم   که آب رفته دولت بجوی او بر گشت
گلهای جاویدان ـ محمدعلی ناصح

رفت آبم ز جــوی ومی باید   آب رفــته دگر بجوی مرا
دیوان حاجی میرزا حبیب خراسانی

چنان فــریفته گلستان روی تو باشم   که گر غمت کند آبم روان بجوی تو باشم
دیوان آتش اصفهانی

مشکل که بار دیگرم آید بچشم تو   آن آب رفته روی دراین جو نمیکند
دیوان آتش اصفهانی

ازلب چون سلسبیل عکس بچشم فکن   تارود ای اشك شور آب تو درجوی من
دیوان آتش اصفهانی

گریه‌می‌آید مرا برحالی خود در قفس — آمد آب رفته درجوی و نگارم بر نگشت
تذکره نتایج‌الافکار ـ شفیق

عمر بگذشته نـگردد دمساز — آب رفته‌است و بجو ناید باز
دیوان سیدمحمد حسین‌شهریار ـ جلد سوم

اشکش چکید و دیگرش آن آبرو نبود — ازآب رفته هـیج نشانـی بـجو نبود
دیوان سید محمدحسین‌شهریار ـ جلدچهارم

نشاط جوانی ز پـیران مجوی — که ناید دگر آب رفته بجوی
دانشنامه ودیوان‌هیدجی

چو آب رفته بجولاجرم نیاید باز — بهوش باز غنیـمت شمار عهد شباب
دیوان‌یکتای اصفهانی

کنون بیاد چنان‌روزگار خوش‌هنگام — که همچو آب بجورفته می نیایدباز
دیوان یکتای‌اصفهانی

چه شد فرهاد و جوی شیر ؟ بنگر — که آبـی هـم نمی‌آید به جـویش
دیوان طرزی افشار

ای دریغ از عمر و افسوس از شباب — آب رفت ازجـــو نیاید بـاز آب
مثنوی صاحب ـ ملامحمد نراقی کاشانی

فرصت شمار دور شباب و بعیش کوش — آبی که رفت بـازنیاید دگـر بجو
نوای‌مهر : حسین مظلوم‌کی‌فر

درزمزمه جـوی چه رازست و نیاز — کاینگونه صداکند بهر شیب و فراز
گوید که غـم گذشته و حال مخور — چـو آب زره رفت بجو ناید باز
غزلیات وآثار بهی ـ حکیم بهی‌زاد

دود بباد اگر خاك من نخواهم هشت — که‌آب‌وصل‌تو گر ددروان‌بجوی‌رقیب
دیوان حسن صنعی

ای‌اشك‌شوق وصل که‌روزی‌روان‌شدی — آن آب رفته‌ای که نیایدبجوتوئی
جهیز ـ امان‌اله احسانی

آبرو آب‌جو نمیباشد : آبروبی ارزش نیست ـ آبـرورا باید حفظکرد وآنرا به آسانی از دست نباید داد

به آب روی اگر بی نان بمانم — بسی به ز آنکه خواهم‌نان‌زدونان
بنانشان‌چون‌من‌آب خویش بدهم — چوآبم‌شدمن‌آنگه‌چون‌خورم‌نان
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

درجستن نان آب رخ خویش مریز — در نار مسوزید روان ازپی نان را
دیوان سنائی غزنوی

خاقانیا زنان طلبی آب‌رخ مریز — کان‌حرص‌کاب‌رخ‌بردآهنك‌جان‌کند
آدم زحرص‌گندم نان‌خوانهٔ چه‌دید — باآدمـی مطالبه نان هـمان کـند
بس‌مورکو ببردن نان ریزه‌ها زراه — پی‌سوده کسان شده وجان زیان‌کند
آن‌طفل بین‌که ماهیکان‌میکندشکار — برسوزن خمیده چویك‌پاره نان‌کند
از آدمی چه طرفه‌که‌ماهی‌درآب‌نیز — جان‌را زحرص درسرکار دهان‌کند
دیوان‌خاقانی‌شروانی

خاك پایش بوسه خواهم‌داد آبم‌گو مبر — آبروی‌مهربانان‌پیش‌معشوق‌آب‌جواست
کلیات‌سعدی شیرازی

هرچند کابروی نباشدچوآب جوی — هرروز آبرویم از او آب جو شود
دیوان امیرخسرو دهلوی

هرکه درعشق دیـده را تر کرد — آبروی خـود آب جـو داند
دیوان امیر خسرو دهلوی

مریز آب رخ خودبرای نان‌کاین آب — چو رفت نوبت دیـگر بجو نمی‌آیـد
کلیات صائب تبریزی

میشود گوهر اگر جمع تواند کردن — آبروئی که بدریوزه گـدا میریزد
کلیات صائب تبریزی

دست طمع که پیش کسان میکنی دراز — پل بسته‌ای‌که بگذری ازآبروی خویش
کلیات صائب‌تبریزی

درحفظ آبرو ز گهرهاش سخت تر — کاین آب رفته بازنیایدبجوی‌خویش

کلیات صائب تبریزی

خون‌خود راگر بریزی بر زمین — به‌که آب‌روی ریزی برکنار

ابوسلیك

یابیك گل دل مده گل در چمن بسیار باشد
یا دگر چون ماقیاس آبرو ، باآب جو مکن

ورقی چند از دیوان عماد خراسانی

گر زآنکه‌به عزو آبروئی پابست — اندر بر این وآن مکن‌خودرا پست
کز بهر تو عز وآبروچون عمراست — از دست چو رفت بازناید دردست

دیوان ابوالقاسم حالت

آبرو آمدن : عزیز ومعزز شدن .

بدین کوه فرزند جوی آمدست — ترا نزد او آبروی آمدست

شاهنامه فردوسی

آبرو داشتن : بااعتبار بودن ـ باشرف بودن ــ نیکنام

بدو گفت گشتاسب کای نامجوی — نداریم نزد پدر آب روی

شاهنامه فردوسی

آب روان را سر بفرازکن : کار برخلاف طبیعت انجام دادن

جفت خیر است خرد زو ستم و شر مخواه
خیره سر آب روان را چکنی سر بفراز

دیوان ناصر خسرو قبادیانی

آب روان گردانیدن: کاری ازپیش بردن ــ پیشرفت‌کردن‌کارها ــ کام‌رواگردیدن گره از کار بازشدن

گوید آن استاد مر شاگرد را — ای‌کم از سنگ نیستت بامن‌وفا

خود مرا استا مگیر آهن گسل
همچو خود شاگرد گیر و کوردل

نه از منت یاریست درجان روان
بی منت آبی نمی‌گردد روان

مثنوی معنوی مولوی

آب روی بردن : بی‌اعتبار شدن ــ بدنام شدن

راهی که هرگز نرفتی مپوی
بر شاه خیره مبر آبروی

شاهنامه فردوسی

رقص پری پیکر مهتاب روی
برده ز خورشید و قمر آب‌روی

دیوان اشعار ــ محمدمهدی‌فولادوند

آب روشنائی است : اگر بناگهان ظرف آبی برزمین ریخته‌شود گویند آب روشنائی است یعنی باریختن آب باید منتظر پیش آمدهای نیک بود

از آنروزی که دنیا خلق گردید
زمین با آب دارد آشنائی

مکن بیم ار بریزد آب برخاک
که گویند آب باشد روشنائی

امثال منظوم جلداول ــ احمداخگر

آب روشن داشتن : محترم بودن ــ عزیز بودن

آب جاه تو روشن است از سر
خصم را گوکه با دمی پیمای

دیوان انوری ابیوردی

پیش بزرگان عصر آب‌کسی روشن‌است
کاب زپس میخورد برصفت آسیا

دیوان خاقانی شروانی

تو این آب روشن مگردان سیاه
که عیب آورد برتو برعیب‌خواه

شاهنامه فردوسی

آبرویت را در دست خود نگهدار : احترام دیگران را بجای آور تاترا محترم دارند

دشنام دهی باز دهندت زپی آنك
دشنام‌مثل چون درم دیرمداراست

دیوان ناصرخسرو قبادیانی

آب ریختن : بی‌عزت وخفیف شدن- آبروریزی - آبروریختن- پست ساختن - آب ریخته باکوزه نیاید - آبریخته جمع نشود-روان

دور بود و حمله را دید و گریخت
ضعف تو ظاهر شد وآب تو ریخت
مثنوی معنوی مولوی

اگر چون زنان جست خواهی‌گریز
برو آب مردان جنگی مریز
کلیات سعدی‌شیرازی

چو باد از آتشم تاکی گریزی
نه من خاك توام آبم چه ریزی
گنجینه- نظامی‌گنجوی

برآورده خوی ماهش از تاب‌می
ز لعل لبش ریخته آب می
همای وهمایون - خواجوی‌کرمانی

چو قانونی آتش ز مضراب ریخت
به تردستی از نغمه اش آب ریخت
دیوان طالب آملی

آب زدن : فرونشاندن آتش خشم وتسکین نمودن ورام ساختن - آب افشاندن به چیزی یا به‌جائی ، آب‌پاشی‌کردن .

وصل اگر آتش است آبی برو زن
چو آبش برزدی آتش درو زن
اسرارنامه - فریدالدین عطار نیشابوری

زیرپاشان روفته آبی زده
که بوقت جو بهنگام آمده
مثنوی معنوی مولوی

درسرای مغان رفته بود و آب زده
نشسته پیروصلائی بشیخ وشاب زده
دیوان حافظ شیرازی

آب زیر کاه : آب زیرکاه بکسی اطلاق میشودکه زندگی وحشر ونشر اجتماعی خود را برپایه مکر وحیله وفسونبازی‌وفونسازی بنانهاده باصورت حق بجانب ولی‌سیرتی نامحمود ونکوهیده‌درمقام انجام مقاصد شوم خودبرآید. اینگونه افرادرا باصطلاح دیگر فریبکار و دغلباز نیز گویند وضرر وخطروجودی‌آنها از مخالف ودشمن بیشتر

است زیرا دشمن باچهره وحربه دشمنی‌عرض وجـود میکند درحالیکه این طبقه در لباس دوستی ازپشت خنجر میزنند.

اکنون ببینیم علت تسمیهٔ آب زیـر کاه چیست ودر واقع آبیکه درزیرکاه باشدچگونه‌ممکن‌است‌منشاءزیان وضررشود آب زیر کاه ازابتکارات افرادی بودکه بعلت ضعف وناتوانی یارای مبـارزه و مقابله با دشمن رانداشته‌اندبهمین جهت سابقا معمول بودکه دشمن ضعیفتر برای آنـکه بتواند حریف قوی پنجه‌اش را مغلوب و منکوب نماید درمسیر او باطلاقی پرازآب ایجاد میکرد وروی آب را باکاه و کلش بطوری میپوشانیدکه هیچ عابری تصور نمیکردکه آب زیرکاهی ممکن است درمسیر او وجود داشته باشد . البته ایجاد این گونه باتلاقهای آب زیر کاهی صرفا درحول و حوش‌قراء وقصبات ومناطق زراعتی‌امکان پذیـر بود تابرای عابرین وجودکاه و کلش موجب هیچگونه توهمی نشود باری دشمن با خیال راحت وبدون دغدغه خاطر وسرمست ازباده غرور وقدرت درآن گذرگاه همیشگی‌گام برمیداشت و سرانجام در درون‌آب‌زیرکاه‌فرورفته غرقه‌میگشت‌اگر بجزئیات‌ودقایق‌لشکرکشیهای ممالك آسیائی خاصه‌ایران درازمنه‌واعصارگذشته خوض وغور کنیم باین نکته برمیخوریم‌که موضوع آب زیرکاه جزء حیله‌های جنگی بکار میرفت وسپاهیان متخاصم را ازاین رهگذر غافلگیر و منکوب میکردند البته این حیله جنـگی درمناطق باتـلاقی و نقاطی که شالی‌زاری داشت (مانندگیلان‌ومازندران) بیشترمعمول بودتوضیح آنکه درمسیرقشون مهاجم باتلاقهای پراکنده ومتعدد وکم عرض حفر میکردند وروی باتلاقهارا باکاه و کلش میپوشانیدند بدیهی‌است عبور ازاین مناطق‌موجب میشدکه قسمت مقدم‌مهاجمین یعنی پیش‌تازان وسوار کاران درباتلاقهای سرپوشیده فرو روند وپیشروی آنها دچار بطئی وکندی شود تابرای مدافعین فرصت وامکان آمادگی وتجهیز سپاه فراهم‌گردد.

اصطلاح «آب زیرکاه» ازآن تاریخ ضرب‌المثل شد وافراد مکار و مزور را به‌آن تشبیه و تمثیل میکنند.

درمرزبان نامه راجع به‌آب زیرکاه وکسانی‌که ازاین رویه پیروی میکنند عبارتی داردکه‌عینا نقل می‌شود « وگفته‌اند مکیدت دشمنان وسگالش خـصمان‌درپرده کارگرتر آیدکه آب‌زیرکاه حیلت پوشانند و خصم را بنوطه هلاك زودتر رسانند . »

مجله هنر و مردم شماره ۷۹ ـ مهدی پرتوی‌آملی

زگفت سیاوش بخندید شاه
بشد آگه ازآب در زیـرکاه

شاهنامه فردوسی

می‌شدند آن هردوتا نزدیك شاه اینت خرگوشی چوآب زیرکاه
مثنوی معنوی مولوی

رقعه پنهان کرد وننمود او به‌شاه کو منافق بود وآب زیرکاه
مثنوی معنوی مولوی

با مهان آب زیر کاه مباش تات بی آب تر زکه نکنند
دیوان سنائی غزنوی

نیست تنزیل سوی عقل مگر آب در زیر کاه بی تاویل
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

یکی چون آب زیر که بقول خودش فریبنده
چو شاخی بار آن نشتر ولیکن برك او بیرم
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

کاه داری آخته در زیر آب زهر داری ساخته درزیرقند
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

بسا خرمن‌که آتش درزنی باش هنوزت آب خوبی زیرکاه است
دیوان انوری ابیوردی

بکاهدان فنا چون خران فریفته‌ای بزیرکاه چه‌دانی، که آب می‌نشود
دیوان اثیرالدین آخسیکتی

باده کم خور خرد بباد مده خویش را یاد او بباد مده
گرچه غم سوز و غصه کاهست او زو برم کآب زیرکاهست او
دیوان اوحدی‌مراغه‌ای

آب زیرکاه‌شدخصمت بزن آتش‌در او چون بسوزد خاك اورا ده بباداعتبار
دیوان ارزقی هروی

بی نورچشم‌وروی عدوی‌تو زانکه هست چون‌چشم آب گرده نهان زیر کاه‌روی
دیوان ارزقی هروی

حال خاقانی ارچه میداند آبرا زیر کاه می‌پوشد
دیوان‌خاقانی شروانی

بهر ناسازیی درساز ودل باناخوشی خوش کن
که آبت زیر کاهست و کمالت زهر نقصانی
دیوان خاقانی شروانی

حال من و تو از تو و من دور نیست از آنك
تو آب زیر کاهی و من کاه زیر آب
دیوان خاقانی شروانی

او بزیر کاه آب خفته است
پامنه گستاخ ورنی رفت سر
کلیا شمس- جلدسوم

ما آب قلزمیم نهان گشته زیر کاه
یا آفتاب تن زده اندر ستاره ایم
کلیات شمس جلد چهارم

آب منم زیر کهی ، هستم در ابر مهی
شادی وصد سور ببین زیر غم وانده ما
دیوان سلطان ولد

خطر در آب زیر کاه بیش از بحر میباشد
من از همواری این خلق ناهموار میترسم
کلیات صائب تبریزی

دلم چون برك بید ازآب زیر کاه میلرزد
اگر چه سینه چون کشتی بدریا میتوانم زد
کلیات صائب تبریزی

زچرب ونرمی دشمن فریب عجزمخور
دلیر برسر این آب زیرکاه مرو
کلیات صائب تبریزی

چون‌شوددشمن ملایم احتیاط ازکف‌مده
مکر ها در پرده باشد آب زیر کاه را
کلیات صائب تبریزی

بسیار آب هاکه نهان کرد زیر کاه
تاکی کند زمانه نهان آب درکهش
امثال وحکم جلد اول ـ ادیب

ازریاضت زرد رو مانندزاهد من نیم
کاب‌تخمیر وجودمن بزیر کاه‌نیست
دیوان ابوطالب کلیم کاشانی

گوکند سیل غمت یکباره بنیاد مرا		زآنکه‌حال‌سازشم‌باآب‌زیرکاه‌نیست
دیوان آتش اصفهانی

بجرم آن شدم‌آتش‌زگریه خانه خراب		که دیده‌ام بجز ازآب زیرکاه نداشت
دیوان آتش اصفهانی

زآن‌شده‌ام غرق‌اشك‌خویش که‌چشمم		آگهی از آب زیر کاه ندارد
دیوان آتش اصفهانی

اشکم روانه شد ز رخ زرد چون کنم		غافل نمی‌توان شدن ازآب‌زیرکاه
دیوان آتش اصفهانی

چو افسانه گویند پندی در آن		نهانست چون مغز دراستخوان
ویا همچو آبی است در زیرکاه		رود ، ناپدید است اندر نگاه
دانشنامه ودیوان هیدجی

یکی گوید که آب زیرکاه است		یکی‌گویدکه نی‌این اشتباه است
دیوان ایرج میرزا

آبش ز سر گذشته و زیر آبکی رود		این آب زیرکاه چه‌حیلت‌گرآمده است
دیوان صادق سرمد

زنهار مخور فریب چشمش		این فتنه‌گرآب زیرکاه‌است
دیوان عبرت نائینی

ما آب زیر کاه نبودیم زین سبب		بادشمنان ارفت بیکجوی آب ما
خواهی‌مرمتم‌کن‌وخواهی خراب‌کن		کزبیخ وبن شکسته بنای خراب ما
معظم‌السلطنه دولت

در عین دوستی کند آهنك دشمنی		غافل مشو زخدعه این‌آب زیرکاه
دیوان جمالی اسدآبادی ـ صفا

از راهزن و چاه کن ای‌دل مهراس		ازآنکه چوآب زیرکاه است بترس
دیوان مفتون همدانی

مزن بخرمن ملت بسود خود آتش		چو دشمنان دنی آب زیرکاه مکن
دیوان رسام ارژنگی

آب سائیدن : کارعبث‌کردن ــ کاربیهوده‌کردن

ابر اگر باتورود اوج بگوباد مسنج
بحراگر باتو زندموج بگوآب‌ـای
دیوان میرزاجیحون

گفت نه باد زُسرای ملك خیره سرای
آتش انگیز مشو خاك مخورآب مـای
دیوان میرزا جیحون

آبستنی نهان میشود زادن آشکار : کارهای زشت‌را میتوان تامدتی‌پنهان انجام‌داد اما سرانجام آشکار میشود

بس دهر همی زاید آبستن خاك آری
دشوار بـود زادن نطـفه ستدن آسان
دیوان خاقانی شروانی

چو آتش کنی زیر دامن درون
رسد دود زود از گریبان برون
گرشاسب‌نامه اسدی طوسی

آیا بلایه اگر کارکرد پنهان بود
کنون توانی باری‌خشوك پنهان‌کرد
دیوان رودکی سمرقندی

گفتند و نکو گفتند آنانکه گهر سفتند
دشوار بـود زادن نـطفه ستدن آسان
امثال وحکم جلد اول ــ حـاج سید نصراله تقوی

آب سرخ : مجازا شراب انگوری

دمی چو خاك وزمانی چوبوزنه کندت
به‌آب سرخ سیه روی گردی آخر کار
کلیات‌شمس‌ــ جلد سوم

آب سرد وزمستان : کار بی موقع انجام دادن ــ بی‌هنگام عمل کردن ــ خروس بی محل

ور وفا کرد ولیکن نه بهنگام و به‌وقت
آب‌سردیست‌که درموسم تابستان نیست
دیوان ایرج میرزا

آب سوی جوی می‌آید : آب گودال را پیدا میکند

بنگر که کجا میروی ای رفته چهل سال
چون آب سوی جوی زبالا سوی محشر

دیوان ناصر خسرو قبادیانی

آب سیاه : آب آلوده بلجن ولای ، کنایه از اندیشه‌ی ناصواب

پنبه زگوش دور کن بانگ نجات میرسد　　آب سیاه در مرو کاب حیات میرسد
کلیات شمس تبریزی ـ جلد دوم

آبش درمیرود : ظلم ظالم را گرفتار میکند ـ دنیا دارمکافات است ـ هرعملی را پاداشی است

داشت شبانی رمه در کوهسار　　پیروجوان گشته ازاو شیرخوار
شیرکه از بز بسبو ریختی　　آب در آن شیر بیامیختی
بردی‌از آن آب طمع هم بشیر　　نقره ستاندی چو زبرنا وپیر
روزی از آن کوه بصحرای خاك　　سیل درآمد رمه را برد پاك
آنکه جهان سوخته شیر کرد　　سوخته شد ناگه ازآن شیر سرد
خواجه چو شدباغم واندوه جفت　　کارشناسیش درآن حال گفت
کان همه آب توکه درشیر بود　　شد همه سیل و رمه‌را درربود
مرد شبان زان سخن با شکوه　　ماند سرافکنده چو سیلاب کوه
دیوان امیر خسرو دهلوی

دیدی بدان شبان‌که‌گرفتی همیشه شیر　　آری شبان زشیرگرفتن توانگر است
در کوزه‌های شیر فزودی همیشه آب　　بفروختی بخلق که شیرمطهر است
پیوسته شیرخود را باآب میفروخت　　پنداشت کارها همه ساله برابر است

بنگر بدان شبان چه رسید از بلای حرص — اینك بگویمت که دلت نیك غمخور است
سیلی در آمد و رمه خـواجه را ببرد — فریاد کرد خواجه که چه شور و چه شر است
آواز داد هاتفش از گـوشه‌ای و گفت — کاین خاك توده خانه پاداش و کیفر است
آن قطره‌های آب که برشیر میزدی — شد جمع و سیل گشت و چنین فتنه گستر است

لباب الالباب ـ عوفی

آب شدن : ذوب شدن ، کنایه از شرمنده شدن ، رفتن عزت و آبرو برطرف شدن رونق و رواج

بانك میزد کای خدای بی‌نظیر — بس که از شرم آب شد بیچاره پیر

مثنوی معنوی مولوی

زمویش سنبل اندر تاب میشد — زشرم عارضش گل آب میشد

جمشید و خورشید ـ سلمان ساوجی

سیل میخیزد ز صحرا کوه را از شرم — آب میگردد سراپا چون بدریا میرسد

کلیات سلمان ساوجی

تا چهره تو در عرق شرم غوطه زد — هر آرزو که در دل من بود آب شد

کلیات صائب تبریزی

چو در دست او ابر دید از هوا — دلش سست شد و آب گشت از حیا

همای و همایون ـ خواجوی کرمانی

جواب پرسش اعمال خود مهیا کن — شدن زشرم وخجالت چو آب در پیشست

کلیات دیوان فیض ملا محسن کاشانی

پس این سوك بشنید و بی‌تاب شد — بیك دم وجـودش همه آب شد

بنیاد نمایش در ایران ـ شیدوش و ناهید ـ ابوالحسن فروغی

دل ماتشنگان دیدارت — تا بیائی تو آب خواهد شد

شرار اندیشه ـ عبدالعلی نگارنده

آب‌شناس: قاعده وقانون‌دان و آب‌شناس کسی که بالای کشتی برآمده ازصلاح وفساد

آب خبردهد

بنزدآب‌شناس آنکسست طعمه موج
کزآب علم تودارد طمع گذر بشناه
دیوان رضی‌الدین نیشابوری

آب شورکردن : آبراگل آلودکردن وماهی گرفتن

کسی راکه دانی تو ازتخم تور
که برخیره کردند این آب شور
شاهنامه فردوسی

زتوران‌دوبهره بپای ستور
سپردند وشد بخت راآب شور
شاهنامه فردوسی

آب صفت هرچه شنیذی بشوی

آینه سان هرچه ندیدی‌مگوی

نظامی گنجوی

آب‌کم جوتشنگی آرو بدست

تابجوشد آبت‌از بالاوپست

مثنوی‌معنوی‌مولوی

هرکجا دردی دوا آنجا رود
هرکجا فقری نوا آنجا رود
مثنوی معنوی‌مولوی

تشنه مینالدکه کوآب گوار
آب میگویدکـه کوآن آبخوار
مثنوی معنوی مولوی

جهان پرسماع است ومستی وشور
ولیکن چه بیند در آینه کور
کلیات سعدی شیرازی

طالب لعل وگهرنیست وگرنه خورشید
همچنان درعمل معدن وکانست‌که بود
دیوان حافظ شیرازی

عاشق‌که شدکه یاربحالش نظرنکرد
ای خواجه دردنیست‌وگرنه طبیب‌هست
دیوان حافظ شیرازی

طبیب عشق مسیحادم‌است ومشفق لیك
چـودرد در تونبیند‌کرادوا بکند
دیوان حافظ شیرازی

مرد بایدکه بوی داند برد
ورنه عالم پراز نسیم صباست

آب‌کور : ناسپاس وحق‌ناشناس، بی‌حقوق‌ونمک‌بحرام ونیز کنایه‌ازآنکه ازنعمت‌ها بی‌نصیب وبی‌بهره است .

ازبرای آب چون خصمش شوند
نان‌کور وآب‌کور ایشان بدند
مثنوی معنوی مولوی

آب‌که آمد تیمم باطل است : اصل فرع را ازمیان میبرد، درموقعکیه اصل مفقود است بدل یافرع مورد استفاده قرارمیگیرد ولی همینکه اصل پدیدار گردید بدل موقعیت خودرا ازدست میدهد، تیمم باطل است آنجاکه آبست

چون تیمم با وجود آب دادن
علم نقلی با دم قطب زمان
مثنوی معنوی مولوی

گم‌شود چون بارگاه او رسید
آب آمد مرتیمم را درید
مثنوی معنوی مولوی

چو آمد کوس سلطانی چه باشد کاس شیطانی
چو آمد مادر مشفق چه باشد مهر ماریره
کلیات شمس

گفتم اگر بیایمت من چه کنم شراب را
نیست روا تیممی برلب نیل وبرارس
کلیات شمس ـ جلد سوم

در برخورشیدرخشان‌کی پدیدآیدسها
در بر دریای جوشان کی پدید آید شمر
دیوان امیر معزی نیشابوری

چو صبح آید که جوید وصل انجم
چو آید آب برخیزد تیمم
خسرو نامه ـ فریدالدین عطار نیشابوری

چون طلعت خورشید عیان گشت بصحرا
آنجا چه بقا ماند نور قمری را
دیوان سنائی غزنوی

دست و پائی همی زن اندر جوی
چون بدریارسی ز جوی مگوی
دیوان سنائی غزنوی

چون درآمد وصال را حـاله	سرد شد گفتگوی دلاله
دیوان سنائی غزنوی

تادرگه اویابی‌مگذر بدرکس	زیرا که حرام است تیمم بلب یم
دیوان عثمان مختاری

ناچار بشکند همه دعوی جاودان	در موضعی که در کف عیسی بود عصا
دیوان‌عبدالواسع جبلی

چون مهر کند فلك سواری	از چالش لاشه خرچه خیزد
دیوان کمال اسمعیل

چه آهو و خر گوش یابد عقاب	نیارد بدراج و تیهو شتاب
گرشاسب نامه ـ اسدی طوسی

آری بمهره‌های سقط ننگرد کسی	کس رابتوده پیش بود در شهوار
دیوان فرخی‌سیستانی

شاهی که ندیمی چو تو دارد چه کند کس	چون سرخ‌گل‌آید به‌چه‌کارآید‌گلنار
دیوان فرخی سیستانی

خدایگان‌جهان مرنماز نافله را	بجای ماند و بیست از پی فریضه ازار
امثال و حکم جلد اول ـ ابوحنیفه اسکافی

چو آب آمد تیمم نیست در کار	چو روز آمد چراغ ازپیش بردار
امثال وحکم جلداول- پوریای ولی

بشهری چون در آمد شهریاری	نماند شحنه را در شهر کـاری
امثال و حکم جلداول-پوریای‌ولی

چو پیدا شد ز پشت پرده دلدار	یقین دلاله شد معزول از کـار
امثال وحکم جلداول- پوریای‌ولی

چو سلطان خودکندحالی رسولی	رسولی دگر باشد فضولی
امثال وحکم جلداول- پوریای‌ولی

بنور شمع کی خرسنده باشد	کسی کاگه شد از خورشید از هر
دیوان عنصری بلخی

چو شب‌سیاهی گیرد قمر نکوتابد
بروز تیره شود ورچه روشن است قمر
دیوان عنصری بلخی

بعهد تو نسزد بندگی غیر تو کردن
نکرد بر لب دریا کسی بخاك تیمم
دیوان ابن یمین فریومدی

تا چشم تو بنمود ز ابرو محراب
ز آن قبله‌بنای دین من گشت خراب
بر خاك در تو مردم چشم مرا
فرض است تیمم ارچه غرقست در آب
دیوان امیر خسرو دهلوی

بدانکه آب‌چو نبود تیممت نیکوست
چو آب دست دهد آن تیمم توهباست
دیوان سلطان ولد

چو سایه تیره‌شود درای بولهب‌جائی
که چرخ سایهٔ اقبال بوتراب انداخت
دیوان ظهیر فاریابی

جمال خود منما جز بدیده عشاق
روا مدار تیمم بخاك و بر سر آب
کلیات سلمان ساوجی

بهر جا کافتاب آنجا نهد پای
پس دیوار بباشد سایه را جای
دیوان وحشی بافقی

روی تو پیش نظر چهره چه مالم به‌رهت
چون‌درآمد مه من آب تیمم بر خاست
دیوان عبدالرحمن جامی

چهره چه مالم بخاك درنظر آن‌رو
خاست تیمم گهی که آب درآمد
دیوان عبدالرحمن جامی

می نی غرقم بموج قلزم
از خاك چرا کنم تیمم
هفت اورنك لیلی‌ومجنون ـ عبدالرحمن‌جامی

آب درچشمه خورشید نماند ای‌عیسی
خون بدست‌آر که باخاك تیمم‌کفرست
دیوان طالب‌آملی

با مدح او طرب بشو از هر چه هست دست
آری چو آب باشد باطل تیمم است
دیوان میرزا ابوالقاسم محمدنصیر طرب

بهائی ندارد نگین جمست | بجائی که رخشان نگین جم است
امثال وحکم جلد اول ـ ادیب

گفته جیحون گزین نه غیر که درشرع | باشد تا آب باطلست تیمم
دیوان میرزا جیحون

منت مکش ازچرس کرت دست دهدمی | بگذار تیمم را آنجای که آب است
منتخب النفیس ـ ابوالحسن میرزا شیخ الرئیس

بهراین جنت نماز آورنه بهر خلد زاهد | آب تا بهر وضو باشد بود باطل تیمم
گلهای فصیح الزمان ـ رضوی

آب که از سرگذشت چه یك نی چه صد نی : بالاتر ازسیاهی رنگی نیست ــ منکه رسوای جهانم غم عالم پشم است ــ اینهم اندر عاشقی بالای غم های دگر ــ وقتی فرصتی فوت شد ویا مصیبت و بدبختی بوجود آمد که غیرقابل جبران باشد چه کم وچه بسیار یکسان است

آنکه در بحر قلزم است غریق | چه تفاوت کند ز بادانش
کلیات سعدی شیرازی

آب کز سرگذشت در جیحون | چو بدستی ، چه نیزهٔ ؛ چه هزار
کلیات سعدی شیرازی

من بغرقاب غم وموج شرنگم براوج | آب ازسر که گذرکرد چه صدنیزه ، چه یك
دیوان آصفی هروی

درکام غریق آب چه شهد چه سم | چون آب ز سر گذشت چه بیش چه کم
دیوان مفتون همدانی

آب که یك جا ماند می گندد : سفر ارزش و تجربه مردرا زیاد میکند ــ هرکه در جائی زیاد بماند از قدر ومنزلتش کاسته میشود

آب در گشتن است همچو گلاب | چون نگردد بگندد از تف و تاب
دیوان سنائی غزنوی

اگر آبی کند یکجای آرام | بگردد رنگ و طعم او بناکام
خسرونامه ـ فریدالدین عطار نیشابوری

من اینجا دیر ماندم خورد گشتم | عزیز از ماندن دائم شود خوار
چو آب اندر شمر بسیار ماند | شود طعمش بد از آلام بسیار

دقیقی مروزی

درخت اگر متحرک شدی زجای بجای | نه جور اره کشیدی و نه جای تبر

کلیات سعدی شیرازی

هموار همی رو سپس دانش ازیراک | گنده بود آن آب که استاده بود هاژ

دیوان ناصرخسرو قبادیانی

آب گردانیدن : کنایه از تغییر روش وحالت است

شادهمی باش و ترس آب بگردان و خمش | بازکن ازگردن خرمشغلهٔ زنگله را

کلیات شمس ـ جلد اول

آب گردش : چاروای تیزرو و خوش رفتار ، بیماری که بسبب خوردن آبهای مختلف بهم رسد

آب گردش مرکبی کز چابکی هنگام تک | نعل سخت اوزخاک نرم ننگیزد غبار

دیوان ارزقی هروی

آب گشاده : مایعی بی‌مزه

در بهای می چوسیم مکن گم | آتش بسته مده بآب گشاده

دیوان خاقانی شروانی

آبگینه بارداشتن : سوداگری باری آبگینه داشت عیاری برحسب عادت چوبی برآنطرف بار حوالت نموده پرسید که دربارت چه داری؟ گفت اگرچوبی برطرف دیگر زنی هیچ

ای کسی کابگینه داری بار | راه حزن است و سنگلاخ درشت
راستی را خلاف عقل بود | سنگ در مشت و آبگینه بپشت

پریشان ـ قاآنی شیرازی

ز سنگلاخ قیامت کجا رود بیرون | چراکه این خرلنگ آبگینه داردبار

دیوان رضی الدین ارتیمانی

توسست‌میروی‌وراه‌سخت در پیش‌است — توسنگ میزنی وآبگینه درباراست

دیوان قاآنی شیرازی

آبگینه بحلب بردن : کار بیهوده‌کردن ، زیره بکرمان بردن ، چغندر بهرات بردن، دربعمان بردن

هر که بی تجربه کاری بکند — عوض سود تعب خواهد برد

درتجارت اگرش تجربه نیست — آبگینه بحلب خواهد برد

امثال‌منظوم‌جلداول ــ احمداخگر

آبگینه وسندان : دوضد مانندآب وآتش

شکایت ازدل سنگین یارنتوان‌کرد — که خویشتن زده‌ایم آبگینه برسندان

کلیات سعدی شیرازی

آزمودیم زوربازوی صبر — وآبگینست پیش سندانت

کلیات سعدی شیرازی

اگرچه ناقص ونادانم، اینقد دانم — که‌آبگینه من نیست مرد سندانش

کلیات سعدی شیرازی

آبگینه وسنگ : سنگ وسبو ــ آفتاب وبرف ــ آتش وآب ــ ضدونقیض

به تیغ ازغرض برنگیرند چنگ — که پرهیزوعشق آبگینست وسنگ

کلیات سعدی شیرازی

کزدهر ندیده‌ام فتوحی — تاکی زنم آبگینه برسنگ

کلیات سعدی شیرازی

بهم چون بود مهروکین‌گاه جنگ — ابا آبگینه‌کجا ساخت سنگ

گرشاسب نامه ــ اسدی طوسی

دل بردل اونهادم ازشوق وصال — هم عاقبت آبگینه برسنگ زدم

رباعیات مولانا جلال‌الدین

آبله پای : ناتوان ــ درمانده

توآبله پای و راه دشوار — ای پاره‌کار چون بودکار

لیلی ومجنون ــ نظامی گنجوی

پای آبله چون بیار میرفت
برهر کب را هوار میرفت
لیلی ومجنون ـ نظامی گنجوی

چون آگه‌گشت شحنه زین‌حال
دزد آبلـه پـای و شحنه قتال
لیلی ومجنون ـ نظامی گنجوی

آب نداشتن : آبرو نداشتن. اعتبار نداشتن

شعرچون نیست بمدح تو ندارد آب
جسم چون روح ندارد بچه کار آیـد
دیوان وقار شیرازی ـ جلد اول

آب نطلبیده مراداست : چون‌کسی نطلبیده برایش آب آورند آنرا بفالی نیک‌گیرد وگوید آب نطلبیده مراداست .

مریز باده عشقم بخاك ره نچشیده
بنوش ازآنکه مراد است آب ناطلبیده
ارغنون (م . ا . امید) مهدی اخوان ثالث

آب نمی‌بیند وگرنه شناگر قابلی است : محیط برای کاریکه میخواهـد انجام بدهد مساعدنیست ـ فرصتی بدست نمیآورد وگرنه کار خود را انجام میدهد . اگر شرارتی نمیکند دسترسی ندارد . بیشتر موارد در مورد اشخاص بـد عمل وشریر که فاقد وسیله شرارت یا انجام مقصود میباشند گفته میشود

نفس اژدرهاست او کی مرده است
از غم بی آلتی افسرده است
مثنوی‌معنوی‌مولوی

هم‌اوبود شناگر قابل هم آب هست
آب است کاین‌شناگر قابل‌در آمده‌است
دیوان‌صادق سرمد

آب و آتش جمع‌نمیشود : توافق نداشتن ـ هم‌فکر نبودن ـ آب و آتش باهم جمع نمیشوند چون توافقی بایکدیگر نداشته وضدهمند.

کسی کو برد آب و آتش بهم
ابر هر دو برکرده باشد ستم
شاهنامه فردوسی

دوگوهرچوآب وچوآتش بهم
برآمیختن بـاشد ازبن ستم
شاهنامه فردوسی

زکار منوچـهر و افراسیاب
شدست آتش ایران وتوران چوآب
شاهنامه فردوسی

بهم دانا و نادان کی بود خوش　　کجا دمساز باشد آب و آتش

دیوان ناصر خسرو قبادیانی

من گاه در آتش وگه اندر آبم　　سنگم که بمن هرچه رسد دریابم

دیوان مسعود سعد سلمان

نباشم زین سپس من با تو همراز　　نباشد آب و آتش را بهم ساز

ویس و رامین ـ فخرالدین اسعد گرگانی

مر او را گفت پورا چند گویی　　در آتش آب روشن چندجوئی

ویس و رامین ـ فخرالدین اسعد گرگانی

ار زند آتش هستی تابی　　ریزد از توبه بر آتش آبی

هفت اورنگ سبحة الابرار ـ عبدالرحمن جامی

شاه گفت ای بر آتشم زده آب　　طبع چون آب تو بلطف جواب

هفت اورنگ سلسلة الذهب ـ عبدالرحمن جامی

طمع و عدل آتش و آبند　　هر دو یکجا قرار کی یابند

هفت اورنگ سلسلة الذهب ـ عبدالرحمن جامی

آبی بزن بر آتش مردم که سوختند　　ظلم آتشست باز نشان خواجه الغیاث

قدسیات دیوان شاه داعی شیرازی ـ جلد دوم

که در آتش است این دل روشنم　　همانا که آبی بر آتش زنم

همای و همایون ـ خواجوی کرمانی

نگشته جمع بهم آب و آتش ار شده است　　مر از عشق لب خشک و چشم تر باشد

دیوان دهقانی سامانی

نی گلابست اینکه بر رخسار مهوش میزنی　　تا نسوزد عالمی آبی بر آتش میزنی

گنجینه سهیلی ـ جلد اول

چنان افکند بنیاد عناد از بیخ فرمانت　　که یکجا آب و آتش را توانی جمع فرمایی

دیوان قا آنی شیرازی

وقت آن شد که زجا برخیزد　　آب بر آتش گل بر ریزد

دیوان ابوالقاسم حالت

ای اشك من كه در غم او همدم منی
امشب بزن ز مهر : تو آبی بر آتشم
گلزار ادب ـ عباس فروتن

خوش بودی آتش غم او گر نمیزدی
سیل سرشك هر نفس آبی بر آتشم
تذكره طلعت ـ میرزا محمدلی بهادرارابی

آب و آتش بهم آمیختهٔ از لب لعل
چشم بد دور كه بس شعبده باز آمدهٔ
دیوان حافظ شیرازی

گریه و خنده چون شمع دارد
آب و آتش بهم جمع دارد
مجله دانش سال اول ـ امیری فیروز كوهی

خواست شه تا درودر آویزد
آب و آتش بهم در آمیزد
هشت بهشت ـ امیر خسرو دهلوی

عرق بگرفته جا بر روی آتش
بهم دمساز آب و آذرش بین
دیوان غزلیات حاجی ملا هادی سبزواری

صلح كل نذر حریفان كه در این عشرتگاه
آتش و آب بهم دست وگریبان شده است
ارمغان پاك ـ میرزا عبدالقادر بیدل

آمد بسحر در برم آن دوراندیش
بنهاد مرا چراغ و مصحف در پیش
میخواست بداند كه چه میخوانم لیك
او بود چو آب و منش آتش در پیش
آب در خوابگه مورچگان ـ نیما یوشیج

آب و آتشین : مجازاً ناسازگار ـ مركب از لطف وقهر

خیره بماند جان من در رخ او دمی وگفت
ای صنم خوش خوشبین ای بت آب و آتشین
كلیات شمس ـ جلد چهارم

آب واستقا : آب خواستن ـ مرضی است كه با جمع شدن مایعات در شكم و عدم جریان صحیح خون تولید میگردد ومریض عطش فوق العاده احساس مینماید.

گفت من مستسقیم آبم كشد
گرچه میدانم كه هم آبم كشد
هیچ مستسقی بنگریزد ز آب
گر دو صد بارش كند مات و خراب
گر بر آماسد مرا دست وشكم
عشق آب از من نخواهد گشت كم
گویم آنگه كه بپرسند از بطون
كاشكی بحرم روان بودی درون
خیك اشكم گو بدر از موج آب
گر بمیرم هست مرگم مستطاب
مثنوی معنوی مولوی

توراً برگرد این خانه مثال از شمع و پروانه
ترا برحرص این دانه قیاس از آب واستسقا
دیوان نشاط اصفهانی

آب وخطاب : ظاهرا از روی مجاز قهر ولطف .

از آب وخطاب تو تن گشت خراب تو — آراسته دارای جان زین گنج خرابی را
کلیات شمس ـ جلد اول

آب ودانه دادن : کنایه از بخشیدن ، ایثار برای رام کردن معشوقه

بعشوه می و نقلت بدام آوردم — دلت چگونه ربودم باب و دانه خویش
دیوان : باباففانی شیرازی

آب وروغن بهم نیامیزد ــ آب وروغن ــ آب وروغن کردن : دوجنس مخالف که توفیق آشتی و توافق بین آنها نیست ـ ضد و مخالف ـ تکلف کردن در سخنی ظاهرـ سازی خدعه و نیرنك ، فریب وظاهر چیزی را آراستن ـ سخنی مطابق استعداد مخاطب گفتن گرچه آن سخن مطلوب نباشد .

مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند — لیك ضدانند وآب و روغند
مثنوی معنوی مولوی

وقت هشیاری چوآب و روغند — وقت مستی همچوجان اندرتنند
مثنوی معنوی مولوی

دل نیارامد بگفتار دروغ — آب وروغن هیچ نفروزد فروغ
مثنوی معنوی مولوی

توهم‌ای عاشق چوجرمت گشت فاش — آب وروغن ترك‌کن و اشکسته باش
مثنوی معنوی مولوی

این بحیله آب و روغن کردنیست — این مثلها کفو ذره نور نیست
مثنوی معنوی مولوی

یك لقمه باز آن صعوه نیست — چاره اکنون آب وروغن کردنیست
مثنوی معنوی مولوی

آب وروغن نیست مرد وپوش را — راه حیلت نیست عقل وهوش را
مثنوی معنوی مولوی

چو برین خلق می تنم مثل آب وروغنم
زیرونیم متصل بـدرونه زهم جدا
کلیات شمس ـ جلد اول

آنجا که او نباشد این جان و این بدن
ازهمه گر رمیده ، چو آبی و روغنی است
کلیات شمس ـ جلد اول

هر که پندارد دونیمم پس دونیمش کرد قهر
دریکـی ام پس هم آب وروغنم، این الفراز
کلیات شمس ـ جلد دوم

آب وروغن کم کن و خامش چو روغن میگداز
خرم آن کندر غم آن روی، تن چون مـو کند
کلیات شمس ـ جلد دوم

باغیر جنس اگر بنشیند بود نفاق
مانند آب وروغن ومانند قیر وقار
کلیات شمس ـ جلد سوم

من چـو آب وروغنم هرگز نیامیزم بکس
زآنك من جان غریبم این سرایـی نیستم
کلیات شمس ـ جلد سوم

باماهیان زبحر تومن نزل میخورم
باخاکیان زرشك توچو آب وروغنم
کلیات شمس ـ جلد چهارم

چو آب وروغن باهر که مرغ آبی نیست
که زهره طالعم و شکرسکر تاثیرم
کلیات شمس ـ جلد چهارم

توچرا آب وروغنی که سلامی نمیکنی
چوشود گرکفی زنی که سلام علیکم
کلیات شمس ـ جلد پنجم

اوصافت ای کس کم چو تـو پایان ندارد همچو تو
چند آب وروغن میکنم ای آب من روغن شده
کلیات شمس ـ جلد پنجم

حیلت بگذار و آب وروغن
مـاییم هریسه رسیده
کلیات شمس ـ جلد پنجم

اینهمه آب وروغنست آنچ درین دل منست
آه چه جای گفتنست آه زعشق پروری
کلیات شمس ـ جلد پنجم

تو آب و روغنی کردی بنوبت ره کجا باشد
بسر تو آب بی‌روغن که بی‌دشمن نمی‌آیی
کلیات شمس ـ جلد پنجم

کو آنکه بود با ما چون شیر و انگبین
کو آنکه بود با ما چون آب و روغنی
کلیات شمس ـ جلد هفتم

تا خیال آن بت قصاب در چشم من است
زین سبب چشم همیشه، همچو دالش روشن است
تا بدیدم دامنش، پر خونست چشم من وزاشک
هر گریبان دارم آنچ آن ماه را بر دامن است
با من از روی طبیعت گونیا میزد رواست
از برای آنکه من در آب و او در روغن است
دیوان سنائی غزنوی

با حاسد تو دولت چو آب و روغن است
با ناصح تو ساخته چون زیر با بم است
دیوان سوزنی سمرقندی

ناگه برمید و درچد از من دامن
بگریخت زمن چنانکه آب از روغن
دیوان مسعود سعد سلمان

ملك با مهر او آمیخته چون شیر با باده
فلك از کین او بگریخته چون آب از روغن
دیوان رشیدالدین وطواط

چو آب و روغن از هم جداست خصم و حیات
چو شیر و می بهم آمیخته است ملك و دوام
عقدالعلی

راست نامیخت هیچ ناترفند
آن نفروخت هیچ با روغن
دیوان ادیب‌الممالك فراهانی

بخل و بزرگی بویژه جمع نگردد
آب مریزاد کس بجوشان روغن
دیوان رفعت سمنانی

آب و سنگ گزیده :

دیدار وی و توای رمیده
همچو آب است و سنگ گزیده
هفت اورنك لیلی و مجنون ـ عبدالرحمن جامی

چوعنوان‌گاه عالم تاب را دید
تو گفتنی سگ گزیده آب را دید
خسرو وشیرین ـ نظامی گنجوی

آب وشکر: گدازان

مرا دلی‌که غریوش چه اندرآتش عود
مراتنی‌زوداعش چواندر آب‌شکر

آبها ازآسیاافتاده است: پس ازهیاهو آرامش پدیدآمدن. سکون وسکوت پس‌از انقلاب

موجها خوابیده‌اند آرام ورام
طبل توفان ازنوا افتاده است
چشمه‌های شعله‌ورخشکیده‌اند
آبها ازآسیا افتاده است
درمزارآباد شهربی تپش
وای جغدی هم‌نمی‌آید بگوش
دردمندان بی‌خردش وبی‌فغان
خشمناکان بی‌فغان و بی‌خروش
آهها درسینه‌هاگم‌کرده راه
مرغکان سرشان بزیربالها
درسکوت جاودان مدفون شده‌ست
هرچه غوغا بود وقیل وقالها
آبها ازآسیا افتاده است
دارها برچیده خونها شسته‌اند
جای رنج وخشم وعصیان بوته‌ها
پشکینهای پلیدی رسته‌اند
مشتهای آسمانکوب قوی
واشده است وگونه‌گون رسوا شده است
یانهان سیلی زنان یاآشکار
کاسه‌پست‌گدائیها شده‌ست
خانه خالی بودوخوان بی‌آب ونان
وآنچه بود آش دهان‌سوزی نبود

این‌شب است آری شبی بس هولناك
لیك پشت تپه‌هم روزی نبود
بازماماندیم وشهری بی‌تپش
وآنچه‌کفتار است وگرك وروبه است

گام میگویم فغانی برکشم
بازمیبینم صدایم کوته است
بازمیبینم‌که پشت مبله‌ها
مادرم استاده باچشمان‌تر
ناله‌اش‌گم گشته درفریادها
گوئی ازخود پرسد «آیا نیست‌کو؟»
آخرانگشتی‌کند چون خامه‌ای
دست دیگررا بسان نامه‌ای
گویدم بنویس راحت شوبرمز
توعجب دیوانه وخودکامه‌ای
من سوی بالا زنم چون ماکیان
ازپس نوشیدن هر جرعه‌آب
مادرم‌جنباندازافسوس سر
هرچه ازآن‌گوید این بیند جواب
گوید آخرپیرهاتان نیزهم
گویمش‌اما جوانان مانده‌اند
گویدم‌اینها دروغند وفریب
گویم‌آنها بس بگوشم خوانده‌اند
گوید اماخواهرت طفلت زنت ؟
من نهم دندان غفلت برجگر
چشم هم‌اینجادم ازکوری‌زند
گوش‌کز حرف نخستین بودکر
گاه رفتن‌گویدم نومیدوار
وآخرین حرفش‌که این جهل است ولج

قلعه‌ها شد فتح سقف آمد فرود
وآخرین حرفم ستون است وفرج
میشود چشمش پر ازاشك وبخویش
میدهد امید دیدار مرا
من به‌اشکش خیره از این سوی وباز
دزد مسکین برده سیگارمرا
آبها ازآسیا افتاده لیك
باز ما ماندیم وخوان این وآن
میهمان باده وافیون وبنگ
از عطای دشمنان ودوستان
آبها از آسیا افتاده لیك
باز ما ماندیم وعدل ایزدی
وآنچه‌گوئی گویدم هرشب زنم
بازهم مست و تهی‌دست آمدی ؟
آنکه درخونش طلابود وشرف
شانه‌ئی بالا تکاند وجام زد
چتر پولادین ناپیدا بدست
رو بساحلهای دیگر گام زد
در شگفت ازاین غبار بی‌سوار
خشمگین بابی شرفها مانده‌ایم
آبها ازآسیا افتاده لیك
باز ما باموج دریا مانده‌ایم
هرکه‌آمد بار خودرا بست ورفت
ما همان بدبخت وخوار وبی نصیب
زآن چه حاصل جزدروغ وجزدروغ ؟
زاین چه حاصل جزفریب وجزفریب ؟
باز میگویند فردای دگر
صبرکن تا دیگری پیداشود
نادری پیدا نخواهد شد امید ؟

کاشکی اسکندری پیدا شود.

آخر شاهنامه (م. ا. امید) اخوان ثالث

آه شد موی سیاه من‌سفید از باده چون
سرخ سازم سرخ که‌آب‌از آسیاافتاده‌است
دیوان ـ دهقان سامانی

تا چو افتد آبها از آسیا
دوستان‌گویند : هان بابا بیا
دیوان ملك‌الشعرا محمدتقی‌بهار ـ جلد دوم

خطش دمید و بمن یارشد تلطف بین
نگاهداشت‌که تاآب زآسیاب افتاد
دیوان‌مفتونی همدانی

وقت‌آنشدکاتش این سرکشان‌خامش‌کنیم
تا زباد افتند وریزندآبهـا از آسیا
دیوان صادق سرمد

رهواری‌عنایات ازاشك دیدگان‌خواه
گـر آب چاره سازی زین‌آسیا فتاده
آهنك ـ کریم یمینی

آب هرکس بقدرظرف اوست : هرکس استعدادی دارد.

بشکـنم رنـك رخ مستسقی
آب هرکس بقدرظرف سبوست
دیوان نظیری نیشابوری

آبی است زیرپره‌که میگردد آسیا : هیچ‌کاری بدون‌وسیله پیش نمیرود ـ سرباز برای رفتن به جبهه باید وسائل وتجهیزات‌کامل داشته باشد ومحصلی‌که به‌تحصیل می‌پردازد باید کتاب و سایرلوازم تحصیلی را فراهم‌نماید.

آبی است زیرپره‌که میگرددآسیا
سریست زیرپرده‌که میگرددآسمان
دیوان قاآنی شیرازی

آبی نمیشودگرم کرد : طرف برنبستن. ازانجام کاری نتیجه عاید نگردیدن.

چو دیدآب زمن‌گرم مینشاید کـرد
میانه‌اش پس ازآن روزگشت بامن‌سرد
کلیات عشقی

آتش از آب ندانستن : بی‌باك بودن

یکی شهریارست افراسیاب
که آتش همانانداند زآب
شاهنامه فردوسی

آتش ازآتش گل کند: باکمك ویاری دیگران میتوان پیروزشد. بامساعدت دیگری میشود شاهدپیروزی را درآغوش گرفت.

کن اول برخدای خود توکل بزن پس برسبب دست توسل
سبب رابامسبب بند وبست‌است که آتش می‌کند از آتشی گل

امثال منظوم جلد اول ـ احمد اخگر

آتش ازباد تیزترگردد: غضب وناراحتی‌کسی‌که عصبی است با برخورد به تندی طرف شدیدترگردد

شیخ ماگفت، سری‌سقطی که خال جنید بود قدس‌اله روحهما بیمار شد. جنید بعیادت او شد و مروحه برداشت تا بادش‌کند. گفت ای جنیدآتش از باد تیزتر شود.

اسرار توحید فی مقامات‌الشیخ ابی‌سعید

بیادآتش تیز برتـر شود پلنگ از زدن‌کینه‌ورتر شود

کلیات سعدی شیرازی

آتش ازخیار برنیاید: از آدم بی قدر و بی‌ارزش کارمهم برنیاید ـ این مثل‌در جائی‌که‌کاری نادر وغریب اتفاق افتدگویند

بی‌آبروی دست توهرکس‌که‌آب یافت ازدست چرخ بود چنان‌کاتش از خیـار

دیوان انوری ابیوردی

ای بـر در بامداد پندار فارغ چو همه‌بخوان نشسته
نامت بمیان مردمان در چـو آتشی از خیار جسته

دیوان انوری ابیوردی

یارب‌آن آتش از خیار جهد که دلم ز آتش غمش برهد

دیوان انوری ابیوردی

آبی از روزگار اگر ببرم آتشی دان که از خیار آید

دیوان انوری ابیوردی

کی شود دهر باتو یکدم خوش چون جهد ناگه از خیار آتش

دیوان سنائی غزنوی

نکرد وهم نکند حاسد توکارصواب بجست وهم نجهد هرگز ازخیارآتش

دیوان ادیب صابر ترمذی

لطیفهٔ کرم تست اینکه نرگس را — بسعی باد بهار آتشی جهد زخیار
دیوان کمال اسماعیل

پنداشت دشمنت که باندیشهٔ محال — تاند که آتشی بجهاند زغا وشو
شمس فخری

آتش از دود برخاستن : کاروارونه

مرا آه آتشین‌زان خط‌مشك‌آلود برخیزد — زهی‌زن قحبگی‌کاتش همی‌ازدود برخیزد
کلیات یغمای جندقی

آتش افتادن : تباهی ونیستی، نابودی وانهدام

فتاد آتش اندر بروبوم ما — ندانم چه‌کرد اختر شوم ما
شاهنامه فردوسی

یکی آتش بیامد در من افتاد — مرا در دل ترا دردامن افتاد
ویس ورامین ـ فخرالدین اسعدگرگانی

چو درشهراین صدای ناخوش افتاد — همی‌گفتی که در شهرآتش افتاد
سوز وگداز ـ ملا نوعی خبوشانی

آتش‌اندام : گرم رووچالاك

برآوردودها ازدل بجزدرخون مکن‌منزل — فلکت‌راازفلك بگسل‌که جان‌آتش‌اندامی
کلیات شمس ـ جلد پنجم

آتش باختن : آتش افروزی ـ آتش بازی

بسی‌شب میل‌آتش باختن میدیدم‌آنمه را — همه شب‌آه من گلریز بود وآسمانی‌هم
دیوان آصفی هروی

آتش بجان افتادن . سوختن ، بی قرار و بی‌تاب بودن درعشق

شرر افتاده در پیراهن جان — زند سردوش از چاك گریبان
ساقی نامه مثنوی ریاض‌الفتوح ـ میرفتاح مراغی

آتش بجان شمع فتد کین بنا نهاد: در مورد کسی گویند که بدعت نادرستی گذاشته و دیگران از او پیروی نمایند

هر که او بنهاد نا خوش سنتی
سوی او نفرین رود هر ساعتی
مثنوی معنوی مولوی

اول بنا نبود که عاشق کشد کشی
آتش بجان شمع فتد کین بنا نهاد

آتش بخار افکندن: سوزاندن، از میان بردن، نابود کردن

پیچید چنانکه بر زمین مار
یا بر سر آتش افکنی خار
لیلی ومجنون ـ نظامی گنجوی

آتش بخرمن افتادن: هستی بباددادن، نیست و نابود کردن

ای زبان هم آتش و هم خرمنی
چند این آتش در این خرمن زنی
مثنوی معنوی مولوی

چنانچون صدهزاران خرمن تر
که عمداً درزنی آتش بخرمن
دیوان منوچهری دامغانی

شنیدم که بر لحن خنیاگری
برقص اندر آمد پری پیکری
ز دلهای شوریده پیرامنش
گرفت آتش شمع در دامنش
پراکنده خاطر شد وخشمناک
یکی گفتش از دوستداران چه باك
ترا آتش ای دوست دامن بسوخت
مرا خود بیکبار خرمن بسوخت
اگر یاری ازخویشتن دم مزن
که شرکست با یار و باخویشتن
کلیات سعدی شیرازی

ای رحم نکرده برتن خویش
و آتش زده بر بخرمن خویش
لیلی ومجنون ـ نظامی گنجوی

ارزنم در خرمنت آتش شبی
یا نهم برداغ تو قلب تبی
لسان الغیب ـ شیخ فریدالدین عطار نیشابوری

چه خوش آتش زدی درخرمن خویش
ندانی آنچ کردی با تن خویش
اسرارنامه ـ فریدالدین عطار نیشابوری

حافظ طمع مبر زعنایت که عاقبت — آتش زند بخرمن غم درد آه تو
دیوان حافظ شیرازی

چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد — که زد بخرمن ما آتش محبت او
دیوان حافظ شیرازی

شد خیال روی او رهزن مرا — آتشی زد در همه خرمن مرا
منطق الطیر - فریدالدین عطار نیشابوری

خیزو درخرمن خویش آتش زن — تا ببینی که چها حاصل ماست
دیوان نشاط اصفهانی

بدل گفتم مکن اینقدر فریاد — که اندر خرمن صبر آتش افتاد
ترانه‌های فایز دشتستانی

سحری زشعله آه من بسپهر اگر شرری رسد
نه بخرمنش فتد آتشی که امان خشك و تری رسد
دیوان صحبت لاری

روشنم گشت کز آن برق بلاجان نبرم — آتش آنروز که برخرمن دهقان انداخت
دیوان دهقان سامانی

هر روز که بی تو شد علم کش — در خرمن عمر من زد آتش
لیلی ومجنون - مکتبی شیرازی

چنان کاتش بزد برخرمن من — بده برباد ناکامیش خرمن
غنچه‌ها - احمد شهنا

بعد ازاینم منت ساقی نمیباید کشید — عشق آتش میزند درخرمن پندار من
دیوان الفت

ناگه دراین میانه درخشید چشم او — چون آتشی که ناگه درخرمن اوفتاد
ازیاد رفته - مهدی حمیدی شیرازی

زکشتم جلوه برقی برانگیز — وزآن برق آتشی درخرمنم ریز
سوزوگداز - ملانوعی خبوشانی

آتش بخشك وترزدن : همه را سوزاندن ، همه را نابودکردن ، همه چیز را از میان برداشتن

مائیم دمی دوح فزا چون دم مشك — لیکن بر اهل عصرچه مشك وچه پشك
درپای عوام کشته گشتند خواص — آتش چو درافتاد نه ترماند ونه خشك
دیوان ابن یمین فریومدی

هرگـز زعناب بر نیفروخت
کاتش درخشك وتر نینداخت
دیوان رضی‌الدین ارتیمانی

ازدست یارسر کشم امشب‌چنان در آتشم
کز دل گر آهی بر کشم آتش بخشك وتر زند
دیوان صحبت لاری

اگر برابر خودسازی آشکارا نگشت
زند بخشك وتر آتش بلور وارا نگشت
دیوان صحبت لاری

آتش بخشك وترزده از آه آتشین
وز غم فشانده خاك‌عزاسر بسر بسر
دیوان اشراق آصفی

سوزگفتار صفا، چون ازدل است
آتش اندر خشك و تـر میزند
دیوان جمال اسدآبادی (صفا)

مارانگاه مست تورسوای خانه کرد
این‌شعله بین‌که‌یکشبه‌ازخشك وتر گرفت
پویه ـ فریدون توللی

آتش بدامان داشتن: باخطر نابودی رو برو بودن ـ درحال نیستی ومرك

زگلخنم بچمن آستین‌کـشان میدید
که باد درکف و آتش بدامنست مرا
دیوان طالب آملی

آتش برسر آمدن: مورد ظلم واقع شدن ـ ستمدیده

یکی بی زبان مرد آهنگرم
ز شاه آتش آید همی برسرم
شاهنامه فردوسی

آتش بر کف دست داشتن: بیقرار ، بی‌آرام

زعشرتخانه سرمستانه بر جست
خسك برپای وآتش بر کف دست
سوزوگداز ـ ملانوعی خبوشانی

آتش بمغز استخوان زدن: سوزاندن

بکفت‌ای طوطی شیرین زبانم
زدی آتش بمغـز استخوانـم
دیوان درخوشاب‌شهاب

آتش به هیزم افتادن: سوختن و شعله‌ورشدن

زین جمله مبر گرمی ایام ولیالیست
کافتاده بهرجسم چوآتش‌که بهیزم
دیوان میرزا جیحون

آتش بی دود : آفتاب ، شراب انگوری لعل و یاقوت وعقیق سرخ

مگر کاین آتشت بی‌دود گردد — و بـال اخترت مسعود گـردد
خسرو و شیرین ـ نظامی گنجوی

ای خرمنم آتش‌زده ازمن چه گریزی — اندیشه مکـن آتش من دود ندارد
دیوان نظیری نیشابوری

نگار مهوشی وساقی بحـالت مستی — شراب بی‌غش وساقی بنالهٔ دف ورود
گراین بپای‌شود گلبنی بود بی‌خار — و رآن بدست فتد هست آتشی بی‌دود
دیوان حاج میرزا حبیب خراسانی

تا نرسانی بخلق درهمه صورت گزند — آتش بی دود شو یا گل بی‌خـار باش
دیوان طالب آملی

آتش پـا : آنکه در تندروی چوشعله آتش است ـ بی‌قرار ـ تندرو ـ جلدوچست

باز در بستندش و آن درپرست — بـر همان امید آتش پـا شدست
مثنوی معنوی مولوی

جنیبت بسکه آتش پـای گشته — هـلال نعل پـرویـن زای گشته
دیوان امیرخـسرودهلوی

آتش پاره : شوخ وقشنگ فوق‌العاده عاقل وزیرك ، کسیکه در عقل و تـدبیر بی‌نظیر باشد

صاحب رایست و آتش پاره‌ای — آسمان قدر است و اختر بـاره‌ای
مثنوی معنوی مولوی

آتش تیزکردن... آتش زدن : بی قرارکردن ـ بی تاب‌کردن

چوخورشید تیز آتشی برفروخت — بر آورد ازآب ودرآتش بسوخت
شاهنامه فردوسی

بدیدی مرا روی‌کردی دژم — دمیدی بـر آن آتش تیزدم
شاهنامه فردوسی

وز آن پس چنین گفت‌کای شهریار — به تیزی مدار آتش انـدرکنار
شاهنامه فردوسی

دیـدار مینمائی و پـرهیز میکنی — بازار خویش و آتش ماتیز میکنی
کلیات سعدی شیرازی

بـا چنین کس زندگانی میکنی
آتشی در حاصل خـود میزنی
لسان‌الغیب ـ فریدالدین عطار نیشابوری

این‌مطرب‌ازکجاست که چنك وچغانه‌زد؟
آتش به پود وتارمن ازیك ترانه‌زد.
دیوان دهقان سامانی

شعله مزاج مطرباسخت فسرده خاطرم
آتش نغمه تیزکن ساز تمـام سوز را
دیوان طالب آملی

لب ازپان سرخ وچشم ازسرمه خونریز
چویاقـوتـی شدانـدر آتش تیز
سوز وگداز ـ ملانوعی خبوشانـی

چوموج افکن شد از طوفان خون ریز
درآمـد در میان آتش تیز
سوزوگـداز ـ ملانوعی خبوشانـی

هرآنکوساخت روی تودلاویز
مرا آتش نمودانددر غمت تیز
دیوان‌یحیی‌ـ ریحان

آتش چنار‌ازخود چناراست : ازماست‌که برماست ـ خودکرده راتدبیر نیست. کرم پیله خودکفنش می‌تند

یارب‌آن آتش ازچنارجهد
که دلم زآتش غمش برهد
دیوان انوری ابیوردی

بی‌آبروی دست توهرکسی کـه آب یافت
از دست دهربـود چنان کـاتش از چنار
دیوان انوری ابیوردی

ای بردربامداد پندار
نامت بمیان مردمان‌در
فارغ چوهمه خزان نشسته
چون آتشی ازچنار جسته
دیوان‌انوری ابیوردی

آبی ازروزگار اگر ببرم
آتشی دان‌که ازچنارآید
دیوان انوری ابیوردی

کی‌شود دهرباتویکدم خوش
چون جهد ناگه ازچنارآتش
دیوان سنائی غزنوی

لطیفه‌کرم تست این‌که نرگس را
بسی بادبهارآتشی جهد زچنار
دیوان‌کمال الدین اسماعیل

پنداشت دشمنت‌که باندیشهٔ محال
تاندکه آتشی بجهاند زغاوشو
شمس فخری

هلاك نفس خوی زشت نفس است
نکوزد این مثل را هوشیاری
کفن برتن تند هرکرم پیله
برآرد آتش ازخود هرچناری
دیوان فریدالدین عطار نیشابوری

نکردوهم نکند حاسد توکارصواب
نجست وهم نجهدهرگزازچنار آتش
دیوان ادیب صابر ترمذی

آتش‌خوار: ظالم وحرام خواروشوت خوار، نام مرغی است‌که خوراك وی آتش است.

بیرد آب عالم ابرار
مدحت پادشاه آتشخوار
دیوان سنائی غزنوی

آتش دامن زدن : برشدت چیزی افزودن . فتنه راتیزکردن

زنهار زآه من بیندیش‌که آن
دردیست که زیردامن آتش دارد
دیوان مهستی گنجوی

زنگی فروزدآتش ودامن براوزند
زنگی نیی برآتش دامن چرا زنی
دیوان قاآنی شیرازی

پرسد زیغما روز دل تاقاش گردد سوز دل
آهسته دامن میزند این آتش پوشیده را
کلیات یغمای جندقی

بیك برقم زدی آتش بخرمن
بزن برآتشم دامان دیگر
دیوان حاج میرزا حبیب خراسانی

میفشان زلف جانان ای نسیم صبح بردویش
مزن بر آتش افسرده‌ی عشاق دامانی
دیوان میرزاحسن خان امیدنهاوندی

زدی آتش بخرمن ازهوس اکنون مزن برآن
بدست خود دمادم ازهوی ایخواجه دامانی
دیوان میرزاحسن خان امیدنهاوندی

عشق ناگه زد بر آتش دامنی
شعله‌ها سر کرد از سر روزنی
دیوان نشاط اصفهانی

با من سخن مگوی که میترسم
دامن زنی باتش دیرینم
دوری ـ ناصر نظمی

آتش فتنه بدست ابلهان روشن کنند
از کنار ایستاده هر آن فتنه دامان میزنند
دیوان رسام ارژنگی

آتش در پنبه زدن : تباه کردن، فنا کردن یاران

خویش را منصور حلاج کنی
آتشی در پنبه‌یاران زنی
مثنوی معنوی مولوی

آتش در کنار داشتن : کنایه از خطر

بدو گفت هومان که‌ای شهریار
براندیش و آتش مکن در کنار
شاهنامه فردوسی

آتش در مشت داشتن : غیرممکن، محال، نشدنی

گوئی که مگوی سر تـوحید بسی
در مشت نگاه چون توان آتش داشت
صادرات دیوان شاه داعی شیرازی ـ جلد دوم

آتش دل : مجازا سوزان و گیرا

ای پاسبان بر در نشین در مجلس ما ره مده
جز عـاشقی آتش دلی کاید از و بـوی جگر
کلیات شمس ـ جلد سوم

آتش دوست و دشمن نداند : آتش که گرفت خشک و تر میوزد آتش و گلوله کور نـد نه دوست میشناسند نه دشمن بلاکه رسید برای همه یکسان است

عاقل از خویش براند آتش
کاتش از خویش جهاند آتش
آتش ار رخنه کند سوزانـد
دشمن و دوست ندانـد آتش
امثال منظوم جلد دوم ـ احمد اخگر

آتش دهقان : آتشی که دهقانان در گاه زنند تا چون باران بارد گاه نو بر آید

فلك چـون آتش دهقان سنان کین کشد برمن
که برملك مسیحم هست مساحی و دهقانـی
دیوان خاقانی شروانی

آتش دیده : رسیده وپخته ، مجازا باب دندان، چیزی دندان‌گیر

عجب نبوداگرمارا بخانید
که آتش دیده وپخته چون نانیم
کلیات شمس ـ جلد سوم

آتش را باآتش ننشانند :کسی‌که تندوخشمگین است، باگفتار زننده آرام نگیرد

آتش دادت خدای تانخوری خام
نزقبل سوختن بدوسرودستار
دیوان ناصرخسروقبادیانی

بگریدگه‌گهی دل راکنم خوش
توگوئی میکشم آتش بـه آتش
نشانم گرد هجران رابـگردی
کنم درمان دردی را بدردی
ویس ورامین ـ فخرالدین اسعدگرگانی

آتش راچرب‌کردن : کنایه ازتیزکردن آتش فتنه است

هرکسی چرب‌کرد آتش را
سوختن از کباب آموزد
زآنکه آتش‌چوشعله‌ورگردد
اول آتشفروز را سوزد
امثال منظوم جلددوم ـ احمداخگر

آتش را با نی نمیتوان خاموش کرد : مانند آتش و نفت که ریختن نفت بر روی آتش باعث افزایش آتش شود نی نیز چون بسیار خشك و قابل اشتعال است با آن نمیتوان آتش را خاموش نمود

سودای پنهانم قلم کرد آشکار ا چون کنم
ایکاش مقدورم شدی کاتش به نی پوشیدمی
کلیات سلمان ساوجی

زمین را ببوسید بهزاد و گفت
که آتش به نی‌چون توانم نهفت
همای و همایون ـ خواجوی کرمانی

عدوئی را بدان خلوت پی افتاد
تو خود گفتی که آتش در نی افتاد
کلیات یغمای جندقی

آتش راکشتن و باخاکسترش بازی‌کردن : ظاهرساز ـ فریبنده ـ کسی‌که برای اغفال دیگران دفع فاسدی‌کند ولی خودبفسادگراید یادر موردکسانی‌که از روی‌نادانی یا غرض نمیخواهند ماده فسا. را بطورکلی ازمیان‌ببرند گفته‌میشود. ـ اصل ازدست دادن و بفرع پرداختن

آنکه نزد دشمنان از دوست‌غمازی کند — در خیال خویش پندارد مهمسازی کند
غافلست‌از اینکه‌ازخود سلب سازداعتماد — کشته آتش‌را با خاکسترش بازی کند

امثال منظوم جلد اول ـ احمد اخگر

آتش رخان: سرخ رویان،مجازامعشوقان

ز جان سوخته‌ام خلق را حذر کنید — که الله الله ز آتش رخان فرار کنید

کلیات شمس ـ جلد دوم

آتش‌رو : سرخ‌رو ـ معشوق

شد جهان روشن وخوش ازرخ آتش رویی
خیـز تـاآتش در مکسبه وکـار زنیـم

کلیات شمس ـجلد چهارم

آتش ... زدن : صرف‌نظر کردن : گذشتن

گر بوبری زآن روشنی آتش بخواب اندرزنی
کزشب روی و بندگی‌زهره ، حریف‌ماه شد

کلیات شمس‌ـ جلد دوم

آتش زیرخاکستر: فتنه پنهان

در مرقعهای خاك‌آلود یابی روشنی — پیره‌زن‌زین روی‌کردآتش بخاکستر‌نهان

گنجینه ـ نظامی‌گنجوی

بحذر ازمن دلسوخته بگذرعاشق — کاتشی هست نهان درته خاکسترمن

دیوان عاشق اصفهانی

چنددردل آرزورا خاك غم برسرکنم — آتشی راتا بکی درزیرخاکستر کنم

دیوان نظیری نیشابوری

دست نه برسینه‌ام تابنگری — آتش پوشیده برخاکستری

دیوان امیرخسرودهلوی

آن نه دکه سرخ وبالا زنبه خاکستری آتشی درزیر خاکستر نهانست‌ای خدا
کلیات یغمای جندقی

گر بمیرم زغمت تاابد خواهد ماند آتش عشق نهان درته خاکسترمن
گلچین جهانبانی

عشق باقی بسروموی سرازغصه سپید زیرخاکسترخودآتش پنهان دارم
دیوان ایرج میرزا

دل گرشده افسرده نفس رااثری‌هست پنهان به خاکسترگلخن‌شرری‌هست
تذکره نتایج الافکار ـ شیخ ناصرعلی

یارم آمد و لبم‌بشکایت گشود و رفت زین آتش نهفته برآورد دود و رفت
تذکره نتایج الافکار ـ شیخ ناصر علی

چو طوفان خفته در امواج بحرم گرچه آرامم
چو آتش زیر خاکستر نهانم گرچه خاموشم
دیوان صادق سرمد

باز بااینهمه آتشم من آتش زیر خاکستر صبر
بر جاده‌های تهی ـ یداله رویائی

سینه برسینه‌ام‌نه که درآن آتشی هست زیر خاکستر
ترسم آتش بجانت اندازم سوزمت پای تا بسر یکسر
جای پا ـ سیمین بهبهانی

خوب دیدم که عشق سوزانش آتشی بود زیر خاکستر
جهیز ـ امان اله احسانی

شادمانم که چنگ کهن را باز آهنگ افسونگری هست
شعله‌های هوس‌گر فروخفت آتشی زیر خاکستری هست
پیله ـ م حاجیا نفر(پیك)

روز گاری شد چنان درخاموشی آتشی در زیر خاکسترها
گلهای اندیشه ـ ابراهیم حسن‌زاده‌رستمی (صابر)

دردها ناگفته ماند و شکوه‌ها بر لب فسرد

گشت پنهان زیر خاکستر گدازان آذری

دیوان ساسان ـ محمد حسین ساسان‌نیا

آتش فساد از زبان افتادن: فتنه فروکش کردن

آب از زبان تیغ فشاندند همچومیغ　　　تا آتش فساد بیفتاد از زبان

دیوان حاج میرزا محمدکاظم صبوری

آتش که گرفت خشک‌وتر میسوزد: آتش دوست ودشمن نشناسد

«... شعرمعروفی که بصورت ضرب‌المثل درکرمان هست مربوط بهمین زمان و بهمین قتل وسوختن قلعه‌های اطراف منوجان بوده ... باحتمال قریب بیقین درهمین لشگرکشی قلعه «گ‌ور» که‌امروز «ج‌ور» خوانده میشود بآتش کشیده شده است‌وچون مردم کرمان پیدایش همهٔ این بیچارگی‌ها را نتیجه دعوت مجاهدالدین کوبنانی از ملك دینارمیدانسته‌اند وخود مجاهد نیزهرگزازاین دعوت ابانکرده وحتی به خود افضل‌کرمانی گفته بودکه «این‌کارها آن پادشاه را نهاده‌اندکه مقدمه لشکراوهشت سال مقام‌گرفته است (یعنی ملك‌دیناروغزها) وبحکم استبصارسه نوبت قاصد خویش بحدود گرگان‌فرستاد(۱)» بنابراین مردم همه نفرین‌ها را متوجه‌کوبنان وخاندان مجاهد میکردند واتفاقا شاعری خوش ذوق هم دراین احوال وهنگام سوختن قلعه و آبادی(گ‌ور) نوشته است (۲)

از آتش کوبنان گرور میسوزد
آتش که گرفت خشك‌وتر میسوزد

آسیای هفت‌سنگ ـ باستانی‌پاریزی

تو آتش به نی درزن ودر گذر
که در بیشه نه خشك‌ماندنه‌تر

کلیات سعدی‌شیرازی

آتش چوبشعله برکشد سر
چه هیزم خشك وچه‌گل‌تر
چرخ است خراس آسیارو
چه کهنه چه‌نـودرآسیاجو

۱ـ عندالعلی ص ـ ۱۶۵

۲ـ باید اضافه کنم یك آبادی‌کوچك بنام‌گور درکوبنان‌هم هست وشاید مقصود شاعر این آبادی اخیرباشد واحتمالا این قریه هم مورد تجاوزقرار گرفته

صرصر چوزند ببوستان گام
هم پخته فتد زشاخ هم خام
دیوان امیرخسرو دهلوی

بدینوسیله مزن در دیار خویش آتش
که چون زبانه کشد خشك وتر بود یکسان
دیوان خلیل اله خلیلی - افغانی

بسان شعله‌های تند و سرکش
بخشك وتردر افکندند آتش
دیوان خلیل اله خلیلی . افغانی

زآتش قهروباگردید ناگاهان خراب
استرآبادی که خاکش بودخوشبوتر زمشك
واندرو ازپیروبرناهیچ تن باقی نماند
آتش اندربیشه چون افتد نه‌ترماند نه‌خشك
کاتبی ترشیزی

آخر این شعله جانسوزخود ازسینه کیست
که چنین گرم بهرخشك وتری افتاده است
دیوان معین‌الدین جنید شیرازی

جنید دم مزن از سوز دل که شعلهٔ او
چو درجهان فتد ازخشك وتر نیندیشد
دیوان معین‌الدین جنید شیرازی

در بیگنهی وباگناهی نبود
آتش چوگرفت خشك وتره‌میسوزد
دیوان مفتون همدانی

آتش گرفتن : سوختن

مطرب دلم زپرده بدر میرود بگو
ساقی بیاکه آتش عشقم بجان گرفت
دیوان غبارهمدانی

باغیرگرم شد مه نامهربان من
آتش بجان گرفته زدآتش بجان من
سایه‌عمر-رهی‌معیری

آتش میسوزاند :

ازآتش نه بینی جزافروختن
جهانی چوپیش آیدش سوختن
شاهنامه فردوسی

آتش نشاندن : ملاطفت‌کردن ــ مهربانی‌کردن ــ غصه و رنجرا ازکسی دورکردن

آتش بنشانم ار توانی
نی آنکه برآتشم نشانی
لیلی ومجنون . مکتبی شیرازی

آتش و آب دو ضد ـ دو مخالف

کند طغرای فرمانش منقش | چو باد از جلوه روی آب و آتش
سوز و گداز ـ ملانوعی خبوشانی

بطبع آب و در فکر آتش بود | چنین آب و آتش بهم خوش بود
دیوان یحیی ریحان

آتش و باد باهم داشتن: ضد و نقیض ـ مخالف

همی گفتم این شاه بیداد را | که چندین مدار آتش و باد را
شاهنامه فردوسی

آتش و پنبه: سوخته شدن پنبه از اخترپاشعله، دو ضد، دو مخالف، جمع شدن دو ضد بایکدیگر مانند سنك و سبو، آتش و اسپند، آب و آتش ـ پشه و باد

خواجهٔ بود و مر او را دختری | زهره خدی مه رخی سیمین بری
گشت بالغ داد دختر را بشوی | شو نبود اندر کفایت کفو اوی
خربزه چون در رسد شد آبناك | گر بنشگافی تبه گشت و هلاك
چون ضرورت بود دختر را بداد | او بناکفویش از بیم فساد
گفت دختر را کزین داماد نو | خویش را پرهیز کن حامل مشو
کز ضرورت بود عقد این گدا | این غریب خوار را نبود وفا
ناگهان بجهد کند ترك همه | بر تو طفل او بماند مظلمه
گفت دختر ای پدر خدمت کنم | هست پندت دلپذیر و مغتنم
هر دو روزی و سه روزی آن پدر | دختر خود را بفرمودی حذر
این چنین قومی بعالم هم بدند | کز چنین نوعی نصیحتگر شدند
حامله شد ناگهان دختر ازو | چونکه بد هر دو جوان خاتون و شو
از پدر آنرا نهان میداشتش | پنجماهه گشت کودك یا که شش
گشت پیدا گفت بابا چیست این | من ترا گفتم کز او دوری گزین
آن وصیت‌های من خود باد بود | چون نکردت وعظ و پندم هیچ سود
گفت بابا چون کنم پرهیز من | آتش و پنبه است بی‌شك مرد و زن
پنبه را پرهیز از آتش کجاست | یا در آتش کی حفاظت و تقاست
گفت کی گفتم که سوی او مرو | تو پذیرای منی او مشو

درزمان حال انزال وخـوشی — خویش را بایدکه از وی در کشی
گفت چون دانم که انزالش کی است — این نهـانست و بغایت دور دست
گفت چون چشمش کلاپیسه شود — فهـم کن کان وقت انـزالش بـود
گفت تاچشمش کلاپیسه شدن — کور گشته است این دوچشم شوخ من
مثنوی مثنوی مولوی

آن فقبه افتاد برآنحور زاد — آتش او اندرآن پنبه فتاد
جان بجان پیوست وقالب ها چخید — همچومرغ سر بریده میطپید
مثنوی معنوی مولوی

هیچکس را بازنان محرم مدار — که مثال آن چوپنبه است وشرار
مثنوی معنوی مولوی

خامش کنیم و خامشی هم مایـه دیـوانگیست
این عقل ساشد کاتشی در پنبه‌ای پنهان کنیم
کلیات شمس - جلدسوم

صبر دیدیم در مقابل شوق — آتش وپنبه بودوسنك و سبوی
کلیات سعدی شیرازی

جویی عجب توگرطاعت جهانیست — مثال آتشی در پنبه دانیست
اسرارنامه - فریدالدین عطارنیشابوری

آتشی کاب را بلندکند — بر تن خویش ریشخندکند
دیوان سنائی غزنوی

بنده خوب درحرم نبرند — آتش وپنبه پیش هم نبرند
کلیات دیوان اوحدی اصفهانی معروف بمراغی

بخورد صبرمرا انتظاروعده وصل — که صبردل شده پنبه‌است وانتظار اتش
دیوان ادیب صابر ترمذی

جنس دیار عشق ببازار ریختیم — آتش به پنبه شیشه بسندان فروختیم
گنج سخن جلدسوم - نورالدین ظهوری

بچه حلاج مهوش دانگر — در میان پنبه آتش دانگر
سفینه‌فرخ جلددوم - سرحدی بختیاری

عشق آمد وازعقل فسونگر نتوان گفت
پیداست که ازپنبه واخگر نتوان گفت
ارمغان پاك - گرامی جالندهری

آه مظلـومان چـو آتش در میـان پنبه است
چـون فتد اینجا بانجـا هـم سرایت میکند
دیوان فرخی یزدی

دل نماندعشق کی ماندنهان دردل نشاط
آتش اندر پنبه بتوان کرد پنهان تابکی
دیوان نشاط اصفهانی

ماوسنگین دلان آتش خوی
آتش وپنبه ایم وسنك وسبوی
دیوان محمدکاظم افغانی. واله

آتش وخار : دوضد ـ دومخالف

چون باد بجنبد نبود خود زیشه باك
چون آتش برخیزد تیزی نکند خار
دیوان منوچهری دامغانی

آتش وسپند: سپندکه گیاهی بیابانی وکوهی است برای دفع چشم زخم آنرا برروی آتش ریخته بسوزانند

همه سپند بسوزیم بهر آمدنش
سپندچه که بسوزیم خویش راچون عود
کلیات شمس ـ جلددوم

یاچهره بپوش یابسوزان
برروی چو آتشت سپندی
کلیات سعدی شیرازی

جانراسپندساز وبرآتش نثارشو
بادل قرارعشق ده وبیقرارشو
دیوان حزین لاهیجی

خوش آندم که افشانمت جان بپای
چوبرگونه آذر، اسپندها
پویه ـ فریدون توللی

آتش سوزان نکند باسپند
آنچه کند دود دل مستمند
جزخال چون سپند توبرروی آتشین
ساکن ندیده برسرآتش کسی سپند
خال کنج لبش آسوده شد ازباده ناب
چشم بددورکه آتش بهسپندافتاده‌است
سفینة المحمود جلددوم ـ تقی

آتش‌وکاه : دوچیزمخالف ومغایر ــ نیمی سوزندهٔ ودیگری مستعدآتش گرفتن

این گرمی مهراست درآن دست تب افروز ؟
باشعله برقی زده در خرمن کاهی
پویه ـ فریدون‌توسلی

آتش وگیاه : دوضدو دومخالف از آنجهت‌که چون‌آتش برگیاه افتدآنرا پاك بسوزد

بلشکرگه دشمن اندر فتاد چواندرگیاآتش تیزوباد
شاهنامه فردوسی

آتش ونی : مانند آتش‌وگیاه

که ای نامداران فرخنده پی شماآتش و دشمنان پاك نی
شاهنامه فردوسی

برفتند یکسر بفرمان کی چوآتش‌که برخیزد از خشك نی
شاهنامه فردوسی

زسوزناکی‌گفتارمن قلم‌بگریست که‌درنی آتش‌سوزنده زودترگیرد
کلیات سعدی شیرازی

مانیستانیم وعشقش آتشیست منتظرکان آتش اندرنی رسد
کلیات شمس ـ جلددوم

تیغ جانسوزوجان بدخواه است مثل آتش ونیستان است
سفینةالمحمود جلددوم : میرزا محمود قاجار

آتش وهیزم : مانند آتش ونی ـ آتش وگیاه

زهرخوش روی ودرناخوش‌گرفته چوهیزم انس باآتش‌گرفته
سوزوگداز ـ ملانوعی خبوشانی

آتش ویخ : دوضد، دومخالف .

چنان شدکه‌گفتی‌طرازنخ است ویاپیش آتش‌نهاده‌یخ است
شاهنامه فردوسی

آتش‌هرجابیفتدجای‌خود راباز میکند: مرد هوشمند وزیرك درهرکجا باشدجای خودرا بازمیکند وشخصیت خودرا به ثبوت میرساند

ناله من نی عجب‌گرجا بداها میکند هرکجا آتش بیفتد جای خودوامیکند
دیوان صغیراصفهانی

من راه هجران را بخود هرگز نمیدادم ولی آتش ره‌خود واکند چون در نیستان بگذرد
گنجینه سهیلی جلد اول ـ حکیم ابوطالب تبریزی

آخر الدواء الکی : کی بفتح و تشدید یاداغ است ، آنگاه‌که ازعلاج درمانند آهن تفته را بر بعض جراحات بعنوان آخرین علاج نهند .

درهر آن دل که زاقبال تو درد حسداست داروی بازپسین باد بـرو یعنی کی
دیوان انوری ابیوردی

چـون میسر نمی‌شود بمراد خدمت صدرشاه وقربت وی
داغ حسرت نهاده‌ام بـر دل گفته‌اند آخر الدواء الکی
دیوان ظهیر فاریابی

بیانگ مطرب وساقی‌اگر ننوشی‌می عـلاج کی کنمت آخـر الدوا الکی
دیوان حافظ شیرازی

آخر الحیل السیف : وقتی چاره‌ها بثمر نرسید تنها چاره شمشیر است

سر نه چون گند نابود که بتیغ چون درودی دگـر توانش درود
میتوان کشت زنـده را لیکـن کشته را زنده کی تـوان کردن
اگر چند بدخواه کشتن نکوست از آن کشتن آن به که گردد ت دوست
گرشاسب‌نامه ـ اسدی طوسی

بتندی سبك دست بـرده بتیغ بدندان گزد پشت دست دریـغ
کلیات سعدی شیرازی

وقت ضرورت چو نماند گـریز دست بـگیرد سر شمشیر تـیـز
کلیات سعدی شیرازی

آتشین پـا : مجازاً شتابان

شده‌ایم آتشین پاکه‌رویم مست آنجا تو برو نخست بنگر که کنون بخانه‌هست او
کلیات شمس ـ جلد پنجم

آچاردان : گول زدن

گفت آمد که مرا خواجه زبالاگیرد رو بجو همچوخودی ابله و آچارش ده
کلیات شمس ـ جلد پنجم

آخر امشب شبی‌است سالی نیست : یك شب هزارشب نیست :

صبر کن کامشبم مجـالی نیست آخر امشب شبی است سالی نیست
نظامی گنجوی

هرچندکلبه ما جای‌تو نوش‌لب نیست باماشبی بروزآر یك شب هزارشب‌نیست

آخرپشت هم اندازی خماری است : مقصود این است‌که هرچه مردم بدکار زرنك باشند درآخرکار با شکست روبرو میشوند

یك مثل هست آخرپشت هم‌اندازی خماریست
بسکه پیش رفتی دراین‌فن‌درك شیطانر ا ربودی
دیوان همت ـ رحیم مرادپور جلد اول

آخر پیری داغ امیری : سرپیری و معرکه گیری ــ خــر پیر و افسار رنگین : داغ امیری داغی‌بوده است‌که بعنوان تملك براسبان وشتران وامثال‌آنها میزدند. اسبی راکه برای چهل سالگی سوغان‌گیرند برای روزقیامت خوبست

هوس پختن از کودك ناتمـام چنان زشت ناید که ازپیرخام
کلیات سعدی شیرازی

وقتی فتحعلی شاه درحرم این مصراع ازخاطرش گذشت
تنك آمدم از دست دلم. کس نمیبرد
چون‌آنراخواند «عفت خانم» که یکی اززنان حرم بود وایستاده‌بود فوراً و بالبدیهه گفت : من ایستاده‌ام که دهم جان، بده بمن
روز دیگر همین خانم خطاب بشاه بربدیهه چنین گفته است
هـرجاکه میبرم بفـروشم بدلبران دل، داغ بندگی تو دارد نمیخرند
لطائف وظرائف ادبی ـ علی نقی بهروزی

آخرهرسورجهان شیون است: هربلندی راپستی است. پس‌از روزشب درپیش است

درفرحش زانده تـرس وبـدان کاخر هرسور جهان شیون است
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

آخرین تیرترکش : آخرین امید ــ آخرین چاره

خصم تازنده بر من و بخطـا آخرین تیر من زترکش رفت
دیوان سیدمحمد حسین شهریار ــ جلداول

آخوند شدن چه آسان آدم شدن چه مشکل :

ملای فقیه وصوفی و دانشمند   این جمله شدی ولیك مردم نشدی

امثال وحکم جلد اول

آخوند نباتی یعنی کشك :

آخوندیرا باستهزا آخوندکشکی مینامیدند واو برمی‌آشفت وبگوینده ناسزا میگفت روزی کسی باو آخوندنباتی خطاب کرد آخوند خیره خیره باونگریسته وگفت‌ای ملعون آخوند نباتی یعنی‌کشك؟ حالا این جمله را پس ازنقل گفته کسی که مطلبی رابکنایه اداکرده برای تبین مقصود او آرند مثال . وکیل مازندران درمجلس گفت«بحمداله امور اداری‌مالیه مملکت هیچ نقصی‌ندارد.» یعنی کشك.

زن آقا دهد بمهمان دوغ   چکند نیستش جز این درمشك
کهنه مشکش مباد هیچ تهی   یارب از دوغ تازه یعنی کشك

خاوری‌کاشانی ـ امثال وحکم جلداول علامه دهخدا

ای برده‌گل رازقی ازروی تو رشك   دردیده مه ز دود سبکار تو اشك
گفتم که چو لاله داغدار است دلم   گفتی‌که دهم کام دلت . یعنی کشك

ملك‌الشعراء . بهار

آخوند نباشددرد وغم : این مثل را ازآنجهت‌که روحیه بیمار را قوی‌گردانند گویند واینطور وانمود میشودکه مریض ازهرجهت سالم‌است وبغلط‌اورا مریض قلمدادکرده ومعالجه‌مینمایند درداستان زیر تأثیر تلقین بخوبی نمایان‌است.

کودکان مکتبی از اوستاد   رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق‌کار   تا معلم در فتد در اضطرار
چون نمی‌آید ورار نجو رئی   که بگیرد چند روز او دورئی
تا رهیم ازحبس و ازتنگی‌کار   هست او چون‌کوه‌خار ابرقرار
آن یکی زیرکترین‌تدبیر کرد   که بگوید اوستا چونی توزرد
خیر باشد رنك توبرجای نیست   این اثر یاازهوایا از تبی‌است
اندکی اندر خیال افتد ازین   تو برادر هم مددکن این‌چنین
چون درآیی از درمکتب بگو   خیرباشد اوستاد احوال تو

آن خیالش اندکی افزون شود / کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن‌سوم‌و آن چارم و پنجم چنین / در پی ما غم نمایند و حنین
تا چو سی کودك تواتر این خبر / متفق گویند یابد مستقر
هریکی گفتش که شاباش ای ذکی / باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد و ثیق / که نگرداند سخن را یك رفیق
بعد از آن سوگند داد اوجمله را / تا که غمازی نگوید ماجرا
رای آن کودك بچربید از همه / عقل او در پیش میرفت از رمه

روزگشت و آمدند آن کودکان / برهمین فکرت بمکتب شادمان
جمله استادند بیرون منتظر / تا در آید از در آن یار مصر

او در آمد گفت استا را سلام / خیر باشد رنگ رویت زردفام
گفت استا نیست رنجی مر مرا / تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار و هم بد / اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت اینچنین / اندکی انو هم افزون شد براین
همچنین تا دهم او قوت گرفت / ماند اندرحال خود بس در شگفت

گشت استاسخت سست از وهم‌وبیم / برجهید و میکشانید او گلیم
خشمگین‌بازن‌که مهراوست سست / من بدین حالم نپرسید اونخست
خود مرا آگه نکرد از رنك من / قصد دارد تا رهد از ننگ من
او بحسن جلوهٔ خود مست گشت / بی خبر کز بام من افتاد طشت
آمد و در رابنندی برگشاد / کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن‌خیراست چون زود آمدی / که مبادا ذات نیکت‌را بدی
گفت کوری رنك و حال من ببین / از غم بیگانگان اندر حنین
تو درون خانه از بغض و نفاق / می‌نشبینی حال من در احتراق
گفت زن ای خواجه عیبی نیستت / و هم وظن لاش بی معنیستت
گفت ای غر تو هنوزی در لجاج / می‌نبینی این تغیر و ارتجاج
گرتوکور وکرشدی ما راچه‌جرم / ما در این رنجیم و در اندوه وکرم
گفت ای خواجه بیارم آینه ؟ / تا بدانی که ندارم من گنه
گفت رو نه تو رهی نه آینه‌ت / دائما در بغض و کینی و عنت
جامه خواب مرا رو گستران / تا بخسبم که سر من شد گران
زن توقف‌کرد و مردش بانك زد / کی عدوزو ترترا این می‌سزد ؟

جامه‌خواب آورد و گسترد آن عجوز
گفت امکان نی و باطن پر زسوز

گر بگویم متهم دارد مرا
ور نگویم جد شود این ماجرا

گر بگویم او خیالی بر زند
فعل دارد زن که خلوت میکند

مر مرا از خانه بیرون میکند
بهر فسقی فعل و افسون میکند

جامه خواب افکند و استاد اوفتاد
آه آه و ناله از وی می بزاد

کودکان آنجا نشستند و نهان
درس میخواندند با صد اندهان

کاین همه کردیم و ما زندانئیم
بد بنائی بود و ما بد بانئیم

هین دگر اندیشهٔ باید نمود
تا از این محنت فرج یابیم زود

گفت آن کودك که ای قوم پسند
درس خوانید و کنید آوا بلند

چون همی خواندند گفت ای کودکان
بانك ما استاد را دارد زیان

درد سر افزاید استا را زبانك
ارزد این کو درد یابد بهر دانگ

گفت استا راست میگوید روید
دردسر افزون شدم بیرون شوید

پس برون جستند سوی خانه‌ها
همچو مرغان در هوای دانه ها

مادرانشان خشمگین گشتند و گفت
روز کتاب و شما با لهو جفت

وقت تحصیل است اکنون و شما
میگریزید از کتاب و اوستا

عذر آوردند کای مادر تو بیست
این گناه از ما و از تقصیر نیست

از قضای آسمان استاد ما
گشت رنجور و سقیم و مبتلا

مادران گفتند مکراست و دروغ
صد دروغ آرید بهر طمع دوغ

ما صباح آئیم پیش اوستا
تا ببینیم اصل این مکر شما

کودکان گفتند بسم‌اله روید
بر دروغ و صدق ما واقف شوید

بامدادان آمدند آن مادران
خفته استاد همچو بیمار گران

هم عرق کرده زبسیاری لحاف
سر ببسته رو کشیده در سجاف

آه آهی میکند آهسته او
جملگان گشتند هم لاحول گو

خیر باشد اوستا این دردسر
جان تو ما را نبود از این خبر

گفت من هم بی‌خبر بودم از آن
آگهم کردند این مادر غران

مثنوی معنوی مولوی

آدم ازخاك است

پیر طریقت گفت : الهی تو دوستان را به خصمان می‌نمایی ، درویشانرا بغم واندوه که میدهی بیمار کنی و خودبیمارستان کنی، درمانده کنی و خود درمان کنی ازخاک آدم کنی و با وی چنان احسان کنی ، سعادتش بر سر دیوان‌کنی و به فردوسش‌او را مهمان کنی ...

فرهنگ لغات واصطلاحات‌وتعبیرات‌عرفانی

گویند اصل آدمی خاکست و خاکی میشود
کی خاك گردد آنکسی‌کوخاك این درگاه شد

کلیات‌شمس-جلددوم

گفت پیام آوریزدان پاك   ماهمه ازآدم وآدم زخاك

دیوان‌سیدمحمدحسین‌شهریار-جلددوم

آدم ازسودا خالی نیست : هرسری سودائی دارد

همی گویندکزسودا نباشد آدمی خالی
بجان حاسدت آورده اندوه وتعب غوغا
مبادت یکزمان جان ودل از لهوولعب خالی
جز ازعشق پریرویان نباشد در دلت سودا

دیوان سوزنی سمرقندی

آدم‌به آدم زیادماند : دونفرممکن است ظاهراً بهم شبیه باشندبطوریکه بینندۀرا درنظراول دچاراشتباه‌کنند

جهاندارگفت ارتراجم هو است   نیم من وگرمانم اورا رواست
همانند بسی یابی از مردمان   ولیکن درستی نباشد همان

گرشاسب نامه - اسدی طوسی

آدم بامید زنده است: درهر بلاومصیبت ودرنهایت‌سختی باید باینده امیدواربود

بهرسختئی‌تابود جان بجای   نباید بریدن امید ازخدای

گرشاسب‌نامه - اسدی طوسی

اگرامید رنجوری نماید
زنومیدی‌بسی نومیدی‌آید
ویس ورامین فخرالدین : اسعدگرگانی

در نکوکاریت مکن تردید
کادمی زنده است باامید
جنك‌توباهوس چوهست‌جهاد
کوش‌تاآیـد ازتوخیر پدید
امثال‌منظوم جلددوم- احمداخگر

آدم باید حساب‌کارخودرا بکند : درهرکارباید دورانديش بود

زآن پیش‌که‌کس حساب او را برسد
آدم بایـد حساب خود را بکند
دیوان مفتون همدانی

آدم بمیحیط خود عادت میکند :

چنان‌کرد یزدان تن آدمی
که بردارد او سختی وخرمی
برآن پروردکش‌همی‌پروری
بیایند بهـر راه‌کش آوری
ابوشکوربلخی

آدم بی‌پول غالباً طنبورزن میشود

الحق این ایراد وارد نبودی‌گویا بخلق
آدم بی‌پول گردد غالباً طنبور زن
دیوان درخوشاب ـ شهاب

آدم بی‌سوادکوراست : کسی‌که خواندن ونوشتن نداند درحکم آدم‌کوراست

هرگوش‌که اوحرف شنونیست‌کراست
هرچشم که بیسواد باشد کور است
دیوان مفتون همدانی
دوچشم بیسوادان کورباشد
ولوخود نرگس مخمور باشد
کلیات روحانی ـ اجنبه
وآنکه زتحصیل‌خرد دور ماند
اوست‌که اندر دوجهان‌کور ماند
دیوان‌یحیی ـ ریحان

آدم ترسوزیان میکند : زیرا جسارت اقدام بکاررا ندارد

تاجر ترسنده طبع شیشه جان
درطلب نی سود دارد نی زیان
بل زیان‌داردکه‌محرومست‌وزار
نوراویابدکه باشد شعله خوار
مثنوی معنوی مولوی

آدم ترسوسالم است‌ـچون ازهراقدام تهورآمیزی‌که‌خطری‌دربردارد دوری‌میکند

مباش ایمن زدست وچشم طرار
همه‌کس دزددان کـالا نـگهدار
دیوان ناصرخسروقبادیانی

آدم جایزالخطاست : الانسان محل‌السهووالنسیان

آدم همه عیب ها در او جمع بود — این است که جایزالخطا میباشد
دیوان مفتون همدانی

آدم خوش معامله شریك مال مردم است : کسی‌که قروض و دیون خود را بموقع پردازد وخوش حساب باشد بدان اعتماد نمایند.

این خوش مثلی بودکه‌گفتند زپیش — باخلق بود شریك خوش حق‌وحساب
دیوان مفتون همدانی

بکن معامله باآنکه خوش معامله‌است — تراچه کارکه‌اومتقی‌است یاکه‌شقی‌است؟
مکن معامله بازاهدی که دفتر او — همان معامله اولست و یـك ورقی است
امثال منظوم جلداول ـ احمداخگر

از عرب‌یا زترك یا تاجیك — هر چه هستندخواه بد یانیك
آدم خـوش معامله باشد — با همه مردمان بمال شریك
امثال‌منظوم جلددوم ـ احمد اخگر

آدم دانا به نیشتر نزند مشت : مشت بسندان زدن‌کار عاقلان نیست .

برسر مژگان یارمن مزن انگشت — آدم دانـا بـه نیشتر نزند مشت
دیوان شاطر عباس صبوحی

مزن برنوك نیشتر مشت خود را — مده برآب وآتش پشت خود را
مکن بازورمندان جنك و پیکار — مرنجان پنجه وانگشت خود را
تکرگ ـ نورالهدی منگنه

آدم دراز احمق است :

به‌پیش قداوگرسرومی‌لافدعجب نبود — که طول‌قامتش دارد دلالت برحماقتها
تذکرهٔ نتایج الافکار ـ مولوی رحمت‌اله تمکین

آدمی را ازهرچه منع‌کنند حریص‌ترشود :

بودشان حرص بقای ممتنع — که‌حریص است‌آدمی برما منع
مثنوی معنوی مولوی

کیست‌کز ممنوع گردد ممتنع
چونکه الانسان حریص مامنع
مثنوی معنوی مولوی

گرمتر شد مرد زان منعش‌که‌کرد
گرمتر گردد همی در منع مـرد
مثنوی معنوی مولوی

در خموشی گفت‌ماظاهر شـود
که ز منع آن میل افزون‌ترشود
مثنوی معنوی مولوی

عقل گوید دلا مگر نشنیدی
منع چوبیند حریص‌ترشودانسان
دیوان قاآنی شیرازی

گفتم‌باخودکه منع‌پیشه کن‌اول
زانکه‌کند منع‌حرص مرد فزونتر
دیوان وقارشیرازی ـ جلداول

آدم زنده زندگی میخواهد :

جانت راباتن‌پروردن‌قرین دردست‌دار
نیست عادل هرکه رغبت‌زی یکی‌تنهاکند
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

آدم زنده نان میخواهد :

تنومند را ازخورش چاره نیست
وزین برکسی جای بیغاره نیست
گرشاسب‌نامه ـ اسدی طوسی

آدم ژنده‌پوش از خر خزپوش بهتراست : چون انسان اشرف مخلوقات است وبهر صورت از تمام جانوران برتر و بالاتر

آدم ژنده پوش به ز خریست
که ملبس به بز و خز باشد
مطبخ یك‌گزی به است از آن
مز بله کان هـزار گز باشد
امثال منظوم جلد دوم ـ احمد اخگر

آدمیزاد شیر خام خورده است : هر خبطی راممکن است آدمی مرتکب شود و هـر خطائی را امکان دارد انجام دهد.

آرزوهائی‌که دل‌دردیگ فکرت میپزد
چون نباشد خام شیرخام‌آدم خورده‌است
کلیات صائب تبریزی

گر طمع درشکرت کردم مرنج　　آدمی خورده است شیرخام را

دیوان واقف لاهوری

وما ابرئی نفسی[1] وما ازکیها　　که هرچه نقل کنندازبشردرامکان است

کلیات سعدی شیرازی

آدم عاقل یکبار بیشتر پایش بچاله نمیرود : ازآسیب وزیانیکه آدمی می‌بیند باید عبرت گیرد

« از هربن یحیی ... وازحکایتهای وی یکی آن بود نادرکه روزی مردمان برخاسته اندر قصر یعقوبی اوانگشت بزفرین (زولفین) اندرکرده بود و انگشت او سخت کرده وآماس گرفته وبمانده چون او برنمی‌خاست نگاه کردند و آن بدیدند آهنگری بیاوردند تا انگشت اوبیرون کرد ازآن وبرفت دیگر روزهم آنجا بنشست باز انگشت سخت کرده بود بزفرین اندرگفتند چراکردی ؟ گفت نگاه کردم تافراخ شد ؟

برآب گرم درمانده است پایم　　چون در زفرین درانگشت ازهر

دقیقی مروزی

بجوئیکه یکبار بگذشت آب　　نسازد خردمند از اوجای خواب

شاهنامه فردوسی

آنکه شد یکبار زهرآلود ازسوراخ مار　　باردیگرگرد آن سوراخ کی آردگذار

دیوان معزی نیشابوری

هرآن گاهی که باشد مرد هشیار　　ز سوراخی دوبارش کی گزدمار

ویس ورامین ـ فخرالدین اسعدگرگانی

کولی من بکار عشق مگیر　　نه ببك چه دوبار افتادم

مجموعه اشعار علی‌اکبر دهخدا

حاسدم گویدکه بردی دوستانم راز من　　دوستان راخودبرابرو بودازوصدزخم وچین

مردم دانا نباشد دوست اویکروزبیش　　هرکس انگشت خود یکره کند در زولفین

دیوان منوچهری دامغانی

انگشت مومن ازبن سوراخ جانور　　اندر جهان گزیده نخواهد شدن دو بار

دیوان ادیب‌الملك فراهانی

---

(۱) اقتباس ازقرآن : وما ابرء نفسی ان النفس لامارة بالسو. سوره ۱۲ آیهٔ ۵۳

آدم‌گدا اینهمه ادا: آدم مغرورومتکبر ــ کسی‌که بانداشتن ثروت افاده داشته باشد

چیست درچشم عقل ناخوشتر
در جهان ازگدای کبرآور
دیوان سنائی غزنوی

گشته‌نصیب من‌زنی‌خیره‌ولوس و بدادا
کم‌دل وزشت‌بی‌هنرخود سروشوخ وبیحیا
گفتمش ازلجت‌کنم وصلت بی سروصدا
بی‌خبر از تو میکنم مجلس عشرتی بپا
یك زن تازه‌آورم تابشود هووترا
کرد پس ازدهن کجی زمزمه بدین‌نوا
ترا بخدا آدم‌گدا ــ اینهمه اصول این‌همه ادا؟

یك شب‌اگرکه‌از قضا دیرروم بخانه‌ام
بارملال و غصه را بار کند بشانه‌ام
آتش کینه‌اش کند رخنه باشیانه‌ام
سیلی‌ومشت میزند بردك وپوزوچانه‌ام
کرده دوعضومن‌هدف تابزند نشانه‌ام
دنده بجفتك ولگدگوش بفحش وناسزا
ترا بخداآدم گدا اینهمه اصول اینهمه ادا

خانه من بود از و پر زنزاع و شور و شر
باچه مشقتی برم‌عمر عزیز را بسر
باشکم گرسنه من خفته بخانه تاسحر
نیست بزندگانیش کار و زخانه‌اش خبر
هرشب و روز بازن مشتی و بانته قمر
گاه رود بگردش و گاه رود بسینما
ترا بخدا آدم‌گدا اینهمه اصول اینهمه ادا

هست همیشه حکم‌اوجدی ومحکم وسور
من شده‌ام زغصه قراوهمه دم‌بفکرقر
یکشب‌اگرکه‌ازقضاخورده غذای بی‌دسر
خشتك پاره مراداده سلیطه‌جروجر
وای‌که آشکارشد آنچه‌که بود مستتر
کیست‌که‌گویدش‌دسر بهرتوآرم‌ازکجا
ترابخدا آدم‌گدا اینهمه اصول اینهمه ادا

هست همیشه در سرش فکرتجمل و بزك
میخرد از برای خود عطرگل و دوای لك
پودر و ماتیك وجقجقه سوتك وبوق ونی‌لبك
پرسش اگر ازوکنم چیست خواص بادکنك
بادکند سروتنم بسکه مرازندکتك
باز زهای و هوی مامحشر خرشود بپا
ترابخدا آدم گدا اینهمه اصول اینهمه ادا
کلیات اشعاروفکاهیات روحانی . اجنه

گدائی مکن، ورکنی لاجرم　　　همارہ حدود ادب را بپا
بناز وبغمزه گدائی مکن　　　گدارا نشاید اصول وادا

امثال منظوم جلددوم ـ احمداخگر

آدم گرسنه دین و ایمان ندارد : گویند مردی از گرسنگی مشرف بمرگ گردید شیطان برای اوغذایی آورد بشرط آنکه ایمان خود راباوفروشد مرد پس ازسیری ازدادن ایمان اباکردو گفت آنچه راکه درگرسنگی فروختم موهوم و معدومی بیش نبود چه آدم گرسنه ایمان ندارد. امثال وحکم جلداول علامه دهخدا

باگرسنگی قوت پرهیز نماند　　　افلاس عنان ازکف تقوی بستاند

کلیات سعدی شیرازی

ای سیرترانان جوین خوش ننماید　　　معشوق من است آنکه بنزدیك توزشت است

کلیات سعدی شیرازی

همچو نام خداودیولعین　　　جمع ناید گرسنگی بادین

مجموعه اشعارعلامه دهخدا

آنکه سفره تهی است از نانش　　　نیست پروای کفروایمانش
گرسنه گرك ازكه کرد سئوال　　　کان خرعیسی است یادجال؟

مجموعه اشعار علامه دهخدا

آن گرسنه کاندر پی نان دربدر است　　　گرپند دهیش جای نان بی ثمراست
بااوزحلال دم مزن یازحرام　　　کانجاکه شکم گرسنه شدگوش کراست

دیوان ابوالقاسم حالت

یکی را ازملوك کنیزکی چینی آوردند خواست تادرحالت مستی باوی جمع آیدکنیزك مخالفت کرد ملك درخشم رفت و مرورا بسیاهی بخشیدکه لب زیرینش ازپره بینی در گذشته بود وزبرینش بگریبان فروهشته هیکلی که صخر جنی ازطلعتش برمیدی و

عین القطرازبغلش برمیدی

توگوئی تاقیامت زشت روئی　　　بروختم است وبریوسف نکوئی

شخصی نه چنان کریه منظر　　　کزرشتی اوخبرتوان داد
آنگه بغلی نعوذ بالله　　　مردار بافتاب مرداد

آورده‌اندکه سیاه را درآن مدت نفس طالب بود وشهوت غالب مهرش بجنبید ومهرش برداشت بامدادان‌که ملك‌کنیزك راجست ونیافت حکایت بگفتند خشم گرفت وفرمود تاسیاه را باکنیزك استوار ببندند و ازبام جوسق بقعرخندق دراندازند یکی ازوزرای نیك محضرروی شفاعت برزمین نهاد وگفت سیاه بیچاره را درین خطائی نیست که سایربندگان وخدمتکاران بنوازش خداوندی متعودند گفت اگردرمفاوضه اوشبی تاخیر کردی چه شدی‌که من اورا افزون ازقیمت‌کنیزك دلداری کردی گفت ای خداوندروی زمین نشنیده‌ای‌که :

تشنه سوخته درچشمه‌روشن چو رسید
تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه درخانه خالی برخوان
عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملك رااین لطیفه پسندآمد وگفت اکنون سیاه ترا بخشیدم. کنیزك‌راچه کنم گفت کنیزك سیاه را بخش‌که نیم خورده‌اوهم اورا شاید

هرگزآن را بدوستی مپسند
که رودجای ناپسندیده
تشنه رادل نخواهدآب زلال
نیم خورد دهان گندیده

گلستان سعدی شیرازی

اگرمعاش نباشد وراندارد دین
که این دو نیست‌جداهیچکدام زیکدیگر

پیام ـ نعمت آزرم

آدم گرسنه سنگ راهم میخورد : درموردکسی‌که‌ازخوردن غذابه‌بهانه‌های مختلف امتناع‌میورزد میگویند مقصود این است‌که‌غذا مطلوب است وچون سیراست بهانه میاورد.

آن یکی‌میخورد نان‌فخفره
گفت سائل چون بدینست شره
گفت جوع‌ازصبرچون دوتاشود
نان جو در پیش من حلوا شود

مثنوی معنوی مولوی

مرغ بریان بچشم مردم سیر
کمتراز برك تره برخوان است
وآنکه رادستگاه وقدرت نیست
شلغم پخته مرغ بریان است

کلیات سعدی شیرازی

کوفته برسفرهٔ ماگو مباش
کوفته رانان تهی کوفته است

کلیات سعدی شیرازی

من گرسنه در مقابلم سفرهٔ نان
همچون عزبم بر در حمام زنان
کلیات سعدی شیرازی

آدم گرسنه از نان سبوس
نگذرد ز آنکه ورا مکان نیست
سنگ را گرسنه گر یافت بخورد
آدم گرسنه را ایمــان نیست
امثال منظوم جلد دوم ـ احمد اخگر

گرگ گرسنه چو یافت گوشت نپرسد
کاین شتر صالح است یا خر دجال

آدم مارگزیده از ریسمان سیاه و سفید میترسد ــ آدمی از هــر چیز که زیان بیند از او یا امثال او حذر کند و بیم دارد

زمــام عقل بدست هــوای نفس مــده
که گرد عشق نگردند مردم هشیار
من آزموده‌ام این رنج و دیده این سختی
ز ریسمان متنفر بود گزیدهٔ مار
کلیات سعدی شیرازی

چنان ز مرگ بترس از سیه سپیدی موی
که مرد مارگزیده زشکل پیسه رسن
جمال الدین عبدالرزاق

هر که را مار همه عمر بیکبار گزید
دائم او را رسن و پیسه بود مار نمای
دیوان قطران تبریزی

ترسم ز رسن که مار دیده‌ام
چه مار که اژدها گزیده‌ام
لیلی و مجنون ـ نظامی گنجوی

برسان بهمد مانم که من ازچه رو گرانم
چو گزید مار دانم زسیه رسن رمیدم
کلیات شمس تبریزی ـ جلد چهارم

پیسه رسنست این شب و این روز حذر کن
کــز پیسه رسن ترسد هر مــار گزیده
کلیات شمس تبریزی ـ جلد هفتم

گفتم بودم وهم ز زلفت دگران هم
گفتا که بترسد ز رسن مار گزیده
دیوان دهقان سامانی

بکریخت دل ز سلسله مقصود زلف تست
آری گزیده مار گریزد ز ریسمان
دیوان میرزا حسن خان امید نهاوندی

زروی‌وموی‌تو بیخود بخودنمی لرزم
گزیده مارم و میترسم از سیاه و سفید
تذکره شعرای معاصر ـ وحید دستگردی

عبث‌نبسته‌ام از روی و موی راه نظر
گزیده مارم و میترسم از سیاه و سفید
وحید قزوینی

سنبل اسیر زلف ترا دام وحشت است
افعی گزیده میرمد از شکل ریسمان
سلیم

زمار خستهٔ گیسوی دلبران ترسد
چنانکه مار گزیده ز ریسمان ترسد
امثال و حکم جلد سوم ـ غنی

دیگر چنین خطا نرود زآنکه بیگمان
از ریسمان پیسه گریزد گزیده مار
دیوان ادیب الممالك فراهانی

ما هم از آن دیده بنگریم‌که بیند
مـار گزیـده سیه‌سپید رسن را
دیوان ادیب الممالك فراهانی

ز ریسمان سیاه و سفید میترسد
هر آنکه‌را بگزدمارو نیست‌جای‌شگفت
بقدر عافیت آگاه میشود آنکس
که بول کرد بناگاه بر زمین سفت
امثال منظوم جلد دوم ـ احمد اخگر

آدم نادان نه عروسیش باشد نه عزا :زیرا نادان بهر کار ناتوان است

چه نیکو گفت با جمشید دستور
که با نادان‌نه شیون با دونه سور
ویس ورامین . فخرالدین اسعد گرگانی

آدم ناشی سرنا را از دهان گشادش باد میکند :کسی که تازه کار باشد نمیتواند از عهده کار برآید .

آدم ناشی زسوراخ‌گشاد
میدمد درحلقه سرناز باد
دیوان درخوشاب. شهاب

آدم ودم: مرك نزدیکتر ازرك‌گردن است ــ مرك‌کمتر ازدمی‌بآدم فرارسد

تاکی غم‌آن خورم‌که دارم یانه
وین عمر بخوشدلی‌گذارم یانه
پرکن قدح باده که‌معلوم‌م‌نیست
کاین دم که‌فروبرم برآرم‌یانه
رباعیات ـ عمرخیام نیشابوری

مزن دم که وابستهٔ یك دمی چودردم بمیری چراخرمی
همای وهمایون . خواجوی کرمانی

تادرمثل زنند که ازمادرجهان هر آدمی که زادمر اور ازمان رسید
سفینة المحمود جلداول . یوسفانیس

چون عمر آدمی بدمی بسته است وبس هان دم غنیمت است اگرفکر دم کنید
دیوان علی اکبر گلشن آزادی

عاقبت تیر اجل سوی تو پرتاب شود پنجه در پنجه اگر رنجه کنی رستم را
دیوان زاهد ـ محمدعلی زاهد

آدمی اززبان خودببلاست : زبان سرخ سرسبز میدهد برباد

آدمی همچوشمع درهمه جا اززبان خود اوفتد ببلا
مردخاموش درامان خداست آدمی اززبان خود ببلاست
سرزتیغ زبان خویش بتاب که زخون تو داده اندش آب
مکتبی شیرازی

آدمی بنده هوی است

از هـوای نـفسانـی سودکـی بـرد انسان
گرچه آدمی شایق برهـوای نفسانـی است
نفس دون پرستیدن رهزن دل و دین است
تجربـه مجرب را مـوجب پشیمانـی است
امثال منظوم جلداول . احمداخگر

آدمی پیر که شد حرص جوان میگردد.

همی آز کمتر نگردد بسال همی روزجویم بتقویم وفال
شاهنامه فردوسی

وبال است برمرد عمردرازش چوعمردرازش فزاید درآزش
سوی چشمه شوربختی شتابـد کرا آز بـاشد دلیل و نیـازش
دیوان ناصرخسروقبادیانی

گفتم نکنم میل جوانان چه شوم پیر فریاد که چون پیرشدم حرص فزون شد
دیوان عبدالرحمن جامی

گرچه برنائی ازمیان برخاست
چکنم حرص همچنان برجاست

تاتن سالخورده پیرتراست
آز او آرز و پذیرترست

هفت پیکر- نظامی گنجوی

گشت چون شبرسیه کاریم ازموی سفید
حرص راگرمی هنگامه ازین کافوراست

کلیات صائب تبریزی

پیران تلاش رزق فزون ازجوان کنند
حرص گدا شود طرف شام بیشتر

کلیات صائب تبریزی

آدمی پیرچوشدحرص جوان میگردد
خواب دروقت سحرگاه گران میگردد

کلیات صائب تبریزی

ریشه نخل کهن سال ازجوان افزونتر است
بیشتر دلبستگی باشد بدنیا پیررا

کلیات صائب تبریزی

خانه‌های کهنه صائب مسکن مارست ومور
درکهن سالان بودحرص وتمنا بیشتر

کلیات صائب تبریزی

آخر عمر بسودای نوی افتادیم
هوس وحرص جوان گشت اگرپیرشدیم

دیوان نظیری نیشابوری

گفتم شوم چوپیرشود عشق یارکم
غافل ازاینکه حرص به‌پیری فزون‌شود

سفینة المحمود جلداول . محمدعلی دانش

پند ستوده عرب‌است آنکه مرد را
گردد جوان چو پیر شود آرزو وآز

دیوان حاج میزا حبیب خراسانی

آدمی دزد : کسیکه مردم را بدزد مجازاً مردم فریب

تانلغزی‌که زخون راه پس‌وپیش‌ترست
آدمی دزد ز زردزدکنون بیشترست

گر براننده که از عقل و خرد می‌دزدند
خودچه‌دارند کسی‌راکه‌زخودبی‌خبرست

کلیات شمس ـ جلداول

آدمی را آدمیت لازم است :

آدمی را آدمیت لازم است
چوب صندل بوندارد هیزم‌است

آدمیت نه بپول ونه بریش ونه بجان هندوم پول و بزم ریش وسگم جان دارد

آدمی را ازمرگ چاره نیست : این شتر درخانه همه میخوابد ــ تنها مرگ است که چاره ندارد . مرگ فقیر وغنی نشناسد

کل نفس ذائقةالموت قرآن مجید سوره ۳ آیه ۸۲ اناالله وانا الیه راجعون ـ قرآن مجید سوره ۲ آیه ۱۵۱ کل شیئی هالك الاوجهه قرآن کریم سوره ۱۷ آیه ۸۸

چنین است رسم سرای سپنج نهانی در و جاودانی برنج
نه دانا گذریابد از چنك مرگ نه جنك آوران زیر خفتان وترگ
اگر شاه باشم وگر زاردشت نهالین زخاك است وبالین زخشت
بشادی نشین و همه کام جوی اگر کام دل یافتی نام جوی
چنان دان که گیتی ترا دشمن است زمین بستر و گور پیراهنست
شاهنامه فردوسی

بدانید کین چرخ نا پایدار نه پرورده داند نه پروردگار
شاهنامه فردوسی

بدریا نهنگ و بهامون پلنگ همان شیر جنگ آور تیز چنگ
ابا پشه و مور در چنك مرگ یکی باشد ایدر بدن نیست مرگ
شاهنامه فردوسی

مگر مرك کز مرك خود چاره نیست وزو تیزتر نیز پتیاره نیست
شاهنامه فردوسی

چنین است کردار این چرخ پیر ستاند ز فرزند پستان شیر
چو پیوسته شد مهر دل بر جهان بخاك اندر آرد همی ناگهان
مباشید گستاخ با این جهان که او بتری دارد اندر نهان
ازوتو بجز شادمانی مجوی بباغ جهان برگ انده مبوی
اگر تاج داری وگر کفش تنگ نبینی همی روزگار درنگ
مرنجان روان کین سرای تو نیست بجز تنك تابوت جای تو نیست
نهادن چه باید بخوردن نشین برامید گنج جهان آفرین
شاهنامه فردوسی

زمادر همه مرگ را زاده‌ایم
کس از گردش آسمان نگذرد

سپهر بلندار کشد زین تو

چنین است رسم سرای سپنج
سرانجام نیك و بدش بگذرد

جهانرا بسی هست زینسان بیاد
کرا درجهان هست هوش وخرد

ولیکن که اندرگذشت از قضا
دل اندر سرای سپنجی مبند

هرآنکس که زاد او زمادر بمرد

اگر باتو گردون نشیند براز
همو تاج و تخت و بلندی دهد
به دشمن همی‌ماند و هم بدوست
که گیتی یکی نغز باز یگرست
سرت گر بساید برابر سیاه

ایا دانشی مرد بسیار هوش
که تخت و کله چون بسیار دید
رسیدی بجایی که بشتافتی
چه جوبی‌ازین تیره خاك نژند

اگر تاج سائیم وگرخود و ترک

بناکام گردن بدو داده‌ایم
وگر برزمین پیل را بشکرد
شاهنامه فردوسی
سرانجام خشتست بالین تو
شاهنامه فردوسی
همه از پی آز با درد و رنج
شکارست ومرگش همی بشکرد
شاهنامه فردوسی
بسی داغ برجان هر کس نهاد
کجا او فریب زمانه خورد
شاهنامه فردوسی
چنین بد قضا از خداوند ما
سپنجی نباشد بی سودمند
شاهنامه فردوسی
زدست اجل هیچکس جان نبرد
شاهنامه فردوسی
نیابی هم از گردش اوجواز
همو تیرگی و نژندی دهد
از ومغزیابی گهی گاه پوست
که هر دم ورا بازی دیگرست
سرانجام خاكاست ازوجایگاه
شاهنامه فردوسی
همه چادر آزمندی مپوش
چنین داستان‌چندخواهی‌شنید
سر آمد کزوآرزو یافتی
که هم باز گرداندت مستمند
شاهنامه فردوسی
رهائی نیابیم از چنك مرك
شاهنامه فردوسی

سرانجام‌جای توخاك‌است وخشت — جز ازتخم نیکی نبایدت‌کشت
شاهنامه فردوسی

اگر ز آهن چرخ بگدازدت — چه گشتی کهن باز ننوازدت
شاهنامه فردوسی

اگر مردگنجی و گرمرد رنج — نه رنجت بود جاودانه نه گنج
شاهنامه فردوسی

نداری تن خویش را رنجه بس — که اندرجهان نیست جاوید کس
شاهنامه فردوسی

اگر باره آهنینی بپای — سپهرت بساید نهانی بجای
شاهنامه فردوسی

بگاه بسودن چو مار است نرم — ولیکن گه زهر دادنش گرم
شاهنامه فردوسی

اگر بخردی برجهان دل مبند — که ناید بفرجام از او جز گزند
شاهنامه فردوسی

اگر تخت سورت بباید همی — غم ورنج گورت بباید همی
شاهنامه فردوسی

اگر تاج‌داری و گر درد ورنج — همان بگذری زین سرای سپنج
شاهنامه فردوسی

اگر بودن این‌است‌شادی‌چراست — شد ازمرك درویش‌باشاه راست
شاهنامه فردوسی

اگر ترسی و ور نترسی یکیست — بباید نهان شدکز آن چاره‌نیست
شاهنامه فردوسی

اگر چرخ گردون‌کشد زین‌تو — سر انجام خشت است بالین تو
شاهنامه فردوسی

اگرچه زمانی بباید شدن — پس‌آن شدن نیست بازآمدن
شاهنامه فردوسی

اگرسال‌گرددهزارودویست — بجزخاك تیره تراجای‌نیست
شاهنامه فردوسی

اگرشهریاری‌وگرزیردست — جزازخاك‌تیره‌تراجای‌نیست
شاهنامه فردوسی

اگر صد بمانی وگر بیست و پنج
ببایدت رفتن زجای سپنج
شاهنامه فردوسی

اگر گنج یابی وگر درد و رنج
نمانی همی درسرای سپنج
شاهنامه فردوسی

یکی را برآرد بچرخ بلند
زتیمار ودردش کند بی‌گزند
شاهنامه فردوسی

از آنجاش گردون بردسوی خاک
همی جای ترس است وتیمار وباک
شاهنامه فردوسی

بمیرد کسی کوزمادر بزاد
زخسرو چویاد آوری تاقباد
شاهنامه فردوسی

بمیرد کسی کوزمادر بزاد
بداد خدا دل بباید نهاد
شاهنامه فردوسی

بپرداختند این جهان فراخ
بماندند ایوان و میدان وکاخ
شاهنامه فردوسی

چنین است کردار چرخ بلند
بدستی کلاه و بدیگر کمند
چوشادان نشیند کسی باکلاه
بخم کمندش ربایدزگاه
شاهنامه فردوسی

چنین است هرچند مانیم دیر
نه پیل سرافراز ماندنه شیر
شاهنامه فردوسی

چنین است کردار گردون سپهر
ببرد زپروردهٔ خویش مهر
شاهنامه فردوسی

چنین است کردار این چرخ پیر
ستاند زفرزند پستان شیر
شاهنامه فردوسی

مدار ایچ تیمار باجان بهم
بگیتی مکن جاودان دل دژم
که ناپایدار است و ناسازگار
چنین بود تا بود این روزگار
یکی دان ازاو هرچه آید همی
چو جاوید باتو نپاید همی
شاهنامه فردوسی

هرآنکس که پیداشود زآدمی فراوان نماند بروی زمی
شاهنامه فردوسی

هرآنکه که موی سیه شد سپید ببودن نماند فراوان امید
شاهنامه فردوسی

بگیو آنگهی گفت بهرام گور که هرکو بزاید بپایدش مرد
شاهنامه فردوسی

همه کارهای جهانرا در است مگر مرگرا کان در دیگراست
شاهنامه فردوسی

همه مرگرائیم شاه وسپاه اگر دیرمانی همین است راه
شاهنامه فردوسی

همه مرگرائیم تا زاده‌ایم به بیچارگی تن بدو داده‌ایم
شاهنامه فردوسی

همه مرگرائیم پیر و جوان که‌مرگ‌است‌چون شیروماآهوان
شاهنامه فردوسی

اگر خود بمانی بگیتی دراز ز رنج تن آید برفتن نیاز
شاهنامه فردوسی

همه مرگرائیم برنا وپیر برفتن خرد بادمان دستگیر
شاهنامه فردوسی

همه مرگرائیم پیرو جوان بگیتی نماند کسی جاودان
شاهنامه فردوسی

همه درجهان خاك را آمدیم نه جویای ترياك را آمديم
شاهنامه فردوسی

همه رفتنیيم و گیتی سپنج چرا باید ایندرد و اندوه ورنج
شاهنامه فردوسی

یکی را برهنه سروپا و دست نه‌آرام وخورد ونه‌جای نشست
یکی رادهد توشه ازشهد و شیر بپوشد بدیبا و خز وحریر
سرانجام هر دو بخاك اندرند یکایك به چاه مغاك اندرند
شاهنامه فردوسی

جهان را چنین است ساز ونهاد
که جزمرك راكس زمادر نزاد
شاهنامه فردوسی

چو برخیزد آواز طبل رحیل
بخاك اندرآید سر شیروپیل
شاهنامه فردوسی

اگر پادشاه همه کشور است
وگر پاك شایسته پیغمبر است
سرانجامشان رفت باید بگور
که نگریزد ازمرك نزديك ودور
شاهنامه فردوسی

چنین است کردار چرخ بلند
دل اندر سرای سپنجی مبند
گهی گنج یابیم از او گاه رنج
پس ازهردو رفتن زجای سپنج
شاهنامه فردوسی

چنین است رسم سپنجی سرای
نخواهد که ماند بدو در بجای
شاهنامه فردوسی

چنین است کردار این چرخ پیر
چه با اردوان و چه با اردشیر
كرا با ستاره برآرد بلند
سپارد مر او را بخاك نژند
شاهنامه فردوسی

چنین است گردنده کار جهان
که ماتم کند سور را درزمان
شاهنامه فردوسی

چنین است کرداراین گوژپشت
بپرورد و پرورده خویش کشت
خردمند را دل ز کردار اوی
بماند همی خیره در کار اوی
شاهنامه فردوسی

چنین است کار سرای سپنج
چودانی که ایدرنهانی مرنج
مخورانده وباده خورروز وشب
دلت پرزرامش پر ازخنده لب
شاهنامه فردوسی

همه خاك دارند بالین و خشت
خنك آنکه جزتخم نیکی نکشت
شاهنامه فردوسی

همان گنج و دینار و کاخ بلند
نخواهد بدن مر ترا سودمند
شاهنامه فردوسی

یکی سینه شیر باشدش جـای
یکی کرکس و دیگریرا همای
شاهنامه فردوسی

می‌نماند درجهان یك تارمـو
کل شیی هـالك الاوجهـه
مثنوی معنوی مولوی

بمیرد اگر پادشاه ورگداست
کسی کـو نمرد ونمیرد خداست
همای وهمایون ـ خواجوی کرمانی

زمردن مرا ننگ وپیغاره نیست
که پیروجوان‌رااز آن‌چاره نیست
همای وهمایون ـ خواجوی‌کرمانی

دیگران رفتند و مـاهم میروم
کیست‌کورامنزلی درپیش‌نیست
شیخ احمد جام

هر که آمـد عمارت نو ساخت
رفت ومنزل بدیگری پرداخت
کلیات سعدی شیرازی

اگر پور زالی اگـر پیر زال
بدوران نمـانی شوی پایمـال
دیوان حافظ شیرازی

زمانه خاك ترا عاقبت بپرویزن
فروگذارد گر ماورای پروزنی
نزاری قهستانی

ازمرك حذر کردن دوروز روانیست
روزیکه قضا باشد وروزی‌که قضانیست
روزیکه قضا باشدکوشش نکند سود
روزیکه‌قضا نیست‌در آن مرك روانیست
پنـدار رازی

اگر مرك بر ما نکردی کمین
ز بس جانور تنك بودی زمین
گرشاسب‌نامه : اسدی طوسی

اگرهیچ دشمن ترا نیست کس
جهان دشمن آشکار است وبس
گرشاسب‌نامه : اسدی طوسی

بخور زود ازاومیهمان وارسیر
که مهمان نماند بیك جای دیر
گرشاسب‌نامه : اسدی طوسی

هرآنکه که آمد زمانه فراز
نگـردد بمردی و اندیشه بـاز
گرشاسب‌نامه : اسدی طوسی

یکی جامه زندگانیست تن ‌ ‌ ‌ ‌ که جان داردش پوشش خویشتن
بفرساید آخرش چرخ بلند ‌ ‌ ‌ ‌ چو فرسود جامه بباید فکند
تن ماچومیوه‌است واومیوه‌دار ‌ ‌ ‌ ‌ بچینند یکی روز میوه ز دار

گرشاسب‌نامه: اسدی طوسی

کو خسرو کیقباد وکوجم ‌ ‌ ‌ ‌ رفتند و روند دگران هم

گرشاسب‌نامه : اسدی طوسی

چومرك آمد و گاه رفتن ببود ‌ ‌ ‌ ‌ نه دانش نماید نه پرهیز سود

گرشاسب‌نامه : اسدی طوسی

چو پیریت سمین کند گوشوار ‌ ‌ ‌ ‌ ازآن پس‌توجزگوش رفتن‌مدار

گرشاسب‌نامه : اسدی طوسی

بمیرد هرآنکس که‌زاید درست ‌ ‌ ‌ ‌ شودنیست چونانکه‌بودازنخست

گرشاسب‌نامه : اسدی طوسی

ازایشان نمانده‌است جزنام چیز ‌ ‌ ‌ ‌ برفتند وما رفت خواهیم نیز

گرشاسب‌نامه- اسدی طوسی

اگر چندبسیار مانی بجای ‌ ‌ ‌ ‌ هم آخر سرآید سپنجی سرای

گرشاسب‌نامه ، اسدی طوسی

اگر داری ازسنك وآهن روان ‌ ‌ ‌ ‌ بفرسائی از گردش آسمان
اگرسنگی آن آهن سنك خاست ‌ ‌ ‌ ‌ وگر آهنی سنك آهن رباست

دیوان فتحعلیخان صبا

اجل‌چون‌کوس بنوازدکجا فریادرس باشد ‌ ‌ ‌ ‌ سپهبد راسپهداری جهانبان راجهانبانی

دیوان بدرالدین قوامی رازی

مهتران جهان همه مردند ‌ ‌ ‌ ‌ مرك را سرهمه فروکردند
زیرخاك‌اندرون شدندآنان ‌ ‌ ‌ ‌ که همه‌کوشکها برآوردند
ازهزاران هزارنعمت وجاه ‌ ‌ ‌ ‌ نه باخر بجز کفن بردند
بود ازنعمت آنچه پوشیدند ‌ ‌ ‌ ‌ وآنچه دادند وآنچه‌راخوردند

دیوان رودکی سمرقندی

دنیاکه در آن ثبات‌کم می‌بینم ‌ ‌ ‌ ‌ درهرفرحش هزارغم می‌بینم
چون‌کهنه رباطی‌است‌که درهرطرفش ‌ ‌ ‌ ‌ راهی به بیابان عدم می‌بینم

کشکول- محمد منتظری یزدی

از باغ نه‌آب و نه هوا میماند — در دشت نه خار و نه‌گیا میماند
اینجامه عاریت‌که اندر برماست — پوشیدن وکندنی بما میماند
کشکول ـ محمد منتظری یزدی

تادرنگری نه سرومانده‌است نه‌بید — نه خارهوس نه‌گلستان امید
دهقان فلك خرمن عمر همه را — می‌پیماید بکیل ماه و خورشید
منتخبات‌ثقفی ـ واله‌بروجردی

برآن تخت زرین‌که جم می‌نشست — شنیدم چوبرخاست این نقش‌بست
چو باید ازاین تخت برخاستن — نشستن نیرزد ببرخاستن
منتخبات ثقفی ـ اسیری اصفهانی

شب شد و دریاچه ها پنهان شدند — کوهها با دره‌ها یکسان شدند
در سیاهی رفت هرچه رنك بود — هرچه توی‌آب وروی سنك بود
آنچه شب با مهر تابان میکند — مرك با ما نیز آنسان میکند
گلی برای‌تو ـ گلچین‌گیلانی (مجدالدین میرفخرائی)

پنجه ای پرزور دارد روزگار — می‌رباید یار را ازدست یار
رفتی و دیگر نمی‌بینم ترا — رفتی و دیگر نمی‌گویم چرا
از پس هرآمدن رفتن بود — این نه تنها سرنوشت من‌بود
گلی برای تو ـ گلچین‌گیلانی (مجدالدین میرفخرائی)

هرکه باشی وز هر جابرسی — آخرین منزل هستی این‌است
دیوان پروین اعتصامی

اینکه خفتست دربن خاك منم
ایرجم ، ایرج شیرین سخنم
دیوان ایرج میرزا

درجهان نوبت ماگر بد وگرخوب گذشت — چه تفاوت‌کند ار زشت و اگر زیبابود
همه جا رفتم واطراف جهان گردیدم — عاقبت منزل آسایش ما اینجا بود
دفتر صهبا ـ ابراهیم صهبا

آدمی را بترازعلت نادانی نیست :

داروی تربیت ازپیر طریقت بستان
کادمی را بترازعلت نادانی نیست
روی اگرچند پریچهره وزیباباشد
نتوان دید درآینه‌که نورانی نیست
کلیات سعدی شیرازی

آدمیزاده طـرفه معجونی است
از فرشته سرشته وزحـیوان
گررود سوی این شود به‌ازاین
ورشود سوی آن شودکم ازآن

در تو هم دیویست و هم ملکی
هم زمینی بقدر و هـم فلـکی
تـرك دیوی کنی ملك باشی
ز شرف بـرتر از فلك بـاشی
دیوان سنائی غزنوی

آدم را بلباس نشناسند :

تن آدمی شریف‌است بجان آدمیت
نه همین لباس زیباست نشان‌آدمیت
کلیات سعدی شیرازی
لباس طریقت به تقوی بـود
نه درجبه و دلق خضرا بود

آدمی فربه شود ازراه‌گوش : فکر شیرین مردرا فربه کند

آدمی فـربه شود از راه‌گـوش
جانور فربه شود ازحلق ونوش
مثنوی معنوی مولوی
زاستماعش جسم‌اهل ذوق فربه شدبلی
آدمی رابربدن از راه‌گوش‌آید سمن
گلهای فصیح‌الزمان رضوی

آراستن سروزپیراستن است :

آورده‌اندکه شبی سلطان محمود غزنوی درحال مستی حکم‌کرد که « ایاز » معشوقـه ترك او زلفین تابدار ومشکین خودرا ببرد . ایازهم اطاعت‌کرد و هردوزلف خویش را بریده پیش سلطان بزمین‌نهاد .
بامدادان‌که سلطان محمود سر ازخواب مستی برداشت وزلفین بریده ایازرا بدیـد

سخت پشیمان گردید واز ناچاری وشدت هیجان وتاثر گاهی برمیخاست وزمانی مینشست دراین هنگام عنصری ملک‌الشعراء دربار وارد گردید وچون ازقضیه مسبوق شد و سلطان را سخت آشفته دید با لبدیهه این رباعی رابگفت :

کی عیب سرزلف بت ازکاستن‌است؟ چه جای بغم نشستن وخاستن است

وقت طرب ونشاط ومی‌خواستن است کاراستن سرو ز پیراستن است

سلطان ازشنیدن این رباعی خیلی خرسندگردید و دستورداد تاسیم وزرفراوان بشاعر خوش ذوق بخشیدند.

لطائف وظرائف ادبی ـ جلداول : علی نقی بهروزی

تیررا تانتراشی نشود راست همی سرورا تا که نپیرائی والانشود

بنه شاسپرم تا نکنی لختی کم ندهد رونق و بالیده وبالا نشود

شمع‌تاری شده راتا نبری‌اطرافش برنیفروزد وچون‌زهره زهرانشود

دیوان منوچهری دامغانی

تو چون سوخته برنگیری بگاز کجا بخشدت روشنی شمع باز

امثال وحکم جلد اول ـ ادیب نیشابوری

آردها را بیخته الک را آویخته است : هوی وهوس نمانده است. آنچه باید انجام داده است

همرهم ، آرزو ، بحجله شعر آردها بیخت. پروزن آویخت

بافته‌ها زآن و تنیده ز جان خاطرم نقش حله‌ها انگیخت

زمستان . م ـ ا. امید مهدی اخوان ثالث

آرزوهای جوانی در سرپیری نماند هرچه دردامان مابوده‌است‌یکسرریختیم

درسرمانیست باقی نه‌هوی ونه هوس آردها را بیختیم وآرد بیز آویختیم

امثال‌منظوم جلداول ـ احمد اخگر

آرزو بپاریختن :

باش تاریزم بپایت‌آرزوی خویش را باش تا امید را پیش توقربانی کنم

نظم سعید نفیسی ـ سعید نفیسی

آرزو برباد شدن : بکام دل نرسیدن

آرزو برباد شد دل بی‌نصیب درجهان‌ازتن غباری مانده نیست

نسرین ـ محمد تقی علوی شوشتری

آرزو بگل رفتن : آرزو بر بادشدن

دریغا که اندر دلم آرزوی
بگل رفت ورنجم ببرد آب جوی
دیوان ادیب‌الممالك فراهانی

آرزو برجوانان عیب نیست : آرزوهای جوانی مذموم نیست

آرزوی قتل ماازنوجوانان عیب‌نیست
آرزوعیب است‌اما برجوانان‌عیب‌نیست
بهار خراسانی

جوانم آرزو دارم فراوان
نباشدآرزو عیب از جوانان
دیوان محمد حسین شهریار ـ جلد دوم

مونس قلب منی‌ای‌آرزوی وصل‌جانان
من جوانم‌آرزو عیبی نباشد برجوانان
ارغنون م. ا. امید : اخوان ثالث

چون‌کسی واقف زراه غیب‌نیست
آرزوپس برجوانان عیب نیست
دیوان الفت

این مثل مشهور باشد در جهان
عیب نبود آرزو بهر جوان
دیوان درخوشاب

پیر ارکندآرزو برد اندر خاك
ازبهر جوانان‌که‌آرزو عیبی‌نیست
دیوان مفتون همدانی

این‌حکایت‌که نغروشیرین است
سرگذشت شهین و نسرین است
این دوخواهر ز روزگار قدیم
یار بودند و باوفا و ندیم
بیش از اندازه با وفا بودند
در حقیقت سری سوا بودند
رفت نسرین بخانه شوهر
روزگار نوئی گرفت ز سر
رفت و تنها گذاشت خواهر را
پدر و مادر و برادر را
حال مشغول‌عیش ونشو و نماست
چه توان‌کرد جمله کارخداست
چونکه تنها شهین بخانه بماند
همچو مرغی باشیانه بماند
خانه از بهراو چو زندان شد
الغرض طفلکی پریشان شد
بسکه شعرو رومان عشقی‌خواند
دیگر از بهراو حواس نماند
فکر آینده بود در هر حال
لیك در زیرسایه «ژورنال»
این‌شهین‌گرچه زشت‌وبدگل نیست
هوشیار است و هیچ غافل نیست

لیك خواهد چوخواهرش باشد — سایـه شوی بـر سرش بـاشد
اندریـن را بس شتاب کـنـد — دائم از بـهـر خود حساب کند
بهـر من هر که خواستار آید — باید او صد هـزاربـار آید
هرزمان تحفه آورد هـمـراه — خز وسنجاب کیف وکـفش وکلاه
همه جـور از لـوازم تـوالت — کـرست وسینه‌بندو هم ژاکـت
بهترین سینه ریـزهای جهـان — خفتـی و دست بنـد نقـره‌نشان
هرکه خواهدکه شوی من‌گردد — بلبل مست ایـن چمن گردد
باید او دکتـری بود قابـل — یـا مهندس بـود ولی کامـل
یا جوانی وزیـر زاده بـود — پول و مولش ز حد زیاده بـود
سن اوگر فزون زحـد باشد — یا اگر زشت وپست قـد باشد
یا بـودگر بصورتش سالـك — آبله، خال ، غده یـا كك ومـك
منکه راضی نمیشوم بـخـدا — گرشود زیر وروی ارض و سمـا
میکنم صبر گـرچـه میگندم — تـا بیاید کسی کـه بپسندم
اندرین فکر غـوطه ور میبود — فکـر سامان و فکـر سـرمیبود
ناگهان این ندا رسید از غیب — آرزو نیست بـرجـوانـان عیب

سالنامه توفیق سال ۱۳۴۲ - یالقوز

نشوی تا چونال و زار ونوان — نچشی تاکه شهد وز هـرجـان
تجربه حاصلت نشد چون پیر — آرزو نیست عیب بهـر جوان

امثال‌منظوم جلد اول - احمد اخگر

می‌زدم وشدم جوان‌ازپی عاشقان روان — بهر دل جوان من عیب نباشد آرزو

غزلیات وآثار بهی - جلال بهی‌زاد

آرزو را بخاك بردن : ناکام مردن

بخاك پای تومردن رقیب را هوس‌است — روا مدارکه این آرزو بخاك بـبـرد

گلزار ادب - شاهی سبزواری

از او شادمـانـم بـروز نشود — که خودآرزویش نبردم بگور

دیوان الفت

مردم زاشتیاق لب روح پرورت — مگذار تابگوربرم‌آرزوی خویش

دیوان شکیب اصفهانی

آرزو شکستن :

بپوییم و رنجیم و گنج آگنیم
بدل در همه آرزو بشکنیم
شاهنامه فردوسی

آرزوی خام پختن : امید نابجا داشتن

دل که سودای نومیپخت آرزویش خام ماند
کو تنور آرزو تا اندروبندم فطیر
شیخ فخرالدین ابراهیم همدانی (عراقی)

بگذار بگذرد چه‌توان‌کرد؟ این‌سپهر
روشن بجز زچشمك تند ستاره نیست
یك‌دم ولی هزار هزار آرزوی خام
یك‌دانه پیش لانه ولی صد هزار دام
گلی‌برای تو : گلچین گیلانی (مجدالدین میرفخرائی)

آرزوی داشتن : امیدوار بودن

همی مهرشان هرزمان‌بیش بود
خرد دور بود آرزو بیش بود
شاهنامه فردوسی

آری باتفاق جهان میتوان گرفت: باتفاق میتوان همه‌کارکرد. یکدست صدا ندارد. دست خدا همراه جماعت است

حسنت باتفاق ملاحت جهان‌گرفت
آری باتفاق جهان میتوان گرفت
دیوان حافظ شیرازی

چو هم پشت باشید وهم یکزبان
یکی کوه کندن زبن میتوان
شاهنامه فردوسی

ز دانا تونشنیدی این داستان
که هرگونه از گفته باستان
اگر دو برادردهد پشت به‌پشت
تن کوه را باد ماند بمشت
شاهنامه فردوسی

آب را چون مدد بود هم ازآب
گلستان‌گردد آنچه بود خراب
دیوان سنائی غزنوی

صدهزاران خیط یك تورا نباشدقوتی
چون بهم برتافتی اسفندیارش نگسلد
کلیات‌سعدی شیرازی

دولت همه زاتفاق خیزد
بی دوستی از نفاق خیزد
کلیات سعدی شیرازی

دو دل یك‌شود بشکند کوه را
پراکندگی آرد انبوه را
کلیات سعدی شیرازی

مورچگان راچوبود اتفاق
شیرژیان را بدرانند پوست
کلیات سعدی شیرازی

دودوست باهم اگر یکدمند در همه‌کار
هزار طعنه دشمن به‌نیم‌جو نخرند
نظیر این‌بنمایم تراز مهره نرد
یکان یکان بسوی خانه راه می‌نبرند
ولی دومهره چوهم پشت یکدگر گردند
دگر تپانچه دشمن بهیچ رونخرند
بکوش این یمین دوستی بدست آور
که‌دشمنان سوی یکتن بصدبدی‌نگرند
دیوان ابن یمین فریومدی

مثل زنند که‌شیری کجامیان دورنك
فتاد جان نرهاند بچاره و دستان
بگو که چون برهاند بچاره جان آن‌رنك
که‌او فتاد میان دوشیر تندژیان
دیوان قطران تبریزی

شود جهان لب پرخنده‌ای اگرمردم
کنند دست یکی درگره گشائی هم
دیوان صائب تبریزی

آزادگان تهی دستند : جوانمردان و آزاد مردان چون بمال دنیا بی اعتنا هستند اغلب فقیرو بی چیزند

بدو گفت یکی میوهٔ نی‌آری
جواب داد که‌آزادگان تهی دستند
کلیات سعدی شیرازی

اگر ندارم سیم شکوفه نیست عجب
که‌سرو نیز زآزادگان‌بی درمست
امثال وحکم جلداول ـ رفیع‌الدین

آزادگی وطمع بهم ناید :

آزادگی وطمع بهم ناید
من‌کرده‌ام آزمون بصد مره
دیوان ناصر خسرو قبادیانی

آزرم روزی مردرا میبندد : شرم‌زیاده از حدباعث عقب ماندگی میشود .

از شرم دربسته روزی نگشاید
این قفل کلیدی بجز ابرام ندارد
کلیات صائب تبریزی

کام دل نتوان گرفتن ازجهان بیروی سخت
آتش آوردن برون ازسنگ کار آهن است
کلیات صائب تبریزی

آزموده را آزمودن خطاست : آزموده را آزمودن‌پشیمانی آورد

کسی کوبود سوده روزگار
نباید بهر کارش آموزگار
شاهنامه فردوسی

تباهی روزگار خود فزایم
چوچیز آزموده آزمایم
ویس ورامین ـ فخرالدین اسعدگرگانی

چرامن آزموده آزمایم
چرابیهوده رنج خود فزایم
ویس ورامین ـ فخرالدین اسعد گرگانی

نه‌من آشفته روی وسست رایم
که‌چندین آزموده آزمایم
ویس‌ورامین ـ فخرالدین اسعد گرگانی

چه‌آشفته دل وچه خیره رایم
که چندین آزموده آزمایم
ویس ورامین ـ فخرالدین اسعد گرگانی

روانرا رنج بیهوده نمائی
که‌چندین آزموده آزمائی
ویس و رامین ـ فخرالدین اسعد گرگانی

همی دانم که‌رنج خود فزایم
که‌چندین آزموده آزمایم
ویس‌و رامین ـ فخرالدین اسعد گرگانی

بجز دوزخ نباشد هیچ جایم
اگر نیز آزموده آزمایم
ویس‌و رامین ـ فخرالدین اسعد گرگانی

گر ازدیاد محبانت آرزوست بکوش
که‌امتحان شده رادیگر امتحانی‌نکنی
دیوان ملک الشعراء محمد تقی بهار ـ جلد دوم

آسان گردد بر آنچه همت بستی : هر چیز که دل بدان گراید ــ گرسعی کنی بدستت آید

همت بلنددار که مردان روزگار
از همت بلند بجائی رسیده‌اند
دیوان ابن یمین فریومدی

همت بلنددار که نزدخدا وخلق
باشد بقدر همت تو اعتبار تو
دیوان ابن یمین فریومدی

همت عالی ز فلك بگذرد
مــرد بهمت ز ملك بگذرد
دیوان خواجوی کرمانی

معنی توفیق غیر از همت مردانه چیست
انتظار خضر بردن ای دل فرزانه چیست
کلیات صائب تبریزی

همت اگر سلسله جنبان شود
مــور تواند که سلیمان شود
دیوان وحشی بافقی

بهر کاری که همت بسته گردد
اگرخاری بود گلدسته گردد
امثال وحکم جلد اول

کوه نتواند شدن سدره مقصود مرد
همت مردان برآرد از نهاد کوه گرد

آسایش‌دوگیتی‌تفسیراین‌دوحرف‌است
بادوستان مروت با دشمنان مدارا
دیوان حافظ شیرازی

ای سلیمان در میان زاغ وباز
لطفحق شو باهمه مرغان بساز
مثنوی معنوی مولوی

راد مردی مرد دانی چیست
باهنر ترزخلق دانی کیست
آنکه بادوستان تواند ساخت
وانکه بادشمنان تواند زیست
ایلاقی

چنان‌بانیك وبد سرکن که‌بعداز مردنت‌عرفی
مسلمانت بزمزم شوید وهندو بسوزاند
کلیات عرفی شیرازی

گرازتحمل‌من خصم شد زبون چه عجب
فلك حریف زبر دستی مدارانیست

آستین ارادت

چو آستین ارادت زدست بیرونست
بر آستان عبادت نهاده‌ام سر خویش
دیوان معین‌الدین جنید شیرازی

آستین افشاندن : بترک چیزی گفتن ــ برای اظهار شوق یا کراهت دست و یا آستین جنبانیدن ــ رقص‌کنان

سخن گفت‌و دامان گوهر فشاند
به‌نطقی که شه آستین برفشاند
کلیات سعدی شیرازی

زمانی سراندر گریبان بماند
پس‌آنکه بعفو آستین برفشاند
کلیات سعدی شیرازی

به‌یغما فلك آستین برفشاند
وزآنجا به تعجیل مرکب براند
کلیات سعدی شیرازی

گر تو شکر خنده آستین‌نفشانی
هرمگسی طوطیی‌شوند شکر خا
کلیات سعدی شیرازی

طمع مدارکه از دامنت بدارم دست
بآستین ملالی که‌برمن افشانی
کلیات سعدی شیرازی

تورا رسد شکر آویز خواجگی گه‌جود
که‌آستین بکریمان عالم افشانی
دیوان حافظ شیرازی

خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان
زین‌فتنه‌ها که دامن آخرزمان‌گرفت
دیوان حافظ شیرازی

گرم صد آستین بررخ فشانی
نخواهم دامن اندرچیدن از تو
اوحدی مراغه‌ای

آستین کرم در افشانی
تاندریم‌گریبان چه شود؟
کلیات شمس- جلد دوم

بازآمد آستین فشانان
آن دشمن جان وعقل وایمان
کلیات‌شمس-جلد چهارم

بطراز گاه خویشم علمی بر آستین‌کن
که‌برآستان حکمت کنم‌آستین‌فشانی
نظامی گنجوی

چودانست کز سوك چیزی نماند رعونت بعذر آستین برفشاند
نظامی گنجوی

هرچه‌دامن‌تاگریبان‌دستیارخواجگی است جمله رادر آستین نه آستین دابرفشان
نظامی گنجوی

این‌آستین فشاندن و آن جامه برزدن آن‌رسم برشکستن طرف کلاه‌را
دیوان نشاط اصفهانی

ترا آلوده‌ازفعل طبیعت جیب تادامان چه‌افشانی بپاکان آستین‌هم‌سوی‌خودبازآ
دیوان نشاط اصفهانی

تابصبوح عشق اگر محرم قدسیان شوی خیزچوصبح وآستین‌ازسرصدق برفشان
دیوان خاقانی شروانی

زپیش خویش صد بارم براندی بخواری آستین برمن فشاندی
خسرونامه عطار نیشابوری

هرروز وقت صبح فشاند چو مخلصان برآستانش گنبد دوار آستین
چون روی همچو ماه ترادید بامداد افشاند برجمال توگلزار آستین
ابوالفتح هروی

چوکرد آستین افشان ودر رقص آمد آن ساعت
بسروی ماند آن قامت که شاخش گل فشان باشد
دیوان سیف‌الدین محمد فرغانی-جلددوم

صبح خیزان چوجان بر افشانند آستین برجهان برافشانند
اسفرنگ

گرنخواهی که‌چراغ دل تنگم میرد آستین برمن دلسوخته چند افشانی
دیوان خواجوی کرمانی

رقیب گومفشان آستین که تادر مرك بآستین نکند دور از آستان مارا
دیوان خواجوی کرمانی

توهم آستین بردو عالم فشان چو آیی بدین غرفه دامن کشان
همای وهمایون . خواجوی کرمانی

فراش آستانش افشاند آستین هست آستین از آن روبر چشم ترمرا
دیوان قاآنی شیرازی

سر افشاندن‌لبت تابکی زرفشان بدنیاودین آستین برفشان
کلیات‌یغمای جندقی

سر آستین چه فشانی زمان زمان بر خلق
که شرم بادت ازاین جبه وردا واعظ
دیوان صحبت لاری

بزیر سایه سرو وصنوبر
زدن دست افشاندن آستین
دیوان صحبت لاری

سحاب لطف توگر آستین فشان گردد
نقوش کینه شود محوازدل فولاد
دیوان طالب آملی

چون همتم آستین فشاند
خرمن برخوشه چین فشاند
دیوان طالب آملی

وین دست تهی ز آستینم
برگردن آستین فشاند
دیوان طالب آملی

شمع ایمان علی که بدیارش
آستین برجهان بنفشانی
دیوان طالب آملی

دوست میداند که بادستی اگر برداشتیم
آستین برجان فشاندن بود این مقصودما
دیوان طالب آملی

به پیمانش می بمالید دست
توگفتی که گل آستین برشکست
دیوان طالب آملی

چون کفش آستین برافشاند
فقر درسیم وزر نهان گردد
دیوان طالب آملی

چومست من بسماع آستین بیفشاند
زرقص دست شود سست پای کوبان را
دیوان طالب آملی

بازارکس آستین برممال
که دستی است چرخ از پی گوشمال
دیوان طالب آملی

خضر سوی چشمهٔ حیوان براند
آستین برملک اسکندر فشاند
دیوان الفت

بوصلت آستین افشانم وچون شمع درسوزم
بپای وجدمیسازم فلک رازیرو روامشب
نسرین ـ محمدتقی علوی شوشتری

برفشانم آستین ازجان ودل وزدین ودنیا
برمراددل اگر روزی تودستی برفشانی
تذکره حدیقه امان الهی . میرزا مرتضی قلی . افسر

الهی این گرامی بکرمستور — که‌افشاند آستین بر عصمت‌حور
سوزوگداز . ملانوعی خبوشانی

آستین بالا زدن : آماده برای انجام‌کار ــ تصمیم قطعی باجرای‌کار

کارمامستی ورندی وقدح‌پیمایی‌است — آستین ازپی اینکار بـبالا زده‌ایم
دیوان دهقان سامانی

مردم وصید چه درشهر وچه دردشت نماند — آستین باز پی قتل‌کـه بالا زده‌ای
کلیات یغمای جندقی

چشمت بسیه‌بختی من ایما کرد — زلف‌تو بقتلم آستین بالاکـرد
بنوشت خطت‌بخون من لایحه‌ای — خال سیهت لایحه را امضاکرد
دیوان ملک‌الشعرا بهار

قتل مرا نگاهی بس‌باشد ازتغافل — بالا مـزن بقتلم ایشوخ‌آستین را
دیوان مفتون همدانی

دست شویم تا زهر آلایشی — آستین همتی بـالا زنـم
اردیبهشت. یحیی دولت‌آبادی

آستین برچراغ زدن . چراغ را خاموش‌کردن

بعمدازدیم آستین بر چراغ — نشستیم بـا هم ببـازی ولاغ
کلیات یغمای جندقی

آستین برزدن : باعزمی جزم بکاری‌پرداختن ـ باتصمیم واراده‌بکاری اقدام‌کردن

توخواهی‌آستین‌افشان وخواهی روی درهم‌کن — مگس جایی نخواهد رفت جز دکان حلوائی
کلیات سعدی شیرازی

ندانی‌که آشفته حالان مست — چرا برفشاننـد دررقص دست
گشاید دری‌بردل ازواردات — فشانـد سردست بـر کائنات
کلیات سعدی شیرازی

گمان مدارکه ازدامنت بدارم دست — به‌آستین مـلالی کـه برمن افشانی
کلیات سعدی شیرازی

شکرفروش مصری حال مگس چه داند
این دست شوق برسرو آن آستین فشان
کلیات سعدی شیرازی

چوسنبل تو سرازبرك یاسمین برزد
غمت بـریختن خونم آستین بـرزد
دیوان ظهیر فاریابی

چودردست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
کـه دست افشان غزل خوانیم وپاکوبان سراندازیم
دیوان حافظ شیرازی

یارما چون سازد آهنك سمـاع
قدسیان درعرش دست افشان کنند
دیوان حافظ شیرازی

آستین برزده‌ای، دست بگل برزده‌ای
غنچه‌یی چند ازو تازه ونو برچده‌ای
دیوان منوچهر دامغانی

زین آستین فشاندن برعاشقان چه خیزد
رو دامن دلی ده ازچنك غم رهائی
امثال وحکم جلداول ــ لنبانی

صبح خیزان چو جان برافشانند
آستین بـرجهان برافشانند
امثال وحکم جلداول ــ سیف اسفرنگ

هیچ کاری بی تامل صائباگر خوب نیست
بی تامل آستین افشاندن ازدریاخوش است
کلیات صائب تبریزی

چون مست غمش مرکب همت راند
برفرق دوکون آستین افشاند

آستین برگناه کشیدن : گناه را بخشودن

چو دشمن بخواری شود عذرخواه
بـرحمت بکش آستین بـرگناه
دیوان امیر خسرو دهلوی

آستین برمالیدن : بالا زدن قسمتی ازجامه که دست راپوشد از بن دوش تابند دست
آستین بالازدن. مستعد ومهیاشدن بکاری

چالش آمد خمره خوردن نیست این
تاتـو بـرمالیی بخوردن آستین
مثنوی معنوی مولوی

آستین بوسیدن : مطیع ومنقاد بودن ـ عرض ارادت‌کردن

دولت سعدش ببوسد هرزمانی آستین　　طاهر میمونش باشد هرزمانی خواستار
دیوان منوچهری دامغانی

آستین تیریز کردن : دست دراز کوتاه‌کردن

تیریزکرد دست حـوادث زآستین　　چون دامن تودید وگریبان روزگار
دیوان انوری ابیوردی

آستین خاییدن : بکنایت کار عبث و بی‌فایده‌کردن از آن روکه خـاییدن آستین سیری نیـارد.

ای شهسوارامرقل ای پیش‌عقلت نفس‌کل　　چون‌کودکی‌کزکودکی وزجهل‌خایدآستین
کلیات‌شمس‌ـ جلدچهارم

آستین زدن : منع‌کردن ـ بیرونق‌کردن

ناری تو بدامن وفا دست　　اندر زده آستین جفا را
دیوان انوری ابیوردی

آستین‌گرفتن : چنك زدن به قسمتی ازجامه‌که دست راپوشد از بن دوش تابنددست دامن‌کسی راگرفتن تقاضا یامطالبه ، خواهش و تقاضا

یك سلامی نشنوی ای مرد دین　　که نگیرد آخرت آن آستین
مثنوی معنوی مولوی

آستینش گـرفت سرهنگی　　که بیـا نعل برستورم بند
کلیات سعدی شیرازی

آستین گشادن :

هرچه نزقران طرازش‌برگشادی زآستین　　هرچه نزایمان بساطش‌درنورد ازآستان
گنجینه نظامی‌گنجوی

آستین نو پلو بخور:

ملانصرالدین روزی به مهمانی رفت با لباسی ژنده وسر و وضعی ژولیده صاحبخانه ومدعوین بنظر حقارت دراونگریسته و اورا اعتنائی ننمودند ملا بفراست دریافت که لباس ژنده وکهنه باعث بی‌اعتنائی باوشده است وقت دیگرکه باز درآن‌خانه مهمانی بود لباس فاخری پوشید وسرو وضعی آراست وبمجلس وارد شد صاحبخانه اورا اعزاز کرد ومدعوین باالطف ومحبت باوی برخوردکردند درموقع صرف غذا ملا آستین نو خودرا بروی بشقاب پلوگذاشت وبطوریکه توجه دیگران را جلب‌کندگفت آستین نو پلو بخور. مهماندار ومهمانان باحیرت بملا نگریستن‌گرفتند وملا بانیشخندی زهرآلود ماجرای مهمانی گذشته وبی‌اعتنائی صاحبخانه ومدعوین و اعزاز واحترام این‌بار راشرح داد وگفت حال حق بامنست‌که بگویم آستین نوپلو بخورد یاخیر.

فقیهی کهن‌جامه تنگ دست — درایوان قاضی بصف برنشست
نگه‌کرد قاضی دراو تیزتیز — معرف‌گرفت آستینش‌که خیز
ندانی برتر مقام تو نیست — فروتر نشین یا برو یا بایست
نه هرکس سزاوارباشد بصدر — کرامت بجاهست ومنزل بقدر
دگرره چه‌حاجت بپندکست — همین شرمساری عقوبت بست
بعزت هرآنکوفروتر نشست — بخواری نیفتد زبالا به پست
بجای بزرگان دلیری مکن — چوسر پنجه‌ات نیست‌شیری‌مکن
چودیدآنخردمنددرویش‌رنك — که‌بنشست‌وبرخاست‌بخنش‌بجنك
چوآتش‌برآوردبیچاره دود — فروتر نشست ازمقامی‌که بود
فقیهان طریق جدل ساختند — لم ولا واسلم در انداختند
گشاندند برهم درفتنه‌باز — بلا و نعم کرده گردن دراز
توگفتی‌خروسان شاطر بجنك — فتادند درهم بمنقار و چنك
یکی بیخود ازخشمناکی‌چومست — یکی برزمین میزند هردودست
فتادند در عقده پیچ پیچ — که درحل‌آن ره نبردند هیچ
کهن جامهٔ درصف آخرین — بغرش درآمد چو شیر عرین
بگفت‌ای صنادید شرع‌رسول — بابلاغ تنزیل وفقه واصول
دلایل قوی باید و معنوی — نه رگهای گردن بحجت قوی
مرا نیزچوگان‌لعبست‌وگوی — بگفتند اگر نیك دانی بگوی

پس آنکه بزانوی عزت نشست ... زبان برگشاد ودهانها ببست
بکلک فصاحت بیانی که داشت ... بدلها چونقش نگین برنگاشت
سراز کوی صورت بمعنی کشید ... قلم بر سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین ... که‌بر عقل وطبعت هزار آفرین
سمند سخن تابجائی براند ... که‌قاضی چوخر دروحل بازماند
برون‌آمد از طاق و دستار خویش ... باکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم ... بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایه‌ای ... که‌بینم ترادر چنین پایه‌ای
معرف بدلداری آمد برش ... که‌دستار قاضی نهد برسرش
بدست‌وزبان منع کردش که دور ... منه برسرم پای بند غرور
که فردا شود برکهن میزران ... بدستار پنجه گزم سرگران
چو مولام خوانند وصدر کبیر ... نمایند مردم بچشمم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال ... گرش کوزه زرین برد یاسفال
خرد باید اندر سر مرد و مغز ... نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی نباشد بچیز ... کدو سر بزرگست وبی‌مغز نیز
میفراز گردن بدستار وریش ... که‌دستار پنبه است‌وسبلت‌حشیش
بصورکسانی که مردم وشند ... چوصورت همان به‌که‌دم درکشند
بقدرهنر جست باید محل ... بلندی و نحسی مکن چون زحل
نی بوریارا بلندی نکوست ... که خاصیت نیشکر خود دروست
بدین عقل وهمت نخوانم کست ... وگر میرود صد غلام از پست
چه‌خوش گفت‌خرمهره‌ای‌درگلی ... چو برداشتش پر طمع جاهلی
مراکس نخواهد خریدن بهیچ ... بدیوانگی در حریرم مپیچ
گیاخود همان‌قدر دارد که‌هست ... وگر در میان شقایق نشست
نه‌منعم بمال‌ازکسی بهتر است ... خرارجل اطلس بپوشد خراست
بدین شیوه مردسخنگوی چست ... بباب سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخن ... چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چودستت‌رسد مغز دشمن بر آر ... که فرصت فروشوید از دل غبار
چنان ماند قاضی بجورش اسیر ... که گفت آن هذاالیوم عسیر
بدندان گزید از تعجب بدین ... بماندش در ودیده چون فرقدین

وز آنجا جوان روی همت بتافت
برون رفت و بازش نشان کس نیافت

غریو از بزرگان مجلس بخاست
که گوئی چنین شوخ چشم از کجاست

نقیب از پیش رفت و هر سو دوید
که مردی بدین نعت و صورت که دید

یکی گفت از این نوع شیرین نفس
در این شهر سعدی شناسیم و بس

بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت
حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

کلیات سعدی شیرازی

لباس پلوخواری آماده کن
که نو آستین را پلو میدهند

کهن جامگان هرچه دانا بوند
زنادان نوجامه درده پسند

امثال منظوم جلد دوم ــ احمد اخگر

چه سازم که زمانه مفلسم کرد
طلا بودم بمانند مسم کرد

ندارد فایزار رختی بپوشد
لباس کهنه خوار مجلسم کرد

دو بیتی های ــ فایز دشستانی

نژند حال و سیه روزگار و ناکام است
بنام زشت کس ار شهره شد زسوء قضا

بشام تیره بود نام نیك اختر سعد
بکوی فقر طراز نده جامهٔ دیبا

تگرگ ــ نورالهدی منگنه

آسمان با برو پوشیدن : آشکار پنهان کردن

اگر پیکر تست چندین مکوش
با بروی خویش آسمان را مپوش

گنجینه ــ نظامی گنجوی

آسمان جل : مستمند ــ بی پول

همان دزدان لات آسمان جل
که دائم بوده اند اندر چپاول

بیست گفتار ریاضی . شیخ محمد تقی راموز بهادر

آسمان را بگل نتوان اندود : فردی خرد از امری بزرك جلوگیری نتواند کرد

وگرش نیست مایه برخیره
آسمان را بگل نینداید

دیوان ناصرخسرو قبادیانی

آسمان وریسمان بافتن : مثلی است که در مورد بیان دوچیز نامناسب و بی تناسب آورند . یاوه بافتن ــ پرت گفتن

اشتباهی هست لفظی در بیان
لیك خود کو آسمان تاریسمان

مثنوی معنوی مولوی

دلا دلا بسر رشته شو مثل بشنو — که آسمان زکجا بست وریسمان زکجا
مثنوی معنوی مولوی

خودکجا کو آسمان کو ریسمان — می‌نگیرد مغز ما ایـن داستـان
مثنوی معنوی مولوی

هردوگر یك نـام دارد درسخن — لیك فرقست این‌حسن تاآن‌حسن
اشتباهی هست لفظی در میـان — لیك خود کو آسمان کو ریسمان
مثنوی معنوی مولوی

شه ازمستی درآن ساعت چنان بود — کـه درچشم آسمانش ریسمان بود
خسرو وشیرین - نظامی‌گنجوی

وانکه او پنبه ازکتان نشناخت — آسمـان رازریسمان نشناخت
هفت پیکر - نظامی‌گنجوی

لیك بااوشمع‌صحبت درنمی‌گیرازآنك — من سخن‌ازآسمان میگوم اواز ریسمان
قصائد وغزلیات . نظامی‌گنجوی

همچو خاشاکست پیش بحراو این عقل وفهم
عقل‌رانسبت مکـن کوآسمان کو ریسمان
دیوان سلطان ولد

تن‌کجا باشد چوجان کوآسمان کوریسمان
چون نئی ازآسمان رو ریسمان را دوست‌دار
دیوان سلطان ولد

گرچه‌نظمش‌نیست‌نظمی‌کش‌توانستی‌شنید — زانکه طبعش‌آسمان وریسمان میاورد
دیوان قاآنی شیرازی

عشقبازی چون توزشت وشاهدی زیبا چومن
فـی‌المثل دانی چـه باشدآسمان وریسمان
دیوان قاآنی شیرازی

سرینش باکمر بین تانگوئی — نشاید آسمان برریسمان بست
کلیات یغمای جندقی

دکه عبعاب اوخرزه ضکضاك من — آموزدم‌آسمان وریسمان‌است ای‌خدا
کلیات یغمای جندقی

رشته‌الفت نخواهم برگسست و تار مهر
ازفراقت آسمان گر ریسمان سازد مرا
دیوان دهقان سامانی

زآسمان از ریسمان گر میتوان آمد فرود
برفلک گر بر توان رفتن بپای نردبان
تذکره حدیقه امان‌اللهی . داوری

بغیری باوجودش مدعای خویش عرضیدم
میان مطلب خود آسمان وریسمانیدم
دیوان طرزی افشار

گرچه با عقـل آسمانیدم
لیك در عشق ریسمانیدم
دیوان طرزی افشار

چه نسبت باجواهر ریسمان را
چه خویشی ریسمان و آسمان را
دیوان پروین اعتصامی

وصل زن هرچند باشد پیش مرد کامجوی
روح راحت راکفیل و نقد عشرت راضمان
لیك بااوشمع صحبت در نمیگیرد از آنك
من سخن از آسمان میگویم او ازریسمان
دیوان اوحدی

گر بدین منطق تراگفتند ایرانی نه‌ای
صبح را خواندند شام و آسمان را ریسمان
دیوان سیدمحمد حسین شهریار ـ جلددوم

حدیث آسمان وریسمان چیست
چه ربطی ماست بادروازه دارد
دفتر صهبا ـ ابراهیم صهبا

ببافی آسمان وریسمانی
بسازی ازکلامی داستانی
دفتر صهبا ـ ابراهیم صهبا

تنش را نازکردن ، باز
برایش ازعروسکهاش ، بازیهاش
و از هرجـا
زمین وآسمان وریسمان افسانه‌هاگفتن

باز آسمان آبی است : پرویز خائفی

آسمان بر زمین زدن :

بدژها و شهر آتش‌اندر زدند
همی آسمان برزمین برزدند
شاهنامه فردوسی

کنون بهراوجنك وکین آورد | همی آسمان بـرزمین آورد
شاهنامه فردوسی

گمان من بمهر تونه این بود | گمانت آسمان بردم زمین بود
ویس ورامین . فخرالدین اسعدگرگانی

آسوده کسی‌که خر ندارد
ازکاه وجوش خبر ندارد

هرکه بامش بیش برفش بیشتر

زرنداری تـراکه باشد امیـر | خرنداری چه‌ترسی‌ازخرگیر
دیوان سنائی غزنوی

نه براشتری‌سوارم نه‌چوخربزیربارم | نـه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود وپریشانی معدوم نـدارم | نفسی میزنم‌آسوده وعمری بسرآرم
کلیات سعدی شیرازی

نگهبانی ملك ودولـت هباست | گدا پادشاه است ونامش‌گداست
کلیات سعدی شیرازی

فراوان خزینه فراوان غم‌است | کم است اندهٔ آنراکه دنیاکم‌است
نظامی‌گنجوی

از پـی‌کاروان تهی دستـان | شادوایمن روند چون مستان
دیوان اوحدی مراغه‌یی

سبکباری‌گزین تاسهل تانی ازجبل پری | که‌گربه ازشتربهتر تواند رفت برپلوان
دیوان امیرخسرو

عجب نبودگرآن بار ار فرولغزد باب وگل | که بخش لوك‌گردد چون‌گذرباشد بپلوانش
دیوان امیرخسرو

از زبان سوسن این‌آوازه‌ام آمد بگوش | کاندرین دیرکهن کارسبکباران‌خوش‌است
دیوان حافظ شیرازی

درویش راکه‌ملك قنـاعت مسلم‌است | درویش‌نـام دارد وسلطان عالم است
ناصر بخـاری

آسوده کسی‌کـه خرنـدارد | ازکاه وجـوش خبـر ندارد
کلیات روحانی . اجـنه

چنین زربفت وقت سوختن گفتا بدارائی ندارائی لباس عافیت باشد نه دارائی

کوسه کم ریش دلی داشت تنگ ریش کشان دید یکی را به جنگ
گفت رخم گرچه زجاجی وش است ایمنی از ریش کشان هم خوش است

مطرب عشق این زند وقت سماع بندگی بند و خداوندی صداع
محتشمی دردسری می‌پذیر ورنه برو دامن افلاس گیر

آسیا ازکار افتادن :

شامگاهان که فلك رفته بخواب آسیاب همه افتاده زآب
دیوان اشعار . محمد مهدی فولادوند

آسیا باب دیگران گردیدن : اتکالی بودن ـ اعتماد بنفس نداشتن

ساقی آب رز ز بهر دیگران در گردش آر کاسیای ماکنون گردان باب دیگرست
کلیات سلمان ساوجی

آسیا بخون گشتن : کشتار زیاد

چنان خون همی رفت بر کوه و دشت کزان آسیاها بخون در بگشت
شاهنامه فردوسی

آسیابگرد بودن : دنیا بر وفق مراد بودن

هیچ روئی نیست کز چرخ سیه روز زرد نیست کارهیچ آزاده‌ئی زین آسیا بر گرد نیست
دیوان خواجوی کرمانی

آسیا به نوبت : درهر کار باید تقدم و تاخر را درنظر گرفت باید نوبت را رعایت کرد

در این آسیا دانه بینی بسی بنوبت در آس افکند هرکسی
شرفنامه . نظامی گنجوی

مگیر ازدهن خلق گفته رازنهار بآسیا چوشدی پاس دار نوبت را
کلیات صائب تبریزی

هرکه را گویند باشد نوبتی در آسیا — آسمان چون نوبت ما را فراموش کرده است
کلیات صائب تبریزی

فلك همیشه بکام یکی نمیگردد — که آسیای طبیعت بنوبت است ایدوست
دیوان سیدمحمدحسین شهریار ـ جلداول

توهم چو من نمانی جاودانی — بنوبه است آسیای زندگانی
دیوان سیدمحمدحسین شهریار ـ جلددوم

آسیای فلکی روزوشبش نوبت‌ماست — که تنور مه ومهر ازپی نان من وتست
دیوان سیدمحمدحسین‌شهریار ـ جلدچهارم

کسی که روی وی ازسنك آسیا باشد — همیشه‌گردش این آسیا به‌نوبت اوست
تذکره شعرای معاصرایران ـ امیری فیروزکوهی

نادرست‌است اینکه‌گفتند آسیارا نوبتی‌است — آسیابانی‌که من دیدم پی نوبت نبود
زمستان. م . ا. امید ـ مهدی اخوان ثالث

این چرخ‌که خالی ازمروت باشد — تائب بمنش چگونه الفت باشد
یکبار بکام ما نگردید فلك — حرفی‌است که آسیا بنوبت باشد
تائب کرمانی

آسیای بی‌آب : جای مخروبه ـ محلی‌که دیگر بکاری نمیخورد ـ بی ارزش

کعبه وبتکده بی‌جلوهٔ مستانه یار — آسیائی است که انداخته‌اند آبش را
کلیات صائب تبریزی

آسیا ازگردش افتاده‌است وحال — جز خموش نغمه وآواز نیست
پر دروازه های فردا ـ جمشید واقف

آش پختن : تدارك انتقام دیدن ـ درصدد تلافی برآمدن

باطلم‌گوئی زسوزی گفته‌ام — بهرتو آشی عجایب پخته‌ام
لسان‌الغیب ـ فریدالدین عطارنیشابوری

مگرآش توام درتن کندجان — که‌آش طرفه‌ای پختست هجران
هزلیات فوقی ـ فوق‌الدین‌احمد یزدی

آش مردان دیرپز است :

زن ومرد آنچه پخت وپز بکنند — فرق دربینشان هزارگز است

هرکسی کار خود تواندکرد
آش مردان همیشه دیرپز است
امثال منظوم جلددوم ـ احمداخگر

آشفته سخنهای پریشان گوید :

دل هرچه در آشکار وپنهان گوید
زآهوی چومشك عنبرافشان گوید
این آشفته است و او پریشان دانم
کاشفته سخنهای پریشان گوید
رباعیات مولانا ـ جلال‌الدین

آشنائی بروشنائی افتاد : پس از مدتی‌مدید دوست وآشنارادیدن. بطور ناگهانی وبی خبر بوسیله شخص دیگر قوم‌وخویش و یا آشنائی را بجا آوردن . دیدار دوستان باعث روشنی دل است

شدبرمن آن سرروشن که باشد
در آشنایی سرروشنایی
دیوان عبدالرحمن جامی

زتن پیرهن سوی بابت فرست
که آرام بابت بدان اندر است
که چشمش بدآن روشنائی دهم
و زآن روشنی آشنا کی دهم
یوسف وزلیخا منسوب بفردوسی

شنیدی آن مثل در آشنائی
که‌باشد آشنائی روشنائی
مرا تا آن‌خداوند آشناشد
دلم روشنتر ازروشن هواشد
ویس ورامین . فخرالدین اسعد گرگانی

ای نوردیده تاکی بیگانگی نمائی
مردم ز آشنائی یا بندروشنائی
دیوان معین‌الدین جنید شیرازی

دروغست آشنائی روشنائی‌هان مکن باور
سیه‌شد روزگارم تا نگاه‌آشنادیدم
دیوان کلیم کاشانی

آشنادااند زبان آشنا :

آنکس که‌زشهر آشنائی است
داند که متاع ماکجائی است
نظامی گنجوی

محرم مانیست جز همدرس ما
آشنا داند زبان آشنا
مثنوی صاحب : حاج ملامحمد نراقی کاشانی

ایزدی بود آشنائیهای ما		آشنا داند صدای آشنا
دیوان ملک‌الشعرا محمدتقی بهار ـ جلد دوم

آش‌دهن‌سوزی نیست : مطلوب طبع نبودن . موافق میل و آرزو نبودن

خانه‌خالی بود وخوان بی‌آب‌ونان		وآنچه بود آش دهن سوزی نبود
آخر شاهنامه .م . ا . امید مهدی اخوان ثالث
بهرمن بدتر ازاین روزی نیست		زندگی آش دهن سوزی نیست
زندگی کردن از دوست جدا		زندگانیست شما را بخدا
کویر اندیشه . پژمان بختیاری

جز از پی آموختن علمو هنر		شاهی جهان آش‌دهن سوزی نیست
دیوان مفتوی همدانی

هرج ومرج دوره پیشینه‌گریاد آوری		شب نمیشدروز اگرقوزی سرقوزی‌نبود
سالها پختند آش جهل درسرخه‌حصار		آش درهم جوششان آش دهن‌سوزی‌نبود
امثال‌منظوم جلددوم ـاحمد اخگر

آش ماتم دادن :

خویش را رسوای عالم کرده‌ای		هستیت در آش‌ماتم داده‌ای
لسان‌العیب . فریدالدین عطار نیشابوری

آش‌مالی‌کردن : خلط مبحث کردن حقایق را پوشاندن. موافق میل طرف قضایا را توجیه کردن

مکن خوش آمد همچون خودی پی روزی
برای نان نتوان گرم آش‌مالی شد
دیوان واقف لاهوری

آش همان آش است کاسه همان کاسه : تغییری پدیدنیامده . برروال سابق است

کس اربشکست جامت آرد پرخاش		قابی‌که سك درستش‌آور بمعاش

بازآر که بیجاخورد از کون‌خری
پیش آر قدح هست همان کاسه‌وآش
کلیات یغمای جندقی

می‌گویمش گنجشک‌ها آن کودکان باغ
بازم باآواز بهاری خوانده‌اند امروز
میگویدم پنهان‌کنش ازچشم‌زخم‌خصم
اینجاهمان آش‌وهمان کاسه‌است‌چون‌دیروز
گلهای تاریکی . عبدالعلی دستغیب

آفتاب آمد دلیل آفتاب : بزرگترین دلیل بروجود خورشید خود خورشید است

آفتاب آمد دلیل آفتاب
گردلیلت باید ازوی رومتاب
مثنوی معنوی مولوی

آفتابی درسخن آمد که‌خیز
که‌برآمد روز برجه‌کم ستیز
تو بگوئی آفتابا کو گواه
گویدت‌ایکور از حق دیده خواه
مثنوی معنوی مولوی

هلال اگر بنمایدکسی‌بدیع نباشد
چه حاجتست که بنمایم آفتاب مبین را
کلیات سعدی‌شیرازی

بخودش کس شناخت نتوانست
ذات اوهم بدو توان دانست
دیوان سنائی غزنوی

حجت شمس است شمس گرم‌تاب
آفتاب آمد دلیل آفتاب
زبدةالاسرار ـ صفی‌علیشاه

درین مباحثه روشن‌ترم زروز کست
که‌آفتاب ببرهان برآورد زبغل
دیوان نظیری نیشابوری

خلق رااحمد بوی میخواندگویا مولوی
بهراین گفت‌آفتاب آمددلیل‌آفتاب
دیوان صغیر اصفهانی

براختر جز اختر دلیلی دگر
نخواهد مگر مرد تیره بصر
امثال وحکم جلد اول . ادیب

رهروان دلیل بسوی توجز تونیست
آری برآفتاب بود رهبر آفتاب
دیوان عبرت نائینی

نوردروی اول دلیل روی اوست
آفتاب آمد دلیل آفتاب
دیوان اشراق اصفی

هستی دوست خودش شاهد برهستی اوست — مهر رامهر دلیل و مثلی مشهور است

تذکره شعرای خوانسار . حاج میزااحمد . منظور

شد عیان خورشیدش ازز یرسحاب — آفتاب آمد دلیل آفتاب

دیوان محمدتقی انصاری

آفتاب از سر گذشتن :

ازآن آب چشمم زسر بر گذشت — که آن آفتابم زسر درگذشت

همای وهمایون . خواجوی کرمانی

آفتاب ازکدام سمت دمید ؟ : بدوستی که پس ازمدتها ترك مراوده بدیدن آید گویند یکسی که از زمانی بعید بملاقات دوستی رود که موجب شادمانی و ضمناً تعجب هم شده باشد میگویند.

بود فلك جام رنك وجام فلك سان — روز ندانم که ازکدام برآمد ؟

دیوان خاقانی شروانی

امشب برمن زمانه شادآوردت — جوزافش و مشتری نهاد آوردت

امید نبد مراکه آئی برمن — ای آتش دل کدام یاد آوردت ؟

دیوان مجیر بیلقانی

آفتاب از کدام سمت دمید — که تو امروز یادماکردی ؟

دیوان ایرج میرزا

آفتاب اقبالش پهن بود :

چونکه هرنکته‌ای بسنجیدی — وز موانع دمی نترسیدی

پهن بود آفتاب اقبالت — که‌گل آرزوی خود چیدی

امثال منظوم جلد دوم ـ احمد اخگر

آفتاب بدان بلندی را ـ لکه ابر ناپدیدکند :

پرده کوچك چویك شرحه کباب — می بپوشد صورت صدآفتاب

مثنوی معنوی مولوی

با بدان کم نشین که صحبت بد — گرچه پاکی ترا پلید کند

آفتاب ازچه روشن است اورا — پاره ابر ناپدید کند

منتخبات ثقفی ـ شمس‌الدین طبسی

آفتاب بگلیم نهفتن :

که مهرگردون نتوان‌نهفت دربگلیم
که آب دریا نتوان‌کشید در بلگن
دیوان حاج میرزا حبیب خراسانی

آفتاب پـرده در :

گر بتابد آفتاب پـرده در
خاك راروشن کنداز‌آن فروغ
نظم‌سعید نفیسی ـ سعید نفیسی

آفتاب تیره شدن : بخت برگشتن ــ سیاه روزشدن

ستون گوان پشت افراسیاب
کنون شاه را تیره شدآفتاب
شاهنامه فردوسی

آفتاب خاطر : کنایه از آدمی روشندل است

ای چرخ استمالت ومریخ انتقام
ای آفتاب خاطروای مشتری خطر
دیوان‌انوری‌ابیوردی

آفتاب را باگل نمیتوان اندود : پنهان ساختن روی خورشید باگل. پنهان کردن امری که در غایت شیوع ووضوح بود . آشکار پوشیدن حقیقتی رابامجاز

ای ضیاءالحق حسام دین‌ودل
کی‌توان اندود خورشیدی بگل
مثنوی معنوی مولوی

می‌بپوشی آفتابی در گلی
رخنه میجوئی زبدر کاملی
مثنوی معنوی مولوی

کی توان‌اندود این خورشید را
باکفی گل توبگو آخر مرا
مثنوی معنوی مولوی

بکهگل چون بپوشم آفتابی
جهانی کی درون آستین شد
کلیات شمس‌ـجلددوم

چون بشکلت نگه کنم گویم
کس بگل آفتاب انداید
دیوان انوری ابیوردی

چواین اوصاف نیکوحصر کردم باخرد گفتم
بدین دعوی که‌برخیزد در این معنی چه فرمائی
خردزان طیره گشت الحق مراگفتا که بامنهم
بگز مهتاب پیمائی بگل خورشید اندائی
دیوان انوری ابیوردی

این کارهرآینه نه بازیست
این خوربچه گل کنند پنهان
دیوان سنائی غزنوی

عاصی سزای رحمت کی باشد
خورشید راهمی بگل اندائی
دیوان ناصر خسرو قبادیانی

وگرش نیست مایه برخیره
آسمان رابگل نیندایذ
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

کسی کوبا من اندر حکمت همسری جوید
همی خواهد که‌گل برآفتاب روشن انداید
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

بفضل وزهد چون خورشید در آفاق مشهورم
وگر گویی نه چونینم بگل خورشید اندائی
دیوان بدرالدین قوامی‌رازی

حسود کورشد تافضل من بپوشد لیك
کجاتواند خورشید رابگل اندود
دیوان جمال‌الدین اصفهانی

بگل گویند نتوان‌کرد پنهان ماه تابان را
تواندر غالیه خورشید تابان را نهان‌کردی
دیوان قطران تبریزی

ازطعنه وقول دشمن ای مهرگسل
جز باد دگر هیچ نیاید حاصل
گر طعنه او مرا بگرداند دل
اندود توان چشمه خورشیدبگل
دیوان قطران تبریزی

نتوان راز نهان داشت زخلق
نتوان ماه براندود بگل
دیوان قطران تبریزی

بخواهش باد رانتوان گرفتن
فروغ خوربگل نتوان نهفتن
ویس ورامین ـ فخرالدین اسعدگرگانی

دانشت راعدو نکـرد انکار
کس بگل آفتـاب رانندود
دیوان رشیدالدین وطواط

فضل را روزگار کی پوشد
کس بـگل آفتـاب نندايد
دیوان رشید الدین وطواط

که گشت یارد منکر بلند قدر ترا
بگل، فروزان خورشید راکه اندايد؟
دیوان رشیدالدین وطواط

چوگل زین کار بتوانی شگفتن
بگل خـورشید نتوانی نهفتن
خسرونامه ـ فریدالدین عطار نیشابوری

قصـهٔ من : مظهرم پرکردهٔ
روی خورشیدم بگل اندودهٔ
لسان الغيب ـ فریدالدین عطار نیشابوری

بخندید آن زمان دیوانه و گفت
که نتوانی بگل خورشید بنهفت
اسرارنامه ـ فریدالدین عطار نیشابوری

چند اندایی بگل خورشید را ؟
گل بدین درگه نگهبان کی شود؟
دیوان فریدالدین عطار نیشابوری

درعشق شکیب کی کند سود
خورشید بگل نشاید اندود
لیلی و مجنون ـ نظامی گنجوی

سرخم بر می جـوشیده میداشت
بگل خورشید را پوشیده میداشت
خسرو وشیرین ـ نظامی گنجوی

برفت آن ماه و آنصورت نهان کرد
بگل خورشید پنهان چون توان کرد
خسرو و شیرین ـ نظامی گنجوی

دل که بشادی غم دل میگرفت
چشمه خورشید بگل میگرفت
مخزن الاسرار ـ نظامی گنجوی

نتـوان برخلاف او بودن
آفتـابی بگل بـراندودن
هفت پیکر ـ نظامی گنجوی

که بامن چه سودست کوشیدنت
بگل روی خورشید پوشیدنت
شرفنامه ـ نظامی گنجوی

برآشفت نوشابه زآن شیردل
که پوشید خورشید رازیر گل
شرفنامه ـ نظامی گنجوی

بزیرزین زراندرتراست شبرنگی
که فعل او بگل تیره آفتاب انداست
کلیات سلمان ساوجی

عشقت بقول مدعی‌پنهان‌نشاید داشتن　　سرچشمه خورشید را نتوان بگل انباشتن
کلیات سلمان ساوجی

چون زهمه خلق‌خدا، فاش تراست و پیدا　　چهره خورشید بگل بیش مگیر ای نادان
دیوان سلطان ولد

که اولاد اوخایند و خجل　　همی شمس اندوده دارد بگل
یوسف وزلیخا ـ منسوب بفردوسی

چنین داد پاسخ بت دل‌گسل　　که خورشید پوشیده‌خواهی بگل
گرشاسب‌نامه ـ اسدی طوسی

بگفت آنچه دانست و بایسته‌گفت　　بگل چشمه‌ی خور نشاید نهفت
کلیات سعدی شیرازی

بصبر خواستم احوال عشق پوشیدن　　دگـر بگل نتوانستم آفتاب اندود
کلیات سعدی شیرازی

با دوست بگرمابه درم خلوت بود　　وآن روی گلبنش گل حمام آلود
گفتاد گر این روی کسی دارد دوست؟　　گفتم بگل آفتاب نتوان انـدود
کلیات سعدی شیرازی

ای راه توصحرای امل پیمودن　　تا چندبـر آفتاب گل اندودن
دیوان حافظ شیرازی

دفع نتوان‌کـرد عشقت را بعقل　　هیچکس خورشید ننداید بگل
دیوان ابن یمین فریومدی

عشق راطعنه دشمن نکند دورزدل　　هیچکس پیکر خورشید بگل ننداید
دیوان ابن یمین فریومدی

با عشق مزن دم صبوری　　خورشید فلك بگل میندای
دیوان ابن یمین فریومدی

فروغ روی تراخانه‌کی حجاب شود　　بگل چگونه توان نورآفتاب اندود
دیوان ابن یمین فریومدی

باوجود عقل اگر عشقش بود پیدارواست　　کی بگل پنهان‌توان‌کردن فروغ آفتاب
دیوان ابن یمین فریومدی

امروز بگرمابه بت مهـرگسل　　آلوده بگل عارض چون ماه چگل

خلقی به تعجب نگران میگفتند
بیرون ز توخورشید که اندود بگل
دیوان ابن یمین فریومدی

مپوش از ما به ما نوررخ خویش
بگل خـورشید تابانرا میندای
دیوان عبدالرحمن جامی

بی پردهٔ آب‌گل مـارا ننمایی‌رو
خورشید درخشانرا تاکی بگل اندایی
دیوان عبدالرحمن جامی

بیارید خونابه از چشم و گفت
به‌گل چون توان روز روشن نهفت
همای وهمایون ـ خواجوی کرمانی

مهر رخسار تو دردل نتوان داشت نهان
که بگل چشمه خورشید نهان نتوان کرد
دیوان خواجوی کرمانی

مرآت کمال کیست پیداست
خورشید بگل نشاید اندود
واردات دیوان شاه‌داعی شیرازی ـ جلد دوم

چند بپوشیم بگل آفتـاب
چند ننوشیم بمحفل شراب ؟
دیوان شاه داعی شیرازی ـ جلد اول

چنان بست آن سنگدل دست ما را
که خورشید را روبیند اید ازگل
دیوان محتشم کاشانی

تراهمین لب نان زله عنایت اوست
نمیشود که بگل آفتاب پوشانی
دیوان نظیری نیشابوری

چگونه نورکسی رابگل توان اندود
که آفتاب فرو رفته را بر آورده
دیوان نظیری نیشابوری

بخانه گرد متاع کساد میگردد
نمی‌شود که‌بگل آفتاب اندایی
دیوان نظیری نیشابوری

زبس بررفته این دیوان والا
بگل خورشیداند ودست بنا
دیوان ابوطالب کلیم کاشانی

بجز نواب دیگر هیچ موجود
بگل خورشید نتوانست اندود
دیوان ابوطالب کلیم کاشانی

نیستی طفل اینقدر برخاك غلطیدن چرا
گل بروی آفتاب روح مالیدن چرا
کلیات صائب تبریزی

روح را در تنگنای چشم پنهان‌کرده‌ایم
چهره خورشیدتابان را بگل اندوده‌ایم
کلیات صائب تبریزی

عشق رادر پردهٔ ناموس پنهان میکنی		چهره خورشید را صائب بگل اندوده‌ای
کلیات صائب تبریزی

پس از هلاکوی این نکته گشت معلومم		که آفتاب توان کرد زیر گل پنهان
دیوان قاآنی شیرازی

وهم خورشید زمین‌گیرش دی دادلقب		عقل گفت از چه خورشید بگل اندایی
دیوان قاآنی شیرازی

گر بگل اندوده می‌نگردد خورشید		چو بگل اندود این سپهر براختر
دیوان قاآنی شیرازی

نقش بردل مکن که آبست او		گل‌ممالش که آفتابست او
کلیات دیوان اوحدی اصفهانی معروف بمراغی

هرگز بگل نمیشود اندود آفتاب		بر دورساقی ازسرخم شراب خشت
دیوان دهقان سامانی

آنکه از رشك فروغ رای مهر آسای او		دست عیسی جامه خورشیداندايد به‌نيل
دیوان صباحی بیدگلی

هست‌چون‌خورشید درگیتی هنرهای توفاش
کیست کاو خورشید را درگل بینداید‌همی
دیوان سروش اصفهانی-جلداول

ولیکن نه این گفته ازدل بگفت		همی خواست خورشید درگل نهفت
دیوان سروش‌اصفهانی -جلددوم

بگویم من افزون سطبح آنچه‌گفت		که‌خورشید درگل نشاید نهفت
دیوان سروش‌اصفهانی-جلد دوم

نهفتن نیارند این نوررا		به‌گل چون نهفتن توان هوررا
دیوان سروش‌اصفهانی-جلددوم

گویند که عشق راپپوشان		خورشید بگل نشاید اندود
کلیات فخرالدین ابراهیم همدانی(عراقی)

پس ازمن مکن تیره آب مرا		میندا بگل آفتاب مرا
دیوان فتحعلیخان صبا

تن ورخشش بدشت اندرکهی کوآسمان جنبش
خوی وگردش بچهر اندر گلی کو آفتاب‌اندای
دیوان فتحعلیخان صبا

گل بخورشید میندا اگرت دانش‌هان راه افلاك مپیما اگرت بینش‌هین
دیوان فتحعلیخان صبا

همین قلت عقل اورا کفایت که برروی خورشیداند وداوگل
دیوان فتحعلیخان صبا

گاه در رزم خون چهره بگردش آمیز تابگویند که‌داری گل خورشیداندای
دیوان فتحعلیخان صبا

ازوخواه نیروی چون رنك آب نیابد نتابد بگل آفتاب
دانشنامه و دیوان هیدجی

حسود توشد تافضل من بپوشد لیك کجا تواند خورشیدرا بگل اندود
جمال‌الدین عبدالرزاق

ماه راکس نپوشداندرمیغ مهر را کس بگل نینداید
دیوان ادیب‌الممالك‌فراهانی

کسی نیارد اندود آفتاب بگل کس نتاند پیمود ماهتاب بگز
دیوان ادیب‌الممالك فراهانی

بگل نشاید رخسار آفتاب اندود بابرومیغ نشاید نهفت ضوءقمر
دیوان ادیب الممالك فراهانی

آنروزکه آدم بتراب اندودی از آینه برچهره حجاب اندودی
پنهان نه از دیده بهرروی که‌هست بیهوده گل برآفتاب اندودی
کلیات یغمای جندقی

چرخ نیلی بگل از مشك‌ترت غالیه‌سود که‌بگل گفت که خورشید نشاید اندود
کلیات یغمای جندقی

سواد جسم نوردل نپوشد کسی خورشیدرادرگل نپوشد
دیوان صفای اصفهانی

مثل‌است‌اینکه آفتاب بگل کس نید ودوسخت بیهوده اسب
دیوان ارزقی هروی

زیرخربسته تو صورت تو آفتابی بکه گــل اندوده است
دیوان ارزقی هروی

مهرروی توچون کنم پنهان مهرد چون بگل بیندایم
دیوان رشید یاسمی

که تاند که خورشید روشن بلای
بیندایدای مرد ناسخته‌رای
امثال وحکم جلد اول ـ ادیب

گویند بگل خورشید هرگز نتوان اندود
دیدم بگل اندود است آنروی خودآیینش
دیوان فرصت شیرازی

اف براین چرخ مشعبد که خلاف معروف
آخر از کین بگل اندود جمال خورشید
دیوان میرزاجیحون

بشکن سبو که پرده نماند شراب را
نتوان بگل نهفت رخ آفتاب را
تذکره حدیقه امان الهی ـ یوسف

بهار مهر درخشان عالم ادب است
که دیده است که خورشید باگل اندوده است
سفینه فرخ جلد اول ـ محمودفرخ

چه غم زمشت گلی آفتاب روشن را
که کس نیارد خورشید باگل انداید
سفینه فرخ جلد اول ـ محمود فرخ

گل کجا چهره مهر می‌پوشد
مهر باگل نمیتوان اندود
نوای مهر ـ حسین مظلوم کی فر

لیك نتوان چشمه خورشید را اندود باگل
کی رسد از عوعو سك ماه تابان را زیانی
اشك معشوق ـ مهندس مخبر فروغ

شود آنکس از کرده خود خجل
که خورشید اندوده خواهد بگل
دیوان الفت

آنکه در زنجیر کرد افکار مارا فرخی
در حقیقت آفتابی را بگل اندوده بود
دیوان فرخی یزدی

لیك معنی زدل همی تابد
نتوان چهر خور بگل اندود
منتخب النفیس ـ ابوالحسن شیخ الرئیس

آفتاب روبزردی رفتن : عمر بپایان رسیدن ، نزدیك شدن مرگ

ای آفتاب برسر دیوار گشته زرد
برخورده ازجهان جوان طبع سالخورد
دیوان ـ بدرالدین قوامی رازی

همی گفت ای فلك بامن چه کردی
رساندی آفتابم را بزردی
هفت اورنگ ـ یوسف و زلیخا ـ عبدالرحمن جامی

دریغا کآفتاب عمر شد زرد
که روزشادمانی‌شدبشب گرد
جمشید و خورشید - سلمان ساوجی

افتاد بر آفتاب‌گردم
نزدیک‌شد‌آفتاب زردم
نظامی‌گنجوی

چرا غم مرد بادم سرداز آنست
مهم رفت آفتابم زرداز آنست
نظامی‌گنجوی

درشگفتم زپیرمردی کاو
بوی حلواش‌بردماغ آید
آفتابش رسیده‌برزردی
رخ بسیم‌سپیدمی‌ساید
امثال منظوم جلد دوم - احمد اخگر

آفتاب زیر ابر نمیماند: حقایق بزودی آشکارمیگردد

برون آید اززیرابر آفتاب
بتدریج و بمیرد درآب
کلیات سعدی‌شیرازی

چه خوبست‌این مثل مر بخردان‌را
بدی یکروز پیش‌آید بدان را
ویس‌ورامین - فخرالدین اسعدگرگانی

باش یك لحظه تا برون‌آید
آفتابم ززیر ابر سیاه
دیوان رضی الدین ارتیمانی

بزیر ابرمدام‌آفتاب پنهان نیست
زرخ نقاب‌برافکن‌که آفتاب‌شود
دیوان‌شوقی اصفهانی

باز بررخ‌زلف مشکین را پریشان کرده‌ای
روز وشب راخوش‌بهم‌دست وگریبان‌کرده‌ای

زلفرا افکنده‌ای تاآنکه باشد سایبان
آفتابی را بزیر ابر پنهان‌کرده‌ای
کلیات عرفی شیرازی

پوشیده نماند بزیر ابر
بیرون شود از ابر ناگهان
دیوان سروش اصفهانی - جلد اول

نداشت دیده مردم چوتاب دیدن او
چه آفتابی درزیر ابر پنهان‌شد
منتخب‌النفیس - ابوالحسن میرزا شیخ‌الرئیس

تاتارزلف بهمه‌رویت نقاب‌شد
گوئی بزیر ابر نهان‌آفتاب‌شد
دیوان‌شکیب اصفهانی

آفتاب سرزده : طلوع آفتاب

ای روزگار حادثه بر بوم و بر مریز / وی آفتاب سرزده برمردوزن متاب
دیوان وقار شیرازی ـ جلداول

آفتاب فروشدن : سرآمدن عمر، تمام و تباه شدن زندگی

توهم ای برده‌اندر دشت خوابت / نراندی خرفروشد آفتابت
اسرارنامه ـ فریدالدین عطار نیشابوری

آفتاب که آمد ستاره نمیماند :

عیان شدی و من از خویشتن نهان گشتم / چو آفتاب برآید ستاره ننماید
واردات دیوان شاه داعی شیرازی ـ جلددوم

اخترانی که بشب درنظر ما آیند / پیش خورشید محال است که پیدا آیند

آفتاب لب بام : وقتی شخصی بغایت پیر بوده و مرگش نزدیک باشد گویند آفتاب لب بام است

هم بدان بام چومهتاب طوافی میکن / آفتابی توچرا برسر دیوار آیی
دیوان امیرخسرودهلوی

ماه من بهر خدا بیش مرو برلب بام / کافتاب من بیچاره بدیوار آمد
دیوان امیرخسرو دهلوی

از سر کویش بحسرت وقت رفتن آفتاب / آفتاب عمر خودرا برسردیوار دید
دیوان امیرخسرو دهلوی

ز بسکه هجر همی کاهدم چنان شده‌ام / که مهر برسر دیوار وگاه بردیوار
دیوان قطران تبریزی

وقت است اگر چوسایه نشیند بگوشه‌ای / زان کامیاب برسردیوار دیدمش
دیوان ابن یمین فریومدی

هر که را سایهٔ عدل تو نباشد برسر / آفتاب املش برلب دیوار بود
دیوان امیرمعزی نیشابوری

شکوفه برسر دیوار باغ یادم داد / که آفتاب عدوی تست برسر دیوار
دیوان ظهیر فاریابی

صباح زندگانی شد بروشام
که آمد آفتابش برلب بام
جمشید وخورشید ـ سلمان ساوجی

تو یقین دان که هر که بد عمل است
آفتاب گریوه اجل است
مکتبی شیرازی

ذره‌ای بیش نبیند زمن سوخته‌دل
آفتاب من اگر برسر دیوار آید
دیوان خواجوی کرمانی

خورشیدعمر برلب بام اجل رسید
آن آفتاب راوفکندش فلك زبام
دیوان محتشم کاشانی

خورشید عصر برسر دیوار خفته‌ییم
فریاد از درازی خواب گران ما
دیوان نظیری نیشابوری

چوآن آفتابی که‌برطرف بام
گواهیست روشن بقرب ظلام
دیوان الفت

عمر بداندیش شدزعنایت خذلان
برمثل آفتاب برلب بام‌است
دیوان وقار شیرازی ـ جلداول

برآورد زبرج خم‌لعل فام
که‌عمر آفتابی‌است برطرف بام
امیدی تهرانی رازی

پرتو مهر که در ساحت این‌خانه‌نماند
شك نباشد که دوامی نکند برلب‌بام
سفینة‌المحمود جلد اول ـ نشاط

رسیدم برسر بام آفتاب‌من وقتی
که‌آفتاب رسیده‌است برسر بامم
تذکره نتایج‌الافکار ـ گرنجش حضوری‌ملتانی

من‌کیستم زهجر تو ازکار رفته‌ای
خورشید عمر برسر دیوار رفته‌ای
تذکره‌طلعت ـ ضیاء قزوینی

برلب بام آمدآن مه گفت بایدمردنت
کافتاب عمرت اینك‌برلب بام‌آمده‌است
گلزار ادب ـ نسیمی نیشابوری

خورشید حیاتم بلب‌بام رسیده‌است
آن‌به‌که در این سایه دیواربمیرم
دیوان هلالی جغتائی

توخورشیدی و خورشید جوانی
زعشقت بر سر دیوار دارم
امثال وحکم جلداول ـ عمادی

درهردلی که‌پرتو خورشید عشق گشت
خورشید عقل برسردیوار میرود
امثال وحکم جلداول ـ عمادی

مراست عمری چون‌آفتاب برلب‌بام
تراست روئی چونان بسرو ماه‌تمام
دیوان حکیم صفای اصفهانی

آفتابی بوداین عمرولی برلب‌بام
آفتابی بلب‌بام چه خواهد بودن
دیوان محمدحسین‌شهریار ـ جلد اول

ماه تابد ولی نه‌ماه تمام
آفتابی است لیك برلب‌بام
دیوان محمدحسین شهریار ـ جلددوم

آفتابی زدوویرانه‌دل روشن‌کرد
ایك افسوس که‌زود از سردیوار گذشت
ورقی چند ازدیوان عماد خراسانی

چراغ وصل بیفروز وحجره‌روشن‌کن
که‌آفتاب جدائی رسیده برلب‌بام
دیوان ملك‌الشعرا محمدتقی بهار ـ جلد دوم

زبار روزگار زندگی جانی بلب دارم
رساندم برلب بام آفتاب زندگانی را
زندگی وزیباترین غزلها ـ حزین‌لاهیجی

دید کش‌دور بانجام رسید
آفتابش بلب‌بام رسید
تذکره شعرای معاصر ایران ـ پرویزناتل خانلری

آفتاب لب‌دیوارم کرد
آفتاب لب دیوارش کن
گل آتش ـ میرهادی ربانی

چون غروب آفتاب زودگذر
لب دیوارم ونمیداند
گل آتش ـ میرهادی ربانی

طلسم بخت بدش میل تازه جوئی اوست
ازین طلسم نجاتش نمیدهد ایام
خدایرا چه‌کنند باغم رهایی خویش ؟
که آفتاب امیدش رسیده برلب‌بام
شعر انگور ـ نادرنادرپور

آفتاب عمر هردم میرود سوی غروب
دیده‌ای هنگام مغرب برلب‌بام آفتاب
روان خسته ـ بانوبدری تندری (فانی)

تومهتابی وبرمن تابی امروز
کجا خورشید عمرمن ببام است
اشك معشوق ـ مهدی حمیدی شیرازی

ازخانه وجود پرید آفتاب عمر
چیزی نمانده‌کز سردیواربگذرد
نوای‌آشنا ـ جعفر نوربخش اصفهانی

آفتاب و شب پره :

تراچه‌کم‌که مرانیست تاب‌دیدن رویت
زعجزشب پـرهٔ آفتاب را چه ملامت
کلیات دیوان فیض ملا محسن‌کاشانی

آفتابه خرج لحیم : مخارجی‌که جهت ترمیم شیئی بکارمیرود ازخود شیئی مورد بحث بیشترشود .

عمرنهادیم روی قـلب شکسته
گرچه درست‌آفتابه خرج‌لحیم‌است
دیوان سیدمحمدحسین شهریار ـ جلداول

ازلئامت بجای سود زیاد
بس‌زیان میشود نصیب لئیم
زآنکه چون فرع‌شد فزون ازاصل
می‌شود‌آفتابه خـرج‌لحیم
امثال منظوم جلددوم ـ احمد اخگر

آفتابه کش : آفتابه ظرف مسین‌که درآن آب برای شستشوکنند ـ کنایه ازحقارت و بی‌مقـداری

سرو با قامتت گیاه فشی
طشت مه باتوآفتابه کشی
هفت پیکر ـ نظامی گنجوی

آفتابه لگن شش دست ، شام ونهار هیچ :

به تجمل هرآنکه شد پابند
تن وجان رابرنج وغم فرسود
آفتابه‌لگن چوشد شش دست
لنك شام ونهار بـاید بـود
امثال‌منظوم جلد دوم ـ احمداخگر

آفتابه ولولئین یك‌کار میکنند ولی قدرشان موقع گـرو گذاشتن معلوم میشود :

آفتابه ابریق‌مسین و لولئین سفالی‌آن است وهردو بظاهریك‌کارمیکنند وبظاهر شبیه هم هستند ولی درمعنا فرق بزرگی دارند.

آفتابی بیاید انجم روز
بچراغ تو شب نگردد روز
دیوان سنائی غزنوی

آفتـابی ز علم روشن‌تر
نیست بی علـم روزگارمبر

گرنخواهی تونوعلم اندوخت
بتنور اثیر خـواهی سوخت
دیوان اوحدی

لـولئین است و آفتابه یـکی
در گرو فـرقشان شود پیـدا

آب شیرین ومشك‌گنده خوشست
دود ازکـنـده میشود پیـدا

امثال منظوم جلد اول ـ احمد اخگر

آفتابی شدن : ظاهرشدن ـ آشکار شدن

گفتندکه بنگی وشرابی شده‌ای
الحق‌که چه طوطی‌حسابی شده‌ای

ازسایه خویشتن حذر میکردی
ای مه بچه روی آفتابـی شده‌ای

دیوان محمدحسین شهریار ـ جلد دوم

ترا درسایه دادم کامیابی
چه شدکامروز گشتی‌آفتابی

تذکره شعرای معاصرایران ـ ادیب‌السلطنه سمیعی (عطا)

چارمین شانس چوافتد بـه بدهکارازیـن پس
آفتـابی شود و پیش طلبکار بـرقصد

کلیات روحانی (اجنه)

آفـة السماح المن : آفت جوانمردی بازگوکردن و بچشم‌کشیدن آنست ـ بهشت بسرزنش‌نیرزد لاتبطلوا صدقاتکم بالمن و الاذی قرآن کریم سوره ۲ آیه ۲۶۲

دگر گر باکسی‌کردی نکوئی
نباشد نیکوئی گر بازگوئی

نکوئی‌گرکنی منت منه زآن
که باطل شدزمنت جودواحسان

دیوان ناصرخسرو قبادیانی

آفت جان من است عقل من وهوش من :

اکثر اهل الجنه‌البله ای پـدر
بهر این‌گفته است سلطان‌البشر

مثنوی معنوی مولوی

استن دین عالم ای جان غفلت‌است
هوشیاری این جهان را آفت‌است

مثنوی معنوی مولوی

ازگردش این دایـره بی پایان
برخورداری دونوع مردم را دان

یا باخبری تمام ازنیك وبـدش
یا بی‌خبری ازخود وازکارجهان

رباعیات عمرخیام نیشابوری

بی‌گناه‌است آسمان درتیره بختی‌های ما　　اخترما را فروغ شعله ادراك سوخت
کلیات صائب تبریزی

هست دگرآسایشی زیر فـلك درغفلت است
وای برآنکس کزاین خواب‌گران برخاسته است
کلیات صائب تبریزی

آنراکه هست خواب گران شب دراز نیست
بـدبخت نیست چشم دل هـرکه بازنیست
وحید قزوینی

عالم بی‌خبری طرفه بهشتی‌بوده‌است　　حیف وصد حیف‌که ما دیرخبردارشدیم

دیوانه‌باش تا غم تو عاقلان خورند　　عاقـل مباش تا غم دیوانگان خوری

کاش‌گشاده‌نبود چشم من وگوش‌من　　کافت جان من‌است عقل‌من وهوش‌من
امثال وحکم جلد اول

آفت خرطوم :

چـه نشینم بتنك دستی در　　پیش مشتی فراخ‌کون زن شوم
آری آری بـطبـع بنشیند　　مرغ میشوم بر درخت ز قـوم
رنج نان دادنست وزن‌گادن　　که مرا جان برآرد ازحلقوم
آدمی‌رادومحنت سنگی‌است　　رنـج حلقوم وآفت خـرطوم
دیوان بدرالدین قوامی رازی

آفت درتاخیر است : از، از این دست بآن دست‌کردن زیان خیزد

بفتراك درهمی بندی‌خدارازود صیدم‌کن　　که‌آفتهاست درتاخیر وطالب رازیان‌دارد
دیوان حافظ شیرازی

آفت طاوس آمد پراو : ازماست که‌برماست

مخورلعاب دهن تابنان‌کس چه رسد　　که کرم پیله بمیرد بعاقبت زلعـاب
دیوان مجیرالدین بیلقانی

منم در نورحق پروانه‌کردار — تویی درپر طاووسی گرفتار
اسرارنامه ـ فریدالدین عطارنیشابوری

آفتی نیست بتر راه روانرا ازعجب — پرطاوس بودآفت جان طاوس
منتخبات ثقفی ـ مظفرکرمانی

چشم من‌است واسطه چشم زخم من — بـال عقاب شد سبب‌آفت عقـاب
دیوان سلمان ساوجی

زشت درسلك نکویان مینماید زشتتر — پای طاوس ازپرطاوس رسوا میشود
کلیات صائب تبریزی

عیب خود دیدن مرا زاهل‌هنرممتازکرد — منفعت ازپا زیاد از پربود طاوس را
کلیات صائب تبریزی

آقا رنجان و نوکر آزار :

آقا رنجان ونوکـر آزار — مردم آغال وکشورآشوب
کلیات یغمای جندقی

آلوبالو رنك گیرد : هرکه با رسوا نشیند عاقبت رسوا شود. اسب وخر را دریك طویله‌کنند اگر هم‌بو نشوند هم خوگردند ـ یك بزگرگله راگر میکند.

ایـن مثل زدوزیر بـا بهمن — دوست نادان بترز صد دشمن
بشنواین‌نکته راکه سخت نکوست — مار به دشمنت‌که نادان دوست
دیوان سنائی غزنوی

با بدان کم نشین که درمانی — خـو پذیراست نفس انسانی
دیوان سنائی غزنوی

همـه‌کار تـو باد با عقلا — دور بـادی ز صحبت جـهلا
دیوان سنائی غزنوی

صحبت ابلهان چـودیك تهی‌است — از دورن خالی ازبرون سیهی‌است
اسب توسن زاسب ساکن رگ — گشت هم خـوارگر نشد هم تك
دیوان سنائی غزنوی

دوستی‌ابله بترازد شمنی‌است — او بهر حیله‌که دانی راندنیست
مثنوی معنوی مولوی

هست تنهائی به‌ازیاران بد

نیك چون بابد نشیند بد شود

مثنوی‌معنوی مولوی

دوری زکسی کزاونیاسائی به

در صحبت اوعمر نفرسائی به

درهم نفسی که‌رنج دل خواهی برد

حقاکه هزار بارتنهائی به

هم‌نشین توازتوبه باید

تاترا عقل ودین بیفزاید

زنادان نیابی بجزبدتری

نگرسوی بیدانشان ننگری

شاهنامه فردوسی

نگه کن‌که‌دانای ایران چه‌گفت

بدانگه‌که بگشاد را رازنهفت

که‌دشمن که‌دانا بود به‌زدوست

ابادشمن ودوست دانش نکوست

شاهنامه فردوسی

خصم دانا که دشمن جانست

بهتر ازدوستی که‌نادان است

دوستی بامردم دانا نکوست

دشمن‌دانا به‌ازنادان دوست

دشمن دانا بلندت میکند

برزمینت میزند نادان‌دوست

نظامی گنجوی

اگر عاقل بود خصم توبهتر

که‌بانادان شوی یاروبرادر

نظامی گنجوی

دشمن داناکه‌غم جان‌بود

بهتر از آن دوست که‌نادان بود

نظامی گنجوی

تونادانی ونشیندی مگر آن

که‌ازبدخواه بدتریار نادان

ویس ورامین ـ فخرالدین اسعد گرگانی

ازبدان بدشوی زنیکان نیك

داند این نکته آنکه هشیاراست

دیوان ناصر خسرو قبادیانی

ازبدان نیکوئی نیاموزی

نکند گرگ پوستین دوزی

کلیات‌سعدی شیرازی

بابدان کم‌نشین که همسر بد

گرچه پاکی تراپلیدکند

آفتابی بدان بلندی را

ذرهٔ ابرناپدید کند

کلیات سعدی شیرازی

بابدان کم‌نشین که درمانی — خوپذیر است نفس انسانی
کلیات سعدی شیرازی

بابدان یار گشت همسر لوط — خاندان نبوتش گم‌شد
سگ اصحاب کهف روزی چند — پی نیکان گرفت ومردم شد
کلیات سعدی شیرازی

پسر نوح بابدان بنشست — خاندان نبوتش گم شد
کلیات سعدی شیرازی

یار بد بدتر بود ازمار بد — تاتوانی میگریز ازیار بد
مار بد تنها همی برجان زند — یار بد برجان وبرایمان زند
کلیات سعدی شیرازی

اسب تازی در طویله گر ببندی پیش خر
رنگشان همگون نگردد طبعشان همگون شود
کلیات سعدی شیرازی

زینهار از قرین بدزنهار — وقنار بناعذاب النار
کلیات سعدی شیرازی

ندیدستی که گاوی درعلف‌زار — بیالاید همه گاوان ده‌را
کلیات سعدی شیرازی

گلی خوشبوی درحمام روزی — رسید از دست محبوبی بدستم
بدوگفتم که مشکی یاعبیری — که‌ازبوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی‌ناچیز بودم — ولیکن مدتی باگل نشستم
کمال همنشین درمن اثرکرد — وگرنه من‌همان خاکم که هستم
کلیات سعدی‌شیرازی

یکی‌آلودهٔ باشد که شهری‌را بیالاید — چواز گاوان‌یکی‌باشد که گاوان راکندریخن
دیوان رودکی‌سمرقندی

مکن بابد آموز هرگز درنگ — که‌انگورگیرد زانگور رنگ
ازنفایس

ای‌دوست بیك سخن زمن بگریزی — خوی‌تونبد بهرحدیثی تیزی
بدگشتی ازآن که‌بابدان آمیزی — بادیك به‌منشین که سیه برخیزی
دیوان فرخی سیستانی

هلیله‌کو بزفتی خون دل رفت
شود خرمای‌تر چون باشکر خفت
دیوان امیرخسرو دهلوی

دانی چراخروشدابریشم رباب
ازبهرآنکه دایم همکاسه خراست
کافی بخاری

با بدان سرمکن که بدگردی
با دیك به منشین‌که سیه برخیزی
کوفی

با وحش کسی‌که انس گیرد
هم عادت وحشیان پذیرد

اگر خصم جان توعاقل بود
به از دوستاری که غافل بود

آماس را ازفربهی بشناس: مقصود این‌است‌که باید مجاز رااز حقیقت بازشناخت.

در ره نام همچو یکدیگرند
لیکن ازراه عقل هشیاران
سوی بی‌عقل هرمس وهرماس
بشناسد فربهی ز آماس
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

قبله اول زقبله بازشناس
تا بدانی توفربهی زآماس
دیوان سنائی غزنوی

علم هردوجهان جزاین مشناس
بشنو فرق فربهی زآماس
دیوان سنائی غزنوی

همه اندربدی بهی دیده
همه ازباد فربهی دیده
دیوان سنائی غزنوی

روده‌کز بادگشت فربه تر
بدوسوزن سبك شد ولاغر
دیوان سنائی غزنوی

هرعاقل‌که یافت عقل وبصر
فربهی دیگر وورم دیگر
دیوان سنائی غزنوی

بسی فربه نماید آنکه دارد
نهان فربهی ازنوع آماس
دیوان سنائی غزنوی

هرکه رابینی پرباد ازکبر
آن نه فربهی‌آن ازورمست
دیوان سنائی غزنوی

کسی‌که چشم خرد دارد ازاکابرعصر — نظر بحالت اومیکنم زروی قیاس
بعینه مثلش آن حریص محروم است — که باز می‌نشناسد زفربهی آماس
دیوان ابن‌یمین فریومدی

گرباوجود جودتوکس‌گوهرمراد — بر آستان غیرتو جوید زابلهی
ازدنب لاشه خرطلب دنبه میکند — و آماس باز می‌نشناسد ز فربهی
دیوان ابن‌یمین فریومدی

تنت یافت‌آماس و تو زابلهی — همی‌گیری آماس را فربهی
گرشاسب‌نامه: اسدی طوسی

آید ـ که ؟ خصمش درکجا؟ درچشم کی روز وغا — همچون چه چون‌کو، بلا ازفربهی نه‌از ورم
دیوان قاآنی شیرازی

برو ای خواجه خودرا نیك بشناس — که نبود فربهی مانندآماس
شبستری

مرترا بیننده چشمان داد یزدان باخرد — بازدان آماس استسقای ذقی ازسمن
امثال و حکم جلد اول ـ ادیب

آمد بسرم ازآنچه میترسیدم : آدمی ازآنچه بترسد بسرش میاید.

آن یکی را بیگهان آمد قنق — ساخت اورا همچو طوق اندرعنق
خوان‌کشید اورا کرامتها نمود — آنشب اندرکوی ایشان سور بود
مرد زن راگفت پنهانی سخن — کامشب‌اینجاتون دوجامه‌خواب کن
بستر ما را بگستر سوی در — بهرمهمان گستران سوی دگر
گفت زن فرمان برم خدمت‌کنم — سمع و طاعت ایدو چشم روشنم
هردو بسترگسترید و رفت زن — سوی خانه سورکردآنجا وطن
ماند مهمان عزیز و شوهرش — نقل بنهادند از خشك وترش
درسمرگفتند هر دو منتخب — سرگذشت نیك و بد تا نیمشب
بعدازآن مهمان زخواب‌وازسمر — شد درآن بسترکه بودآنسوی در
شوهرازخجلت‌بد وچیزی‌نگفت — که مراانیسوست‌اینجان‌جای‌جفت
وز برای خواب توای بوالکرم — بسترآنسوی دگر افکنده‌ام
آن قراریکه بزن او کرده بود — گشت مبدل وآنطرف مهمان غنود

آنشب آنجاسخت باران درگرفت
زن بیامد برقرار آنکه شو
رفت عریان درلحاف آندم‌عروس
گفت میترسیدم ایمرد کلان
مرد مهمان راگل‌وباران نشاند
اندرین باران وگل اوکی رود
زود مهمان جست‌وگفت‌ایزن‌بهل
من روان گشتم شما را خیر باد

گـزشکوه ابـرشان آمد شگفت
سوی در خفته‌است و آنسوآن‌عمو
داد مهمان رابرغبت چند بـوس
زآنچه میترسیدم آمد خود همان
برتوچو صابون سلطانی بماند
برمن وجان تـو او تاوان شـود
موزه دارم ومن ندارم غـم زگل
در سفر یکدم مبـادا روح شاد

مثنوی معنوی مولوی

ترس‌میبود مرادرغمش‌ازرسوائی
آخرالامر همان شدکه‌ازآن ترسیدم

کلیات امیرحسن سنجری دهلوی

چون نیك وبد زمانه میسنجیدم
تا پیرشدم زمانه بر من خندید
بـر نیك وبـدزمانه میخندیدم
آمد بسرم ازآنچـه میترسیدم

دیوان یداله کامران (شاهد)

بگفتم زآنچه میترسیدم آخـر
مـن شوریده دلـرا برسرآمـد

سوز وساز دل ـ ابوتراب معیری

همی ترسیدم از روزجدائی
فغان کزهرچه ترسیدم رسیدم

آمدکار : گشایش کار.

آمدی درکاروبارم نیست ازاقبال‌عشق
گل بفرق‌ارمیزنم شب، صبح‌خاکم برسرست

دیوان ابوطالب‌کلیم کاشانی

آمیزکردن : سازگاری‌آمدن ــ آمیزش‌کردن

هین زمنی خیزکن‌باهمه‌آمیزکن
با خود خود حبهٔ باهمه چون معدنی

کلیات‌شمس‌ـ جلد ششم

بازچون میلی بود سویی‌بدان ماندکه‌او
میل داردسوی داماد لطیف دلربا
ازنظرها امتزاج و ازسخنها امتـزاج
وزحکایت‌امتزاج‌وازسخن‌آمیزها

کلیات شمس ـ جلد اول

آنانکه غنی‌ترند ، محتاج ترند : آنکه پول بیشتردارد حرص بیشترمیزند ـ آنکه دارای ثروتی است میخواهد بیشترمال گرد آورد.

بربالین تربت یحیی پیغامبرعلیه‌السلام متعکف بودم درجامع دمشق‌که یکی ازملوك عرب‌که به بی‌انصافی منسوب بود اتفاقا بزیارت‌آمد ونماز ودعاکرد وحاجت خواست

درویش وغنی بنده این‌خاك درند — وآنان‌کـه غنی ترند محتاج‌ترند

آنگه مردگفت ازآنجاکه همت درویشان است وصدق معاملت ایشان خاطـری همراه من‌کنیدکه ازدشمن صعب اندیشناکم، گفتمش بررعیت ضعیف رحمت‌کـن تا ازدشمن قوی زحمت نبینی

بیازوان توانا وقـدرت سردست — خطاست پنجه مسکین‌ناتوان‌بشکست
نترسدآنکه برافتادگان‌ببخشاید — که‌گرزپای درآیدکسش‌نگیرد دست
هرآنکه تخم بدی‌گشت وچشم‌نیکی‌داشت — دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست
زگوش‌پنبه برون‌آروداد‌خلق‌بده — وگـرتومی‌ندهی داد روزدادی هست

کلیات سعدی شیرازی

گدا راکند یك درم سیم سیر — سلیمان بملك عجم نیم سیر

کلیات سعدی شیرازی

محتاج نیم من‌که غنی محتاج است — از نهر بود مایه ایـن بحرعظیم

تگرك ـ نورالهدی منگنه

ازتنگی چشم پیل معلوم‌شد — آنانکه غنی‌ترند محتاج‌ترند

....

آنانکه منکرند بگو روبروکنند :

پامال پشت پای توشد روی‌آفتاب — آنانکه منکرند بگوروبـروکنند

ملاشانی تکلو

آنجاکه آفتاب بتابد طبیب نیست :

آنجاکه دوست باشد جای‌رقیب نیست — همراهش اربیاید جای شکیب نیست

جائیکه درد نیست بدرمان چه حاجت است
آنجـا که آفتاب بتابد طبیب نیست
امثال منظوم جلداول ـ احمد اخگر

آنجا که بزرگ بایدت بود
فرزندی‌کس ندارت سودت
نظامی گنجوی

گهر بی هنر خوار وزار است وسست
بفرهنك باشد روان تندرست
شاهنامه فردوسی

گهر بی هنر ناپسند است وخوار
بدین داستان زدیکی هوشیار
که‌گر گل ببوید زرنگش نگوی
کز آتش نجوید کسی آب جوی
شاهنامه فردوسی

چون شیر بخود سپه شکن باش
فرزند خصال خویشتن باش
نظامی گنجوی

گیرم پدر تـو بـود فاضل
ازفضل پدرترا چه حاصل
کلیات‌سعدی شیرازی

چه تفاخرکنی بنـام پدر
چون ندانی نهادگام پدر
دیوان اوحدی مراغه‌یی

گوئی‌که از نژاد بزرگانم
گفتاری آمدی تونه‌کرداری
بی فضل کمتری توزگنجشکی
گر چه زپشت جعفر طیاری
بیچاره زندهٔ بود ای خواجه
آنك اوزمردگان طلبد یاری
چه‌سود چون‌همی‌زتوگند آید
گـر تـو بنام احمد عطـاری
طب پدر تـرا ندهد نفعـی
توچونکه‌گرخویش همیخاری؟
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

پارسا باش ونسبت ازخودکن
پارسـا زادگی ادب نبـود

گرد نام پدر چـه میگردی
پدر خویش باش اگر مردی

هنر بنمای اگرداری نه‌گـوهر
گل از خاراست وابراهیم ازآزر
چوکنعانرا طبیعت بی‌هنر بـود
پیمبر زاولـی قـدرش نیفـزود
امثال‌وحکم‌ـ جلداول

آنجاکه بصر نیست چه خوبی وچه زشتی : وقتی تمیز نباشد دوغ و دوشاب یکیست

جهل من وعلم توفلك را چه تفاوت آنجاکه بصر نیست چه‌خوبی و چه‌زشتی
دیوان حافظ شیرازی

جائیکه پشك ومشك بیك‌نرخ‌است عطـار گـو ببندد دکانـرا
دیوان قاآنی شیرازی

آنجا که خوانندت برو :

اگردرعلم ودانش درزمانه نیست مانندت بمردم تانگردی‌آشنا کی قدردانندت
مروآنجاکه نشناسی‌که برسر میدوانندت بروآنجاکه‌خوانندت‌مروآنجاکه‌رانندت
امثال منظوم جلداول ـ احمد اخگر

آنجا که رنك و بوی بود گفتگو بود :

بیچاره‌آنکه صاحب روی نکو بـود هرکجاکه بگذرد همه چشمی بدوبود
ای‌گل تـونیز خاطـر بلبل نگاهدار کانجاکه رنك وبوی بودگفتگوبـود
دیوان حافظ شیرازی

آنجاکه عقاب پـر بریزد
از پشه لاغری چه خیزد دیوان حاج میرزا حبیب خراسانی

شاخ کانجا رسید بـر بنهد مرغ کانجا پـرید پـر بنهد
مثنوی‌های سنائی غزنوی

بدان درست‌که درحبس وبند بندهٔ‌تو عقاب بی‌پرگشته وشیر بی‌چنگال
دیوان مسعود سعد سلمان

غران هزبر برکند ازحشمت‌توچنك پران عقاب بفکند ازهیبت توبال
دیوان مسعود سعد سلمان

بال مگس‌کجا وبلندآشیان عشق آنجاکه پرزدن نتواند عقابها
دیوان سیدمحمدحسین شهریار ـ جلد دوم

بجائی که رستم گریزد زجنك مـرا و تـرا نیست پای درنك

آنجاکه عقاب کند پر گـردد مرغابی تیز پر نخواهـد شد

آنجا که عیان است چه حاجت ببیان است: چون مطلبی آنقدر واضح و روشن باشد که احتیاج به تجزیه وتحلیل نداشته باشد به‌ضرب‌المثل بالا استناد میجویند

این مصرع از شعرذیل است که شاعر آنرا نشناختم:

پرسی که تمنای توازلعل لبم‌چیست　　　آنجا که عیانست‌چه حاجت به‌بیان‌است

ولی چون بنیانگزار سلسله گورگانی هند مصرع بالا را در یکی از وقایع تاریخی تضمین کرده ومحتملا بهمان سبب ضرب‌المثل شده است بشرح واقعه میپردازد:

ظهیرالدین محمدبابر (۹۳۷ - ۸۸۸ﻫ) که به پنج پشت بامیرتیمور میرسد موسس سلسه گورگانیه هندوستانست، بابردرترکی همان ببرجوان مشهور است که بعضی از پادشاهان ترك این لقب را برای خود برگزیده‌اند. بابرپس از فوت پدروارث حکومت فرغانه گردید ولی چون‌شیبانی‌خان اوزبك پس ازیازده سال محاربه اورااز فرغانه بیرون راند بجانب کابل وقندهار روی آورد ودرمدت بیست‌ودوسال در آن حدود فرمانروائی کرد وضمنا بخیال تسخیرهندوستان افتاد.

درسنه ۹۳۲ پس از فتح‌پانی پات ابراهیم لودی پادشاه هندوستان را مغلوب کرد و مظفراً داخل دهلی شد و آنگاه اگره‌وشمال هندوستان از رودسند تابنگال رابتصرف درآورد، بنیان خاندان امپراطوری مغول را درآنجابرقرارکردکه مدت سه‌قرن در آنسرزمین سلطنت کردند وازبین این سلسله سلاطین نامدار مانندا‌کبرشاه واورنك زیب وغیره ظهورکرده‌است، سلسله مغولی هند سرانجام درشورش بزرك هندوستان‌که بسال ۱۲۷۷هجری مطابق ۱۸۵۷میلادی روی داده‌است پایان یافت، ظهیرالدین محمد بابرجامع حالات وکمالات بود وکتابی دربارهٔ فتوحات و جهانداری وترجمه حال خودش بنام «توزوك‌بابری» درزبان جغتائی‌تالیف‌کردکه بعدها عبدالرحیم‌خان خانان حسب‌الامراکبرشاه آنرا بفارسی ترجمه نمود بابرگاهی درترکی وفارسی‌نیز شعر میگفت واین دوبیت ازاوست

نوروز ونوبهار دمی ودلبری‌خوش‌است　　　بابربعیش‌کوش‌که عالم دوبار نیست
بازآی ای همای‌که بی‌طوطی خطت　　　نزدیك شدکه زاغ برد استخوان ما

ظهیرالدین محمدبابر هنگامیکه پس ازفوت پدر درولایت فرغانه حکومت میکرد و شهراندیجان را بجای تاشکند پایتخت خویش قرارداد درمسند حکمرانی دورقیب سرسخت داشت که‌یکی عمویش‌امیراحمد حاکم سمرقند ودیگری دائیش محمودحاکم جنوب فرغانه بود بابر بتوصیه مادر بزرگش ایران ازیکی ازروسای طوایف تاجیك بنام یعقوب استمدادکرد یعقوب‌ابتدا بجنك محمود رفت واورا بسختی شکست داد و

سپس امیراحمد را هنگام محاصره اندیجان دستگیر کرد.
بابر که درآنموقع درمضیقه مالی بود خزانه امیراحمد درسمرقند راکه دوکروردینار زربود بتصرف آورد وآن پول را درآغازسلطنت بابربه پیشرفت کارهایش خیلی موثر افتاد.
بابر باوجودآنکه درآنزمان بیش ازسیزده نداشت شعرمیگفت و باتوجه بخرد سالی خوب هم شعرمیگفت. این شعررا هنگام مبارزه باعمویش امیراحمد سروده‌است:

بابیرستیره مکن ای احمد جرار	چالاکی و فرزانگی بیرعیانست
گردیرپیائی ونصیحت نکنی گوش	آنجاکه عیانست چه حاجت به بیانست

گفته میشود مصرع اخیر پس از واقعه تاریخی مزبورکه بوسیله بابر در دوبیتی بالا تضمین شده‌است بصورت ضرب‌المثل درآمد ودرالنسه وافواه عمومی مصطلح گردید.
مجله هنرومردم شماره ۷۹ – مهدی پرتوی آملی
درشرح این مثل گویند که یکی ازمشایخ‌مرتاض عجم درزمان ماضی درخواب دید که روزقیامت ظاهر شد وخلق اولین وآخرین همه درحشرونشر حسابگاه حاضرشده‌اند واحوال روزقیامت هویدا شده هرکس بحال عمل‌وکردارخودگرفتاربودند خطاب آمد که‌فریق‌فی‌الجنة‌وفی‌فریق‌السعیرجداگردانید گروهیرابه سوی جنت وگروهیرابدوزخ شیخ مرتاض بتضرع‌وزاری درآمده گفت الهی من‌ازکدام قوم‌باشم خطاب رسیدولاتحزنی یوم‌یبعثون‌یوم‌لاینفع‌مال‌ولابنون الامن‌اتی‌اله‌بقلب سلیم ای‌بندهٔ من دردنیارنج ومحنت کشیدی‌وبفقر وفاقه‌بسر بردی ورضای مابجاآوردی‌وبفرمان ماعمل‌کردی ودربلاهاصبر نمودی‌وعلماوصلحارادوست‌داشتی‌ودرویشان‌ومسکینانرانوازش‌کردی‌وبوعدهٔ ماامیدوار بودی واز فرمان ماسرنه پیچیدی ودانستی که دردنیا مال‌ومنال وزن وفرزند دراین روز نفع‌نکند وفایده ندارد و ازخوف اینروز دوستی آنها را گذاشتی پس امروز که روز آخرتست هرچه می‌خواهی بخواه وهرچه میطلبی بطلب که حاجتهای ترا روا کنم در دنیابرضای مابودی وبابندگان مانیکوئی میکردی امروز هریکرا ده عوض دهم گفت اللهم یك‌یك‌گناهی که‌دردنیا کرده‌ام ازگوش وچشم‌وزبان و دل دست وپا از همه عضو یکیك‌اگر سئوال کنند ازعهدهٔ آن برنمیایم آنچه درکلام خود خبرداده‌مثل زده ازحساب‌آن‌عاجزم آنجاکه فرمودهٔ حلال‌را حسابست وحرام راعذاب‌من امروز چگونه حساب نداده‌ام بازچیزی بطلبم الرحمن سربسرمن‌چیزی نمی‌خواهم تونیز ازمن حساب‌نخواه که طاقت‌دادن ندارم‌وسر بسرراضیم همین میخواهم که‌مرابحساب مواخذه نفرمائی وپردهٔ مرا پوشیده داری تادر عرصات رسوا نشوم.
جامع‌التمثیل – محمد حبله رودی

گاه گویم که بنالم ز پریشانی حالم
بازگویم که عیانست چه حاجت به بیانم
کلیات سعدی شیرازی

چه حاجتست عیان را باستماع بیان
که بیوفائی دور فلك نهانی نیست
کلیات سعدی شیرازی

زروی زرد من احوال درد من پیداست
چو روشنست چه حاجت که هر زمان گفتن
دیوان معین الدین جنید شیرازی

از حال سال تازه که آید خبر مپرس
خود بنگری عیان وعیان بهتر از خبر
دیوان قاآنی شیرازی

از پی سنبل آن زلف پریشانی ما
چون عیانست چه حاجت ببیان خواهد بود
صادرات دیوان شاه داعی شیرازی ـ جلد دوم

در بر عدلش مخوان حدیث ملکشاه
فرق بسی هست دیده را و خبر را
دیوان وقار شیرازی ـ جلد اول

وزعد تشان سطح زمین یکسره شد پر
چیزی که عیانست چه حاجت به تفکر
دیوان ادیب الممالك فراهانی

گفت با تو کنون کیست بیان کن بامن
گفتم آنجا که عیانست چه حاجت ببیان
گلزار ادب ـ شمس العلما ربانی

گفتی چه دهی جان طمعت از لب من چیست؟
مطلب چو عیان است چه حاجت ببیان است
دیوان میرزا حسن خان امید نهاوندی

دل آینه است گفت وگو چند
آنجا که عیان بود بیان چیست
دیوان قمرالدین خان ـ شاکر

پرسی که تمنای تو از لعل لبم چیست
آنجا که عیانست چه حاجت ببیانست
زرگر اصفهانی

میکشی زارم و پرسی که سلیم از خوبان
قاتلت کیست؟ چه حاجت ببیان است که تو
تذکره حدیقه امان اللهی ـ میرزا سلیم

شهریارا چکنی سحر بیان باز عیان
که عیانست وچه حاجت ببیان من و تست
دیوان محمدحسین شهریار ـ جلد چهارم

پای بلورینش اگر دید نیست
دیده شود حاجت گفتار نیست
اندرزیك مادر ـ پژمان بختیاری

تراگرروی خوبی درنهان است
عیانست او چه محتاج بیان است
دیوان سرابی ـ سید مصطفی خراسانی

من چگویم درمدیحش درمثل آورده‌اند
برهمه عالم عیانست اوچه حاجت با بیان
دیوان سرابی ـ سیدمصطفی خراسانی

کـه ترادیدکه درحسرت دیدارد گرنیست
آری آنجـاکه عیانست چه حاجت به بیانم
ورقی چند ازدیوان عماد خراسانی

آفتاب رخش ازمدحت مامستغنی‌است
ویـن عیانست ونه حاجت ببیانم باشد
کلیات روحانی (اجنه)

گفتم که بیك بوسه ببازم دل وجانرا
گفتاکه عیانست چه حاجت ببیانست
افسونگر ـ حبیبه عامری

چنین است حکمت بحکم عیان
چه حاجت عیانرا بسوی بیان
کلید بهشت ـ محمد حسین نجات

باری آن یارکنون کیست بمن باز بگوی
گفت آنجاکه عیانست چه حاجت ببیان
دیوان الـفـت

تاکنون فرمان شاهی بعد مرك اجـرا نشد
این سخن راخود تودانی حاجت اظهارنیست
نوای مهر ـ حسین مظلوم کی‌فر

آن ساعد سیمین توو آن ساق بلورین
وآن قدکه قیامت زنگاهش نگرانست
آن پیرهن ساده که اندام تو پـوشد
در او نتوان گفت چه اسـرارنهانست
چیزی که عیانست چه حاجت ببیان است
نشریه انجمن ادبی سخن کرمانشاه شماره تیرماه ۴۳ ـ فریدون نیکونام

ریحان چه دهی شرح پریشانی و حـرمان
با دیده گریان
آنجـا که عیانست چه حاجت ببیان است
ماه رمضان است
دیوان یحیی ریحان

تابدانی نیست از قانون بجز حرفی نشان
آنچه میباشد عیان دیگرچه حاجت بر بیان

دیوان جمالی اسدآبادی (صفا)

آنچت نخارد مخار : بدون ضرورت نباید خودرا برنج وزحمت انداخت .

رنج وغم بیهوده منه بردل وبرجان
وآنچت بنخارد بمخارای پسرخوش

دیوان سنائی غزنوی

آنچنان را آنچنان تر میکند :

باده نی درهرسری شرمیکند
آنچنان را آنچنان ترمیکند

مثنوی معنوی مولوی

پرتو مستی بیحد نبی
چون بزدهم مست وخوش گشت آنغبی
لاجرم بسیار کو شد از نشاط
مست ادب بگذاشت آمد درخباط
نی همه جا بیخودی شر میکند
بی ادب را بی ادبتر میکند
گر بود عاقل نکوتر میشود
ور بود بدخوی بدتر میشود
برلبیب آید لباب آنکاس او
وز غبی کم گردد استیناس او
بیخود ازمی باادب گرددتمام
باخود ازمی بی‌ادب گرددمدام
لیك اغلب چون بدند وناپسند
برهمه می را محرم کرده‌اند
حکم غالب‌راست چون اغلب بدند
تیغ را ازدست رهزن بستدند

مثنوی معنوی مولوی

هست اندرطبع انسان اقتضای نیك وبد
حشروعادت آنچنان راآنچنان ترمیکند

آثار وثوق ـ حسن وثوق (وثوق‌الدوله)

بلی می قوت جان روح روان‌است
نماید آن چنان را آنچنان تر

گلزار ادب ـ حسین کوهی کرمانی

آنچنان زی که بمیری برهی
نه چنان زی‌که‌بمیری برهند
باید با نیکی وخلق خوش ومدارا بامردم رفتارکرد.

با همه خلق جهان‌گرچه ازآن
بیشتر گمره و کمتر برهند

آنچنان زی که بمیری برهی
نه چنان زی‌که بمیری برهند
دیوان سنائی غزنوی

چرا نه مردم عاقل چنان‌بود که بعمر
چودردسر رسدش مردمان دژم‌گردند
چنان نبایدگشتن‌که‌گر سرش ببری
بسر بریدن او دوستان خرم گردند
دیوان عسجدی مروزی

آن شنیدی‌که وقت زادن تو
همه خندان بدند وتوگریان
تو چنان‌زی که بعد مردن‌تو
همه‌گریان بوند وتو خندان

....

آنچه ارزان‌بدست‌آید ارزان ازدست رود :

خوشتر‌که وصال یار دشوار بود
درهرقدمی هزارو یك خاربود
هرچیز‌که‌نایاب بودارجش‌نیست
هرچیز‌که بسیاربود خوار بود
دیوان اشعار- محمد مهدی فولادوند

آنچه از دزد مانده برمال داد :

گرسارقی ازکسی زرومال برد
بایدکه بشحنه شرح احوال برد
درمملکت‌خراب مابرعکس‌است
آنرا که زدزد مانده رمال برد
دیوان مفتون همدانی

آنچه ازدل برخیزد لاجرم بردل نشیند :

سخن‌کی بجانهای غافل نشیند
زدل هرچه برخواست بردل‌نشیند
کلیات صائب تبریزی

آنچه استاد ازل گفت بگومیگویم :

درپس‌آینه طوطی صفتم داشته‌اند
آنچه استاد ازل‌گفت بگومیگویم
دیوان حافظ شیرازی

آنچه بخودنمی‌پسندی بدیگری روا مدار . بدیگران مپسندآنچه بخود نمی‌پسندی که آنرا قانون زرین نامیده‌اند نخست درسخنان کنفوسیوس فیلسوف چین دیده شده است

آنچه برخود خواهدت بودن پسند
بردگرکس آن کن از رنج وگزند
مثنوی معنوی مولوی

آنچه تو برخود روا داری همان
می‌بکن از نیك واز بد با کسان
وآنچه نپسندی بخود از نفع وضر
برکسی مپسند هم ای بی هنر
مثنوی معنوی مولوی

رفت صوفی سوی آن سیلی زنش
دست زد چون مدعی بردامنش
اندرآوردش برقاضی کشان
کاین خراد بار را برخرنشان
یا بزخم دره او راده جزا
آنچنانکه رای تو بیند سزا
کانکه از زجر تو میرد دردمار
برتوتاوان نیست باشدآن جبار
وآنکه اززخم تو بیند مرك خویش
فارغ از دوزخ رود تا خلد پیش
برحدوتعزیرقاضی هرکه مرد
نیست برقاضی ضمان کونیست خرد

گفت قاضی ثبت العرش ای پدر
تا بر اونقشی کنیم ازخیروشر
کو زننده کو محل انتقام
کاین خیالی گشته است اندرسقام
شرع بهرزندگان و اغنیاست
شرع براصحاب گورستان کجاست
آن گروهی کز فقیری بی‌برند
صدجهت زآن مردگان فانی‌ترند
مرده ازیکروست فانی درگزند
صوفیان ازصد جهت فانی شدند
مرك يك قتلست واین سیصدهزار
هریکی را خونبهای بی‌شمار
گرچه کشت اینقوم‌را حق بارها
ریخت بهر خونبها انبارها

گفت صوفی پس روادای که او
سیلیم زد بی‌قصاص و بی‌تسو
کی روا باشدکه هرخرسی قلاش
صوفیان را صفع اندازد بلاش
گفت‌صوفی داچه‌باك ازصفع خیز
با چنین بیمار کمتر کن ستیز
هین چه داری صوفیا ازبیش‌وکم
گفت دارم‌زینجهان من شش درم
گفت قاضی سه درم تو خرج‌کن
وآن سه دیگررا بدوده بی سخن

زاورنجور است ودرویش وضعیف — سه‌درم میبایدش تره‌وزعیف
قاضی وصوفی بهم درقیل‌وقال — لیك آن‌رنجور زارو سخت حال
برقفای قاضی افتادش نظر — ازقفای صوفی آمد خوبتر
راست میکرد ازپی سیلیش دست — که‌قصاص سیلیم ارزان شدست
سوی گوش‌قاضی آمد بهرراز — سیلئی آورد قاضی رافراز
گفت هرشش رابیاریدایدو خصم — تاروم آزادبی خرخاش‌ووصم
گشت قاضی طیره صوفی‌گفت‌هی — حکم توعدلست لاشك‌نیست‌غی
آنچه نپسندی بخودای شیخ دین — چون پسندی بربرادرای امین
این ندانی کزپی من‌چه‌کنی — هم‌در آن چه عاقبت خود افکنی

مثنوی معنوی مولوی

یاد دارم زپیر دانشمند — توهم ازمن بیاد دار این‌پند
هرچه برنفس خویش نپسندی — نیز برنفس دیگری مپسند

کلیات سعدی شیرازی

هربدکه بخود نمی‌پسندی — باکس مکن ای‌برادرمن
گرمادرخویش دوست‌داری — دشنام مده‌بمادر من

کلیات سعدی شیرازی

اونیکوئی‌کردوتوبدمیکنی — باکسان آن‌کن‌که‌باخودمی‌کنی

فریدالدین عطار نیشابوری

خواهی که‌میان خلق‌قاضی باشی — باقی‌مانی گهی که ماضی باشی
برخلق خدا حکم چنان‌کن که‌اگر — آن‌برتوکند کسی توراضی باشی

مجدالدین نسفی

گرستم برخویشتن داری روا — هم‌روا باشدستم‌کردن بکس

پریشان ـ قاآنی شیرازی

یکتابرای هیچکس اندرجهان مخواه — آنچیز را که می‌نپسندی برای‌خویش

دیوان یکتای اصفهانی

آنچه مپسندی بخود بردیگران مپسند نیز — این بود پندی صحیح و معتبر گفتم بچشم

دیوان یحیی ریحان

رضای خدارااگر طالبی — مکن خوی‌انصاف ازخود سوا

همواره روادار برنوع خویش
هرآنچه که‌برخویش داری روا
امثال‌منظوم جلددوم ـ احمداخگر

آنچه بکاری همان بدروی :

کماتزرع تحصد ـ آنچه آدمی بکارد همان را درو خواهدکرد
رساله غلاطیان ۷/۶

بدنسگالد بخلق بدنبود هرگزش
وآنکه بدی‌کرد هست عاقبتش برندم
دیوان منوچهری دامغانی

هرآن چیز کانت نیاید پسند
تن‌دوست ودشمن بدان درمبند
شاهنامه فردوسی

چنین است فرمان یزدان وراه
که‌هرکس که بردسربی گناه
سرش راببرند بی ترس‌وباك
بیارند ناپاك دل‌را بخاك
نگر تانباشی توزینهاوبس
که‌کس راندیدند فریادرس
شاهنامه فردوسی

روان توشد بآسمان دربهشت
بداندیش توبدرود هرچه‌کشت
شاهنامه فردوسی

نگرتاچه گفتست‌مرد خرد
که‌هرکس که‌بدکرد کیفربرد
شاهنامه فردوسی

وگربدکنی جز بدی ندروی
شبی درجهان شادمان نغنوی
شاهنامه فردوسی

یکی داستان گویم اربشنوید
همان برکه کارید خودبدروید
شاهنامه فردوسی

چه گفتند گفتند کای پر خرد
هرآنکس که‌بدکرد کیفربرد
شاهنامه فردوسی

که هرکس که تخم جفارا بکشت
نه‌خوش روز بیندنه خرم بهشت
شاهنامه فردوسی

گرش بار خاراست خودکشته‌ای
وگرپرنیان است خود رشته‌ای
شاهنامه فردوسی

زمانه زبد دامن اندرکشید
مکافات بدرابد آمد پدید
شاهنامه فردوسی

بکردار بد تیز بشتافتی — مکافات بدرا بدی یافتی
شاهنامه فردوسی

چه‌جویی بدانی که ازکاربد — بفرجام بر بدکنش بدرسد
شاهنامه فردوسی

نگرتاچه‌کاری همان بدروی — سخن هرچه گویی همان بشنوی
درشتی زکس نشنود نرم گوی — سخن تاتوانی بآزرم گوی
شاهنامه فردوسی

چوبادافره ایزدی خواست‌بود — مکافات بدها بدی خواست بود
شاهنامه فردوسی

توزین کرده فرجام کیفربری — زتخمی کجا کشتهٔ بدروی
شاهنامه فردوسی

بدوگفت خوی بدشهریار — پراکندی وتخمت آمد ببار
ترا عشق سودابه و بدخویی — زسر برگرفت آن کلاه کیئی
شاهنامه فردوسی

کنون روزبادافره ایزدیست — مکافات بدرا زیزدان بدیست
شاهنامه فردوسی

کاری که‌زمن پسندت ناید — بامن مکن آن چنان ومپسند
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

بنگر وباکس مکن‌آن‌ناسزا — آنچه نداریش سزاوار خویش
آنچت ازونیك نیایدمکن — داور خودباش بمنقار خویش
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

بکس مپسند آنچت‌ناپسندست — که واجب‌کشتن ماراز‌گزند است
مشوکس رابکین خانه براند‌از — که‌هرکس بدکند یابدبدی باز
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

نگربخود چه‌پسندی جزآن بخلق‌مکن — چوندروی بجز ازکشته هرچه خواهی کار
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

مرمرا آنچه نخواهی که‌مخری‌مفروش — برتنم آنچه تنت‌را نپسندی مپسند
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

آنچه نخواهی که‌من به‌پیش تو آرم
پیش من‌ازقول وفعل خویش چنان مار
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

امروز آزارکس مجوی که‌فردا
هم‌ز تو بی شك‌بجان تورسد آزار
دیوان ناصر خسرو قبادیانی

نگر کان چه تخمست کامروز کاری
همیبایدت خورد فردا از آن‌بر
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

چون همی بدرود این سفله جهان کشته خویش
به‌گمان‌هرچه‌که‌من نیز بکارم دروم
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

تخم بدراچه‌بود بارمگر هم‌بد
مکرفرعون که‌پذیرفت مگرهامان
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

ای هنرپیشه بدین اندر همیشه پیشه‌کن
نیکوئی تانیکوئی یابی جزای نیکوئی
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

کشمتندتست عمروتو بعقلت برزگر
هرچه‌کشتی بیگمان امروز فردا بدروی
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

ای جسته دل زدست فردا بدست‌تو نه
فردا درود باید تخمی که دی بکشتی
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

آنچه خواهی ندرویش‌مکار
وآنچه‌خواهی که‌نشنویش مگوی
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

اوت کشت واوت‌هم خواهد درودن بیگمان
هر که کارد بدرود پس چون کند چندین مرا
دیوان ناصرخسروقبادیانی

زنیکی به‌نیکی رسد مرد ازآن
که‌هرکس که‌اوگل کند گل خورد
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

کاراوکشت‌و تخم اوسخن‌است
بدروی برچودرد مندبصور
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

آن‌گوی مراکه دوست‌داری
کوخلق ترا همان بگویند
زیرا که بتیرماه جوخورد
هرکوببهارجو پراکند
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

بیدادگرا بگرد بیداد مگرد کزخلق بهبیداد برآوردی گرد
ترسم بخوری زدردما روزی درد بیداد رسد بهرکه بیدادی کرد
دیوان قطران تبریزی

بجز نیکوئی هیچ کاری نداری همان دان کجابدروی هرچهکاری
دیوان قطران تبریزی

هیچ گندم کاری وجوبر دهد دیدهٔ اسبی کهکره خردهد
مثنوی معنوی مولوی

هیچ وازروزرغیری برنداشت هیچ کس ندورد تا چیزی نکاشت
مثنوی معنوی مولوی

که بکاری برنیاید گندمی مردمی جومردمی جومردمی
مثنوی معنوی مولوی

چون بکاری جونروید غیرجو قرض توکردی زکه خواهی گرو
مثنوی معنوی مولوی

جمله دانند این اگر تونگروی هرچه میکاریش روزی بدروی
مثنوی معنوی مولوی

آنچه کاری بدروی آن آن تست ورنه این بیداد برتوشد درست
مثنوی معنوی مولوی

بدمیکنی ونیك طمع میداری هم‌بدباشد سزای بدکرداری
با آنکه خداوند کریم است ورحیم گندم ندهد بارچوجومیکاری
مولوی

بدی مکن که دراین کشتزار زودزوال بداس دهرهمان بدروی کهمیکاری
کلیات شمس تبریزی ـ جلدهفتم

درخت‌وبرك برآید زخاك این گوید که خواجه ،هرچه‌بکاری تراهمان روید
کلیات شمس تبریزی ـ جلددوم

چوبند جسم نگشتی گشادجان دیدی کههرکه تخم نکوکشت دخل بدندرود
کلیات شمس تبریزی ـ جلددوم

هرچه‌بکاری بدروی وهرچه گوئی بشنوی
این سخن حق است اگر نزد سخن گستربرند
دیوان سنائی غزنوی

کبست کاشتم اندرزمین دل بطمع   بجز کبست نیاورد روزگار برم
دیوان سنائی غزنوی

وآخرم چون اجل فراز آمد   رفتم‌وتخم کشته بدرودم
دیوان سنائی غزنوی

هرچه کاری برش همان دروی   هرچه گوئی جواب آن‌شنوی
ولدنامه ـ بهاءالدین ولد

همان خودکشته راهم بدروی‌تو   چنین گفته است آن استاد نیکو
مظهر العجایب ومظهرالاسرار ـ عطار نیشابوری

یعنی اندرکشت‌زار این‌جهان   هرکه‌تخمی کشت بردارد نهان
هست دنیا مزرع عقبی بدان   تخم‌نیکی کاروبر بردارهان
درجهان هرکس که‌تخمی کاشته   کشته‌است این تخم وبر برداشته
تخم نیکی در ضمیر دل‌بکار   تاشود درملك معنی نوبهار
مظهرالعجایب ومظهرالاسرار ـ عطار نیشابوری

کی توشیخ دهراین دانوش کن   آنچه‌پختنی نوش‌وپس خاموش کن
مظهرالعجایب ومظهر الاسرار ـ عطار نیشابوری

هرچه‌کاری اندر آنجابدروی   گرتوقول پیراینجابشنوی
اشترنامه ـ فریدالدین عطار نیشابوری

تودراین‌دنیا شدستی‌درگرو   آنچه‌کشتی اندر اومیکن درو
لسان‌الغیب ـ فریدالدین عطار نیشابوری

توزبهر این جهان اینهاکنی   این چنین کشته درآخر بدروی
لسان‌الغیب ـ فریدالدین عطارنیشابوری

توگمان بدبمابرداشتی   رودروکن تخم کانجا کاشتی
لسان‌الغیب ـ فریدالدین عطار نیشابوری

هرچه‌کاری درجهان آن بدروی   گفت این اسرارشاه غزنوی
لسان الغیب ـ فریدالدین عطار نیشابوری

این جهان است کشتزار آخرت   روبترس‌ازروزفوت آخرت
لسان الغیب ـ فریدالدین عطار نیشابوری

زودباشد کزجهان بیرون رود   هرکه کارد عاقبت آن بدرود
لسان‌الغیب ـ فریدالدین عطار نیشابوری

دهقان سالخورده چه‌خوش گفت باپسر — کای نورچشم من بجزازکشته ندروی
دیوان حافظ شیرازی

من اگر نیکم وگر بد تو برو خود را باش — هر کسی آن درود عاقبت کار که‌کشت
دیوان حافظ شیرازی

نیك هشیار بزی، گوش بخوددار، ازآنك — هرچه کارند درین‌کشت، همان بر گیرند
قصائد وغزلیات ـ نظامی گنجوی

گرچه من عاجزم اماتو ستمگاره مباش — با من آن‌کن که اگر باتو بود بپسندی
قصائد وغزلیات ـ نظامی گنجوی

هر آنکو کشت تخمی کشته برداد — نه من گفتم که دانه زو خبرداد
خسرو وشیرین ـ نظامی‌گنجوی

ای حسن عاشق شدی رافت مجوی — گندمت ندهند چون جوکاشتی
کلیات امیرحسن سنجری دهلوی

عشق‌آوردم بلائی من شد — تخمی که بکاشتم دردوم
کلیات امیرحسن سنجری دهلوی

هرچه دهی باز ازآنت دهند — کرده‌ام این تجربت ازآسیا
کلیات امیرحسن سنجری دهلوی

خاقانی اگر کسی جفا دارد خو — پاداش او وفاکن وبازمگو
آن‌کن بجهانیان زکردارنکو — گرباتوکندجهان نیازاری‌ازو
دیوان خاقانی شروانی

همانخواه بیگانه و خویش را — که خواهی روان وتن خویش را
گرشاسب‌نامه : اسدی طوسی

آن‌گوی‌که طاقت جوابش داری — گندم نبری بخانه چون جوکاری
کلیات سعدی شیرازی

دوستان عیب وملامت مکنید — کانچه خودکاشته باشم دروم
کلیات سعدی شیرازی

سعادتی‌که نباشد طمع مکن‌سعدی — که چون نکاشته باشند مشکلست درو
کلیات سعدی شیرازی

برفتند وهرکس درودآنچه کشت — نماند بجز نام نیکو و زشت
کلیات سعدی شیرازی

یکی دربهاران بیفشانده جـو چه‌گندم ستاند بـوقت درو

کلیات سعدی شیرازی

چیست دانی سردلداری ودانشمندی آن روا دارکه گربرتورود بپسندی

کلیات سعدی شیرازی

یـاد دارم زپیـر دانشمند تو هم ازمن بیاد داراین پند

هرچه برنفس خویش‌نپسندی نیز بـرنفس دیگران مپسند

کلیات سعدی شیرازی

همه‌کس‌کشته خود میدرود بخت‌نگـر که دلم مهر ووفاکشت غم ودرد درود

دیوان عبدالرحمن جامی

کشتزاریست عجب عرصه‌گیتی‌که درو هرکرا مینگری کشته خود میدرود

دیوان عبدالرحمن جامی

بسیط روی زمین مرزع مکافاتست که دانه‌یی‌که درو افکنی همان دروی

دیوان عبدالرحمن جامی

بکارآنچه خواهی چه‌گندم چه جو که امـروزکشت است وفـردا درو

هفت اورنك خردنامه اسکندری ــ عبدالرحمن جامی

رنجی‌که بخـود نمی‌پسندم چون بر دگری‌رسدچه‌خندم

هفت اورنك لیلی ومجنون ــ عبدالرحمن جامی

ازهرکه دهد پند شنودن باید با هرکه بود رفق نمودن باید

بد کاشتن ونیك درودن نـاید زیراکه همه کشته درودن باید

دیوان‌ابوالفرج رونی

طـریق دهقنت آمد گـزیده که دهقان ندرود جزآنکه کارد

دیوان ابن‌یمین فریومدی

تخمی که‌کشته‌ئی برآن بدروی بصبر منبعد هرچه بایدت ایدل بروبکار

دیوان ابن‌یمین فریومدی

تونیزکشته خود بدروی‌که درحق من درووده‌اند بزرگان هرآنچه‌کاشته‌اند

دیوان ابن یمین فریومدی

اهل عالم هـمه کشاورزند هرچ‌کارند هم چنان دروند

دیوان ابن‌یمین فریومدی

ابن یمین مکار بجز تخم نیك از آنك　　من آنچه‌کشته‌ام براز آنسان دروده‌ام

دیوان ابن‌یمین فریومدی

رحمی‌کن ای نگار که درکشتزار عمر　　جز کشت‌خویش ندروی اندرگه حصار

دیوان ابن یمین فریومدی

تو نیز انچ‌کاری همان بدروی　　چنان کامدی باز بیرون شوی

همای وهمایون ـ خواجوی‌کرمانی

هرچه‌کاری همان درود تـوان　　در زیان کارگی چه سود توان؟

کلیات دیوان اوحدی اصفهانی معروف بمراغی

پنبه‌کشتی طمع بماش مدار　　جو بکاری عدس نیارد بـــار

کلیات دیوان اوحدی اصفهانی معروف بمراغی

زفعل زشت نکویی طمع‌مکن دهقان　　هر آنچه‌کشته‌ای آن نیز بایدت بدرود

دیوان دهقان سامانی

گرنمائیم بدی بازبدی پیش‌اید　　هرچه‌کردیم همان نیز مکافات‌بریم

دیوان دهقان سامانی

زگفتار و کردار وزخـوی زشت　　کسی ندرود خوب چون زشت‌کشت

ابوشکور بلخی

مکافاتهـا چندگـونه بود　　یکی آن‌که‌کارد همـان بدرود

ابوشکور بلخی

زمین بجرعه بده‌آب وتخم عشرت‌کار　　که خواجه‌ان درود عاقبت‌که میکارد

دیوان کمال‌الدین مسعود خجندی

چون بدیدی متوقع‌که به‌نیك اخرتی　　کس نمی‌گندمد ازحاصل زرعیدن جو

دیوان طرزی افشار

گشت دیوانه تر ازما بمکافات عمل　　انکه آبادی خود جست بویرانی مـا

دیوان‌آتش اصفهانی

مزد هرخدمت‌که من‌کردم رقیب از من گرفت

هرکسی تخمی‌که کشتی میدرودی کاشکی

دیوان عاشق اصفهانی

توبرخلاف بدان‌تخم نیکنامی‌کار　　که هرکس‌آن درود ازجهان‌که میکارد

کلیات صائب تبریزی

گندم روید ز گندم وجو ازجو — بـرمیداری هر آنچه‌کاری بدرو

یادم آمد زکشت خودچون‌دیدم — کشت سبز سپهر وداس مـه نـو

دیوان مشتاق‌کرمانی

پیردهقان به پسر گفت که آنگونه بریز — تخم درگل که خجل می‌نشوی وقت درو

دیوان مشتاق‌کرمانی

نبود جز درود یـا نفرین — پیردهقان هر آنچه‌کشت درود

دیوان معین‌الدین‌جنید شیرازی

بکردار خویش است هرکس گرو — کـه پاشید جوکرد گندم درو ؟

دانشنامه ودیوان هیدجی

برد هرکسی بهره ازآنچه‌کشت — توهم نیزای ناستوده سرشت

چـوتخـم بدی کاشتی روبپاش — که زود است روياند اوراخداش

دانشنامه ودیوان هیدجی

بکار دردل خود تخم مهرشان شب وروز — عزیزمن که‌کسی غیرکشت خود ندرود

دیوان ادیب‌الممالك فراهانی

هرکه بد خواسته نیکی نبرد — آنکه جوکاشته گندم ندرود

دیوان ادیب‌الممالك فراهانی

طعنه برمامزن‌ای‌شیخ وبخود غره‌مشو — زآنکه معلوم شودکشته بهنـگام درو

دیوان صغیراصفهانی

طبیعت‌گوبابناء خود این اشوب و شرتاکی

بشر همچون سبع افتـاده برجان بشرتاکی

بگوای مظهرحق هستی ازخود بی‌خبرتاکی

ستم تاکی جفا تا کی خطا تاکی خطرتاکی

خودآخرکشته خود بدروی بنگرچه میکاری

دیوان صغیراصفهانی

عمل نیك وبدت ماحصل تست صغیر — حاصل‌خود درود هرکسی از گندم وجو

دیوان صغیراصفهانی

به بنده لطف‌کن ولطف حق طلب ورنه — مجوی حاصل اگر دانه‌ئی نمی‌کاری

دیوان صغیر اصفهانی

خود میدروی هر آنچه‌کاری — جز کشته خویش برنداری

دیوان صغیر اصفهانی

تو بدی میکنی و میخواهی — کایدت نیک پیش در همه حال

نیک پاداش بد نخواهد بود — بگذرای خواجه‌ازخیال‌محال

دیوان عماد فقیه‌کرمانی

تواگرتخم‌گیاکاری وما سیر وپیاز — هرکسی‌آن درود عاقبت کارکه کشت

دیوان مولانا بسحق حلاج شیرازی

مسلم است‌که درمزرع زمانه پدر — هرآنچه‌کشت پسر اورد همان رابار

دیوان یکتای اصفهانی

دوستی کردگارمعرفت‌آرد بیار — هرکه‌ازاین‌تخم‌کشت‌حاصل‌ازآن برگرفت

کلیات دیوان فیض ملامحسن کاشانی

توهرچه‌کاشته‌یی درجهان همان دروی — گمان مبرکه‌کند حکم‌نیک وبدتغییر

دیوان قاآنی شیرازی

داند یقین‌که هرچه بکارند بدروند — ز آن نگذرد بغیرنکوئیش درضمیر

دیوان وقارشیرازی ــ جلداول

توکه رقیبت بغصه گشت گرفتار — نیست عجب هرچه‌کاشته است درودهاست

قسمتی ازدیوان حسین پورشقاقی

آب وزمین دهر بدست توداده‌اند — تخمی چنان بکارکه بتوانیش درود

سفینه فرخ جلداول ــ خواجه‌امیر بیك‌ازوزرای عهد شاه طهماسب

آنچه بخواهی بخویش بردگران خواه — وآنچه پسندی بخویش بادگری کن

دیوان مفتون همدانی

هرکسی تخم‌نکوئی درجهان مفتون نکاشت — ظلم برخودکرده زیرا کشته‌اش بی‌حاصل است

دیوان مفتون همدانی

چون میگذرد عمرکم آزاری به — چون میدهدت دست نکوکاری به

چون کشته خود بدست‌خود میدروی — تخمی که نکوتراست اگرکاری به

عبدالخالق بخارائی

مهیای همان شوکزبرای خلق میخواهی — گریبان چاکی مقراض‌باشد ازبریدنها

واعظ

هر نیکی و بدی که کنیم آخر
پاداش میرسد بعمل مارا

پیوند نیک بار نکو بخشد
کن آزمون تو حنظل و خرما را

ناقوس : نورالهدی منگنه

بریزی خون، بریزد، داورت خون
نباشد هیچکس زین ظلم بیرون

بزاید نیکی از نیکی بد از بد
نهادندی چنین ز آغاز قانون

تگرگ ـ نورالهدی منگنه

مکید طفل پیمان سینه را بشیر آورد
که خورد باید از آن کشت کاوری بثمر

پیام ـ نعمت آزرم

بدی مکن که در این کشت زار روز جزا
بداس دهر همان بدروی که میکاری

تاریخ گزیده

آصف ار بد بشما کرد جزا خواهد دید
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

دیوان ناصرالدینشاه قاجار

کشته دیروز را وقت درو امروز بود
کشته امروز را وقت درو فرداستی

دیوان صادق سرمد

اثر نیک چو فرزند نکو بارور است
که نکوکار از آن بار نکو خواهد چید

دیوان صادق سرمد

و اندرین ره هر که او پوید نکو جوید نکو
تا نکویابی همی باید که نیکوره بری

دیوان صادق سرمد

در مزرع تنعم و در کشتزار عشق
غافل مشو بوقت درو ز آنچه کشته‌ای

دیوان صادق سرمد

از خود گله کنید که ابنای روزگار
گفتند درزمانه جز از کشته ندروید

دیوان صادق سرمد

فرداش ثمر ببخشد ، امروز
هر تخم عمل که دل بکارد

دیوان عبرت نائینی

مرا همین صفت نیک بس که هرچه بخویش
نمی‌پسندم بر غیر نیز نپسندم

دیوان عبرت نائینی

نگشوده‌ایم چشم بمحصول دیگران
درباغ‌فکر کشته خودرا درود‌ه‌ایم
دیوان عبرت نائینی

مزرعه عقباست دنیاوتو دهقان وندراو
ازبدونیك آنچه‌کاری بدروی‌روزشمار
دیوان عبرت نائینی

هرچه کاری دروی بذربدوخوب‌زخوب
دیده‌یی خارکه توباردهد خرمائی
دیوان میرزا ابوالقاسم محمدنصیر طرب شیرازی اصفهانی

هرجاپی هر کاری دربرزن وبازاری
تخمی بفشان باری آنگونه که‌برخواهی
دیوان شکیب اصفهانی

آنچه میکارد اگر نیك است یابد عاقبت
واصل دهقان‌همان دروقت حاصل‌میشود
دیوان قصاب کاشانی

فعل نیکورا خوش باشد اثر
کاربد راجزبدی نبودثمر
لذت وشیرینی ازحنظل که‌دید
یاکسی‌تلخی زشیرینی چشید
دیوان درخوشاب ـ شهاب

بـذر نـاافشانده در فکر درو
یابه‌فکر گندمی باکشت جو
بابدی حواهی توخوبی درعوض
بابلا پرهیزجوئی از مرض
فحش بدهی درعوض خواهی سلام
کارناشایسته خواهی احترام
دیوان درخوشاب ـ شهاب

ندروی جزکشته گوبهرچه کاری تخم بد
ننگری جزکرده گوچون شد که بی پرواستی
دیوان ضیائی دزفولی

مفتون بچشم خویش در آئینه کشت دوست
آری دروکسی نکند جز همان که کشت
دیوان میرزاحسن‌خان امیدنهاوندی

کوهیا زین کرده‌های زشت‌خویش
بدروی آخر سراسر کشت‌خویش
برگی از تاریخ معاصر ایران ـ حسین‌کوهی‌کرمانی

غیر افسوس نبد حاصل این عمررجا
کشته خودهمه راچیدم وخرمن‌کردم
کلیات دیوان رجاء اصفهانی

آنکه بدشد برتن خود می‌تند
نیشتر دردیده خود می‌زند
وانکه نیك افتاد بهر خویشتن
کان نکوکردار و نیك اندیش بود
تذکره حدیقه امان الهی ـ حیران

وجود خویش بترفیه خلق دادی وقف
زهی وجود همان کانچه کشته‌ای دروی
دیوان میرزا جیحون

چسان صلحی شودپیدا که درما نیست آثارش
کجا بیخی شود شیرین که‌زهر آگین بود بارش،
اندیشه‌های من یا دامنه‌های خیال ـ احمد نعمت‌الهی

بدمکن یاکه نکویی زجهان چشم‌مدار
کانکه‌جو کشت محال است که‌گندم‌درود
سفینةالمحمود جلد دوم ـ طایر

نکورا نیك‌وبد رابدنماید
نه‌زین کاهدنه برآن برفزاید
زگردون بدنمی بیند نکوکار
نباشد جز بدی بابدکنش‌یار
تذکره شعرای معاصر ایران ـ وحید دستگردی

هرزراعتگری درو بکند
آنچه راکشته است خواه ومخواه
کلیات روحانی ـ اجنه

دروغ گفت که گفت آن کسی که‌کاشت بخورد
بسی بکشت و نخورد وبسانکشته درود
اشك معشوق ـ مهدی‌حمیدی شیرازی

وین بدان نیز که بدکشته نکو نادرود
حنظل ازحنظل خیزد شکر از نیشکر است
تذکره شعرای معاصر ایران ـ نصرت کاسمی

بشنوز بهی پندومکن شکوه زتقدیر
هنگام دروآن درویدند که کشتند
غزلیات‌وآثار بهی ـ جلال بهی‌زاد

در آنعالم که دنیا هشته‌باشی
همان پوشی که‌اینجا رشته باشی
تذکره‌شعرای‌خوانسار ـ حکیم زلالی

بغیر ظلم توقع مدارای ظالم
که‌نخل‌شعله‌اگر بار میدهد شرراست
تذکره نتایج الافکار ـ شیخ حسین شیرازی

آنرا که‌خود بخود نپسندی بدیگران مپسند تاتو رانه پسندند مثل آن
اندیشه‌های من‌یا دامنه خیال ــ احمد نعمت‌الهی

بذرنا افشانده وناکشته خرمن‌خواستن تخم‌ناکشته امید حاصل و برداشتن
نوای مهر ــ حسین مظلوم کی‌فر

بذرمهرش بدل بکارومترس هرکسی‌هرچه کشت آن‌بدرود
نوای مهر ــ حسین مظلوم کی‌فر

مردمی‌جزمهرمردم نیست‌یعنی بهرغیر بایدآن خواهی که‌میخواهی برای‌خویشتن
نوای مهر ــ حسین مظلوم کی‌فر

اولین‌پند من‌این است که در سیروسلوك آنچه برخود مپسندی بکسی مپسندی
دیوان‌جمالی اسدآبادی (صفا)

مردی آنست‌که درمرحله سیر وسلوك آنچه برخود نپسندد مپسندد برفیق
دیوان جمالی اسدآبادی(صفا)

میفروز درخرمن کس‌شرر که‌هم درتوگیرد بپایان کار
گرآزاده مردی چو آزادگان حذرکن زآزار افتادگان
منتخبات ثقفی ــ صبای کاشی

هرچه آن برتن توزهر بود برتن مردمان مدار تونوش
ندهی داد دادکس مستان انگبین خرمباش وزهرفروش
معنوی بخاری

ازکشته خود بدست‌آری برخود وزباده خویش پرکنی ساغرخود
هرطور که افکند کسی‌بستر خود باید که نهد ببستر خود سرخود
دیوان ابوالقاسم حالت

آنچه‌بخود خواهی میخواه بهردیگران وآنچه نپسندی‌بخود مپسندبهردیگری
دیوان ابوالقاسم حالت

خودکه گزندیت نیایدپسند بادگران هم نه‌پسندی گزند
دیوان سیدمحمد حسین شهریار ــ جلددوم

یعنی ای طفل بیندیش وبکار که همان میدروی آخرکار
دیوان سیدمحمد حسین شهریار ــ جلدچهارم

هرچه کنی کشت همان بدروی کاربدونیك چوکوه وصداست
دیوان پروین اعتصامی

آن شنیدی که‌پایه اخلاق   استوار است برسراین پند
دیگران را بآرزو مخواه   آنچه‌خود نیستی بدان خرسند
پند دیگرزمن شنوکه ترا   دور دارد زهر هراس وگزند
آنچه در دیگران بنپسندی   خویشتن رابدان صفت مپسند

دیوان رشید یاسمی

کسی نداردهیچ جزکشت خویش   ستمگر جز ازکشته زشت خویش

بنیادنمایش درایران ـ شیدوش وناهید ـ ابوالحسن فروغی

بذری که‌تودی فشانده بودی‌بزمین   نادر عجبی که حاصل اوست همین
بذری که بداست بدبود حاصل او   باورنکنی اگرتو، بفشان وببین

دیوان فرح بخش نیشابوری (ژولیده)

زبان بهرزه سرائی بیاد بازمکن   چراکه هرعملی بی جزا نمی‌ماند

دیوان فرح‌بخش نیشابوری (ژولیده)

آنچه آنجا است نقشش اینجاست :

ورمثالی خواهی ازعلم‌نهان   قصه‌گواز رومیان وچینیان
چینیان گفتند ما نقاش‌تر   رومیان گفتند ماراکروفر
گفت سلطان امتحان خواهم درین   کزشما خودکیست دردعوی مبین
چینیان گفتند خدمتها کنیم   رومیان گفتند برحکمت تنیم
اهل‌چین‌وروم‌دربحث آمدند   رومیان درعلم واقف تربدند
چینیان گفتند یك‌خانه بما   خاص‌بسپارید ویك آن‌شما
بود دوخانه مقابل دربدر   آن یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صدرنگ ازشه خواستند   پس‌خزینه باز کرد آن ارجمند
هرصباحی از خزینه‌رنگها   چینیان را راتبه‌بود وعطا
رومیان گفتند نی‌نقد ونه‌رنگ   درخور آید کار را جزدفع رنك
درفروبستند وصیقل میزدند   همچو گردون ساده وصافی شدند
ازدوصدرنگی به‌بیرنگی رهی است   رنك‌چون ابراست وبیرنك‌مهی‌است
هرچه اندر ابر ضوبینی‌وتاب   آن زاختردان وماه‌وآفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند   ازپی شادی دهلها می‌زدند
شه درآمددید آنجا نقش‌ها   میربود آن عقل را وفهم را

بعد از آن‌آمد بسوی رومیان
پرده راباﻻ کشیدند ازمیان
عکس آن تصویر و آن‌کردارها
زدبراین صافی شده دیوارها
هرچه آنجا بود اینجا به‌نمود
دیده را ازدیده خانه می‌ربود

مثنوی معنوی مولوی

چو زین قصه گفتن به‌آخر رسید
ز چینی ورومی سخن شد پدید
بصورتگری دعوی انگیختند
بساطی بمجلس فرو ریختند
نمودند هریك بگفتار خویش
نموداری ازنقش پرگار خویش
بر آن شد سرانجام‌کار اتفاق
که سازند طاقی چوابروی طاق
میان دوابروی طاق بلند
حجابی فرود آورد نقشبند
بر آن گوشه رومی کند دستکار
بر آن گوشه چینی نگارد نگار
نبینند پیرایش یکدیگر
مگر مدت دعوی آید بسر
چو زآن کارکردند پرداخته
حجاب ازمیان گردد انداخته
ببینندکز هردو پیکر کدام
نوآیین ترآید چو گردد تمام
نشستند صورتگران در نهفت
درآن جفتهٔ طاق چون طاق‌جفت
بیك مدت ازکار پرداختند
حجاب ازدوپیکر برانداختند
یکی بود پیکردوارژنك را
تفاوت نه هم‌نقش وهم رنك را
عجب ماند ازآن کار نظارگی
بحیرت فرو ماند یکبارگی
که چون‌کرده‌انداین دوصورتگزار
که دروی تفاوت نباشد بکار
میان دو پرگار بنشست شاه
دراین ودرآن‌کرده هردونگاه
نه بشناخت ازیکدیگر بازشان
نه پی برد درپرده رازشان
بسی راز ازآن در نظر بازجست
نشد صورت حال بروی درست
همین درمیانه یکی فرق بود
که این می‌پذیرفت وآن‌می‌نمود
چو فرزانه دید آن بتخانه را
بدیع آمد آن نقش فرزانه را
درستی طلب‌کرد چندان شتافت
کزآن نقش سررشته‌یی بازیافت
بفرمود تا در میان تاختند
حجابی دگر درمیان ساختند
چو آمد حجابی میان دو کاخ
یکی تنگدل شد یکی دل فراخ
رقمهای رومی نشد ز آب ورنك
بر آینهٔ چینی افتاد زنك
چو شد صفهٔ چینیان بی‌نگار
شگفتی فروماند از آن شهریار

دگر ره حجاب ازمیان برکشید — همان پیکر اول آمد پدید
بدانست کان طاق افروخته — بصیقل رقم دارد اندوخته
در آن وقت کان شغل می‌ساختند — میانه حجابی برافراختند
بصورتگری بود رومی بپای — مصقل همی‌کرد چینی سرای
هرآن نقش کان صفه گیرنده شد — بافروزش اینسو پذیرنده شد
برآن رفت فتوی در آن داوری — که هست از بصر هردو را یاوری
نداند چو رومی کسی نقش بست — که درصیقلی چین بود چیردست

اسکندرنامه ـ نظامی گنجوی

صفه‌یی را نقش می‌بستند نقاشان چین — بشنواین معنی کزین خوشترحدیثی نشنوی
اوستادی نیمه‌یی را کرد همچون آینه — اوستادی نیمه‌یی را کرد نقش مانوی
ای‌برادر خویشتن را صفه‌یی دان همچنان — هم بسقف نیك عالی و هم به بنیاد قوی
باری ازآن نیمه پرنقش نتوانی شدن — جهدآن‌کن تامگر آن نیمهٔ دیگر شوی

دیوان‌انوری ابیوردی

آنچه بگندد نمکش میزنند :

گوشت‌ارگنده شود اورانمك درمان‌بود — چون‌نمك گنده‌شود اورابچه درمان‌کنند

دیوان ناصرخسرو قبادیانی

آنچه بگندد نمکش میزنند — وای بوقتی‌که بگندد نمك

آنچه خوبان همه دارند توتنهاداری : جامع جمیع خصال ـ خوبی بحدنهایت زیبائی کامل

کارتو راستی وپاکی وصدق‌است وصفا — آنچه خوبان همه دارند توتنها داری

دیوان دهقان سامانی

دگران‌خوشگل‌یك‌عنصر وتوسرتا پاخوب — آنچه خوبان همه دارند توتنهاداری

دیوان سیدمحمدحسین شهریار ـ جلد اول

چشم‌گیرا قد رعنا رخ زیبا داری — آنچه خوبان همه دارند توتنها داری

گلچین جهانبانی

کوفت وسوزاك وبواسیرونوامیر وجرب — آنچه خوبان همه‌دارند تـوتنها داری

دکتر نـاوی

سرطان ژانکر جرب‌آکله سوداداری — آنچه خوبان همه دارند توتنهاداری

آنچه خود داشت زبیگانه تمنا میکرد: آب درخانه و ما تشنه لبان میگردیم.

سالها دل طلب جام جم ازما میکرد — آنچه خـود داشت زبیگانه تمنامیکرد

دیوان حافظ شیرازی

درتست آنچه مطلبی هردم — پنهان‌کنی بخودزچه پیدا را

ناقوس ـ نورالهدی منکنه

آنچــه درآینه جوان بیند
پیر درخشت خــام‌آن بیند :

تجارب پیران را دوربین تروروشن بین ترازجوانان مینماید.

من درون خشت دیدم این‌قضا — که درآئینه عیان شد مرترا

عاقل اول بیند آخـر را بدل — اندرآخر بیند ازدانش مقل

مثنوی معنوی مولوی

آنچه بیند آن جوان درآینه — پیراندر خشت بیند عـاینه

مثنوی معنوی مولوی

آنچه اندر آئینه بیند جوان — پیراندرخشت بیند بیش‌ازآن

مثنوی معنوی مولوی

آنچه تو درآئینه بینی عیان — پیراندرخشت بیند بیش‌ازآن

مثنوی معنوی مولوی

اندرآینه چه بیند مرد عـام — که نبیند پیر اندر خشت خام

مثنوی معنوی مولوی

جز بتدبیر پیرکارمکن — پیردانش نه پیرچرخ‌کهن

پیرحکمت نه پیرهفت‌اختر — پیر ملت نه پیر چـارگهر

دیوان سنائی غزنوی

جوان گرچه دانا دل و پرفسون
بود نزد پیر آزمایش فزون
گرشاسب نامه: اسدی طوسی

جوان کینه را شاید وجنك را
کهن پیر تدبیر وفرهنك را
گرشاسب نامه : اسدی طوسی

در آرند بنیاد روئین زپای
جوانان بشمشیر وپیران برای
کلیات سعدی شیرازی

زسالخورده مکش سر که هست کار آموز
شراب کهنه بچنگ آور وجوانی کن
دیوان نظیری نیشابوری

جوانا سرمتاب از پند پیران
که رای پیر از بخت جوان به
دیوان حافظ شیرازی

درصفت جنك باجوانان پوی
لیك تدبیر آن زپیران جوی
هشت بهشت ـ امیر خسرو دهلوی

آنراکه درآئینه جوان می بیند
هرپیر بخشت خام آن می بیند
دیوان مفتون همدانی

جوان باجهد خوب وزشت بیند
ولی پیر آندو را درخشت بیند
دیوان عبدالحسین نصرت (منشی باشی)

بی پیر مرو تو درخرابات
هرچند سکندر زمانی

آنچه دلم خواست نه آن میشود
آنچه خداخواست همان میشود :

بی رضای خدا برگ ازدرخت نمی افتد ـ نجنبد رگی تا نخواهد خدای

خداکشتی آنجاکه خواهد برد
اگر ناخدا جامه برتن درد
کلیات سعدی شیرازی

آنچه دیدی برقرار نماند : درهمیشه بیك پاشنه نمیگردد .

جهان همیشه چنین است وگردگردانست
همیشه تا بودآئینش گردگردون بود
کهن کند بزمانی همان کجا نو بود
و نوکند بزمانی همانکه خلقان بود
همانکه درمان باشد بجای درد شود
و بازدرد همان کز نخست درمان بود

بسا شکسته بیابان که باغ خرم بود — و باغ خرم گشت آن کجا بیابان بود

دیوان رودکی سمرقندی

آنچه دیدی برقرار خود نماند — و آنچه بینی هم نماند برقرار

کلیات سعدی شیرازی

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند — چنان نماند وچنین نیزهم نخواهدماند

دیوان حافظ شیرازی

جهان هرگز بحالی برنپاید — پس هر روز روز دیگر آید

چنان‌کاندر پس گرماست سرما — دگر ره دربی سرماست گرما

ویس ورامین ـ فخرالدین اسعدگرگانی

آنچه را ازکف دادی افسوس مخور : برگذشته حسرت آوردن خطاست ـ آدم عاقل به‌آنچه ازدست داده غم نخورد

هرآنچه داری دردست شادمانه مباش — وزآنچه ازکف تو رفت ازآن دریغ‌مخور

دیوان ناصرخسرو قبادیانی

آنچه رشته بود پنبه شد : تمام زحمات بهدررفتن ـ کوششها بی‌نتیجه ماندن

گرچرخ برمراد توگردد مخورفریب — می‌خورکه زود پنبه‌کند آنچه رشته‌ای

دیوان‌آتش اصفهانی

آنچه عوض داردگله ندارد : دربرابر بدیها چون بدی بینی شکایت مکن

غرض چون بورزی مرنج ازغرض — مرض خانه چون‌کرد، زاید مرض

ز جوهر پدیدار گردد عرض — گله نیست آن را که دارد عوض

امثال منظوم جلد اول ـ احمداخگر

آن خشت بودکه پرتوان زد : اگرگفتن سیم است خاموشی طلاست ـ گفتار بسیار سود ندارد.

چه لال و چه‌گویا برابر بود — سخن چون ز اندازه برتر بود

دیوان ناصرخسرو قبادیانی

حذرکن زنادان ده مرده گوی   چو دانا یکی‌گوی وپرورده‌گوی
کلیات‌سعدی شیرازی

در سخن در بپایدت سفتن   ورنه گنگی به ازسخن‌گفتن
دیوان سنائی غزنوی

کس راکه مغزش بود پرشتاب   فراوان سخن باشد و دیریاب
شاهنامه فردوسی

لاف ازسخن چودر توان زد   آن خشت بود که پرتوان زد
نظامی گنجوی

کم‌گوی وگزیده‌گوی چون در   تا ز اندك‌تو جهان شود پر
نظامی گنجوی

یکدسته گل دماغ پرور   ازخرمن صد گیاه بهتر
نظامی گنجوی

به‌که زبهرسخن برنگشاید زبان   گرنتواند که‌مرد سخن بپایان‌برد
دیوان ملك‌الشعرا ـ محمدتقی بهار

آنچه‌که نپاید دلبستگی را نشاید :

اگرعقل داری بر آنچه نپاید   بدانی که‌دلبستگی را نشاید
چوناپایداراست احوال گیتی   تعلق بر اموال گیتی نباید
امثال منظوم جلددوم ـ احمداخگر

آنچه یك پیرزن‌کند بسحر
نکند صد هزار تیرو تبر : آه سحرگاه ونفرین شبگیر اثردارد.

از خدا و اجل نه‌آگاهی   ایمن از ناوك سحرگاهی
ای‌بساتاج وتخت مرجومان   لخت‌لخت ازدعای مظلومان
ای بسا رایت عدو شکنان   سرنگون ازدعای بیوه زنان
ای بسا نیزه‌های گنجوران   شاخ‌شاخ ازدعای رنجوران
ای بساتیرهای جباران   تارتار از دعای غم خواران
ای بسا بادو بوتی تکسینان   ترت ومرت ازدعای مسکینان
ای‌بسا باد وکبرطارم و تیم   زیر وبالا ز آب چشم یتیم

ای بسا رفته ملك پرهنران زار زار از دعای بی پدران

سنائی غزنوی

آه مظلوم درسحر بیقین بتر از تیر وناوك و زوبین

درسحرگه دعای مظلومان نالـه زار و وای مظلومان

بشکند شیر شرزه راگردن درکش ازظلم خسروادامن

آنچه درنیم شب کند زالی نکندچون‌تو خسروی‌سالی

سنائی غزنوی

آنچه میبابد نیست :

مارابجز معصیت بی‌حدنیست همایمانی چنانکه دل خواهد نیست

شبادی وزاهدی وسالوس وزرق اینهاهمه هست آنچه میباید نیست

کشکول : منتظر یزدی

آن داشتن : آن چیست؟ زیبائی نیست حالت و کیفتی خاصی است که درزیبائی است چاشنی ونمکی است که‌به تقریر در نمیاید ولی دریافتنی است . زیبائی از آن جهت که صفت نتوان‌کرد لیکن بذوق درتوان یافت‌و این دراصل‌ازمصطلحات صوفیان‌بوده وسپس تداول عام یافته است .

مراخود باتوچیزی درمیان هست وگرنه روی زیبادر جهان هست

کلیات سعدی‌شیرازی

شاهد آن نیست که‌موئی ومیانی دارد بنده طلعت آن باش که آنی دارد

دیوان حافظ شیرازی

اینکه میگویند آن خوشتر زحسن یارمااین دارد وآن نیز هم

دیوان حافظ شیرازی

بس‌نکته غیرحسن بباید که‌تاکسی مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

دیوان‌حافظ شیرازی

لطیفه‌ایست نهانی که‌عشق ازآن خیزد که‌نام آن نه‌لب‌لعل وخط زنگاریست

دیوان حافظ شیرازی

جمال شخص نه‌چشم است وزلف وعارض و خط

هزار نکته در این کار و بار دلداری است

دیوان حافظ شیرازی

زدلبری‌نتوان لاف زد بآسانی
هزار نکته دراین کار هست تادانی
دیوان حافظ شیرازی

بجز شکردهنی نکته‌ایست‌خوبی‌را
بخاتمی نتوان زددم از سلیمانی
دیوان حافظ شیرازی

گرانگشت سلیمانی نباشد
چه‌خاصیت دهد نقش نگینی
دیوان حافظ شیرازی

ازمن بنیوش دل در شاهدی بند
که‌حسنش بسته زیورنباشد
دیوان حافظ شیرازی

گرچه شیرین دهنان پادشاهانندولی
آن سلیمان زمان است که‌خاتم بااوست
دیوان حافظ شیرازی

بازارچه گاهگاهی برسر نهدکلاهی
مرغان قاف دانند آئین پادشاهی
دیوان حافظ شیرازی

مگرم شیوه‌چشم توبیاموزد کار
ورنه مستوری و مستی همه‌کس نتواند
دیوان حافظ شیرازی

شیوه حورو‌پری خوب‌ولطیف‌است‌ولی
خوبی آنست ولطافت که فلانی دارد
دیوان حافظ شیرازی

رموزعشق نوازی نه‌کار هرمرغی‌است
بیادنوگل این بلبل غزلخوان باش
دیوان حافظ شیرازی

تکیه برجای بزرگان نتوان زدبگزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
دیوان حافظ شیرازی

هردلی را اطلاعی نیست براسرارعشق
محرم این سرمعنی دارعلوی جان‌ماست
دیوان حافظ شیرازی

نه‌هرکه چهره برافروخت دلبری‌داند
نه‌هرکه آئینه‌سازد سکندری‌داند
نه‌هرکه طرف کله کج نهادوتندنشست
کلاه داری و آیین سروری داند
هزار نکته باریکتر زمواینجاست
نه‌هرکه سربتراشد قلندری داند
در آب‌دیده خود غرقه‌ام چه‌چاره کنم
که‌درمحیط نه‌هر کس شناوری‌داند
دیوان حافظ شیرازی

شهپرزاغ وزغن‌زیبای‌صیدوقید نیست
کاین کرامت‌همره شهبازوشاهین کرده‌اند
دیوان حافظ شیرازی

بادب باش که‌هرکس نتواندگفتن سخن پیرمگر برهمنی ، دانائی
دیوان حافظ شیرازی

شاهد آنست که‌دارد خط سبزولب‌لعل شاهد آنست که این داردو آنی‌دارد
کلیات سلمان ساوجی

دیده‌ام طلعت زیبایش که‌آنی دارد این‌چنین‌واله‌ومست‌ازپی آن میگردم
کلیات سلمان ساوجی

توسراپا همه آنی وهمه آن تواند غرض من همگی آنکه توآنم باشی
کلیات سلمان ساوجی

همه‌آنی همه‌حسنی همه لطفی همه‌ناز بچنان حسن‌ولطافت رسدت گرنازی
کلیات سلمان ساوجی

آنکس که‌زتونشان ندارد گر خورشیدست آن ندارد
کلیات شمس ـ جلد دوم

درهرطرفی یکی نگاریست صوفی تونگرکه آن کی‌دارد
کلیات شمس تبریزی ـ جلددوم

فرمود صوفی که آن نداری باری بپرسش که آن چه باشد
کلیات شمس تبریزی ـ جلد دوم

هرجانوری که آن ندارد اورا علف سقرگرفتیم
کلیات شمس تبریزی ـ جلدسوم

هردم جوانتر میشوم‌وزخود نهانتر میشوم
همواره آنتر میشوم ازدولت همواد من
کلیات شمس تبریزی ـ جلد چهارم

هرکسی جان دارد ازگلشن جان‌بوی‌برد هرکی آن دارد دریافت که‌آنیم‌همه
کلیات شمس تبریزی ـ جلدپنجم

ای صد درج خوشترزجان وصف تو ناید درزبان
الا که صوفی گوید آن‌پیش آرآنرا ساعتی
کلیات شمس تبریزی جلد ـ پنجم

جانی که او را هست آن محبوس از آن شد درجهان
چون نیست اورا این زمان ازبهر آن دم‌طاقتی
کلیات شمس تبریزی جلد ـپنجم

که خورشیدش لقب تا شست شمس‌الدین تبریزی
که او آنست وصد چون آن که‌صوفی گویدش‌آنی
کلیات شمس تبریزی - جلد پنجم

اگرچه تو نداری هیچ‌مانند الف، عشقت
بصدحرفهادارد چو از آنروکه آن داری
کلیات شمس تبریزی - جلدپنجم

ای‌عشق که آن داری یارب چه جهان داری
چندان صفتت کردم واله که دو چندانی
کلیات شمس تبریزی -جلدپنجم

ای‌چشم وچراغ شهریاری
واله بخداکه آن توداری
کلیات شمس‌تبریزی -جلد ششم

هرجان خسیس‌کان ندارد
می‌پندارد که‌توهمینی
کلیات شمس تبریزی - جلدششم

گرآن داری نکونظرکن
کان‌کودارد توآن نداری
کلیات شمس‌تبریزی -جلدهفتم

چیزیستکه درتوبی‌تو جویان ویست
درخاك تودریست که‌از کان‌ویست
ماننده گوی اسب‌چوگان‌ویست
آن‌داردوآن دارد وآن آن‌ویست
رباعیات مولانا جلال‌الدین

وصف جبریلی در ایشان بودورفت
تنگ بود آن خانه وآن وصف زفت
مرده گردد شخص کوبی‌جان‌شود
خر شود چون جان اوبی‌آن‌شود
مثنوی معنوی مولوی

عاشق آنم که‌هرآن آن اوست
عقل وجان جانداریك مرجان اوست
مثنوی معنوی‌مولوی

حق آن‌آنی‌که این‌وآن ازاوست
مغزهانسبت‌بدوباشدچوپوست
مثنوی معنوی مولوی

آن گویم وآن چوصوفیانت
نی نی که تو پادشاه آنی
دیوان سنائی غزنوی

آن داری‌آن اگر بدانی آن را
درحال فداکنی تن وهم جان را

زابلیس رجیم ونفس‌کافر برهی
در برگیری صفات الرحمن را
دیوان سلطان ولد (بهاءالدین محمد بلخی)

کجا تووگل وسروچمن‌که دل بردن
همین بچهرهٔ زیبا وقد رعنا نیست
دیوان عاشق اصفهانی

دل باین وآن عالم‌کی دهم
عاشق آنم کزاوآن میچکد
هزلیات فوقی ـ فوق‌الدین احمدیزدی

درون حسن روی نیکوان چیست
بغیر نیکوئی چیزی‌است‌آن‌چیست؟
شبستری

خوبان بجهان بسی بود لیك
آن تو کجا وآن آنها
دیوان غزلیات حاجی ملاهادی سبزواری

هم ازآن وحسنت خوشه چینند
که آن حسن را دریا وکانی
دیوان غزلیات حاجی ملاهادی سبزواری

امروزه جلوهٔ دی رندان‌کهن شمارند
کوراست‌درهرآنی روی نوی‌وآنی
دیوان غزلیات حاجی ملاهادی سبزواری

پیرایه عشق اگر نبستی
کی داشت عروس حسن‌آنی
دیوان غزلیات حاجی ملاهادی سبزواری

یاری‌که بچهره گلستانی دارد
یا آنکه زقد سروروانی دارد
مادل بخط وخال ورخ‌ازکف ندهیم
ما بنده آنیم که آنی دارد
دیوان مفتون همدانی

برهمن آنکه دل من بنگاهی میبرد
درتماشای بتان اوست‌که‌آنی بااوست
چندربهان برهمن لاهوری ـ وفات۱۰۷۳هجری

بیك‌آنی دوصد دل میرباید
همان‌آنی که‌میگویند‌این است
اکبر نیك ـ اکبر

این دیدهٔ من زدل نشانی دارد
برچهره‌ام اشك خونفشانی دارد
روز وشب اوبآه‌وافغان گذرد
آنکس‌که بسرهوای آنی دارد
دیوان الفت

خواست‌که سنبل بروی‌گل بفشاند
گفتمش ای پای تابسرهمگی‌آن
وه مگشاتاب را ز زلف زمانی
تا نکنی این بساط جمع پریشان
دیوان عندلیب کاشانی

با دلبر ماورای خوبی
آنی است که آن نیست مارا
دیوان واقف لاهوری

این زمان دلبری بشان تو نیست
ره تو آنی که کس بآن تو نیست
دیوان واقف لاهوری

آنی که دل زدست برد دارد آن صنم
حقت بجانب است که تو آن را ندیده‌ای
دیوان واقف لاهوری

چشمان تو میخندد و در خندهٔ آن چشم
آنی و جمالی است که در هر دهنی نیست
کویر اندیشه ـ پژمان بختیاری

دست بر تار شوق من زده‌ای
تو بمانی که صاحب آنی
دیوان اشعار ـ محمدمهدی فولادوند

نه هر دل کاشف اسرار اسری است
نه هر جان محرم راز فاوحی است
نه هر عقلی کند این راه را طی
نه هر دانش بدین مقصد برد پی
نه هر کس در مقام لی مع الله
بخلوتخانه وحدت برد راه
چو شه گردد نهانی خلوت آرای
نه هر کس را در آن خلوت بود جای
چو راه گنج بر خاصان نمایند
نه هر کس را که آمد در گشایند
نه هر کو برفراز منبر آید
سلونی گفتن او را درخور آمد
دیوان وحشی بافقی

نه هر که دل برد آئین دلبری داند
نه هر که سر دهد اسرار سروری داند
نه هر که دم زفا زد کند وفاداری
نه هر که کرد جفائی ستمگری داند
نه هر مهی که ز برج جمال طالع شد
چو آفتاب خطت ذره پروری داند
نه هر که گشت ز سم حل و غور زیبق را
درون بوته تن کیمیاگری داند
در آن محیط که نبود کرانهٔ پیدا
نه هر که لطمه برآرد شناوری داند
بغیر نورعلی همچو حافظ شیراز
که لطف طبع و سخن گفتن دری داند
دیوان نورعلیشاه اصفهانی

نه هر که ماه بتان گشت دلبری داند
نه هر که شاه جهان گشت سروری داند
نه هر که خواجه صفت بندگان بسی دارد
طریق خواجگی و بنده پروری داند
بروز اختر فیروز و طالع مسعود
نه هر که ملك بگیرد سکندری داند
نه هر که تنگ ببندد کمر بخدمت شاه
رسوم خدمت و آئین چاکری داند

هزارگونه سخن بیشتر بود اینجا — نه‌هرکه دم زسخن‌زد سخنوری داند
جریده همچوالف چون شدی زخودرائی — نه هر که‌گشت مجرد قلندری داند
بغیر نورعلی شاه کشور تجرید — نه هر که عدل‌کند دادگستری داند
دیوان‌نورعلیشاه اصفهانی

شاهدآن نیست‌که‌زو رنگی وبوئی‌یابی — شاهدآنست‌که خلقی وصفائی‌دارد
دیوان معین‌الدین جنید شیرازی

آن دفترها راگاو خورد وگاو را قصاب‌برد: **نباید مانندگذشته انتظار نفع‌داشت**

آنکه‌فیل میخرید رفت ــ آن آتش فرو نشست ــ آن دکان برچیده شد ــ آن ممه را لولو برد ــ آن‌کاروان‌کوچ کرد ــ آن ورق برگشت

آن بوی نمانده سنبل پرچین را — درباغ گلی نیست دگرگلچین را
امسال حساب‌گاو تازی دگراست — گاو آمد وخورد دفتر پارین را
ظهوری

آن مصرمملکت‌که تودیدی خراب شد — وان نیل مکرمت‌که شنیدی سراب‌شد
دیوان خاقانی شروانی

آن دل مردی‌که از زن کم بود
آن دلی باشد که‌کم زاشکم بود — مثنوی معنوی مولوی

چه مردی بود کز زنی کم بود
ای برادر خود براین اکسیرزن — کم نیاید صدق مرد ازصدق زن
مثنوی معنوی مولوی
کاهلی پیشه‌کردی ای کم زن — وای مردی که اوکم است اززن
دیوان سنائی غزنوی

آن‌دنیا اول از همسایه میپرسند : **رعایت حال همسایه لازم است.**

گر طالب قرب‌حقی ازمهربکن — تا بتوانی رعایت همسایه
کلیات دیوان رجاء اصفهانی

آن دوشاخ گاو اگر خرداشتی
یك شکم در آدمی نگذاشتی — سعدی

خدا خر را شناخت شاخش نداد
سگ اگر جلدبودی وفربه — یك شکاری نماندی اندر ده
سنائی غزنوی

گربه مسکین اگر پر داشتی
تخم گنجشك اززمین برداشتی
کلیات سعدی شیرازی

آن ذره‌که درحساب ناید مائیم : درشمار نبودن ـ بچیزی نبودن

ظهیرالدین فاریابی را ریشی سرخ ورنگین بود. قزل ارسلان روزی بـوی گفت برای ریش سرخ خود چیزی بگو و او این قطعه را سرود :

چون بدین گفتنم نیاز آمد
مثلی لایقم فـراز آمـد
عالمی بـرفراز منبر گـفت
کـه چوپیدا شود سرای نهفت
ریشهای سفید روزگنـاه
بخشد ایـزد بریشهای سیـاه
باز ریش سیاه روز امیـد
باشد انـدر پنـاه ریش سفید
مردکی ریش سرخ حاضر بـود
دست در ریش زدچون این بشنود
گفت ماخود دراین شمار نه‌ائیم
در دو عـالم بهیچ کار نه ایـم
بنده آن سرخ ریش مظلوم است
که زانعـام شـاه محـروم است
دیوان ظهیر فاریابی

باو هم نقطه چون دهنت گفت در گذر
کان ذره‌ایم ماکه نیائیم در شمار
امثال وحکم جلداول ـ لنبانی

خون من ریز ومیندیش زدیوان حساب
کانچه درهیچ حسابی نبود خون من‌است
کلیات یغمای جندقی

آنرا که حساب پاك است ازمحاسبه چه باك است : الخائن خائف ـ چوب راکـه برداری گربه دزده خبردارمیشود ـ پنبه دزد دست بریشش میکشد .

توپاك باش وز ناپاك هیچ باك‌مدار
اگرجهان همه فرماس شد مشوفرماس
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

توپاك باش مدار از کس ای برادرباك
زنند جامه ناپاك گازران برسنك
کلیات سعدی شیرازی

چـرا ترسم زناکرده گناهی
نپیچد جرم ناکرده روانـی
ویس ورامین ـ فخرالدین اسعد گرگانی

توپاك شوکه ندارد بعرصه محشر
حساب هرکه بود پاك از محـاسبه باك
دیوان مفتون همدانی

ازبی‌حسابی دوران چه‌باك رندی را — که درحساب حقیقت حساب اوپاك‌است

دیوان علی اکبرگلشن‌آزادی

اگر زر نابی تووعود نـاب — زمجمر میندیش وزکوره تاب

امثال وحکم جلداول ـ ادیب

آنرا که حساب پاك باشد — ازمحکمه‌اش چه باك باشد؟

گراهل زمین‌نخواست خورشید — کی منتیش زخاك باشد ؟

امثال منظوم جلداول ـ احمد اخگر

آنراکه خبر شد خبری باز نیامد : ازآندنیا کسی مطلع نیست

کسی‌دادراین‌بزم ساغر دهند — که داروی بیهوشیش دردهند

کلیات سعدی شیرازی

ای مرغ سحرعشق زپروانه بیاموز — کان سوخته را جان‌شد و آوازنیامد

این مدعیان درطلبش بـی‌خبرانند — آنرا که خبرشد خبـری بازنیـامد

کلیات سعدی شیرازی

هرکه را اسرار حق آموختند — مهر کردند ودهانش دوختند

مثنوی معنوی مولوی

نالیدن بلبل زنوآموزی عشق است — هرگز نشنیدم زپروانه صدائی

دیوان حزین لاهیجی

آنراکه عقل دادی‌چه ندادی وآنراکه عقل ندادی چه دادی؟ خواجه‌عبداله‌انصاری

آنراکه عقل‌وهمت وتدبیر ورای نیست — خوش‌گفت‌پرده‌دارکه‌کس درسرای‌نیست

کلیات سعدی شیرازی

آنراکه عون ونصرت ایزد مدد دهد — املاك جمله عدت واحرام لشکراست

دیوان ظهیر فاریابی

آنروزکشته شدم که آن گاو سپید راکشتی :

پس ازقتل عثمان امیرالمومنین علی (ع) درمنبراین خطبه را خواند : «الا انی قتلت یوم قتل‌الثور الابیض » معنی‌آن باشد که‌گفت من‌آن روزکشته شدم‌کـه آن گاو سپید راکشتند. یاران سئوال‌کردندکه معنی این سخن چه‌باشدگفت‌این مثل عربست

واین حکایتیست که وضع کرده‌اندکه وقتی درمرغزاری شیری بود و سه گاو در آن مرغزارمسکن داشتند یکی‌سپید ویکی سیاه وسیم سرخ‌وپیوسته بنزدیك شیر بودندی وشیر اگرخواستی که یکی ازایشان را بشکند چون هرسه بایکدیگر یارشدندی شیر برهیچیك ظفرنیافتی، وشیر میخواست‌که آن گاوان را بشکند روزی‌آن گاو سپید غایب بودی روی بگاو سیاه وسرخ‌کرد وگفت حال تسلط آدمیان برحیوانات دیگر میدانید وما دراین‌گوشه مرغزار وبیشه‌کش مقام‌کرده‌ایم واگر یکی از آدمیان مکان مادراین موضع معلوم شود مارا هلاك‌کنند واین‌گاوسپید رنگی دگردارد و از مانیست وسبب فضیحت ماست ومن می‌ترسم اگرگذرنده‌ای براین مرغزار بگذرد سبب این رنگ‌کارصید ماکنند وهمه درمعرض تلف افتیم اگرصواب بینید تا من او را بشکنم تا هرسه بدان سبب درامن و رفاهیت روزگارگذرانیم آن هردو گاوراضی شدند چون گاو سپید برسید شیرناگاه بروی جست و اورا بشکست وچون روزی چند برآمد با گاو سرخ حالی‌کرد وگفت ای برادر میان من وتوهم رنك وهم صفتی این گاو سیاه درمیان ما بیگانه است اگردستوری دهی تااورا بشکنم و باقی‌عمر هردو بهم‌گذرانیم گاوسرخ اجازت داد چون‌گاو سیاه برسید شیرناگاه بروی جست و اورا بشکست و چون روزی چندبرآمد شیرگرسنه شد قصدگاو سرخ‌کرد تا اورا بشکند گاو سرخ نفس حسرت اسیر برآورد وگفت من آنروزکشته شدم‌که توگاو سفید را بکشتی واین کلمه درعرب‌مثل‌شد.

جوامع‌الحکایات عوفی

گویند سه‌گاو دربیشه‌ای بودند : یکی سیاه ویکی سفید ویکی سرخ، ونیزشیری درآن بیشه مقام داشت. چون‌آن هرسه‌گاو بایکدیگر متحدبودند شیر برایشان دست نمی‌یافت روزی شیر دوگاو سیاه وسرخ را نهانی گفت که رنك من باشما یکی است وگاو سفید درمیان ما بیگانه‌است بگذارید تا اورابشکنم وچمن وچراگاه ما را تنها ماند. آندو فریب او راخورده ویار خودرارهاکردند چون شیر ازگاو سفیدخاطر بپرداخت گاو سرخ را بفریفت وگفت مرا با تو رنك یکی‌است . بیا تا گاو سیاه را ازمیان‌برداریم وبیشه به تنهائی ازآن ماباشد چون گاو سیاه رابکشت شیردیگربار قصد خوردن‌گاو سرخ کرد گاو سرخ گفت مرا مهلت ده تاسه‌بار بانك برآورم شیر اورا مهلت داد پس‌گاو فریادبرآورد « الاانی اکلت یوم اکل‌الثور الابیض» من آنروز خورده شدم‌که‌گاو سفید خورده شد .

امثال قرآن ـ علی اصغر حکمت

.... آورده‌اند که چهارکس را ازاصناف مردمان درباغی رفتند وبخوردن میوه مشغول‌شدند، یکی ازآنجمله دانشمندی بود ودیگری را علوی وسوم لشکری وچهار بازاری، خداوند باغ درآمد ودیدکه بسیارمیوه تلف میکردند ومردی زیرك بود وبا خود اندیشیدکه ایشان چهارکس‌اند ومن باهرچهار برنتوانم‌آمد وپس روی‌بایشان آورد. اول عالم راگفت‌که تومردی دانشمندی ومقتدا وپیشوای مایی ومصالح معاش ومعادمابیرکت اقلام علماء بازبسته‌است وآن دیگری سیدی بزرگ‌است وازخاندان نبوت وما همه مولای خاندان اوییم ودوستی‌آن خاندان برما واجب است چنانکه حق تعالی میفرماید:
قل‌لا اسالکم علیه‌اجرا الاالمودة فی‌القربی وآن دیگرمردی لشکری‌است واز ارباب تیغ وخان ومان وجان‌ما بسبب تیغ‌ایشان آبادان است وشما اگردرباغ من آیید و تمامت میوهٔ من بناحق بخورید ازشما دریغ نبود ولیکن‌آن‌مرد بازاری‌کیست وبه‌چه وسیلت درباغ من‌آید وبکدام فضیلت میوهٔ باغ من تواند خورد، پس دست دراز کرد وگریبان وی بگرفت وآنرا دستبردی تمام بنمود که ازپای درآمد، پس دست وپای اوبیست وروی بلشکری‌نهاد وگفت من بندهٔ علما وساداتم وتوندانسته‌یی‌که من خراج این رزبسلطان داده‌ام و اورابیش برمن سبیل نماند اگرائمه وسادات بجان من حکم‌کنند هنوز خودرا مقصردانم اما نگویی که توکیستی؟ وبچه وسیلت در رز من‌آمده‌ای پس‌او رانیز بگرفت وادبی تمام بکرد ودست وپای اومحکم ببست آنگاه روی‌به دانشمند آورد وگفت همه بعالم بندگان ساداتندوحرمت نسب‌ایشان برهمگان ظاهر اماتوکه دعوی علم‌کنی این قدرندانی که درباغ مردمان بی‌اجازت نشایدرفت آن علم تورا چه مقدارماند ومن ومال‌من فدای سادات باد اما هرجاهل‌که خودرا دانشمند خواند ومال مسلمان راحلال داند اوسزای تادیب ودرخور تعذیب باشد پس او را نیزادبی بلیغ بکرد واورا مقیدکرد، پس علوی تنهابماند روی‌بوی کرد وگفت ای مدعی نااهل وای موی‌دار وافرجهل نگویی بچه سبب بی‌اجازت من دررزمن آمده‌یی ومال من را باطل کرده‌یی و پیغمبر علیه‌السلام نگفته است که مال من بر علویان حلال‌است، پس اورابیست وبدین طریق هرچهار مقیدکرد وبهای انگور خود از ایشان استیفاکرد وبشفاعت ایشان را رهاکرد.

جوامع‌الحکایات عوفی

باغبانی چون نظر در باغ کرد دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
یك فقیه و یـك شریف و صوفئی هـریکی شوخـی فضولی پوفئی
گفت با اینهامرا صد حجت است لیك جمعند وجماعت رحمت است
بر نیایم یك تنه بـا سه نفر پس ببرمشان نخست ازیکـدگر
هـریکی را من بسوئی افکنم چـونکه شد تنها سبالش بـرکنم
حیله کرد و کرد صوفی را براه تاکند یارانش را بـا او تباه
گفت صوفی را بروسوی وثـاق یك گلیم آور بـرای این رفـاق
رفت صوفی گفت خلوت بادویار توفقیهی ویـن شریف نـامدار
ما بفتوای تو نانی میخوریم مـا بـه پردانش تـو میپریم
وین دگرشهزاده وسلطان ماست سید است ازخـاندان مصطفیست
کیست آن صوفی شکمخوارخسیس تا بـود باچون شماشاهان جلیس
چـون بیایدمرورا تنبه کنید هفتـه در بـاغ وراغ من تنید
باغ چبود جان من آن شماست ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کردومر ایشانرا فریفت آه کـز یاران نمیباید شکیفت
چون بره کردند صوفی را ورفت خصم شد اندر پیش باچوب زفت
گفت ای سك صوفئی کوازستیز انـدرآید باغ مـردم تیز تیـز
این جنیدت ره نمود و بایزید ازکدامین شیخ وپیرت این رسید
کوفت صوفی راچوتنها یافتش نیم کشتش کـرد و سربشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیك ایرفیقان پاس خـود دارید لیك
مرمرا اغیار دانستید هـان نیستم اغیارتـر زیـن قلتبان
آنچه من خوردم شمارا خوردنیست وین چنین ضربت جزای هرد نیست
رفت برمن برشماهم رفتنی است این چنین غصه شماراخوردنی است
این جهان کوهست وگفتگوی تو ازصداهم بازآیـد سوی تـو
چون زصوفی گشت فارغ بـاغبان یك بهانه کرد وزان پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق که زبهرچاشت پختنستم رقـاق
بر درخـانه بگو قیماز را تا بیارد آن رقـاق وقاز را
چون بره کردش بگفت ایمرد دین توفقیهی ظاهراست وایـن یقین
اوشریفی میکند دعـوی سرد مادر او را که داند تا چه کرد

برزن و بر فعل زن دل می‌نهید   عقل ناقص و آنگهانی اعتمید
خویشتن را بر علی و بر نبی   بسته است اندر زمانه هر غبی
هرکه باشد از زنا وز زانیان   این برد ظن درحق ربانیان
هرکه برگردد سرش ازچرخها   همچو خود گردنده بیند خانه‌را
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول   حال او بد دور ز اولاد رسول
گر نبودی او نتیجه مرتدان   کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آنرا فقیه   درپیش رفت، آن ستمکار سفیه
گفت‌ای خر اندرین باغت که خواند   دزدی از پیغمبرت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو   توبه پیغمبر چه میمانی بگو
باشریف آن کرد آن دون‌ازکجی   که کند باآل یس خارجی
تاچه کین دارند دائم دیووغول   چون یزید وشمر باآل رسول
شد شریف از ظلم آنظالم خراب   با فقیه اوگفت باچشم پرآب
پایدار اکنون‌که ماندی فردوکم   چون دهل شوزخم می‌خور برشکم
گرشریف ولایق و همدم نیم   ازچنین ظالم ترا من کم نیم
مرمرادادی بدین صاحب غرض   احمقی کردی ترا بس‌العوض
شد ازوفارغ بیامد کای فقیه   چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
فتویت اینست‌ای ببریده دست   کاندرآیی ونگوئی امرهست
بو حنیفه داد این فتوی ترا   شافعی گفته است این ای ناسزا
این‌چنین رخصت بخواندی دروسیط   یا بدست این مسئله اندرمحیط
این بگفت‌ودست بروی برگشاد   دست اوکین دلش را داد داد
گفت حقستت بزن دستت رسید   این سزای آنکه از یاران برید
من سزاوارم باین صدوچنین   تا چرا ببریدم ازیاران بکین
گوش کردم خدعه وافسوس تو   بر زنم بر سرکه شد ناموس تو
زدورا القصه بسیار و بخست   کرد بیرونش ز باغ و دربست

مثنوی معنوی مولوی

گفت بانوشبی بخواجه ده   که بشوخی مرا اجازت ده
که زجدگشته‌جان وتن‌خسته   روز تا شب زبان من بسته
بود اگرچندمرد ازآن‌منفور   بپذیرفت از زن این منظور

زن بمقصود خود چو یافت جواز — دهـن بسته را نمود فـراز
گفت روزی بجفت خویش علن — باد برکفش توپلیدی مـن
خواجه ازجفت خودچو آن بشنفت — زیرلب خنده کرد و باخود گفت
گرشود کفش من پلید چه باك — که پلیدی توان زدود بخـاك
بگذشت ازمیانه یك دوسه روز — هزلی از زن دگر نکرد بروز
باردیگـر بشوی گفت ای یـار — سربنـه تاریـم برآن دستـار
بدش آمـد ولی بناچاری — مرد خندید وکرد خودداری
خواجه ازده برفت روزی چند — وآمـد ازگـرد راه بالبخند
بـاز چـون وارد نشیمن شد — وقت گفتـار وشـوخـی زن شد
گفت چون آگهی ز دل پـریم — هل که اکنـون بریش تـو بریم
مرد ازآن گفته سخت درهم شد — بهـر آزار زن مصمم شـد
زن بدانست حال وگفت ای یار — یك سخن باقی است گوش بدار
گربجا بود عذر من بپذیـر — ورنه این گردن من آن شمشیر
چون بریدم بکفشت از آغاز — ریدم آن دم تـرا بریش دراز

آن روز که جیرجیره مستانت بود یاد زمستانت نبود.

آورده‌اند که درباغی بلبلی برشاخ درختی آشیانه داشت اتفاقا موری ضعیف درزیر درخت وطن ساخته واز بهر چندروزه مقام ومسکنی ساخته، بلبل شب وروز گرد گلستان در پرواز آمده وبربط نغمات دلفریب درساز آورده موربجمع نفقات لیل ونهارمشغول گشته وهزاردستان درچمن باغ بآواز خوش غره شده، بلبل باگل رمزی میگفت وبـاد صبا درمیان غمزی میکرد چون این مورضعیف نیازگل ونازبلبل مشاهد میکرد، بزبان حال میگفت : ازاین قیل وقال چه گشاید، کار در وقت دیگر پدید آید.
چون فصل بهاررفت وموسم خزان درآمد خارجای گل بگرفت، وزاغ درمقـام بلبل نزول کرد باد خزان در وزیدن آمد، وبرك ازدرخت ریزیدن گرفت، رخساره بـرك زرد شد، ونفس هوی سردگشت، ازکله ابر درمیریخت وازغربیل هوا کافورمیبیخت، ناگاه بلبل درباغ نه رنك گل دید ونه بوی سنبل شنید، زبانش باهزاردستان لال بماند. نه گل که جمال اوبیند ونه سبزه که درکمال اونگرد، از بی برگی طاقت اوطـاق شد و از بی‌نوائی ازنوا بازماند فرومانده بایادش آمد که آخر روزی موری در زیرایـن

درخت خانه داشت ودانه جمع میکرد، امروزحاجت بدراو برم وبسبب قرب‌دار و حق جوار چیزی طلبم.

بلبل‌گرسنه ده روزه‌بدر یوزه‌پیش مور رفت. گفت ای عزیز سخاوت نشان‌بختیاریست وسرمایه‌کامکاری، من عمرعزیز به‌غفلت میگذاشتم، تو زیرکی میکردی وذخیره میاندوختی، چه‌شوداگرامروز نصیبی ازآن‌کرامت‌کنی؟ مور گفت توشب‌وروز درقال بودی ومن درحال... تولحظه‌ای بطراوت‌گل مشغول بودی ودمی‌بنظاره بهارمغرور. نمیدانستی‌که هربهاری را خزانی و هرراهی را پایانی باشد.

کلیات سعدی شیرازی

شد زمستان باد سردی هم وزید | زنجره انگشت حیرت برگزید
بود تابستان همیشه در سرود | هیچ درفکر زمستانش نبود
در زمستان دید خود را بی‌نوا | کز خوراکش بدتهی ارض و سما
کرم خاکی و مگس نابود بود | آن مگس‌عنقاشد وآن دود دود
قحطی آذوقه جانش را فسرد | صورت این حال پیش مور برد
کای سلیمان در دیار خویشتن | رحمتی آور بجار خویشتن
نیم مشتی غله نزدم وام آر | برمن ازاین موهبت منت‌گذار
تا بهار آید بهنگام درو | میدهم من گندمت را جوبجو
نفع و سرمایه همه یکسر دهم | زآنچه تو بدهی همه بهتر دهم
مورگفتا هیچ نشنیدی که مور | قرض‌ندهد برکس‌ازنزدیك ودور
ردسائل کمترین عیب منست | خانه دربسته این جیب منست
وقت گرمی هوا ای وامخواه | خفته بودی غافل ازاین سال‌وماه
گفت نی‌نی‌آنزمان کوگرم بود | متصل مشغول بودم در سرود
دائما در نغمه و عیش وطرب | صرف‌کردم عمر خودرا روزوشب
گفت درکارت نبینم هیچ نقص | وقت‌گرما خواندهٔ حالا برقص

منتخبات ثقفی ـ فرائدالنصایح اعلم‌الدوله

بلبلی از جلوه‌گل بی قرار | گشت طربناك بفصل بهار
درچمن‌آمد غزلی نغزخواند | رقص‌کنان بال‌وپری برفشاند
بیخودازین‌سوی بدانسوپرید | تاکه بشاخ گل سرخ آرمید
پهلوی‌جانان چوبیفکند رخت | مورچه‌ای دید بپای درخت

باهمه هیچی ، همه تدبیروکار — با همه خردی، قدمش استوار
ز انده ایام نگردد زبون — رایت سعیش نشود واژگون
قصه نراند زبتان چمن — پانتهد جز بره خویشتن
مرغك دلداده بعجب و غرور — کرد یکی لحظه تماشای مور
خنده کنان گفت که ای بی‌خبر — مور ندیدم چوتوکوته نظر
روز نشاط است گه کار نیست — وقت غم وتوشه انبار نیست
همرهی طالع فیروز بین — دولت جان پرور نوروز بین
هان مکش اینزحمت ومشکن کمر — هین بنشین می‌شنو و مینگر
نغمه مرغان سحرخیز را — معجزه ابر گهر ریز را
مور بدو گفت بدینسان جواب — غافلی ای عاشق بیصبروتاب
نغمه مرغ سحری هفته‌ایست — قهقهه کبك دری هفته‌ایست
روز تو یکروز بپایان رسد — نوبت سرمای زمستان رسد
همچومن ای‌دوست‌سرائی بساز — جایگه توش ونوائی بساز
برنشد از روزن کس دود ما — نیست جز ازمایه ما ، سود ما
ساخته‌ام بام و در و خانه‌ای — تا نروم بر در بیگانه‌ای
توبسخن تکیه‌کنی من بکار — ما هنراندوخته‌ایم و تو عار
کارگر خاکم ومزدور باد — مزد مرا هرچه فلك داد، داد
لانه بسی تنك ودلم تنك نیست — بس هنرم هست ولی ننك نیست
کارخودای دوست نکومی‌کنم — پارگی وقت رفو می‌کنم
شب چره داریم شب‌وروزچاشت — روزی‌ماکرد سپهر آنچه داشت
سر ننهادیم ببالین کس — بالش ما همت ما بود و بس
رنجه مکن امروز چوماپای خویش — گردکن آذوقه فردای خویش
خیز و ببندای بگل بام را — بنگر از آغاز سر انجام را
لانه دل افروزتر است از چمن — کار ، گران‌سنگترست از سخن
گر نروی راست دراین راه راست — چرخ بلند ازتوکند بازخواست
گر نشوی پخته در این کارها — دهر بدوش توزند بارها
گل دوسه روزیست تو را میهمان — میبردش فتنهٔ باد خزان
نوگل مارا زخزان باك نیست — باد چرا میبردش خاك نیست

ما زگل اندود نکردیم بام   دامن گل بستر ماشد مدام
عاشق دلسوخته آگه نشد   آگه ازین فرصت کوته نشد
شب همه‌شب برسر آشیانه‌خفت   هرسحرش چشم بدت دور گفت
کاش بدانگونه که امید داشت   باغ وچمن رونق جاوید داشت
چونکه مهی چند بدین‌سان گذشت   گشت خریف وگه جولان گذشت
چهر چمن زرد شد ازتند باد   برك زگل غنچه زگلشن فتاد
دولت گلزار بیکجا برفت   وآن‌گل صد برك بیغما برفت
در رخ دلدار جمالی نماند   شام خوشی روز وصالی نماند
طرف‌چمن‌طیب وصفائی‌نداشت   گلبن پژمرده بهائی نداشت
دزد خزان آمد وکالا ربود   راحت ازآن عاشق شیدا ربود
دید که هنگام زمستان شده   موسم هشیاری مستان شده
خرمنش از برق هوا سوخته   دانه و آذوقه نیندوخته
اندهش ازدیده و دل نوربرد   دست طلب نزد همان مور برد
گفت چنین خانه ومهمان‌کجا   مور کجا مرغ سلیمان کجا
گفت یکی روز مرا دیده‌ای   نیك بیندیش کجا دیده‌ای
گفت حدیث تو بگوش‌آشناست   منعم دوشینه چرا بینواست
در صف‌گلشن نه چنان دیده‌مت   رقص‌کنان نغمه زنان دیده‌مت
لقمه بی دود و دمی داشتی   صحبت زیباصنمی داشتی
برلب هرجوی صلا میزدی   طعنه بخاموشی ما میزدی
بسترت آنروزگل آمود بود   خاطرت آسوده وخشنود بود
ریخته بال و پر زرین تو   چونی وچونست نگارین تو
گفت نگارین مرا باد برد   می‌شنوی آن گل نوزاد مرد
مرحمتی میکن و جائیم ده   گرسنه‌ام برك و نوائیم ده
گفت‌که درخانه مرا سور نیست   ریزه خور مور بجز مور نیست
رو که در خانه خود بسته‌ایم   نیست گه‌کار بسی خسته‌ایم
دانه وقوقی که درانبار ماست   توشه سرمای زمستان ما است
رو بنشین تا که بهار آیدت   شاهد دولت بکنار آیدت
چرخ بکارتو قراری دهد   شاخه‌گلی روید و باری دهد

ما نگرفتیم ز بیگانه وام
پخته ندادیم بسودای خام
مورچه گروام دهد خودگداست
چون تو در ایام شتا ناشناست.

دیوان پروین اعتصامی

آنروی ورق را نخواندن : غافل ماندن .

بیچاره کسی که دیدهٔ او
در دهر بجز عدد نبیند
آنروی ورق نخوانده ز آنروی
بیند خرك و كدو نبیند

امثال منظوم جلد دوم ـ احمد اخگر

آن سبو بشکست و آن پیمانه ریخت : آن ممه را لولو برد ـ آنکه فیل میخرید رفت ـ آنکه اسب میخرید رفت

آورده‌اند که مردی پارسا بود و بازرگانی که روغن گوسفند و شهد فروختی بـا او همسایگی داشت و هرروز قدری ازبضاعت خویش را برای قوت زاهد فرستادی زاهد چیزی بکاربردی باقی درسبویی کردی وطرفی بنهادی. آخر سبو پـر شد. روزی در آن می‌نگریست اندیشیدکه : اگر این شهد وروغن بده درم بتوانم فروخت و آنرا پنج گوسفند خرم هرپنج بزایند وازنتایج ایشان رمه‌ها پیداآید ومرا استظهاری باشد وزنی ازخاندان بزرك بخواهم، لاشك پسری آیـد ، نام نیکـوش نهم وعلـم وادب بیاموزمش، واگرتمردی نماید بدین عصا ادب فرمایم. این فکرت چنان قوی شدکه ناگهان وازسرغفلت برسبوی آویخته زد : درحال بشکست وشهد وروغن برروی او فرود آمد.

کلیله و دمنه

گویند روزی شاه عباس صفوی باجلال‌وجبروت شاهانه ازخیابان چهارباغ‌اصفهان میگذشت، مستی جلو اسب اوراگرفت وگفت : اسبت را چند بفروشی؟ شاه برآشفت وفرمان داد اورا بزندان انداختند فردای صبح که مست بهوش‌آمد وخـودرا درحبس دید موضوع را دریافت دراین وقت شاه عباس اورا احضارکرد. وقتی بحضور شاه آمد شاه از اوپرسید : حالا چند میخری ؟ مست جواب داد. قربـانت‌گردم، آنکه اسب میخرید رفت .

داستانهای امثال ـ سید کمال‌الدین مرتضویان (فارسانی)

سلطان محمود غزنوی سوار برفیل براهی میگذشت مستی پیش آمده از سرمستی گفت فیلت بچنداست؟ گماشتگان اوراگرفتند محبوس داشتند فردای آنروز که مستی زائل شده بود برای سیاست بحضور آوردند. سلطان گفت. فیل مارا میخواستی بخری؟ گفت : شاها، آنکه دیروز فیل میخرید پرید ورفت .

داستانهای امثال ـ سیدکمال الدین مرتضویان (فارسانی)

گویند فتحعلیشاه برپیلی سوارشده وبعزم تفرج ازشهر خارج میشد در راه مردی که ازاستعمال حشیش خودرا باخته بود نشسته روبفتحعلیشاه کرد و گفت این فیل را میفروشی ؟ خادمان سلطان خواستند اورا ادب کنند شاه آنها را منع نموده وگذشتند شب که سلطان ازهمان راه برمیگشت مرد خجلت زده نگاهش بسلطان افتاد سلطان اورا مخاطب کرد و گفت فیل را چند میخری؟ مردکه بخود آمده بود گفت : آنکه فیل میخرید رفت .

کاوشی درامثال وحکم فارسی : سیدیحیی برقعی

شبی حجاج بدکان شیرفروشی رسید نظرکرد نزداو طغار شیری دید وشنیدکه او باخود میگویدکه من این شیررا خواهم فروخت بفلان مبلغ وازآن تجارت خواهم کرد پس مالم بسیار خواهد شد پس دختر حجاج را بعقد خود خواهم آورد برای من فرزندی خواهد زائید. روزی داخل خانه خواهم شد باهم نزاع خواهیم کرد پس من پای خودرا بهمین طریق باو خواهم زد پائی زد بآن طغار که شکست وشیرش ریخت پس حجاج پیش آمد واوراگفت : اگراینطریق بدختر من بزنی هلاك میشود پس اورا پنجاه تازیانه بزد.

ریاض الحکایات

دونفر باهم بشکار خرس درجنگل رفتند در راه باهم صحبت داشتند که خرس را شکار میکنیم وازپوست آن پالتوهای گران قیمت درست میکنیم وآن را بدوستان هدیه میفرستیم ناگهان خرسی ازدور نمایان شد یکی ازآنها ترسید و بالای درخت رفت ودیگری درهمانجاخوابیدونفس درسینه حبس کرد چون شنیده بود خرس بمرده کاری ندارد خرس برآن بگذشت وازآن بوئی کشید ورفت.
آنکه بالای درخت بود پائین آمد وازرفیقش پرسید که خرس بگوش توچه گفت :

گفت دو نصیحت‌کرد یکی آنکه باآدم‌ترسو شکار مرو و دیگر آنکه شکارناگرفته‌را بکسی نبخش.

کاوشی در امثال وحکم ـ سید یحیی برقعی

آن قدح بشکست و آن ساقی نماند
از جمالش ذره‌ای باقی نماند

فریدالدین عطار نیشابوری

فرستاده گفت ای خداوند رخش
بدشت آهوی ناگرفته مبخش

شاهنامه فردوسی

ان مصرمملکت که تو دیدی خراب شد وآن نیل مکرمت‌که شنیدی سراب شد.

دیوان خاقانی‌شروانی

از جمالش دزهٔ باقی نماند
آن قدح بشکست و آن ساقی نماند

دیوان فریدالدین عطار نیشابوری

نام من زشت شد ای خواجه هم‌ازاول کار
چه توانکردکه‌این شیشه درافتاد وشکست

دیوان معین‌الدین جنید شیرازی

چشم بدفلك بین کامشب ببزم عشرت
یکسو سبو فتاده یکسو قدح شکسته

دیوان طبیب اصفهانی

عشرت از ما رشتهٔ الفت گسیخت
آن سبوبشکست و آن پیمانه ریخت

دیوان سید محمد حسین شهریار ـ جلد دوم

چون وصال امد غمش از دل گریخت
آن سبو بشکست وآن پیمانه ریخت

اشک مهتاب ـ مهدی سهیلی

سبوی عشق من، بشکست، بشکست
در آن دیگر نمی‌بینم شرابی
خیال عشقت ای هرجائی پست
فریبی بود و افسون و سرابی

سرود پرستو ـ عمر سلطانی وفا

رشته مهروواداد آن گسیخت
آن سبو بشکست وآن پیمانه ریخت

دیوان رسام ارژنگی

زد بریز عهد وپیمانش گریخت
آن سبوبشکست وآن‌پیمانه ریخت

دیوان رسام ارژنگی

تیشه زد برریشه عمرم گریخت
آن سبو بشکست و آن پیمانه ریخت

دیوان رسام ارژنگی

آن رشک جنانی بود این‌رشک جهان بوداست

آوخ که سبو بشکست و آن طشت ز بام افتاد
حسام‌زاده پازاردگار

آنسوی آب ماندن : دست کوتاه شدن .

کای شکم‌خواران بغداد خراب　　ماند بغداد این زمان آنسوی آب
مجموعه اشعار علامه دهخدا

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست
هـر کجا هست خدایـا بسلامت دارش　دیوان حافظ شیرازی
آنقدر بپز که بتوانی بخوری: در دشمنی حد نگاهدار .

انقدر بستان که تانی دادنش تاوان وجرم　آنچنان بشکن که یاری بستنش بامومیا
دیوان ادیب‌الممالك فراهانی

اگر از فارس بزودی رهم انشاءاله　　هرچه پخته است بخوردش دهم انشاءاله
گلهای فصیح‌الزمان رضوی

هرکه را قدر وسع تکلیفست　　بپز انقدر کس توانی برد
گنده گردد غذا ز بسیاری　　بپز انقدر کش توانی خورد
امثال‌منظوم‌جلد دوم ـ احمدآخگر

آن کاره : منسوب و موصوف بکاری معهود مجازا باده‌گساری و خراباتی ودرزمان ما بزنانی منحرف نیزگویند .

ببین‌کان لکك گویا بر آمد برسرمنبر　که ای یاران آن کاره صلاء که وقت‌کار آمد
کلیات شمس تبریزی ـ جلد دوم

ای ساحر‌ه‌ای ذوفنون مایه‌ای پنجه جنون　هنگام کار آمدکنون ماهریکی آن کاره
کلیات شمس تبریزی ـ جلد پنجم

بهل باغ و شقایق را مشرح کن حقایق را
که ما آن کاره‌ایم‌ای‌جان واین هنگام کابست آن
کلیات شمس تبریزی ـ جلدهفتم

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند :

در خانه اگر کس است یك حرف بس است ـ اسب نجیب را یك تازیانه بس‌است

آدمیان را سخنی بس بود — گاو بود کش خله در پس بود
دیوان امیر خسرو دهلوی

آنکس که داناتر است :

بهر آرزو برتواناتر است

دانستن توانستن است ــ دانائی توانائی است

چنین گفت آنکس که داناترست — بهر آرزو برتواناتر است
شاهنامه فردوسی

بدو گفت مؤبد که دانش به است — که دانا بگیتی زهر کس مه است
شاهنامه فردوسی

زدانش در بی نیازی بجوی — وگرچه از او سختی آید بروی
شاهنامه فردوسی

بدانش بود مرد را ایمنی — ببندد زبد دست اهریمنی
شاهنامه فردوسی

ز نادان نیابی بجز بدتری — نگر سوی بی‌دانشان ننگری
شاهنامه فردوسی

بدانش بود بیگمان زنده مرد — خنك رنج بردار پاینده مرد
شاهنامه فردوسی

هرکه را علم وحلم نبود یار — مرورا درجهان بمردمدار
دیوان سنائی غزنوی

آبروئی کان شود بی علم و بی‌عقل آشکار — آتش دوزخ بود آن آبرو از هرشمار
دیوان سنائی غزنوی

دو مرد است مردم توانا و دانا — جز این هرکه بینی بمردمش مشمر
توانا بردانش خویش دانا — نه داناست آنکو تواناست برزر
هزاران توان یافت خنجر بدانش — یکی علم نتوان گرفتن بخنجر
بدانش توانی رسید ای برادر — از این کوی اغبر بخورشید از هر
دیوان ناصر خسرو قبادیانی

ز من جان برادر پند بینوش — بجان و دل برو در علم میکوش
که عالم در دو عالم سروری یافت — اگر کهتر بد از وی مهتری یافت
شبستری

آفتابی ز علم روشنتر — نیست بی‌علم‌روزگاره مبر
گرنحواهی تونور علم اندوخت — بتنوراثیر خواهی سوخت
علم بال است مرغ جانت را — برسپهر اوبرد روانت را
علم دل را بجای جان باشد — سربی علم بد گمان باشد
علم نور است و جهل تاریکی — علم راهت برد بباریکی
علم روی ترا براه آرد — باچراغت به پیشگاه آرد
علم اگرقالبی است‌گرجانی‌است — هرچه دانی‌توبه زنادانی‌است
علما راست رتبتی در جاه — که نگردد بروزگار تباه
علم را دزد برد نتواند — باجل نیز مرد نتواند
نه بمیل زمان خراب شود — نه بسیل زمین در آب شود
علم‌کشتی‌کند برآب روان — وآن که کشتی کند بعلم توان
چون توباعلم آشنا گشتی — بگذری ز آب نیز بی کشتی
رازچرخ فلك بدان دوری — نه هم از علم یافت مشهوری
بکنی گربد یك علم پزی — بهتر از ماهتاب رنگرزی

دیوان اوحدی مراغه‌یی

همره عقل ویارجان علم است — در دو گیتی حصارجان علم‌است
خفتهٔ برسر تو بیدار است — مردهٔ باحقیتت او یار است
طمعه‌میجوئی اوست راید تو — راه می‌پوئی اوست قاید تو
جوهر او نپوسد اندر آب — آتش او را نسوزد اندر تاب
میروی با دل تو همراهست — می‌نشینی ز جانت آگاهست
کس نهانش بخاك نتواند — تند بادش هلاك نتواند
شاه و سرهنگ ره بدان نبرد — دزد و طرارش از میان نبرد

دیوان اوحدی مراغه‌یی

نیست دانا برابر نادان — این مثل زد خدای در قران

امثال وحکم جلد اول ــ علامه دهخدا

آنکس که نکوکرد وبدی دید کدامست ؟:

نیکی کند آنکو بجهان طالب نام است آنکس‌که نکو کرد و بدی دیدکدامست ؟.

امثال وحکم‌جلداول علامه‌دهخدا

آنکسی راکه‌بخت برگردد :

عروس‌اندرحجله نرگردد :

کسی‌را بخت چون برگشت کار از سعی نگشاید
کمان هرچند برخود زور آرد حلقه‌تر گردد
تذکره حدیقه امان اللهی ـ رابط

آن کند هرکس که از اصلش سزا باشد :

ترا چون من فراوانند مرا چون تو کجا باشد
ولیکن ان کند هرکس که از اصلش سزا باشد
دیوان سنائی غزنوی

آنکه پند نشنید ملامت شنید :

مزاح ارکه دانا بنادان کند
نبیند سرانجام ازاو جز گزند
زنادان پرهیز تاممکن است
ملامت شنید آنکه نشنید پند
امثال منظوم‌جلد اول ـ احمداخگر

آنکه داند دوخت او داند درید : خری راکه بالای بام برده است میتواند پائین بیاورد.

آنکه رویانید تاند سوختن
وانکه او بدرید داند دوختن
مثنوی معنوی مولوی

من آن‌صید را کرده‌ام سربلند
منش باز درگردن آرم کمند
نظامی گنجوی

آنکه داند دوخت او داند درید
هرچه او بفروخت بتواند خرید
امثال وحکم جلداول

آنکه دایم هوس سوختن ما میکرد :

کاش میامد واز دور تماشامیکرد : طاهر نائینی

آنکه شیران را کند روبه‌مزاج :

احتیاج است احتیاج احتیاج : دیوان نسیم شمال ـ اشرف‌الدین الحسینی

آن یکی خر داشت پالانش نبود :

این مثل ماخوذ از دوفرد شعری است که مولانا درمثنوی در ذیل قصه (عاشق شدن پادشاه برکنیز وخریدن او وبیمار شدن کنیزك ...» آورده .

آن یکی خرداشت پالانش نبود — یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می‌نامد بدست — آبرا چون یافت خود کوزه شکست

مثنوی معنوی مولوی

بوده است خری که دم نبودش — روزی غم بی دمی فزودش
در دم طلبی قدم همی زد — دم می‌طلبید ودم نمی زد
ناگه نه ز راه اختیاری — بگذشت میان کشتزاری
دهقان مگرش زگوشه‌ای دید — برجست ازاو دوگوش ببرید
بیچاره خرآرزوی دم‌کرد — نایافته دم دو گوش گم‌کرد

آن گربه مصاحب بابا ازآن تو :

زیباتر آنچه مانده زبابا ازآن تو — بدای برادر از من و اعلا از آن تو
این تاس خالی از من وآن کوزه‌ای که بود — پارینه پر ز شهد مصفا از آن تو
یابوی ریسمان گسل میخ کن ز من — مهمیز کله تیز مطلا از آن تو
این غوچ شاخ کج که زند شاخ از آن من — غوغای جنك غوچ وتماشاازآن تو
این استر چموش لگد زن ازآن من — آن گربه مصاحب بابا از آن تو
ازصحن خـانه تا به لب بام ازآن من — از بام خانه تا بثریا از آن تـو

دیوان وحشی بـافقی

مال و منال حضرت بابا برادرا — یك نیمه از تو نیمه دیگرازآن من
من آن نیم که گویم ازین جنسهاکه هست — جنسی که هست ازهمه بهترازآن من
جانا برادری تو ز تو هرچه بهتر است — بد هرچه هست جان برادر از آن من
قرض پدرکه از همه بیش است ازآن تو — وجهش که هست از همه کمتر ازآن من
آن چارباغ خرم مرهون ازآن تو — آن یك دو باغ کهنه بی‌درازآن من
ملك نفیس‌خـالصه شهر از آن تو — املاك هیچ نفع نیاسر از آن من
داهی که شیر داده ببابا از آن تو — واهی کزوست خون دل ما از آن من
آن مادیان که داشته صدکره زان تو — آن استران کـودکش نـر از آن من

میرحیدر معمائی (رفیعی)

کل تقی بته‌های خار از تو | خس وخاشاک، باربار از تو
آن زمین زراعتی از من | آن همه سنگ‌کوهسار از تو
کشت پائیز سربسر از من | باد جان پروربهاراز تو
شامگه شیر گوسفند از من | صبحدم بانک آبشار از تو
سینهٔ کبک وران مرغ از من | نغمه قمری و هزار از تو
جوی آبی که میرود از من | لذت آب جویبار از تو
دو سه من نقره و طلا از من | برف ویخهای نقره‌وار ازتو
گندم و لوبیا وماش از من | علف سبز و مرغزار از تو
دود ودم از تو و کباب از من | گله‌ها از من و غبار از تو
کیسه‌های پر از برنج از من | درعوض ریگ بی‌شمارازتو
جامهٔ نازك حریر از من | خرقهٔ زیر وصله‌دار از تو
روز محشر همه حساب از من | رحمت لطف کردگار ازتو

همشیره صبر ماتم بابا از آن من | خرج عزا وشیون و غوغا ازآن تو
در خیمه استماع وصیت ازآن من | در نوحه همزبانی ماما از آن تو
کهنه قلم دوات شکسته از آن من | طومار نظم ودفتر انشاء از آن تو
آن‌لاشه اشتران قطاری از آن من | آن بارکش خران توانا ازآن تو
یك هفته خرج مطرب وساقی ازآن من | هفتاد ساله طاعت بابا از آن تو
آن مالهاکه مانده بدنیا ازآن من | آن خیرهاکه کرده بعقبی‌ازآن تو
آن قاطر چموش لگد از آن من | آن گربه سلیم شکیبا از آن تو

داستانهای‌امثال : سیدکمال‌الدین مرتضویان فارسانی .

آنگه شود پدید که نامرد ومرد کیست :

نشنیده‌ای که زیرچناری کدو بینی | بررست و بردوید بروبر بروزبیست
پرسید زآن چنارکه توچندروزه‌ای | گفتا چنار سال، مرا بیشترزسی‌است
خندید پس‌بدو که من‌از تو به بیست‌روز | برترشدم بگوی‌که‌این‌کاهلیت چیست
او را چنارگفت که امروزه‌ای کدو | باتو مرا هنوز نه هنگام داوری‌است
فردا که برمن وتووزد بادمهرگان | آنگه‌شوید پدیدکه نامردومردکیست

دیوان ناصرخسرو قبادیانی

نشنیده‌ای که‌زیر چناری کدوبینی | برجست و بردوید بروبر بروزبیست

پرسید ازچنار که تو چند روزه‌ای گفتاچنارعمرمن افزون‌تر ازدویست
گفتابه بیست روزمن ازتوفزون شدم این کاهلی بگوی که آخر زبهرچیست
گفتاچنارنیست مرا باتو هیچ جنك کاکنون نه روزجنك و نه‌هنگام‌داوریست
فردا که برمن وتووزد بادمهرگان آنکه شود پدیدکه نامردومردکیست

دیوان انوری ابیوردی

بدخواه توخودرا ببزرگی‌چوتوداند لیکن مثلست آنکه چناری وکدوئی

دیوان انوری‌ابیوردی

آنگه که تو دیدی غم نانی داشتم وامروز تشویش جهانی :

یکی‌راازملوك مدت عمرسپری شد قائم‌مقامی نداشت وصیت کردکه بامدادان نخستین کسی که از شهراندر آید تاج شاهی برسروی نهند وتفویض مملکت بدو کنند اتفاقاً اول‌کسی‌که درآمد گدائی بود همه عمر لقمه اندوخته ورقعه دوخته ارکان دولت و داعیان حضرت وصیت ملك بجای‌آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزائن بدو کردند مدتی ملك راند تابعضی‌امرای دولت‌گردن از طاعت او بپیچانیدند وملوك ازهرطرف بمنازعت برخاستن‌گرفتند وبمقاومت لشکر آراستن‌فی‌الجمله شاه و رعیت بهم برآمد و برخی طرف بلاد ازقبض تصرف اوبدر رفت درویش از این واقعه خسته خاطرهمی بود تا یکی از دوستان قدیمش در حالت درویشی قرین بود از سفری باز آمد و در چنان مرتبه دیدش گفت منت خدای راکه گلت ازخار برآمد وخار از پای بدر آمد و بخت بلندت رهبری کـرد و اقبال و سعادت یـاوری تـا بدیدن پـایه رسیدی ان مع‌العسریسرا .

شکوفه گاه شگفته است و گاه خوشیده درخت وقت برهنه است و وقت پوشیده

گفت ای یارعزیزتعزیتم‌کن‌که جای تهنیت نیست.

آنکه که تودیدی غم‌نانی داشتم وامروز تشویش جهانی .

اگر دنیانباشد دردمندیم وگـر باشد بمهرش پای بندیم
بلائی زین جهان کاشوبتر نیست که رنج‌خاطراست‌ارهست‌گرنیست
مطلب گر توانگری خواهی جـز قناعت کـه دولتیست هنـی
گرغنی زر بدامن افشاند تـا نظـر در ثـواب او نکنـی
کز بزرگان شنیده‌ام بسیار صبر درویش بـه که بذل غنـی
اگر بریان‌کند بهرام‌گوری نه چون پـای ملخ باشد ز موری

کلیات سعدی شیرازی

گـر برجسد چنار چالاك — بید انجیری بر آید ازخاك
آنهاکه بعقل کار دانند — بید انجیر از چنـار دانند
این سال بقـا بصد رساند — وآن بیش سه چارمه نماند
دیوان خاقانی شروانی

گربردرش درختك‌داناشدم چه باك — کاقبال او درخت کد ورا چنارکرد
دیوان خاقانی شروانی

بچالاکی بیدانجیرمنگر درمه نیسان — بدان‌افتادگی بنگرکه بینی ماه آبانش
دیوان خاقانی شروانی

نی چوتوای خام‌کاکنون تاختی — طفلی وخودرا تو شیخی ساختی
بر دویدی چون کدو فوق همه — کوترا پای جهاد و ملحمه ؟
تکیه‌کردی بردرختان وجـدار — برشدی ای اقرعك هم قـرع وار
اول ارشـد مـرکبت سر وسهی — لیك آخـر گشت بی‌مغز و تهـی
رنك سبزت زرد شدای قرع‌زود — زانکه گلگونه بود اصلی نبود
مثنوی معنوی مولوی

آن مه را لولو برد :

بدو گفت رو پیش دارا بگوی — که ازباژما شدکنون رنك‌وبوی
که مرغی‌که زرین همین‌خایه‌کرد — بمرد و سرباژ بی مایه کـرد
شاهنامه فردوسی

چون حریص‌خوردنی زن خواه زود — ورنه آمد گـربه ودنبه ربود
مثنوی معنوی مولوی

زپستانم نه‌کس لیمو دگرخورد — مه مه برگفته دایه لولوبرد
کلیات حکیم سوری ـ جلد دوم

خرم‌آنروزکه لولو ممه‌ها رابیرد — تا ندوشند حریفان ستمگرما را
التفاصیل ـ فریدون توللی

مکن‌ای دل هوس لعل لبش — بچه جان آن ممه را لولوبرد
دیوان سیدمحمد حسین‌شهریار. جلد اول

آواز برای کر خواندن : کار عبث کردن ــ کار بیهوده کردن.

پیش نظر کور نباید رقصید　　آواز برای کر نمی باید خواند
دیوان مفتون همدانی

آواز دهل : میان تهی ــ بظاهر پر صلابت ولی در باطن میان تهی

نه مردی گر بشمشیر ازجفای دوست برگردی
دهل را کاندرون بادست زانگشتی فغان دارد
کلیات سعدی شیرازی

آواز دهل نهان نماند　　درزیر گلیم وعشق پنهان
کلیات سعدی شیرازی

بغیرعشق آواز دهل بود　　هرآوازی که درعالم شنیدم
کلیات شمس تبریزی ــ جلدسوم

بلبل که بهاران بر گل میاید　　بیهوده بـه آواز دهل میآید
دیـوان صحبت لاری

سرش ازباد بود پردلش ازمهرتهی　　زین سبب چون دهل ازدورصدائی دارد
کلیات رجاء اصفهانی

آواز دهل از دور هول است: بساکساکه ازدور مهیب وترسنده بنظررسد وچون نزدیك آید خوارو زبون باشد.

چون بانك دهل هولم ازدور بود　　بعیب درم چوعیب مستور بود
کلیات سعدی شیرازی

آواز دهل ازمیان ، تهی است :

خسرو به گزاف چند لافی　　بانك دهل ازتهی میانیست
دیوان امیرخسرو دهلوی

زهرطرف که صدائی بلند شد مشتاب　　که دست چون بدهل میرسد دهد آواز
کلیات دیوان رجاء اصفهانی

ناله رسوای جهان کرد مرا　　آه این بانك دهل راچکنم
تذکره نتایج الافکار ــ مصطفی علیخان خوشدل

آواز دهل شنیدن ازدور خوش است :

ازابوالغنا مرویست‌که‌گفت نوبتی‌بخدمت ابوجعفرمنصور برفتم پرسیدکه ازتعریف غنا وقاعده استماع آن شمه‌ای بیان‌کن گفتم سماع صوتیست که‌ازملاقات دوجرم حاصل گردد وچون مستمع ومستمع شرایط شنیدن و نواختن واقف باشند و مراتب ومدارج آن دانند ازآن محظوظ گردند اماشرط اول آنست‌که نوازنده خوب روی خوش‌گوی باشدچنانکه نظرهرکه‌بروی افتد دلش‌بسته اوگردد وارسطوگفته که اگر مغنی زشت‌روی‌باشد باید نقابی برروی‌کشد تا لذتی‌که طبیعت را ازنغمه او حاصل‌گردد جمال زشت اوبازنستاندوشرط دوم آنکه میان شنونده ونوازنده مسافتی‌باشد وحکمت دراین آنست‌که زهومت وحدتی‌که بانغمه‌باشد هوا جذب کند نغمهٔ صافئی بمستمع رسد و ارسطوگفته بایدکه شنونده برترنشیند بجهت‌آنکه نغمه لطیف است ومراکز از عالم علویست وهرچه از اوصافی‌تر بود میل بمرکز خودکند.

زینت‌المجالس

باشد ازدورخوش بگوش مجاز ... از من آوازه ازدهل آواز

دیوان سنائی غزنوی

گویند مرا بهشت باحور خوشست ... من میگویم‌که آب‌انگور خوشست

این نقدبگیر ودست ازآن نسیه‌بدار ... کاواز دهل برادر از دورخوشست

رباعیات عمرخیام نیشابوری

بنزدیکی سماع سورخوشتر ... که هم‌بانك دهل ازدورخوشتر

خسرونامه ـ فریدالدین عطارنیشابوری

مشنوکه روضه بی‌می ومعشوق خوش‌بود ... زیراکه ناله دهل ازدورخوشترست

دیوان خواجوی کرمانی

بازوجه صالح‌آب انگورخوش است ... بربانك نی ونوای طنبور خوش‌است

آواز دهل میکند از دور کشش ... آوازدهل شنیدن ازدورخوش‌است

سفینة‌المحمود جلد دوم ـ عبداله شهاب

آواز سگان کم نکند رزق گدارا : از عرعرخرکسی نرنجد.

زآنهمه بانك وعلالای سگان ... هیچ واماند زراهی کاروان

یاشب مهتاب ازغـوغای سك کند گردد بدر را درسیرتك
مثنوی معنوی مولوی

ابـر سیاه را بهوا اندر ازغلغل سگان چه زیان دارد
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

آواز نداشت گوزکدبانو بود: مردن فقرا وکس دادن اغنیاء بی‌سروصداست

شدرندی‌ماشهره ولی مستی شیخ آوازنداشت گـوزکدبانو بود
دیوان مفتون همدانی

آه ازنهاد برآمدن: بواسطه آگاهی ناگهانی ازسود وزیان غمگین یاپشیمان گردیدن.

هرگاه‌گفته‌ایم‌که عرفی امیرکیست آه از نهاد گبر ومسلمان برآمده
کلیات عرفی شیرازی

آه جـگر: آه از ته دل

نفس را جلوهٔ آه جگربخش نظر راسوی خودراه سفربخش
سوزوگداز ـ ملانوعی خبوشانی

آه دربساط نداشتن: بی‌نهایت پریشان وبی‌چیز بودن، ازبی‌کفنی زنده است ـ آه ندارد‌که باناله سوداکند.

دل ببرت قاصدی جزآه ندارد آه که آنهم سوی توراه ندارد
دل‌ببرت خواست تحفه‌ای‌بفرستد آه زمسکینش‌کـه آه ندارد
گلچین جهانبانی

اگراز فراقت آهی‌بکشم عجب نباشد توگمان مکن‌که دیگر ببساط آه‌دارم
دیوان آتش اصفهانی

زآه نیمه شب‌ای خسته دل مشوغافل اگرچه دانمت اندربساط آهی‌نیست
تذکره شعرای معاصرایران ـ جلال‌الدین همایی (سنا)

آه اگر ازپس امروزبود فردائی:

«حافظ» به‌آنهائیکه تظاهر باسلام میکردند ودرلوای دین‌اسلام‌آنچه میخواستند

انجام میدادند حمله میکند ودرغزلی میسراید :

گرمسلمانی ازاین‌است‌که حافظ دارد
آه اگرازپی امروز بود فردائی

اما ازحمله این متظاهرین درامان نمیماند همین بیت را نزد شاه شجاع وسیله تهمت وکفر وارتداد او قلمداد میکنند حافظ نزد « زین‌الدین ابوبکر تایبادی» که در آن موقع درشیراز میزیسته میرود واز او چاره جوئی میکند زین‌الدین ابوبکر میگوید چاره آنست که بیتی درآنغزل درج باید‌کرد وآن‌بیت را بطریق نقل‌قول از دیگران روایت‌کرد زیرا نقل‌کفر‌کفر نیست حافظ دستور اورابکاربست وازاین مهلکه جان سالم بدربرد واین بیت را مقدم بربیت اولی نوشت :

این حدیثم چه‌خوش‌آمدکه سحرگه میگفت
بردر میکده‌ای باد فونی ترسائی

گرمسلمانی ازاین‌است‌که حافظ دارد
آه اگر از پس امروز بود فردائی

اینك غزل

درهمه دیرمغان نیست‌چون‌من شیدائی
خرقه جائی‌گرو باده ودفترجائی

دل که‌آئینه شاهیست غبـاری دارد
از خدامی‌طلبم صحبت روشن‌رائی

کشتی‌باده بیاورکه مرا بی‌رخ دوست
گشت هرگوشه چشم‌ازغم دل‌دریائی

جوبها بسته‌ام ازدیده بدامان‌کـه مگر
در کنارم بنشاند سهی بالائی

کرده‌ام توبه بدست صنم باده فروش
که‌دگر می‌نخورم بیرخ بزم‌آرائی

نرگس ارلاف زد ازشیوه چشم‌تومرنج
نـروند اهل نظر ازپی نابینائی

شرح‌این قصه مگرشمع برآرد بزبان
ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی

سخن غیرمگو بامن معشوقه پـرست
کزوی وجام میم نیست‌بکس‌پروائی

این حدیثم چه خوش امدکه سحرگه میگفت
بردر میکدهٔ بادف ونـی تـرسائی

گرمسلمانی‌ازاین است‌که حافظ‌دارد
آه اگر از پی امروز بود فردائی

دیوان حافظ شیرازی

لختی زگوشت نیزبدندان‌گرفت وبرد
جز آه دربساط نماند ازبرای ما

دفتر صهبا ـ ابراهیم صهبا

نی را نمانده‌است دگر آه دربساط
آن ناله‌هاکه‌بود چنان‌آتشین چه شد؟

دیوان ابوالقاسم حالت

آفت جانها بود دایم‌گدا
تا بود زنده دهد آزارها

چون بمیرد دربساطش‌آه نیست
مـرده شوگریان بود دراین عزا

امثال منظوم جلداول ـ احمداخگر

گو سپاهی غمت در دل من دست تطاول
نگشاید بچپاول
زآنکه این خانه ویرانه دگرآه ندارد
آری واله ندارد
دیوان شوقی اصفهانی

بغیر ازنوکری راهی ندارند
والا دربساط آهی ندارند
دیوان ایرج میرزا

خیزوبیا من غم سپاه ندارم
غصه تخت وسر کلاه ندارم
خیزکه من دربساط آه ندارم
غیر توام نیست آرزو وتمنا
ورقی چند ازدیوان عماد خراسانی

آه‌کزبهر وصال دلبران جزجان ودل
سیم وزرهم باید ومن دربساطم آه‌نیست
سفینه فرخ جلد دوم ـ محمود فرخ

کشد چوآه زدل بینوارسد به‌نوابی
من‌آنچنان شده‌ام بینوا که آه ندارم
شرار اندیشه ـ عبدالعلی نگارنده

آه در جگرنداشتن : فقیر از مال دنیا.

چکنم درجگر که آهم نیست
بلکه یك پشم درکلاهم نیست
کلیات شیخ بهائی

یکی دل داشتم آنهم توبردی
بجان توکه آهم درجگرنیست
سنجر کاشی

آه دل درویش بسوهان ماند :

یك آه یقیمی که‌کشد شب بسحرگاه
یاخسته دلی بـرکشد ازسینه خودآه
ویرانه‌کندسربسر این خیمه وخرگاه
خود این مثل ساده بود درهمه افواه
آه دل مظلوم بود برش سوهان
کلیات دیوان منصوری

باشیر وپلنك هرکه آمیز کند
از تیر دعای فقر پرهیز کند
آه دل درویش بسوهان مـاند
گر خود نبرد برنده راتیزکند
منسوب بشیخ ابوسعید ابوالخیر

آهسته‌برو همیشه برو: کم بخور همیشه بخور.

وقتی خرگوشی ولاك پشتی در بیابانی بهم رسیدند و ازتپه‌ای روبسوی بالا نهادند خرگوش‌که به تیز دویدن خود اطمینان داشت بلاك پشت پیشنهاد شرط بندی کردکه به‌بینند کدام یك زودتر ببالای تپه میرسند لاك پشت قبول کرد وآهسته بـراه افتاد خرگوش مغرور که رسیدن ببالای تپه را به‌آسانی آب‌خوردن‌میدانست بچرا مشغول گردید و وقتی سر را بلندکردکه لاك پشت کند روببالای تپه رسیده بود وخرگوش تیز رونتوانست خود را باو برساند.

بچشم خویش دیدم در بیابان — که آهسته‌سبق برداز شتابان
سمند تیز پا از تك فروماند — شتربان همچون آهسته میراند

کلیات سعدی شیرازی

اسب تازی دو تك رود بشتاب — شتر آهسته میرود شب و روز

کلیات سعدی شیرازی

ز یك روز دوروزه ره ساختن — به‌از اسب کشتن ز بس تاختن

گرشاسب نامه ـ اسدی طوسی

برفتن مرنجان چنان بارگی — که آرد گه کار بیچارگی

گرشاسب‌نامه ـ اسدی طوسی

ره رو آن نیست که گه تند وگه‌آهسته رود — رهـــرو آنست کـه آهسته و پیوسته رود

آهسته دل کی پشیمان شود.

ز دانا شنیدم یکی داستان — خرد شد بدینگونه همداستان
که آهسته دل کی پشیمان شود — هم‌آشفته را هوش ودرمان شود
شتاب وبدی‌کار اهریمن است — پشیمانی و رنج جان و تن‌است

شاهنامه فردوسی

آه سرد کشیدن:

شد اندوهگین شاه چون آن بدید — یکی آه سرد از جگر بـر کشید

شاهنامه فردوسی

روز اول روی خود دیدند زرد — میزدند از ناامیدی آه سرد

مثنوی معنوی مولوی

چون غمزدگان بدرد میبود — با ناله و آه سرد میبود

مجنون ولیلی ـ امیرخسرو دهلوی

بحسرت دمی کودکان را بدید — یکی آه سرد از جگر برکشید

امثال وحکم جلد اول ـ نصراله فلسفی

آه سعدی اثرکند در سنك:

نکند در دل تو سنگدل اثری — سعدی شیرازی

یك گوش دراست ویکی دروازه ـ از این گوش میگیرد از آن گوش درمیکند ـ شتر نقارخانه ـ شترزنبورك خانه است.

گوش اگر گوش تو وناله اگر ناله من — آنچه البته بجائی نرسد فریاد است.

بیکی در درآید ازگوشش — بدگر در برون کند هوشش

دیوان سنائی غزنوی

ای بدیدن کبود وخود نه کبود — آتش از طبع و در نمایش دود

ای دو گوش تو کر مادرزاد — با توام گرمی وعتاب چه سود

امثال وحکم جلد اول ـ منصور نوح بن منصور سامانی

آه صاحب درد را باشد اثر : مادر را دل سوزد دایه را دامان ـ جگرجگر و دگردگر ـ کس نخارد پشت من جز ناخن انگشت من.

برسر خاکی زنی خوش میگریست — گفت مجنونیش کاین گریه زچیست؟

گفت چشمم بردلم نمناك ماند — زین جوان من که زیر خاك ماند

گفت تو درخاکی اودرخاك نیست — او کنون جز تو ز جان پاك نیست

گر بود در ماتمی صد نوحه گر — آه صاحب دردرا باشد اثر

گر بود در حلقه‌ای صد غمزده — حلقه را باشد نگین ماتم زده

چون توانستم ندانستم چه سود — چونکه دانستم توانستم نبود

فریدالدین عطار نیشابوری

نوحه گر کز پی تو گرید — او نه از چشم کز گلو گرید

دیوان سنائی غزنوی

چو پیوستهٔ خون نباشد کسی نباید از او بود ایمن بسی

شاهنامه فردوسی

فرزند کسی نمیکند فرزندی ورطوق طلابگردنش بربندی

امثال و حکم جلد اول ـ علی‌اکبر دهخدا

آهك بچشم زدن : بکنایت کورکردن.

همی بیند یکایك را چنان همچون یقین شك را زده از خشم آهك را بچشم گوهر کانی

کلیات شمس تبریزی ـ جلد هفتم

آه کشیدن : حسرت بردن.

نقاش چون شمایل آن ماه میکشد نوبت بزلفا وچورسد آه میکشد

گنجینهٔ سهیلی جلد اول ـ خالص

آه ندارد با ناله سودا کند : فقیر و بی چیز بودن .

آهت ار نیست که با ناله کنی سودائی بکشم ازته دل بهرتوآهی گاهی

کلیات روحانی ـ اجنه

آهن از کوره بیرون آوردن : مرده مصمم وباراده هرمشکلی راپشت سرگذارد

گرچه آتش بتفد چهره آهنگر باز آرد از کوره برون آهن خودآهنگر

دیوان ایرج میرزا

آهن باآهن بشکند :

نسوزد عشق را جز عشق خرمن چنان چون بشکند آهن باآهن

ویس ورامین ـ فخرالدین اسعد گرگانی

آهن‌باآهن توان کوفت :

نشاید بردن انده جز بانده نشاید کوفت آهن جز آهن

دیوان خاقانی‌شروانی

باتش توان اهرمن روفتن — که آهن باهن توان کوفتن
امثال وحکم جلد اول ـ ادیب

شنیدستم این نکته از چندتن — که آهن باهن توان کوفتن
امثال وحکم جلد اول ـ ادیب

آهن آهن را ازکوره کشید: سنك سنك را شکند آهن باآهن شکند.

شغال بیشه مازندران را — نگیرد جز سگ مازندرانی
امثال وحکم جلد اول ـ علامه دهخدا

آهن باآهن نرم شود :

بدان ترس بگذار این کین گرم — که آهن باآهن توان کرد نرم
نظامی گنجوی

آهن بدندان خائیدن : کار ناشدنی.

راحت ز گیتی نجوید — آهن بدندان نخاید
دیوان وقارشیرازی ـ جلداول

آهن سرد کوبیدن : عمل لغو انجام دادن، کار بیهوده کردن.

آن نمیگویدکه آهن کوب سرد — لیك ای پولاد برداود گرد
مثنوی معنوی مولوی

بی مجاعت نیست تن جنبش کنان — آهن سرد است میکوبی بدان
مثنوی معنوی مولوی

چند کوبی آهن سردی ز غی — در دمیدن در قفس هین تابکی
ای محدث از خطاب و ازخطوب — در گذشتم آهن سردی مکوب
مثنوی معنوی مولوی

چون چنین است صنم پندمده عاشق را — آهن سرد چه کوبی ؟ که وی ازپند گذشت
کلیات شمس ـ جلد اول

ز دیوانهٔ کرد روزی سئوال — سلیمان مرسل علیه‌السلام
که چون بینی این مملکت کزپدر — مرا مانده با این همه احتشام
چه خوش‌گفت دیوانه او را جواب — که چون نیست این مملکت مستدام
پدر مدتی آهن سرد کوفت — تو درباد پیمودنی صبح و شام
دیوان ابن یمین فریومدی

چرا جوئی وفا از بیوفائی
چو کوبی بیهده سرد آهنی را
دیوان قطران تبریزی

ازین در کام‌دی نومید برگرد
به بیهوده مکوب این آهن سرد
ویس ورامین ـ فخرالدین اسعد گرگانی

بگفتش در مزن ای در زن سرا
مکوب ای آهنین دل آهن سرد
خسرونامه ـ فریدالدین عطار نیشابوری

آهن سرد چه کوبم که دم آتشیم
نکند هیچ اثر در دل چون آهن او
کلیات سلمان ساوجی

بربتان حسن و جوانی مفروش
ای پسر گرچه بغایت خوبی
بی زرت کار میسر نشود
گرتو خود یوسف‌بن یعقوبی
حلقه بی زرچه زنی بردر دوست
آهن سرد چرا میکوبی
کلیات سلمان ساوجی

جوابش داد و گفت ای یار همدرد
مشو گرم و مکوب این آهن سرد
کلیات سلمان ساوجی

دلا کلید زرکن در وصالش را
که‌کوفت آهن‌سرد آنکه حلقه بر در زد
کلیات سلمان ساوجی

تیغ میزد دشمن از چه آهنی میکـوفت سرد
تیغ چـون بر جوشن تقدیر گردد کارگر ؟
کلیات سلمان ساوجی

دل کوفته من چو آهن سرد
ز آن گونه که صد شرار جسته
دیوان امیرخسرو دهلوی

بکینم اگر سرجدا کنی چون شمع
نکوبد آهن سرد طبع گزینه من
دیوان خاقانی شروانی

ز گرمی نرم‌گر نتواندش کرد
چه حاصل ز آنکه‌کوبد آهن سرد
هفت اورنگ یوسف‌وزلیخا ـ عبدالرحمن جامی

نیست این در گشادنی برگرد
گرنه سردی مکوب آهن سرد
هفت اورنگ سلسلة الذهب ـ عبدالرحمن‌جامی

چرب و نرمی باعدوناید گه شدت بکار
آهن سرد است نتوانی بگوهر کوفتن
دیوان‌ابن ایمین فریومدی

عنبار از دل بدگهر روفتن
بود آهن سرد را کوفتن
دانشنامه و دیوان هیدجی

گر آهن دل بود منشین و برگرد
خبرده تانکوبم آهن سرد
خسرو و شیرین ــ نظامی گنجوی

آتشی گرم یابی ارجوشی
آهن سرد کوبی ارکوشی
هفت پیکر ــ نظامی گنجوی

بنشین و ز دل رها کن این درد
آن به که نکوبی آهن سرد
لیلی و مجنون ــ نظامی گنجوی

گفتا چه کوبی این آهن سرد
با کاوه کم گوی از پتك وسندان
دیوان صحبت لاری

بگو لطفی بکن زین کوی برگرد
چنین تا چند کوبی آهن سرد
کلیات عبید زاکانی

هرکه یغما شنود گرمم گوید
آهن سرد چه کوبی دلش از فولاد است
کلیات یغمای جندقی

چندانکه دهم پندش و تهدید فرستم
گویی که بسرد آهن میکوبم سندان
دیوان قاآنی شیرازی

تو نیز ارپذیری زمن، بازگرد
چه کوبی به بیهود پولاد سرد
دیوان سروش اصفهانی ــ جلد دوم

درنگی درین کار بایست کرد
مکوبید بیهوده پولاد سرد
دیوان سروش اصفهانی ــ جلد دوم

دیده‌ام آتش درین شیون نمی‌بارد دریغ
سرد می‌کوبند آهن بردل سندان من
دیوان نظیری نیشابوری

بر در سفله مکوب آهن سرد
تا نگردد رخت ازخجلت زرد
دیوان فرصت شیرازی

بردرش حلقه زدم از سر درد
گفت بیهوده مکوب آهن سرد
دیوان فرصت شیرازی

ز پا نشستن وره را بحرف طی کردن
بدست آهن و فولاد سرد کوفتن است
دیوان میرزاحسن خان امیدنهاوندی

مشکل کند نرم آه منت دل
مشتی چه سازد باآهن سرد
دیوان آتش اصفهانی

هرگز در خلق بارخ زرد مکوب
با دست تمنی در نامرد مکوب
هرگز زمن سیه نیاید زر سرخ
با سفله مگو و آهن‌سردمکوب
تذکره شعرای‌معاصر ایران ادیب‌السلطنه سمیعی (عطا)

داد جوابش ز درون سرا
کآهن سرد اینهمه کوبی چرا !
دیوان وحشی بافقی

شمع مشرق نشود زآتش غربی روشن
گـو بکوبند همی تادم صورآهن سرد
دیوان ادیب‌الممالك فراهانی

بر آن سنگین دلت از بس فغان‌کرد
دلم‌گفتی که کوبد آهن سرد
وصال شیرازی دنباله فرهاد وشیرین وحشی بافقی

هان بهارا مکوب آهن سرد
کاندرین دوره نیست‌مردی را
دیوان ملك‌الشعراء محمد تقی‌بهار ـ جلـد دوم

نشوی سرد کآتش گرمی
نشوم نرم کآهن سردم
دیوان‌سید محمد حسین شهریار‌ـجلد اول

کاش بودی مرا یکی همدرد
تا نکوبم من آهن آنهم سرد
دیوان عبدالحسین نصرت (منشی باشی)

بهذه السنه گرگفت‌های آلو زرد
نیاورند ز سوهانکم چه باید کـرد
یقین بدارکه سوهانکی که‌سوهان خور
توسور یابعبث برمکوب آهن سرد
کلیات حکیم‌سوری‌ـجلد اول

پروین‌توانگران‌غم‌مسکین نمیخورند
بیهوده‌اش مکوب که‌سردست‌این حدید
دیوان پروین اعتصامی

معلم در جوابش گفت کای مرد
بمشت خود مکوب این آهن سرد
قسمتی از دیوان حسین پورشقاقی

آهو بدشت گریه کردن : منتهای بدبختی‌که حیوانات نیزبحال اوگریه نمایند

بیالیست برکوه آتش گذشت
همی زاربگریست‌آهو بدشت
شاهنامه فردوسی

آهنگری هم شد کار پهنش میکنی بیل میشود درازش میکنی میل : قاشقگری چه آسانست مشتش میزنی پهن میشود دمش را میکشی دراز میشود.

در روزگاران قدیم مادری فرزند خود را باستاد آهنگری سپرد که او را فن آهنگری بیاموزد کودك چند روزی بآهنگری رفت ولی چون آهنگری کاری بس سخت و طاقت فرسا بود از دکان بگریخت و بخانه رفت مادرش چون ورود نابهنگام او را دید ازاو پرسید که چرازودتر بخانه برگشته است. پسر درپاسخ گفت مادر: آهنگری هم شد کار پهنش میکنی بیل میشود و درازش میکنی میل من باید بحرفه دیگری مشغول شوم . ازآنطرف استادآهنگری چون غیبت شاگرد طولانی شد برای استعلام از حال شاگرد بدرمنزل آنها آمد وچون در بکوفت مادر پسر دم در آمد واستاد از حال شاگرد جویا شد مادرکه تحت تأثیر سخنان پسر بودگفت: استاد، آهنگری هم کارنشد پهنش میکنی بیل میشود درازش میکنی میل.

استاد که پی باصل موضوع برده بودگفت: عجب استعدادی بی انصاف علاوه برآنکه خود آهنگر قابلی شده بمادرش هم این فن را آموخته است .

چون دلیل علیل هست علیل — گوید آهنگریست کار قلیل
پهن اگر کردی آهنی شد بیل — چونکه کردی درازگردد میل

امثال منظوم جلد دوم ـ احمد اخگر

گفت آنکو ز کاربی خبر است — کار قاشقگری چه سهل بود
میشود پهن چون زنی مشتش — چون دمش راکشی درازشود

امثال منظوم جلد دوم ـ احمد اخگر

آهو را ماندکه درکشوری چرد ودرکشوری دیگر نافه نهد: مانندکسانی که درکشوری بتمام آرزوهای خود برسند ومال ومنال فراوان گردآورند وبکشور دیگر مهاجرت وآن ثروت را درآن مملکت صرف نمایند .

نه آهویم من کز کشور دگر بچرم — نهم معطر نافه بکشور دیگر
بسان بازم کش چون بداری اندربند — شکار پیش توآرد چوباز یابد پر

دیوان مسعود سعد سلمان

آهوی سردرکمند : مطیع

شکارمن دراتلال بلندست
نه عبدی کاهوی سردرکمنداست
دیوان ایرج میرزا

کمان ابروی من بازومرنجان
که من خودآهوی سردرکمندم
دیوان نشاط اصفهانی

آهوی ناگرفته بخشیدن : ماهی دردریا فروختن ــ خرس شکار نکرده پوستش را فروختن ویا بخشیدن.

فرستاده‌گفت ای خداوند رخش
بدشت آهوی ناگرفته مبخش
شاهنامه فردوسی

آی دزد ... آی دزد :

دزد درمن بجای مزدست
بدگویدم ارچه بانك دزداست
دزدان چوبکوی‌دزد جویند
درکوی دوند و دزد گویند
لیلی ومجنون ــ نظامی‌گنجوی

آئینه‌اش صاف(۱) نیست : گرچه بظاهر سلامت است ولی درباطن بیمار میباشد.

صوفی بیاکه‌آینه صافیست جام را
تابنگری صفای می لعل فام را
دیوان حافظ شیرازی

آینه بدست زنگی افتادن :

بد خوی نکورخست همچون
دوزخ‌کـه مکانش دربهشت‌است
آئینه بـدست زنگی افتـاد
زیباست ولـی‌بـدست زشت‌است
امثال منظوم‌جلددوم‌ــ احمد اخگر

آینه پیش‌کور نهادن : کار بیهوده‌کردن ــ کار عبث‌کردن

خواست یکی کور زنی زشت روی
کینه وری طعنه‌زنی زشت خوی

(۱) صافی صحیح است.

از شب‌اش چهره سیه رنگتر / وز سپر جبهه پر آژنگ‌تر
گوش‌کر و چشم گژ و پشت کاژ / خامشیش بیهده گفتار ژاژ
یکشبی از ناز بدان کور گفت / حیف که ماند از تو جمالم نهفت
طلعت من خواسته از مه خراج / حرف خجالت‌زده بر لوح عاج
نرگس من چشم چراغ چمن / لالهٔ من داغ نه یاسمن
از صفت قامت من کوتهی / یافته آوازهٔ سرو سهی
کور چو افسانه او گوش کرد / خون دل از سینهٔ او جوش کرد
گفت اگر حال چنین بودیت / دولت و اقبال قرین بودیت
دامن تو دیده وری داشتی / تخم هوایت دگری کاشتی
این‌همه بیننده ز نزدیک و دور / کس ننهد آینه در پیش کور

هفت اورنك تحفة‌الاحرار ـ عبدالرحمن جامی

جهان پر سماعست و مستی و شور / ولیکن چه بیند در آینه کور ؟

کلیات سعدی شیرازی

تابکی منع من از روی نکویان ناصح / قدر آینه چه دانی تو که نابینائی

تذکره طلعت ـ میرزا علیرضای اصفهانی پرتو

چه قدر غالیه را پیش شامه مزکوم / چه قیمت آینه را نزد دیده عمیان

دیوان صبوری رشتی

آینه چون نقش تو بنمود راست
خود شکن آئینه شکستن خطاست :

پادشاهی بود رعیت شکن / وز سر حجت شد و حجاج فن
هرچه بتاریك شب از صبح زاد / بر در او درج شدی بامداد
رفت یکی پیش ملك صبحگاه / رازگشاینده تر از صبح و ماه
از قمر اندوخته شب بازیی / وز سحر آموخته غمازیی
گفت فلان پیر ترا در نهفت / خیره‌کش و ظالم و خونریز گفت
شد ملك از گفتن او خشمناك / گفت هم‌اکنون کنم اورا هلاك
نطع بگسترد و بر او ریك ریخت / دیو زدیوانگیش می‌گریخت
شد بیر پیر جوانی چو باد / گفت ملك بر تو جنایت نهاد

پیشتر ازخواندن آن دیو رای ... خیز و بشوتاش بیاری بجای
پیروضو کرد و کفن برگرفت ... پیش ملک رفت وسخن در گرفت
دست بهم سود شه تیزرای ... وزسر کین دید سوی پشت پای
گفت شنیدم که سخن راندهٔ ... کینه‌کش و خیره‌کشم خواندهٔ
آگهی از ملک سلیمانیم ... دیو ستمکاره چرا خوانیم
پیر بدو گفت نه من خفته‌ام ... زآنچه تو گفتی بترت گفته‌ام

پیرو جوان برخطر ازکار تو ... شهر و ده آزرده ز پیکار تو
منکه چنین عیب شمار توام ... در بدونیك آینه دار توام
آینه چون نقش تو بنمود راست ... خود شکن آیینه‌شکستن خطاست
راستیم بین و بمن دارهش ... گرنه چنینست بدارم بکش
پیر چو برراستی اقرار کرد ... راستیش در دل شه کارکرد
چوملك از راستیش پیش دید ... راستی اوکژی خویش دید
گفت حنوط وکفنش برکشید ... غالیه و خلعت مادر کشید
از سر بیدادگری گشت باز ... دادگری گشت رعیت نواز
راستی خویش نهان کس نکرد ... درسخن راست زیان کس نکرد
راستی آورکه شوی رستگار ... راستی از تو ظفر ازکردگار
گرسخن راست بود جمله در ... تلخ بود تلخ که الحق مر

مخزن الاسرار ـ نظامی گنجوی

ازمقالات شمس بدین‌مضمون آورده :

آینه هیچ میل نکند اگرصد سجودش کنی که این یك عیب درروی وی‌هست ازوپنهان دارکه اودوست منست‌او بزبان حال میگویدکه البته ممکن‌نباشد گفت اکنون ای‌دوست درخواست می‌کنی که‌آینه را بدست من ده تابیبنم بهانه نمی‌توانم کردن، سخن ترا نمی‌توانم شکستن ودردل می‌گویدکه البته بهانه‌یی کنم وآینه را باوندهم زیرااگرباو بگویم برروی عیب‌است احتمال نکند اگربگویم برروی‌آینه عیب است بتر بازمحبت نمی‌هلدکه‌بهانه کند میگویداکنون آینه به‌دست توبدهم‌الااگر برروی‌آینه‌عیبی بینی آنرا ازآینه مدان، درآینه عارضی‌دان آنراوعکس خود دان،عیب برروی آینه‌عیبی منه،واگر عیب برخودنمی‌نهی باری برمن نه‌که صاحب آینه‌ام وبر آینه منه. گفت قبول‌کردم و سوگند خوردم، آینه بیارکه مرا صبر نیست، باز دلش نمی‌هلد، گفت ای خواجه باز بهانه‌یی بکنم باشدکه ازاین شرط بازآید وکارآینه نازکی دارد، بازمحبت دستوری

نداد، گفت اکنون باردیگر شرط تازه کنم، گفت شرط وعهد آن باشد که هرعیبی که بینی آینه را برزمین نزنی وگوهراورا نشکنی اگرچه گوهر اوقابل شکستن نیست ، گفت حاشا وکلا هرگز این قصد نکنم ونیندیشم درحق آینه هیچ عیبی نه اندیشم، اکنون آینه بمن ده تا ادب من بینی ووفای من بینی، گفت اگر بشکنی قیمت گوهر او چندین است ودیت اوچندین است وبرین گواهان گرفت بااینهمه چون آینه بدست اوداد بگریخت اومیگوید باخودکه اگر آینه نیکوست چرا گریخت، اینک شکستن گرفت ، فی الجمله چون برابر روی خود بداشت درونقشی دید سخت زشت، خواست که برزمین زندکه اوجگر مرا خون کرد ازبرای این ازدیت وتاوان وسیم وگواهان گرفتن یادش آمد، میگفت کاشکی آن شرط گواهان (و) سیم نبودی تامن دل خودخنك کردمی و بنمودمی که چه بایدکرد، اواین میگفت وآینه بزبان حال باآن کس عتاب میکرد که دیدی که من باتوچه کردم وتو بامن چه کردی.

ماخذ قصص وتمثیلات مثنوی ـ بدیع الزمان فروزانفر

زشت روئی خویش درآینه دید
کرد وحشت رنك رخسارش پرید

عکس خودراچون بدید آن کج نهاد
لرزه براندام نحسش اوفتاد

بسکه بوداوخود پسند وبدشعار
کـرد آن آئینه را تقصیرکار

او زدست آینه بس خورد جوش
بیخودانه برکشید از دل خـروش

رفت سنگی سخت آوردی بدست
زد برآن آئینه تـا آن راشکست

بهرخوب وزشت این خلق جهان
هست این آئینه سنك امتحـان

روبدرکن ازدل خـود کینه را
مشکن ای جان بی‌سبب آیینه را

کلیات دیوان رجاء اصفهانی

دیو نژادی چویکی تیره ابر
لب چـوخـم نیل کبود وسطبر

رنك چوانگشت نی افـروخته
چهره چوچوبین طبقی سوخته

مانده دهن چون دهن جیفه باز
ناشده همچون درمحنت فـراز

یافت بره آینه گـرد ناك
ساخت بدامن رخش ازگردپاك

دید وچو برروی ویش آرمید
شکلی ازآن سانکه شنیدی بدید

آب دهن بر رخ پاکش فکند
وزکف خود خوار بخاکش فکند

گفت که تا قـدر تـونشناختند
بررهت این گـونه نینداختند

پیش کسان پستئی مقدار تـو
نیست جز اززشتی دیدار تـو

طینت اگر پاك چومن بودیت | کی بگل خاك وطن بودیت
ازبد ونیکی که پی اندرپی است | بهره هرچیز بقدر ویست
چون برخ خویش نظرکم گشاد | عیب برآینه نه برخود نهاد
بود همه نوروصفا آینه | شد زرخش عیب نما آینه
طلعت او بود بدان سان سیاه | آینه را چیست ندانم گناه
جامی ازاین گنبد آیینه رنك | هرچه نماید بگه صلح وجنك
کان سبب راحت آزارتست | چون نگری صورت کردارتست

مثنوی هفت اورنك ـ تحفةالاحرار ـ عبدالرحمن جامی

گر روی زشت زشت نماید درآینه | مرد حکیم خرده نگیرد برآینه
نقش تودرزمانه بماند چنانکه هست | تاریخ حکم آینه دارد هرآینه
سیمای نغزوصورت موزون طلب مکن | چون مینهی مقابل روی خرآینه
درخجلتست برحسب اقتضای طبع | ازعکس روی مردم بدگوهرآینه
مرد حکیم آینه‌دار طبیعت است | دارد ودیعه دردل وهم درسرآینه
برجسته‌تر نماید سیمای زشت را | گرخوب را فزاید زیب و فرآینه
چشم دگر بباید تابنگرد که چون | تشخیص میدهد عرض ازجوهرآینه
قهرخدای بنگرد و هیچ ننگرد | برگورکافران خلل وزیور آینه
بشناس قهروی که بساصورت کریه | نشناختی گرت نبدی رهبر آینه
لختی بخویش آی ومکن تیره زینهار | ازآه سرد خویش وزچشم‌تر آینه
تامنعکس کند بتوسیمای نیك وزشت | آلوده تن بزئبق و خاکستر آینه
تاروی‌زشت وسیرت بدگردد آشکار | جمشید جام سازد واسکندرآینه
زین دیوسیرتان و بهائم طبیعتان | دعوی مردمی نکند باور آینه
دونان‌پی‌نظارهٔ‌سیمای‌زشت خویش | سازند از مناظر یکدیگر آینه
خلق‌تراز عقل تو بهتر کند تمیز | کزچشم عقل هست جهان‌بین‌ترآینه
راز درون قلب بداند چنانکه‌هست | سالوس ورزق را نبود مظهر آینه
میکوش تا بچشم حقیقت نظرکنی | تا نقش ناپسند نیفتد در آینه
تعریف ذات آینه حدمن وتو نیست | آیینه رابس است ستایشگر آینه
زیرفشارحادثه‌ام استخوان شکست | آنسان‌که زیر چکش آهنگر آینه

هم خسته شد زبان وهم آزرده شد قلم — هان این حدیث ختم نمایم بـر آینه

آثار وثوق ـ حسن وثوقی (وثوق‌الدوله)

چونکه قبح خویش دیدی ای‌حسن — انـدر آئینه بر آئینه مزن

مثنوی معنوی مولوی

همچو آن زنگی که در آئینه دید — روی خود را زشت و بر آئینه رید

مثنوی معنوی مولوی

سوخت هندو آینه از درد را — کاین سیه رو مینماید مرد را

گفت آینهٔ گناه ازمن نـبود — جرم آنرا نه کـه آینه زدود

اومرا غماز کـرد وراستگو — تا بگویم زشت کو وخـوب کـو

من‌گواهم برگو از زندان کجاست — زاهـل زندان نیستم یزدان‌گواست

مثنوی معنوی مولوی

یـافت آینـه زنگیی در راه — واندر او روی خویش‌کرد نگاه

بینی پخچ دیـد ودولب زشت — چشمی از آتش ورخی زانگشت

چـون برو عیبش‌آینه ننهفت — برزمینش زدآن زمـان وبگفت

کانکه‌این‌زشت راخداوندست — بهـر زشتیش ره بیفکنـدست

گرچو من پرنگار بودی‌این — کی دراین راه خوار بودی این

بی‌کسی اوززشت خوبی اوست — ذل او از سیـاه رویـی اوست

حدیقه سنائی غزنوی

با صورت دین صورت زردشت‌کشی — چون خر نخوری نبات وبرپشت‌کشی

گرکاینه زشتی ترا بنماید — دیوانه شوی به آینه مشت کشی

رباعیات مولانا جلال‌الدین

پس مریدی گفت ای شیخ زمن — چون بود ازتو تناقض در سخن

عیب و تحسین هردورا گفتی‌که راست — رفع‌کن شبهه که اینجاگه بجاست

گفت ای درویش ما آیینه‌ایم — روشن وصافی وغیر این نه‌ایم

هرکه چیزی بینداندرما حودست — هرچه باشد نیك باشد یا بدست

آنکه آن بدگفت، خود بود آنکه دید — وانکه نیکوگفت نه خود بایزید

از حسد در آینه، نیکان بدان — عیبها بینند و بینند از خـود آن

لیك هست این سر بشرط آینه — نه که اندر هرصفات کاینه

زانکه باشند اینکه بد گویند و آن
باشد اندر ذات مردم بیگمان
گر نه این تفضیل ازآگاهی بدی
عقلهای منکران ناهی بدی
ار مریدان پیروی عاطل شدی
وزمر بی تربیت باطل شدی
ماندی اندر پرده نقص مبتدی
منتهی چون‌گفتی آنرا که بدی

دیوان شاه داعی شیرازی

شیخ شمس‌الدین تبریزی بروم
ساختی هرسخت دل راهمچو موم
زانکه نه کم کردی و نه بر فزود
راست را میگفت با هرکس که بود
بعضی از اشراف رنجیدند از او
دامن اقبال درچیدند ازو
که عجب تندست و بیرو و درشت
وا نمی‌بیند سخن را رو و پشت
با وضیع و با شریف از یك نمط
میگذارد هست این معنی غلط
بلکه با هرکس بقدر او نکوست
شخص را که داد و استد گفتگوست
این سخن بشنید شمس‌الدین وگفت
کی بماند سر درویشان نهفت
ماکه چون آیینه و میزان شویم
کی غلام خاطر اینان شویم
پیش میزان پیش آیینه اگر
از تواضع می‌نهی ای خواجه سر
میدهی سوگندها این هردو را
که نمایند آنچه میباید ترا

دیوان شاه داعی شیرازی

چه جای نقش کو آینه آمد
نماید نقش هریك گاه دیدار
اگر زشتی درو خود زشت بینی
اگرخوبی بود نقشت سزاوار
منه انگشت بروی برخودت نه
که باشد هرصدا ازعکس گفتار

دیوان سلطان ولد

زشت راگو روی خود راخوب کن
ورنه باآئینه‌ات چبودسخن؟
زشت اگر آئینه را دور افکند
زشتی خود درنهان ظاهر کند

پریشان ـ قاآنی شیرازی

ولی درآینه‌گر نقش خویش دیدی بد
گناه آینه نبود که جمله عیب تراست

دیوان سیدمحمد حسین شهریار ـ جلددوم

میان زلفهای‌تیره چون شب
یکی تار سپید موی جستم
بخشم وکینه و قهر فراوان
زدم آئینه برسنگ و شکستم
پس ازآن چند روزی از سرغبط
برآئینه در الفت بیستم

سوز وساز دل ـ ابوتراب معیری

آینه را دودگرفتن :

گفتم دلم از کوی تو چه سود گرفت چون آتشم ازتو تارتاپود گرفت
گفتنا. دلت از سرشک من بی‌خبراست گفتم چکنم کاینه را دودگرفت
آب در خوابگه مورچگان ـ نیمایوشیج

آینه روشن داشتن : زنك از آینه زدودن است بوسیله کوره مخصوص ـ صاف و پاك وطاهر بودن .

از آن کوره کایینه روشن کنند چو بشکست از آئینه جوشن کنند
گنجینه نظامی گنجوی
روشن است آئینه فضلم چو زنگ ولی آینه بختم تاریك همی دارد زنگ
دیوان سنائی غزنوی

آینه زنك گـرفته :

ننمود بدل عکس تو چونانکه توهستی پیداست که آینه ما زنك گرفتست
دیوان قصاب کاشانی

آینه درنمد : برای زدودن گردوغبار ازروی آینه آنرا بنمد پارچه مالند ـ صیقلی گردن دل ـ صفادادن باطل ـ صفای درون یافتن.

لیك درکش در نمد آئینه را کز تجلی کرد سینا سینه را
مثنوی معنوی مولوی
شام رسیده‌ای ولد، آینه نه درنمد ز آنکه چو ظلمت شود نقش نبینی دگر
دیوان سلطان ولد
از گفت خامش ای ولد آئینه نه اندرنمد سنگی کجا قابل بودتا زرشودزاکسیر ما
دیوان سلطان ولد
چندکنی شرح ولد، هرنفس اسرار احد آینه نه زیر نمد ، روی درون دامنما
دیوان سلطان ولد
بگذر ازین بس‌کن ولدآینه نه‌اندر نمد ور من زغیرت سر برد بی‌تیغ آن خاقان ما
دیوان سلطان ولد

راز مگو پیش خران ای مسیح
آینه نه زود درون نمد
دیوان سلطان ولد

گفت ترا حد نبود، آینه نه زیر نمد
وقت سماعست خمش، رقص کن امروز ولد
دیوان سلطان ولد

بس کن ازین گفت ولد، آینه نه زیر نمد
یوسف و یعقوب منم، نقش جهان پیرهنم
دیوان سلطان ولد

خامش ازین گفت ولد، آینه نه زیر نمد
تا نفسی بی‌من و تو، جلوه کند آن سلطان
دیوان سلطان ولد

خاموش شو بس کن ولد آینه نه زیر نمد
کامد زجنت حورعین او را ببین او را ببین
دیوان سلطان ولد

هرجاکه بینی شاهدی چون آینه پیشش نشین
هرجا که بینی ناخوشی آیینه در کش در نمد
کلیات شمس ـ جلد دوم

میریخت اشك گرم زمژگان آفتاب
روزیکه بود آئینه زیر نمد مرا
کلیات صائب تبریزی

بر آتش میگذارم خرقه پشمینه خود را
نهان تا چند دارم در نمد آئینه خود را
کلیات صائب تبریزی

آینه دانی که تاب آه ندارد:

بادمزن اینقدر کدوی سرت را
آینه دانی که تاب آه ندارد
دفتر صهبا ـ ابراهیم صهبا

آینه رند: پاك کننده آینه ـ آینه زدا

خواهی که شاهدان فلك جلوه‌گر شوند
دلرا حریف صیقل آینه رند کن
کلیات شمس تبریزی ـ جلد چهارم

آینه‌کج جمال ننماید راست: **برای روشن شدن دل و جلوه حق به تصفیه نفس باید پرداخت.**

آنکسکه خطای خویش بیند که رواست   تقریر مکن صواب نزدش که خطاست
آن روی نمایدش که درطینت اوست   آئینه کج جمال ننماید راست

کلیات سعدی شیرازی

ابر باید که بصحرا بـارد
زآن چه حاصل که بدریا بارد

دیوان عبدالرحمن جامی

سخای بزرگان چـو ابر بهار
بجائی ببارد که ناید بکار
امثال وحکم جلداول ـ علی‌اکبردهخدا

ابر را بانك سگان چه زیان دارد : مه فشاند نور وسك عوعوکـند ــ از لب‌لب سك دریانجس نمی‌شود. آواز سگان‌کم نکند رزق گدارا ـ لایضر السحاب نباح‌الکلاب

نندیشم از کسی‌کـه بنادانـی
بامن رسن بکینه‌کشان دارد
ابـر سیاه را بهوا انـدر
از غلغل سگان چه زیان‌دارد
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

مه فشاند نور وسك عوعو کند
هرکسی برخلقت خود می‌تنند
مثنوی معنوی مولوی

درشب مهتاب مه را برسماك
از سگان و عوعو ایشان‌چه‌باك
مثنوی معنوی مولوی

زآنکه ازبانك وعلا لای سگان
هیچ واماند زراهـی کاروان
یا شب مهتاب ازغوغای سك
کند گردد بدررا در سیرتك
مثنوی معنوی مولوی

کی شود دریازپوز سك نجس
کی شود خورشید ازپف منطمس
مثنوی معنوی مولوی

خصم‌گر زشت‌گویدت دریا
بـدهـان سگی نیـالاید
دیوان رشیدالدین وطواط

زمگ ِطاعن طاعون‌گرفته ایمن باش
که بانك سك ندهد نورماه راتشویر
بدرجا جرمی

مهتاب که نـور پـاك دارد
از بانك سگی چه باك دارد
دیوان امیرخسرو دهلوی

مه نورمی‌فشاند وسك بانك میکند
مه راچه جرم خاصیت سك چنان فتاد
دیوان سیدحسن غزنوی

ماه را از خروش سك چه زیان
شیررا ازنهیق خر چه هراس
کلیات یغمای جندقی

صبر از من وعرو تیز ازوی
نـور ازمــه واز سگان علالا
کلیات یغمای جندقی

گرسك ازنور مه‌کـند عوعو
ماه‌کی تـرسد ازچنین آواز
دیوان ادیب‌الممالك فراهانی

آن‌گفتگوی دشمن واین خامشی من
ماننده حدیث سك وماهتاب شد
دیوان محمد صوفی مازندرانی

زعیب‌جوئی‌نادان وخشم سفله مترس
کــه نورماه نکاهد اگر سگی لایـد
نظم سعیدنفیسی – سعیدنفیسی

نه دریا را بود ازهیچ سك‌باك
نه سك ازهیچ دریائی شود پاك
کلیات امیرحسن سنجری دهلوی

سفله کآزاده را بگوید بد
یـا نباید فـراز خوان‌کسی
نه بدریا رسد زیان سگی
ننشیند بسفـره سك مـگسی
دیوان امیرنظام‌الدین علیشیرنوائی

گردشمن مردان همگی حرق شود
هم برق صفت بخویشتن برق شود
گرسك بمثل درون دریـا بـرود
دریـا نشود پلید سك غـرق شود
گلزار معرفت – ابوسعید مهنه

ما ازبد خود نمی‌هراسیم امـا
دریا بدهان سك نگردد ناپاك
دیوان مفتون همدانی

بی حس بگزاف اهل‌حس می نشود
یـا ساختن طلا زمس می‌نشود
نا جنسی‌اگـر جسارتی کرد بمـا
دریا بدهان سك نجس‌می‌نشود
آثار وثوق – حسن وثوق (وثوق‌الدوله)

ابرو ترش کردن : ناراضی بودن ــ مطابق میل نبودن ــ گاه بناز وعشوه خود را ناراحت وانمودکردن.

گربه بخت شورمن‌ابرو ترش‌کردندباز
عیش تلخم رابشکرخنده شیرین‌کرده‌اند
دیوان خواجوی‌کرمانی

اگرتلخی رسد درصحبت احباب شیرین باش
مکن ابرو ترش تاکی گلاب وقند خواهدبود
دیوان بابافغانی شیرازی

ابرو جنباندن : بابرو اشارت کردن ــ بکنایت راضی بودن به‌چیزی

فرمانده خوبانی ابروچه بجنبانی
این بنده تراگویدآن میکن واین‌میکن
کلیات شمس تبریزی ـ جلد چهارم

ابرو فراخی : گشاده روئی ــ سخاوت

دل ستد درآن مجلس تنگبار
باابرو فراخی درآمد بکار
نظامی‌گنجوی

ابروگشاده‌باش چودستت‌گشاده‌نیست : اگردست‌بخشنده‌ای‌نداری خوش‌اخلاق‌باش.

مرسخن راگندمین و چرب‌کن
گر نداری نان چرب گندمین
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

چون وانمیکنی‌گرهی‌خودگره مباش
ابروگشاده باش چودستت‌گشاده‌نیست
دیوان صائب تبریزی

ابریشم ساختن :

ابریشمی بسازو ازاین حلقه پیش‌کن
امل حضور صوفی پشمینه پوش را
دیوان اوحدی مراغه‌ای

ابریق یا لوله‌ئین آب‌گرفتن : صاحب نفوذ بودن ــ قدرت داشتن

ابریق ما قدیم بسی‌آب میگرفت
هان‌آب میرود ازته لوله‌ئین‌ما
کلیات روحانی ـ احنه

ابن وقت بودن : آنکه بمقتضای وقت کارکند وسابقه ولاحقه را اعتبار نکند. زمانه ساز ــ آنکه ازحاضر تمتع جوید بی‌نظری بگذشته و آینده (لغت‌نامه دهخدا)

هست مرد حقیقت ابن‌الوقت — لاجرم برد و کون پیروزست
دیوان فریدالدین عطار نیشابوری

نقد ابن‌الوقت دل داست ای فرید — دل طلب ازعقل حیران می‌بسم
دیوان فریدالدین عطار نیشابوری

بگذشته ز هستی وگـرفته — چون صوفی ابن وقت حالی
دیوان فریدالدین عطار نیشابوری

لیك صافی فارغ‌است ازوقت حال — صوفی ابن‌الوقت باشد درمثال
مثنوی معنوی مولوی

صوفی ابن‌الوقت باشد ایرفیق — نیست فرداگفتن ازشرط طریق
مثنوی معنوی مولوی

هست صوفی صفا چون ابن‌الوقت — وقت راهمچون پدر بگرفته سخت
مثنوی معنوی مولوی

ابلیس بگرد پایش نمیرسد : حیله‌گر ومکار ومردم فریب .

پامال شد جهانی ازآنهاکه درحیل — ابلیسشان بگـرد بکف پانمیرسد
دیوان صغیر اصفهانی

ابلیس کی گذاشت‌که ما بندگی‌کنیم
یکدم نشدکه بی‌سرخر زندگی‌کنیم

سرخر ــ سرخربعد ازظهر ــ سرخرباش صاحب زرباش ــ این مثل در مـورد اشخاص مصدع وپررو گفته میشود.

ابلیس. (ا) (ظاهراً ازکلمه یونانی دیابلس) Diabolos لغو یون عرب‌آنرا از ماده ابلاس بمعنی نومیدکردن یاکلمهٔ اجنبی شمرده‌اند وآن نام مهتر دیوان‌است که پس ازنفخ روح درجد ابوالبشر، چون ازسجده‌آدم سرباز زد مطرودگشت و اوتا روز رستاخیز زنده باشد وجز بندگان مخلص را اغوا تواندکرد. نظیر اهریمن دین

زردشت، شیطان، عزازیل، خناس، بوخلاف، ابومره، شیخ نجدی، ابولبینی، دیو مهتردیوان (السامی فی‌الاسامی) پدرپریان. ج. ابالیس. ابالسة:

که مارا دل‌ابلیس بی راه‌کرد ز هرنیکوئی دست‌کوتاه‌کرد فردوسی

سران جهاندار برخاستند در پهلوان خواهش آراستند

که مارا بدین‌جام می‌جای‌نیست بمی باتو ابلیس راپای‌نیست فردوسی

من درتو فکنده ظن نیکو ابلیس تو را زره فکنده

مانندکسی‌که روز باران بارانی پوشد از کونده

لبیبی

گر به پیری دانش به‌گوهران افزون شدی

روسیه‌تر نیستی هر روز ابلیس لعین

منوچهری

ابلیس قادرست ولیکن بخلق در جز بردروغ‌وحیله‌گری نیست‌قدرتش

ناصر خسرو

خود ابلیس‌کز آتش تیز بود چه پاکی بدش یاچه‌آمدش سود

اسدی

نه بدان لعنت است برابلیس کو نداند همی یمین زیسار

بل بدان لعنت‌است‌کاندردین علم داند، بعلم نکند کار

سنائی

ای بسا ابلیس‌آدم روکه هست پس بهردستی نباید داد دست مولوی

همچوابلیسی که گفت‌اغولیتنی تو شکستی جام ومارا میزنی مولوی

مخور هول‌ابلیس تاجان دهد هر آنکس‌که دندان‌دهد نان‌دهد سعدی

پس‌اگر ابلیس‌هم ساجد شدی او نبودی‌آدم اوغیری بدی مولوی

وفردوسی گاهی ابلیس گفته وازآن اهرمن دین زردشتی اراده‌کرده است

شنیدی همانا که کاوس شاه بفرمان ابلیس گم‌کرد راه فردوسی

بترسیم‌کو (کیخسرو) همچوکاوس‌شاه شود کژ و دیوش بپیچد زراه

بگفتند بازال ورستم که شاه بگفتار ابلیس گم کرده را فردوسی

لغت‌نامه دهخدا ـ جلد اول

ملایی سوار برخر خود ازدهی بدهی میرفت درمیان راه عده‌ای ازجوانان که سر از باده ناب گرم داشتند راه براوگرفتند ویکی ازآنها جامی شراب بملا تعارف کرد ملا استغفرالله گویان آنانرا ازاین عمل زشت منع نمود ولی جوانان دست بردار نبودند وبملامرتب شراب تعارف مینمودند وبالاخره یکی ازآنها ملارا تهدید کرد که در صورتیکه شراب ننوشد اورا خواهد کشت.

چون حفظ جان بهرصورت لازم است ملا بااکراه جام شراب را دردست گرفت وروبه آسمان کرد وگفت خداوندا خودت آگاهی که من ازروی اجبار وفقط برای حفظ جان خود این شراب رامیخورم وهمینکه خواست جام را بلبان نزدیك کند خرش باتکان دادن شدید سرش جام رابزمین ریخت جوانان خندیدند وبرفتند وملا بادلخوری با خود گفت پس ازمدتهاکه خواستیم یك شراب حلال بخوریم این سرخر نگذاشت.

ریش بد را داروی بد یافت رگ — مرسر خر را سزد دندان سگ

مثنوی معنوی مولوی

هشیار همی نماید اینجا — همچون سرخر میان بستان

دیوان سلطان ولد

آن خرسری که شعرسراید بلحن خر — پالیز شاعری راگوید سرخرم

دیوان سوزنی سمرقندی

وربازرسانند بدان مجلس خرم — ایشان سرخر باشند آن مجلس پالیز

دیوان سوزنی سمرقندی

حارس بوستان در خانه — سرخر به که پای بیگانه

کلیات دیوان اوحدی اصفهانی معروف بمراغی

خوشم وخرمم و میگردم — سر خرنیست در آن بستانم

دیوان دهقان سامانی

گاه بایما بمیر مجلس گوید — کاین سرخرراکه راه داده ببستان

دیوان قاآنی شیرازی

فوریان سرخروسوری وبتصدیق خرد — با مصدق ورق محکم پابرمهرند
گرطیوری حذرازسرخر بعدازظهرش — فوریان قاطبة سرخر بعدازظهرند

کلیات حکیم سوری ـ جلد دوم

اندکی ازچپ وازراست دوید — باغ را از سرخرخالی دید

دیوان ایرج میرزا

خادمك را بگو خرد بندد در بـروی همـه طلبکاران
نگشاید گر آید آن شیخك که بود قائـد نـکوکاران
که سرخر بزرك گردد اگر ره‌کنندآن بـزرك دستاران
دیوان حاجمیرزا حبیب خراسانی

درد وغم وهجر تو بگفتار بگویم دانم سر خر درپس دیوار نباشد
دیوان حاجب‌شیرازی

رو بهرجاکه می‌نهی سر خر پا بهرجاکه مینهی دم مار
هزلیات فوقی ـ فوق‌الدبن احمدیزدی

نباید ازسرخر شرم‌کـردن بگادن برنشست آزرم‌کـردن
هزلیات فوقی ـ فوق‌الدین احمدیزدی

چوتیز ازپیش ریشم رفت وبسر بگادن نـا شدم آخر زسرخر
هزلیات فوقی ـ فوق‌الدین احمدیزدی

شرمش‌آمد زفروغ مه وکونیم نداد چکنم آه‌که امشب سرخر مهتابست
هزلیات فوقی ـ فوق‌الدین احمدیزدی

یکدم نشدکه بی‌سرخر زندگی کنم در بوستان زاول شب ازصدای‌لر
کلیات عشقی

میخواست « ملك » خود برساند بوزارت
بازور سفارت
افسوس‌که عمامه برایش سرخر بود
دیدی چه خبر بود.
کلیات عشقی

یزدگردآخرآن پرده پکر میدیدم چونکه ناگاه بیستان سرخرمیدیدم
کلیات عشقی

آری‌که همین‌شیره باقیمت جان‌نیز کی بی سرخر باشد وبی‌مانع ومحظور
دیوان سیدمحمد حسبن شهریار ـ جلددوم

زآن رقیبی‌که بود برسرکویش سرخر چه بگویم که سك هارازوهست خجل
کلیات روحانی ـ (اجنه)

ابله آنکس کو بخواری جنك باخار کند : آدم دانا به نیشتر نزند مشت ــ پنجه با شیر کردن.

دشمنش را گوشراب جهل چون خوردی تو دوش
صابری کن کین خمار جهل تو فردا کند

بر بزرگان بزرگان جهان پهلو زدی
ابله آنکس کو بخواری جنك باخارا کند
دیوان منوچهر دامغانی

ابله آن گرگی که او نخجیر باشیر افکند
احمق آن صعوه که او پرواز باعنقا کند
دیوان منوچهری دامغانی

قوت پشه نداری چنك باپیلان مزن
همدل موری نئی پیشانی شیران مخار
جمال الدین

ابله ازسخن شناخته شود : مرد را در سخن توان شناخت ــ پسته بی‌مغز چون دهان باز نماید رسوا گردد ــ آئینه مرد سخن است : المرء مخبوفی‌طی‌لسانه ــ سخن گواه حال گوینده است

آدمی مخفی‌است درزیر زبان
این زبان پرده است بردرگاه جان
مثنوی معنوی مولوی

تامرد سخن نگفته باشد
عیب وهنرش نهفته باشد
کلیات سعدی شیرازی

زبان در دهان ای خردمند چیست؟
کلید درگنج صاحب هنر
چو دربسته باشد چه داند کسی
که گوهر فروش است یا پیله‌ور
کلیات سعدی شیرازی

ز دانش چو جان ترا مایه نیست
به از خامشی هیچ پیرایه نیست
شاهنامه فردوسی

چه نیکوداستانی زدیکی دوست
که خاموشی زنادان سخت نیکوست
ویس ورامین ــ فخرالدین اسعد گرگانی

کسی‌کز او هنروعیب بازخواهی جست
بهانه ساز وبگفتارش اندر آرنخست
سفال رابتپانچه زدن بیانك آرند
ببانك‌گردد پیدا شکستگی زدرست
رشیدی سمرقندی

اتحاد شرط پیشرفت است : « .... در تشیید بنای موافقت و تمهید قواعد الفت میان‌ابناء واخوان تحریض میکرد ... وبضرب امثال آن بنا رامستحکم میگرداند و آن‌قاعده را راسخ میکرد.. روزی‌پسران را جمع کردویك تیراز ترکش برکشید و آنرا بشکست و دو عدد گردانید وآنرا هم بشکست ، یك‌یك تیر برمیفزود تا چند عدد شد ازکسر آن زورآزمایان عاجزماندند روی به پسران‌آورد و گفت مثل‌شماست تیرضعیف چون بیاران‌مضاعف شود وهم‌پشت باشند، مبارزان بشکستن‌وی قادر نباشند بمعجز دست ازآن باز میدارند ...

تاریخ جهانگشاهی جوینی

خسروی را که بود فرزندان — وقت رفتن رسیدازاین زندان
هریکی را به حیله‌سازی وفن — داد تیری که زورکن بشکن
یك‌بیك را چوقوت تن بود — زور کردن همان شکستن بود
تیرهادسته کرد دیگربار — نه فزون ونه‌کم ازآن بشمار
نتوانست کس‌که زورزند — دسته تیرها بهم شکند
گفت باشید اگر بهم‌هم پشت — شکند زور وپشت خصم درشت
وربدارید ازآنچه گفتم دست — زرتان اوفتد زخصم شکست
یك‌یك انگشت گر دهی بکسی — که بود زور او کم ازتوبسی
تا برانگشت تو چنان بشتاب — که از آن تافتن رود زتو تاب
وربهر پنج تا بیش پنجه — دستش ازتافتن کنی رنجه
جمع راهست قوت معتاد — که نباشد میسر از آحاد

هفت اورنك سلسلة الذهب ـ عبدالرحمن جامی

همرهی شرطست اندر کارها — تا رسد آسان بمنزل بارها
ورنه جز رنج وزیان ناید پدید — سازش ناسازگاران‌کس ندید
قصه‌ای بشنو در این معنی نکو — ازحدیث ماهی وخرچنك وقو
کان سه روزی مجلسی آراستند — همت ازپیرطریقت خواستند
دم زهمکاری وهمراهی زدند — چانه بهرمطلب واهی زدند
پس بهم‌گفتند‌کز‌ماهمرهان — کاردان ترکیست درکارجهان؟

دولتی باید پدید آریم نو — سازگار و کارساز و تندرو
تا ازین کابینه مهرو وداد — نوشود رسم جهانداری وداد
قوپس آنکه ساخت از پر خامه‌ای — تا نویسد مختصر برنامه‌ای
گفت ماهی بحث در برنامه چیست — دولت ما دولت برنامه نیست
مرغ و ماهی طالب کارند و بس — قیل و قال از ما نخواهد هیچکس
گر شما خواهید کاری کرد راست — کار اینك چشم در راه شماست
مانده این گردونه بی‌اسب و سوار — هین برانیمش ازاین بهتر چه کار؟
چون شنیدند این سخن خرچنك وقو — شادمان گشتند از گفتار او
هر سه یار زیرك همداستان — چون سه شعبه تیر پران ازکمان
سوی گردونه شتابان تاختند — وندر این ره سر زپا نشناختند
طوق بر گردن نهادند اسب وار — برخود آن گردونه بستند استوار
متن قانون راورق برهم زدند — آمدند و از کفالت دم زدند
ترك خدمت کرده بود اسب علیل — شد معاف ازکار باقید کفیل
وآن سه گشتند اسب را قائم‌مقام — کارها شد مر کفیلان را بکام
پس بجنبیدند وکوشیدند سخت — «یاعلی» گویان خروشیدند سخت
شد عرق جاری زهفت اندامشان — شب رسید و بر نیامد کامشان
گرچه آن گردونه گردان پای بود — آن زمان چون کوه پابرجای بود
بود آسان بردن و گرداندنش — لیك بشنو رمز برجا ماندنش
آن سه تن بیچاره حمالان مفت — رنجشان با هم نمی‌گردید جفت
هرکدام از جانبی می‌تاختند — رنج یاران را تبه می‌ساختند
قو بسوی آسمانها می پرید — خواستی گردونه تاگردون کشید
چون بدریا بود ماهی را هوس — راه پیمودی سوی دریا وبس
زین میان خرچنك آن دانای دیر — اندرین ره پس پسك میکرد سیر



زان سه تن خود کامه گم کرده راه — خود کدامیك را فزون تر بد گناه ؟
بگذر از این پرسش و این جستجو — حالیا بی‌فایده است این گفتگو
چون نجنبیده است گردونه زجا — پند گیر و دم مزن زین ماجرا
شرط همکاری تجانس دان نخست — بی‌تجانس کار کی گردد درست
بند و بست چند تن ناسازگار — چیست دانی دولتی نا پایدار

مجله پیام نو سال اول - غلامعلی رعدی آذرخشی

رشته تسبیح فقیهی گسیخت — یك بیك از دانه دیگر گریخت
چونکه بپاشید زهم دانه‌ها — رفت بباد آنهمه افسانه‌ها
شیخ شد از سبحه خود نا امید — سخت سر انگشت بدندان گزید
وآنچه عیان بود از آنان بچشم — کوفت بپا بر سرش از فرط خشم
گفت چنان رشته‌دلش ریش ریش — گرچه گذشت از سر تسبیح خویش
شد بفلك از خطر رهگذر — ناله آنان چو دم بی اثر
کز طرفی ناله افسرده‌ای — خاست ز یك دانه آزرده‌ای
نیست چون در طایفه‌ای اتحاد — بی‌خبرند از ره و رسم و داد

نوای مهر - حسین مظلوم کی‌فر

اجاره نشین خوش نشین است : کسی که اجاره نشین است تحمل خوی بد صاحبخانه یا همسایگان نکند و هرموقع که دلش بخواهد میتواند جای خودرا تعویض نماید میگویند اینجا نشد جای دگر این خر نشد خر دگر پالانش رنك دگر.

دوش این سخن بنزد پسر گفت موجری — آسوده آنکه درصف مستاجرین بود
مستاجری که تازه به این خانه آمده — از بسکه پر کرشمه و ناز آفرین بود
هرجای خانه رانپسندد برای خویش — گوئی به جستجوی بهشت برین بود
اشغال کرده قسمت زیبای خانه را — بیش ازهمه به نعمت و راحت قرین بود
گفت آن پسر مگر نشنیدی که گفته‌اند — جان پدر اجاره نشین خوش نشین بود

تك مضراب - کریم فکور

اجل دورسرش میگردد : مرگش نزدیك شده است

زضرب سنك ملامت چنان شدم که مرا — اجل بمثل فلاخن بگرد سر میگشت

دیوان آتش اصفهانی

هر کونکند بخان وزاهد تعظیم — گویا اجلش دورسرش میگردد

دیوان مفتون همدانی

چوپروانه‌که گرد شمع‌گردد — اجل‌گرد سر آن جمع‌گردد

دیوان محمدتقی انصاری

اجلش رسیده است: مرگش نزدیك شده‌است

مرغ چو دردام برچنه طمع‌افکند — بخت بدآنگاه خاردش رك بسمل

دیوان ناصرخسروقبادیانی

اجل گشته میرد نه‌بیمارسخت: پیاده‌ای سر وپا برهنه باکاروان حجاز از کوفه بدر آمد وهمراه ما شد ومعلومی نداشت خرامان همی رفت ومیگفت:

نه باستر برسوارم‌نه چواشترزیر بارم — نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم

غم موجود وپریشانی معدوم نـدارم — نفسی میزنم‌آسوده وعمری میگذارم

اشتر سوار گفتش ای درویش کجا میروی برگرد کـه بسختی بمیری ، نشنید و قدم دربیابـان نهاد وبرفت و چون بنخله محمود در رسیدیم توانگر را اجل فـرا رسید درویش ببالینش فرازآمد وگفت مابسختی بنمردیم وتو بربختی بمردی

شخصی همه شب برسر بیمارگریست — چون روز آمد بمرد وبیمار بزیست

ای بساسب تیز روکه بماند — که خرلنگ جان بمنزل برد

بس‌که درخاك تندرستان را — دفن کردیم وزخم خـورده نمرد

کلیات سعدی شیرازی

شبی‌کردی‌از درد پهلونخفت — طبیبی‌در آن ناحیت بـود و گفت

ازین دست کوبرك رز میخورد — عجب دارم ار شب‌بپایان برد

که در سینه پیکان تیرتتار — به از نقل‌ما کول ناسازگـار

گرافتد بیك لقمه در روده پیچ — همه عمر نادان برآید بهیچ

قضارا طبیب اندر ان شب‌بمرد — چهل سال ازاین رفت وزنده است کرد

کلیات سعدی شیرازی

دوروز حذرکردن ازمرك روانیست
روزیکه قضاباشد وروزی‌کـه قضانیست
روزیکه قضاباشد کوشش ندهد سود
روزیکه قضانیست درآن مرك روانیست
پندارداری
مرد فرزانه کز بلاترسد
عجب ارفکراوخطا نبود
زآنکه این حال از دوبیرون نیست
ور قضا نیست خود بلا نبود
یا قضا هست یا قضا نبود
گرقضا هست جهد نیست‌مفید
دیوان ابن یمین فریومدی
دونوبت حذرازدرجنك نیست
یکی روز مرك و دوم روززیست
چو در زینهار قضا خفت تن
بشب نیز بستر بمیدان فکن
ز بالین وگرمرك برداشت سر
بسرگودگرناز بالین مخر
امثال وحکم جلد اول ـ علی‌اکبر دهخدا

اجل‌مارکه رسید برهگذر میآید: وقتی مرك میرسد طبیب ابله میشود . هنگامیکه پیمانه پرشود چه بغداد وچه بلخ .

بگردکین او گردد کسی‌کش بخت برگـردد
چووقت مرك مارآید بگرد رهگـذر گـردد
دیوان عثمان مختاری
ماررا چون اجل فراز آید
بسرراه خلقش آز آید
دیوان عثمان مختاری
نفسی‌که سرش‌گرد خطرمیگردد
پیرامن وحشت توبرمیگردد
چو دولت او براودگر میگردد
چون ما ربگرد رهگذر میگردد
دیوان عثمان مختاری

احترام هرکس بدست خودش است : هرکس باید حد خود نگاه دارد و چون خواهد باواحترام گذارند بدیگران احترام گذارد .

دشنام دهی بازدهندت ز پی‌آنك
دشنام مثل چون درم دیرمدار است
دیوان ناصرخسرو قبادیانی
چونیکو زدست این مثل برهمن
بود حرمت هرکس از خویشتن
نباید که بسیار بازی کنی
که مرقیمت خویش را بشکنی

چو دشنام گوئی دعا نشنوی بجز کشته خویشتن ندروی
کلیات سعدی شیرازی

احتیاج مادر اختراع است : روز بی‌آبی آسیا از شاش موشی گردد ــ احتیاج انگیزه اختراعات است ــ تمام اختراعات دنیا براثر احتیاج آدمی بدان بوجود آمده است .

ز انگیزش وساخت فرقست چند که این نخل‌کار است وآن نخلبند
دیوان امیرخسرودهلوی

بدلها نیاز اوستاد قویست کز او هرزمان صنعتی رانویست
دیوان امیرخسرو دهلوی

احسان همه را بنده کند: نیکی همه را در بند کشد ــ الانسان عبیدالاحسان

سخن آخربدهان میگذرد موذی را سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین‌کن
کلیات سعدی شیرازی

عدورا بجای خسك زربریز که بخشش‌کندکند دندان تیز
کلیات سعدی شیرازی

سگ گیرنده چودندان کند باز توحالی استخوانی پیش انداز
امثال وحکم علی‌اکبردهخدا ــ جلداول

احسن اواست اکذب او:

ای چهارده ساله قرةالعین بالغ نظر علوم کونین
غافل منشین نه وقت بازی است وقت هنر است وسرفرازی است
آن روزکه هفت ساله بودی چون گل بچمن حواله بودی
اکنون که بچهارده رسیدی چون سرو باوج سرکشیدی
دانش طلب وبزرگی آموز تابه نگرند روزت از روز
نام ونسبت بخرد سالی‌است نسل ازشجر بزرگ خالیست
جائی که بزرگ بایدت بود فرزندی من ندادرت سود
چون شیربخود سپه شکن باش فرزند خصال خویشتن باش

دولت طلبی سبب نگهدار — با خلق خدا ادب نگهدار
آنجاکه فسانه سگالی — ازترس خدامباش خالی
وآن شغل طلب زروی حالت — گز کرده نباشدت خجالت
گردل دهی ای پسر بدین‌پند — ازپند پدر شوی برومند
گرچه سرسروریت بینم — وآئین سخنوریت بینم
درشعر مپیچ و در فن او — چون احسن اوست اکذب او
لیلی ومجنون ـ نظامی‌گنجوی

احمد پوده همان‌که بوده : همان شخص نخستین بی‌هیچگونه تبدیل وتغییری .

گفتت‌امسال شدی به زپار — روکه همان احمد پارینه‌ای
دیوان سنائی غزنوی

توبه زمی کرده بود دل که توساقی شدی — باز همان حال شد احمد پارینه‌را
دیوان امیرخسرودهلوی

خواجه چرایی چنین کز تورمدعشق دین — زانك همی بیندت احمد پارینهٔ
کلیات شمس تبریزی ـ جلد ششم

امروزمنم احمد نی‌احمد پارینه — امروزمنم سیمرغ نی مرغك هرچینه
کلیات شمس تبریزی ـ جلد هفتم

احمدك خیلی خوشگل بود زدآبله هم در آورد : کسی‌که زشت‌رو بداخلاق باشد بمرض دیگری‌گرفتار آیدکه گل بود به سبزه نیزآراسته شد .

احمدك راکه رخ نمونه بود — آبله بردمد چگونه بود ؟
هفت پیکرـ نظامی‌گنجوی

احمق من هبنقه :

هبنقه ازحمقای مشهورعرب است و درباره حماقت او داستانها آورده‌اند ازجمله آنکه وقتی گردن بندی بخود آویخت، پرسیدند این ترابچه‌کار است؟ گفت تا با دیگران بدل نشوم .

درزبان فارسی به افرادی‌که زیاد احمق هستند برسبیل مبالغه می‌گویند .

کردی ازآشوب‌گردشهای‌دهر — کرداز صحرا وکوه‌آهنك شهر

دیدشهری پرفغان وپرخروش
آمده ز انبوهی مردم بجوش

بی‌قراران‌از جهان در هرمقر
در تك وپو برخلاف یکدگر

آن یکی‌را ازبرون عزم درون
وآن دگر را از درون‌میل برون

کرد مسکین چون بدیدآن کاروبار
از میانه کرد جا بریك کنار

گفت اگر جا درصف مردم‌کنم
جای‌آن دارد که خودرا گم کنم

یك نشانه بهرخود ناکرده ساز
خویشتن را چون توانم یافت‌باز

اتفاقا یك کدو بودش بدست
آن‌کدو بهرنشان برپای بست

تاچو خود راگم‌کند درشهروکو
باز یابد چون به بیندآن‌کدو

زیرکی‌آن راز را دانست زود
درپیش افتاد تاجائی غنود

آن کدو را حالی ازوی بازکرد
برتن خود بست وخواب‌آغازکرد

کرد چون بیدار شد دید آن‌کدو
بسته برپای کسی پهلوی او

بانك بروی زدکه خیزای سست‌کیش
کزتو حیران مانده‌ام درکارخویش

این منم یاتو نمی‌دانم درست
گرمنم چون این کدو برپای تست

ور توئی این من کجایم‌کیستم
درشماری من نیایم چیستم

عبدالرحمن جامی

احوال یکی را دو بیند :

دستورگفت شنیدم‌که وقتی مردی بود جوانمرد پیشه مهمان پذیرعنان‌گیر کیسه پردازغریب‌نوازهمه اوصاف حمیده ذات اورالازم بود مگر احسان‌که متعدی داشتی‌و همه خصلتی شریف درطبع اوخاص‌بودالاانعام که‌عام فرمودی خرج‌او ازکیسه کسب او بودی نه ازدخل مال‌مظلومان چنانك اهل روزگاراست چه دودی از مطبخشان آنگه برآیدکه‌آتش درخرمن صدمسلمان زنند ونانی برخوانچه خویش آنگه نهندکه‌آب‌در بنیاد خانه صد بی‌گناه بندند مشتی نمك بدیگشان آنگه رسدکه خرواری برجراحت درویشان افشانند دو چوب هیمه بآتشدانشان وقتی در آید که دوبست چوب دستی برپهلوی عاجزان‌مالندکرام عالم‌رسم افاضت‌کرم خاصه در ضیافت ازوآموختندی‌آن گره که سفلگان وقت نزول مهمان در آبروی آرندودر نقش کاسه ونگار خوانچه مطبخ داشتی و آن سرکه کـه بخیلان بهنگام ملاقات واردان در پیشانی آرند او را درابای‌سکبا بودی .

ویکاد عندالجدب یجعل نفسه
جب‌القری حطباعلی النیران

وقتی دوستی عزیز درخانهٔ اونزول کرد بانواع اکرام وبزرگداشت قدوم پیش باز رفت وآنچ مقتضای حال بوداز تعهد ودلجوئی تقدیم نمود چون ازتناول طعام بپرداختند میزبان برسبیل اعتذار ازتعذر شراب حکایت کرد وگفت شك نیست که آئینهٔ زنگار خورده عیش‌را صیقلی چون شراب نیست وطبع مستوحش رامیان حریفان وقت‌که بقای صحبت ایشان راهمه جای بشیشهٔ شراب شاید خواند ووفای عهد ایشانرا بسفینهٔ مجلس ازمکاره زمانه مونسی ازوبه نشین‌تر نه.

ادرها وقبت الدائرات فانها — رحی طالمادارت علی الهم والحزن
ولست احب السکسر الالانه — یخدرنـی کیلا احسن اذی المحن

وبا این همه ازآنچ درین شبها بادوستان صرف کرده‌ایم یك شیشه صرف باقیست اگر رغبتی هست تاساعتی بمناولت آن تزجیه‌روزگار کنیم مهمان گفت والجود بالموجود غایت‌الجود حکم تراست‌میزبان پسررا فرمود که برو وفلان‌شیشه که فلان‌جای نهادست بیار پسر بیچاره بحول چشم وخبل عقل مبتلی بود برفت چون چشمش برشیشه آمد عکس آن درآئینهٔ کژنمای بصرش دوحجم نمود بنزدیك پدر آمدکه شیشه دواست‌کدام یك آرم پدردانست‌که حال چیست امااز شرم روی مهمان عرقش برپیشانی آمد تامگر اورا درخیال آیدکه بدیگریك ضنت کردست وبرکت رأی ونزول همت اورامنسوب دارد هیچ چاره ندانست جز آنك پسرراگفت ازدوگانه یکی بشکن ودیگر بیار پسر بحکم اشارت پدر سنگی برشیشه زدبشکست چون دیگری نیافت خایب وخاصر باز آمدوحکایت حال بازگفت مهمانرا معلوم شدکه آن خلل در بصرپسر بود نه در نظر پدر.

مرزبان نامه

یکی شاگـرد احول داشت استاد — مگـر شاگرد را جـائـی فـرستاد
که ما را یك قرابه روغن آنجاست — بیاور زود آن شاگـرد بـرخاست
چوآنجاشد که‌گفت اودیده بگماشت — قرابه چون دودید احول عجب‌داشت
بـراستاد آمـد گفت ای پیر — قرابه من دومی بینم چـه تـدبیر
ز خشم استاد گفتش ای بد اختر — یکی بشکـن دگـر یـك را بیاور
چو او در دیدن خود شك نمی‌دید — یکی بشکست و دیگر یك نمیدید
اگـر چیزی همی تـو جز خویش — توهـم آن احول خویشی بیندیش
که هر چیزی که میبینی تو آنی — ولی چون در غلط مانی چه دانی

فریدالدین عطار نیشابوری

گفت استاد احـولی را کاندرآ — رو برون آراز وثاق آن شیشه را

چو درون خانه احـول رفت زود
شیشه پیش چشم او دو مـی‌نمود
گفت استاد آن دوشیشه نیست رو
احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استا مـــرا طعنه مـزن
گفت استاد آن دویك را برشکن
چون‌یکی بشکست هردوشد زچشم
مرد احول گردد از میلان وخشم
شیشه یك بود و چشمش دو نمود
چون شکست آن‌شیشه رادیگر نبود
مثنوی معنوی مولوی

اجاق‌کور. کسی‌که دارای فرزند نیست.

از ازل آن تنور کس کنده فروزکیر شد
کورمباد تاابد روشنی این اجاق را
کلیات یغمای جندقی

اجل فرارسیدن : نزدیك شدن وفرارسیدن مرك.

گرچه هرکس‌دل خود واله وشیدادانند
درزمانه دل‌کس چون دلمن شیدانیست
بدل‌خستهٔ من چـونکه رسیده اجـلش
شیری افتاده وتیرافکن آن پیدانیست
امثال منظوم جلد دوم ـ احمداخگر

اختلاف بیاندازوحکومت کن : شعار دول استعماری درقرون اخیر ـ برای حفظ منافع درمیان سایرین اختلاف ایجاد کردن.

چو گرگان پسندند برهم‌گزند
برآساید اندرمیان‌گوسپند
کلیات سعدی شیرازی

چو دشمن بدشمن شود مشتغل
توبادوست بنشین بارام دل
کلیات سعدی شیرازی

چودرلشگر دشمن افتد خلاف
توبگذار شمشیرخود درغلاف
کلیات سعدی شیرازی

ادبار که آمد فکرخطامیکند : کسیکه‌گرفتار قرض وتنگی معیشت شدفکرش خوب کارنمیکند.

نیوش ازمن این‌نکته نغزبکر
که فکر دمی به زیك عمرذکر
شودجانشین‌کاررا ذکرازآنك
چو ادبار آید خطـا رفت فکر
امثال منظوم‌جلد اول ـ احمداخگر

ادب ازکه‌آموختی ازبی ادب؟ لقمان راگفتند ادب ازکه‌آموختی گفت ازبی‌ادبان هرچه ازایشان درنظر ناپسندآمد ازآن پرهیزکردم:

نگویند ازسر بازیچه حرفی
کزان پندی نگیرد صاحب‌هوش
وگرصدباب حکمت پیش‌نادان
بخوانند آیدش بازیچه درگوش
کلیات سعدی شیرازی

جاهل چوکندکاری وافتد دربند
عاقل نکند آن ونیفتد بگـزند
دانـاگیرد از کارنـادان عبرت
اما نـادان نگیرد ازدانـا پند
دیوان‌ابوالقاسم حالت

ادب بزرگترین سرمایه است:

ادب پیرایه‌ی نادان وداناست
خوش‌آن‌کوازادب خود رابیاراست
ندارم‌آن مسلمان زاده رادوست
کـه دردانش فـزود وازادب‌کاست
کلیات دیوان واقف لاهوری

بی ادب را بزر مگوکه نکوست
ادب مرد بهتر اززر اوست
مکتبی شیرازی

ادب در اطاعت است:

گویندبادشاهی درموقع سوارشدن برکالسکه بصدراعظم‌خود تعارف‌کردگفت بفرمائید. صدراعظم بدون تأمل برکالسکه سوارشد بعداً عده‌ای ازدوستان اورا ملامت‌کـردند که چرا قبل ازسلطان برکالسکه سوارشده‌است صدراعظم جواب داد سلطان امرکرد ومنهم اطاعت‌کردم زیراادب دراطاعت است.

بی‌گناه ارهمه تیغم بزند یارعزیز
ادب آنست که‌گردن نهم ونستیزم
دیوان‌کمال‌الدین مسعود خجندی

ارث‌پدرت‌که نیست: درموردکسی‌که ناحق وبدون استحقاق چیزی را مصرابخواهر وآنرا بدون جهت حق خودبداند گویند.

پیرمیخانه عجب‌نیست‌گرم درنگشود
که خرابات مغان ارث پدرنیست‌مرا
دیوان آتش اصفهانی

ارث پـدر خواستن :

ارث پدر حق مشروعی است‌که ازپدران بفرزندان ودیگرکسان میرسد اما در مورد برخی‌اشخاص خیلی متوقع‌نیز گفته میشود - مثل اینکه ارث‌پدرش را ازمن‌میخواهد ویامثل اینکه ارث پدرش‌رادست من سپرده‌است. چشمانش‌طلب میکندارث پدرازمن.

همراه یکیشان پسری بود که‌گویی　　چشمانش طلب میکند ارث پدرازمن

دیوان ایرج میرزا

ارحم ترحم :

مردی بود درشهرمرو رود اورا رشیدحاجی‌گفتندی ومحتشم بودواملاك بسیارداشت واز او توانگرترکس نبود وسلطان محمود ومسعود راخدمتها کرده بود وعوانی‌سخت بود وظلم بسیارکرده بود وباخر عمرتوبه‌کرد و بکارخـویش مشغول‌گشت و مسجد جـامع بکرد بهرناحیتی وبحج رفت وازحج بازآمـد وببغداد روزی چند مقام‌کرد روزی دربازار درراه سگی را دیدگرگین وازگری سخت بیچاره گشته چـاکری را گفت این سك رابردارو بخانه‌آور چون بخانه‌آورد سیرش بکرد وبدست خویش او را روغن‌بمالید وآن سك را میداشت و داروش همی کردتانیك شد پس‌ازآن حج‌دیگر بکرد وبخیارخیرکرد درحج وبخانه شد وبمرو رودفرمان یافت ومدتی‌بگذشت اورا بخواب دیدند نیکوحال‌گفتند « مافعل‌الله بك » گفت مرا رحمت وعفوکـرد و آن چندان طاعت خیر و حج مراسود نداشت مگرازسك‌که بدست خـویش اورا بیندودم که مرا نداکردندکه ترا درکارآن سك معاف‌کردیم ومرا ازهمه طاعتهاآن یکی بود که دست‌گرفت واین معنی ازبهرآن‌گفتم تا خداوند عالم بداند کـه بخشودن نیـکو خیراست بدانك بر میشی وسگی ببخشودند این همه درجت یافتند پس بباید دانستن که هرکسیکه برمسلمانان ببخشاید چه منزلت وثواب یابد که حرمت مسلمانی نـزد خدای تعالی عظیم‌تر وبزرگتر ازآسمان وزمین است چون‌پادشاه وقت خدای‌ترس و عاقبت اندیش باشد عادل‌تواند بود ولشکرهمچنین شوند وسیرت اوگیرند .

سیاستنامه خواجه نظام‌الملك

یکی دربیابان سگی‌تشنه یافت　　برون از رمق درحیاتش نیافت

کله دلوکردآن پسندیده کیش　　چوحبل اندرآن بست‌دستارخویش

بخدمت میان بست وبازوگشاد
سك ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر ازحال مرد
که داورگناهان ازو عفو کرد
الاگر جفاکاری اندیشه کن
وفا پیش‌گیر و کرم پیشه‌کن
که حق باسگی نیکوئی گم نکرد
کجاگم شود خیر با نیکمرد
کرم‌کن چنان‌کت برآیدزدست
جهانبان درخیر برکس نبست
کلیات سعدی شیرازی

بی رحمتم این‌چنین چه‌ماندی
ارحم ترحم مگر نخواندی
نظامی گنجوی

اردنك روبقبله زدن : راندن ــ ازخود دورکردن یا تشدد

چند اردنك رو بقبله نواخت
مرد سوری «قورقه» خودباخت
کلیات حکیم سوری ــ جلد دوم

ارزان خری انبان خری : هیچ ارزانی بی‌علت و هیچ‌گرانی بی‌حکمت نیست ــ بی‌مایه فطیراست هرچه پول میدهی آش میخوری.

یاری‌که خوارآید بکف نیکونباشد صورتش
نشنیده‌ای ایدل مگرارزان خری انبان خری
دیوان بدرالدین قوامی رازی

هرچه‌کهارزان‌خری لاجرم انبان خری
ای‌که نداری خرد قیمت جان‌را بدان
دیوان سلطان ولد

دمبدم چون‌بوم بربام‌آیم وگویم دریغ
خانه ارزان ساختم درداکه ویران‌ساختم
دفترصهبا ــ ابراهیم صهبا

تو پنداشتی من ترا بنده‌ام
بقدر نهارت گون‌کنده‌ام

ارزان یافته خوارباشد : چیزی‌که ارزان بدست‌آید قدری ندارد:

من بچشم یار ازآن خوارم‌که ارزان یافته است
چون ببینی خواری هرچیز ازارزانی بود
دیوان قطران تبریزی

هرچه آسان یافتی آسان دهی / درد مشکل یاب را برجان نهی

مثنوی معنوی مولوی

بفروخت مرا یار بیکدسته تره / باشد که مرا اورا خرد آن یارسره

نیکومثلی زده است صاحب شجره / ارزان بفروشد آنکه ارزان بخره

رباعیات مولانا جلال الدین

بجان نخریدهٔ جانرا ازآن قدرش نمیدانی / که هندو قدر نشناسد متاع رایگانی را

نظامی گنجوی

ارزن نما و ریك پیما : گندم نما وجوفروش

درکارهـای دینی و دنیائـی / جز همچنان مباش که بنمائی

زنهار تا بسیرت طراران / ارزن نموده ریك نپیمائـی

دیوان ناصرخسرو قبادیانی

ارزانی‌شما : متعلق‌بشما ـ مال شما ـ ارزانی شما در صورتی گفته میشود که بخواهند درموردی بقصد فریب و ریاغلو نمایند درآنصورت مخاطب بجای قبول آن چیزمی‌گوید ارزانی شما.

گرسقف تیره ازتف خورشید هاتهی است
اما غروبهم ننهد پا ببام او
آن آسمان زشت دوروی فریبکار
ارزانی شما

سرودی برای دستهای کوچك ـ شاداب وجدی

ارمغان مورپای ملخ است : برك سبزیست تحفه درویش ـ این مثل مأخوذ ازاین شعر عربی است.

اهدت سلیمان‌یوم العرس دیلمة / رجـل الجرا التی ماکان فی‌فیها

ترنمت بفصیح القول واعتـذرت / ان‌الهدایـا علی مقدار مهدیهـا

پای ملخ‌که جانست‌چون مورپیش‌اوبر / درپیش ان سلیمان برهررهی حشرکن

کلیات شمس تبریزی ـ جلد چهارم

اگر بریان کند بهرام گوری
نه چون پای ملخ باشد زموزی
کلیات سعدی شیرازی

پای ملخی پیش سلیمان بردن
عیب است ولیکن هنراست ازموری
کلیات سعدی شیرازی

همی شرم دارم که پای ملخ
سوی بارگاه سلیمان فرستم
دیوان انوری ابیوردی

دجله بود قطرهٔ ازچشم کور
پای ملخ پر بود ازدست مـور
دیوان خواجوی کرمانی

بپذیر نقش ارچه قلب است از آنکه مرد
پای ملخ به پیش سلیمان در آورد
دیوان ابن یمین فریومدی

بپای تو درافکندم و عقلم میگفت
مور باپای ملخ پیش سلیمان برخاست
دیوان ابن یمین فریومدی

توسلیمانی ومن مورم وحزمورضعیف
نزل پای ملخی نزد سلیمان که برد ؟
دیوان ابن یمین فریومدی

شعر فردستادنت دانی ماند بچه
مورکه پای ملخ نزد سلیمان برد
دیوان جمال الدین اصفهانی

جان برطبق نهاده بدست نیازدل
پای ملخ بنزد سلیمان همی برند
دیوان سیف الدین محمد فرغانی ـ جلددوم

گر سیف سرخود راواندرقدمت مالد
پای ملخی بخشد موری بهسلیمانی
دیوان سیف الدین محمد فرغانی ـ جلد دوم

چون من گدای هیچکس جزجان ندارم دسترس
معـذورم ار پای ملخ نزد سلیمان میبـرم
دیوان سیف الدین محمد فرغانی ـ جلد دوم

هدیشان رد مکن انگارکه پای ملخی
گله مورهمی پیش سلیمان آرند
دیوان سنائی غزنوی

توبی شك ازسلیمانی بسی بیش
منت پای ملخ آورده ام پیش
خسرونامه ـ فریدالدین عطار نیشابوری

نی‌نی‌که من چومورم واین شعرخشک من — پای ملخ چو پیش سلیمان فرستمش
دیوان عبدالرحمن جامی

مکید ازقحط آب انگشترشاهی گزاستغنا — نمودی در نظر پای ملخ ملك سلیمانش
کلیات یغمای جندقی

شکوه ازدیوان بدرگاه سلیمان میبرند — مورپا مالیم ودراین دربدیوان امدیم
دیوان محمدحسین شهریار - جلد چهارم

عیبم مکن وبدار معذور — پای ملخیست تحفه مور
لایق نبود قطره بعمان بردن — خار وخس صحرا بگلستان بردن
اما چتوان‌که رسم موران باشد — پای ملخی سوی سلیمان بردن

ازآب دیده‌کسی آسیاگردانیدن : کسی را بگریه واداشتن — اذیت وآزارکردن.

هرآنکسی‌که سرازحکم توبگرداند — برآب دیده اوآسیا بگردانی
دیوان امیرمعزی نیشابوری

ازآب روغن گرفتن : بسیار خسیس بودن.

مرد است هرآنکه راه رهزن‌گیرد — در موقع خودگله‌ی دشمن‌گیرد
یا آنکه به نفع جامعه یاهرکس — آدم باید زآب روغن گیرد
دیوان مفتون همدانی

ازآبرو وضوکردن : هستی را به پای‌کسی ریختن.

کشیدم ذلت ازهرنیك دید پابوس اوکردم
برای این نماز ازآبروی خود وضوکردم
تذکره نتایج‌الافکار - حکیم بیك خان حاکم

ازآب سرد جوشیدن نخواهند : غیرممکن طلب نکردن.

مجوز زاهد افسرده ذوق‌عشق‌آتش — که‌کس نخواسته ازآب‌سردجوشیدن
دیوان آتش اصفهانی

ازآب .... شدن : ازحیا ــ ازخجالت آب شدن یعنی بحد نهایت حیا داشتن ویا خجالت کشیدن .

چو دردست اوابردید ازهوا
دلش سست شد وآب‌گشت ازحیا
همای وهمایون ــ خواجوی‌کرمانی

ازآب گرد برانگیختن : انتقام شدیدگرفتن ــ ببدترین و شدیدترین وجهی انتقام گرفتن .

که پیش آورم کین فرشید ورد
برانگیزم ازسنك وزآب گرد
شاهنامه فردوسی

همی‌گفت بامن که جوید نبرد
کسی کوبرانگیزد ازآب گرد
شاهنامه فردوسی

ازآب گذشتن : ازخطر نجات یافتن .

ساعتی زآن سخن پریشان گشت
آبی ازچشم ریخت وز آب گذشت
نظامی گنجوی

ازآب‌گل‌آلود ماهی گرفتن : فرصت طلب بودن ــ برای استفاده شخصی وسایلی برانگیختن .

دزد بازار آشفته پسنددآری
آب راکرده گل‌آلودکه ماهی گیرد
دیوان سید محمد حسین شهریار ــ جلد اول

ازبهر خداآب گل آلود مکن
کز آب گل آلود نگیری ماهی
دیوان مفتون همدانی

گوئیامقصودشان ماهی‌گرفتن باشد
کاین چنین آب مصفاردانمایندی لجن
دیوان درخوشاب ــ شهاب

از آتش بهره جزدود نداشتن : رنج بیهوده کشیدن ــ مرارت بردن .

بدوگفت مگری کزین سود نیست
از آتش مرا بهره جـز دود نیست
شاهنامه فردوسی

نیامد ز گفتار من هیچ سود
ز آتش نبینم مگر تیره دود
شاهنامه فردوسی

بمال و بملك و باقبال دهر غره مشو
که تو هنوز از آتش ندیدهٔ جز دود
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

چو دوداست بی‌هیچ چیز آتش او
چو بید است بی‌هیچ بر میوه دارش
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

من از تو هیچ ندیدم هنوز خواهم دید
ز شیر صورت او دیدم و ز آتش دود
دیوان سنائی غزنوی

بیاد آید ترا گفتار من زود
کزین آتش نبینی بهره جز دود
ویس ورامین ـ فخرالدین اسعد گرگانی

از آن آتش برآمد دودت اکنون
پشیمانی ندارد سودت اکنون
خسرووشیرین ـ نظامی گنجوی

ازآتش خاکستر زاید :

یخرج الحی من المیت ویخرج المیت من الحی قرآن کریم ۱۹/۳۰

هنر بنمای اگر داری نه گوهر
گل از خاراست وابراهیم از آذر
کلیات سعدی شیرازی

از آتش روی کوه پیداتر است : آشکارا بودن ـ واضح بودن .

بر کاخهای او اثر دولت قدیم
پیدا تراست ز آتش بر تیغ کوهسار
دیوان فرخی سیستانی

ازآسیابانك است : بچیزی نبودن ـ اهمیت نداشتن .

با تو باشم درست شش‌دانگم
بی تو باشم ازآسیابانگم

از اسلام اسمی مانده است : در موردی که خلاف شرعی از یك مسلمان دیده شود ناظرین باافسوس ودریغ گویند .

امر خدافسانه شمارند ولغو خام
اسمی بمانده است ز اسلام ووالسلام
دیوان جمالی اسدآبادی (صفا)

از آفتاب روشنتر : خیلی واضح .

تکیه‌گاهت قبه‌عرشست ومرقدزیرخاك
برمثال آفتابست این وروشنتر از آن
جمشید وخورشید ـ سلمان ساوجی

ازآن پروراندیم این تار را :

که‌تا دستگیری کند یار را :

چو خورشید ، تابنده شد ناپدید ... در حجره بستندو گم شد کلید
پرستنده شد سوی دستان سام ... که شد ساخته کار بگذار گام
سپهبد سوی‌کاخ بنهاد روی ... چنانچون بود مردم جفت جوی
برآمد سیه چشم گلرخ ببام ... چو سروسهی برسرش ماه تمام
چو از دور دستان سام سوار ... پدید آمد این دختر نامدار
دو بیجاده بگشاد و آواز داد ... که شادآمدی ای جوان‌مردزاد

چنین داد پاسخ که ای ماه چهر ... درودت زمن آفرین از سپهر
یکی چارهٔ راه دیدار جوی ... چه باشی تو برباره ومن بکوی
پری‌چهر گفت سپهبد شنود ... ز سر شعرشبگون همی برگشود
کمندی گشاد او زسرو بلند ... کس‌ازمشك‌زانسان نپیچد کمند
خم اندر خم ومار برمار بر ... برآن غبغبش تار بر تار بر
فروهشت گیسو از آن کنگره ... بدل زال گفت این کمندی سره
پس از باره رودابه آواز داد ... که ای پهلوان بچهٔ گردزاد
کنون زود برتاز و برکش میان ... برشیر بگشای و چنگ کیان
بگیر این سیه گیسو ازیك سوم ... ز بهر تو باید همی گیسوم
نگه کرد زال اندرون ماه روی ... شگفت‌آمدش‌زانچنان گفت‌وگوی
بساييد مشکين کمندش ببوس ... که بشنید آواز بوسش عروس
چنین دادپاسخ‌که این نیست‌داد ... چنین روز خورشید روشن مباد
که من خیره‌دادست برجان‌زنم ... برین خسته دل تیز پیکان زنم
کمند از رهی بستد وداد خم ... بیفگند خوار و نزد هیچ دم
بحلقه در آمد سر کنگره ... بدآمد زبن تا بسر یکسره
چو بربام آن باره بنشست باز ... بیامد پری روی و بردش نماز
گرفت آنزمان دست‌دستان بدست ... برفتند هردو بکردار مست

شاهنامه فردوسی

از آن پیش بس کن که گویند بس : باید باندازه سخن گفت .

بیندیش و آنگه بر آور نفس		از آن پیش بس کن که گویند بس
کلیات سعدی شیرازی

از انکار بغل زدن :

داعیا چونکه درافعال خدا علت نیست		هرگز انبازمزن از سرانکار بغل
واردات دیوان شاه داعی شیرازی ـ جلد دوم

ازآنکه ازتومیترسد بترس: آنراکه ازتو بیم است بگزند وآزار پیش از دیگران پیشی جوید .

ازآن کز توترسد بترس ای حکیم		وگر باچواوصد برآیی بجنگ
نه بینی که چون گربه عاجزشود		برآرد بچنگال چشم پلنگ
از آن مار بر پای راعی زند		که ترسد بکوبد سرش را بسنگ
کلیات سعدی شیرازی

ازآن ترس کو از توترسان بود		دگر آنکه هزمان دگرسان بود
گرشاسب نامه ـ اسدی طوسی

از آن مترس که های وهو دارد ازآن بترس که سربتودارد : مردم کم سخن داناتر وگاه خطرناکتر باشند ـ دوصد گفته چون نیم کردار نیست .

تو ازبردباران بدل ترس دار		که ازتند درکین بتر بردبار
گرشاسب نامه ـ اسدی طوسی

کمان تا فزونتر بود خم پذیر		فزون باشدش سختی زخم تیر
گرشاسب نامه ـ اسدی طوسی

بگاه صلح سبکروح تر زحلم شجاع		بروز حرب گرانمایه ترزخشم حلیم
دیوان ابوالفرج رونی

برآن منگر که دریارام باشد		برآن بنگر که بی آرام باشد
ویس ورامین ـ فخرالدین اسعد گرگانی

زمرد خامش باید همی بتر ترسید
کز آب ساکن خیزد نهنگ مردم‌خوار
دیوان بدرالدین قوامی رازی

هر کس‌که براه لاف دارد تك‌وتاز
هنگام عمل چو خر به گل ماند باز
نزدیك اگر رسید پارانگزد
آن سك که کند زدور عوعو آغـاز
دیوان ابوالقاسم حـالت

هست پرگوئی نشان ابلهی
مرد دانا همچو صحرابـی صداست .
نوای آگاهی ـ محمد آگاهی

ازآهن‌گیاه روئیدن: عمل غیر ممکن اتفاق افتادن ــ امری محال روی‌نمودن .

نادر افتد اهل این ماخولیا
منتظر که روید ازآهن‌گیا
مثنوی معنوی مولوی

ازاثر پی بموثر میبرند :

از جودو کرم شهره عالم شدی آری
ره سوی موثر نتوان جزباثر برد
دیوان وقار شیرازی ـ جلد اول

ای برادر هرحقیقت رازآثارش به بین
از اثر باید موثر راهمی بشناختن
دیوان در خوشاب ـ شهاب

ازاحوال پرسیهای شما: دوستی پس ازمدتهاکه بدوست رسد بطورگلایه درجواب احوالپرسی او گوید .

گفت چونی؟ گفتم ازاحوالپرسیهای تو
لیك اینك خرمم از دیدن سیمای تـو
ارغنوان ـ (م.۱۰. امید) مهدی اخوان ثالث

ازاربستن : باعزم جزم بکاری اقدام نمودن ــ دامن برکمرزدن ــ کمربستن ــ دامن برمیان زدن .

خدایگان جهان مرنماز نافله را
بجای ماندبه وبه‌بست‌ازپی‌فریضه ازار
ابوحنیفه اسکافی

از اسب افتاده ازاصل که نیفتاده است : اطلس کهنه‌میشود اما پاتابه نخواهدشد ــ گرچه فقیروپریشان است ولی بزرگی ونجابت ارثی دارد. الحرحروانمه‌الضر

یکی داستان زدتهمتن براوی
که گرمشك‌ریزدنریزدش‌بوی
شاهنامه فردوسی

گرقضا را ماز اسب افتاده‌ایم — نی که اصل خویش از کف داده‌ایم
مجموعه اشعار ـ علی‌اکبر دهخدا

گر بخاك افتاد درهم هست در — جـامـه خلقان باش گوالحر حر
مجموعه اشعار ـ علی‌اکبر دهخدا

از اسب فرودآمدن‌وبرخر نشستن : مرتبه‌ای عالی داشت ولی به پستی گرائید .

اگر سکندر با شاه همسفر بودی — ز اسب تازی زودآمدی فرود بخـر
دیوان فرخی سیستانی

از استخوان‌ناله‌برخاستن : بسیار دردمند .

زمین‌گورم اگر تا بحشر بشکافند — هنوز خیزدم ازاستخوان چونی ناله
دیوان صحبت لاری

ازالف تا یا دانستن : به تمام کارها واقف بودن .

اصل‌ایمان معنی دین صورت شرع مبین — آنکه قرآن در مدیحش از الف تایاستی
دیوان شکیب‌اصفهانی

باء بسم‌اله یعنی معنی‌ام‌الکتاب — آنکه‌قرآن درمحدیحش ازالف یاستی
دیوان شکیب‌اصفهانی

کتاب عشقبازی رااگر ازیاتاالف خوانی — زروی وموی‌اودانی حدیث کفروایمانرا
دیوان شکیب‌اصفهانی

زفصاحت وروانی زبلاغت ومعانی — سخنانش آسمانی زالف گرفته تایا
دیوان شکیب‌اصفهانی

ازامروز کاری بفردا ممان : کار امروز را باید امروز انجام داد زیرا فردا را خودکارهائی‌است‌که بایدانجام‌گیرد ـ کارامروز به فردامفکن .

کنون یاربایدکه زنده است مرد — نه آنکه‌که ازوی برآرندگرد
شاهنامه فردوسی

گلستان که امروز باشد بیار
تو فردا چنین گل نیاید بکار
شاهنامه فردوسی

از امروز کاری بفردا ممان
که داند که فردا چه گردد زمان
شاهنامه فردوسی

چون کاری که امروز بایدت کرد
بفردا نهد زو بر آرند گرد
شاهنامه فردوسی

بیا تا قدر یکدیگر بدانیم
که تا ناگه ز یکدیگر نمانیم
کریمان جان فدای دوست کردند
سگی بگذار ما هم مردمانیم
غرضها تیره دارد دوستی را
غرضها را چرا از دل نرانیم
گهی خوشدل شوی از من که میرم
چرا مرده پرست و خصم جانیم
چون بعد از مرگ خواهی آشتی کرد
همه عمر از غمت در امتحانیم
کنون پندار مردم آشتی کن
که در تسلیم ما چون مردگانیم
کلیات شمس تبریزی

کنون کوش کاب از کمر در گذشت
نه وقتی که سیلاب از سر گذشت
کلیات سعدی شیرازی

کنونم آب حیاتی بحلق تشنه فروکن
نه آنگهی که بمیرم بآب دیده بشوئی
کلیات سعدی شیرازی

امروز باید ار کرمی می‌کند سحاب
فردا که تشنه مرده بود لای گومخیز
کلیات سعدی شیرازی

کنون باید این مرغ را پای بست
نه آندم که سررشته بردت ز دست
کلیات سعدی شیرازی

ایکه دستت میرسد کاری بکن
پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار
کلیات سعدی شیرازی

برگ عیشی بگور خویش فرست
کس نیارد ز پس تو پیش فرست
کلیات سعدی شیرازی

مکن عمر ضایع بافسوس وحیف
که فرصت عزیز است والوقت سیف
کلیات سعدی شیرازی

بودم جوان که گفت مرا پیر اوستاد
فرصت غنیمت است نباید ز دست داد
کلیات سعدی شیرازی

امروزکه در دست توام مرحمتی کن
فردا که شوم خاك چه سود اشك نـدامت
دیوان حافظ شیرازی

وقت راغنیمت دادن آنقدرکه بتوانی
حاصل ازحیات ایجان این دم‌است تادانی
دیوان حافظ شیرازی

وصیت همین است جان برادر
که اوقات ضایع مکن‌تاتوانـی
دیوان حافظ شیرازی

هرکه باشد سپوزکاربدهر
نوش درکام او بود چون زهر
ابوشکور بلخی

وقت درياب بهرکارکه سودی نکند
نوشدارو که پس ازمرك بسهراب دهند
تاج مآثر

اگرصد سال باشی شاد وپیروز
همیشه عمر تو باشد یکی روز
اگرسختی بری درکام جـوئی
ترا آن روز باشد کاندراوئی
ویس ورامین ـ فخرالدین اسعد گرگانی

ازبرکردن : مطلبی ملکه ذهن شدن .

یار را دربرگرفتن‌کی فراموشم شود
کی رودازیادکس چیزیکه ازبرمیکند
تذکره نتایج‌الافکار ـ میرزا محمدعالی

از انبان تهی پنیر خواستن : کارغیرممکن آرزوکردن .

تاکه شد معروف درشهر وشهیر
کوز انبان تهی جوید پنیر
مثنوی معنوی مولوی

از اندیشه بـا نغزگردد سخن : اول فکر وسپس گفتار ـ با تفکر و اندیشه سخن گفتن مغز ودلپذیر گردد .

بدو گفت موبد که اندیشه کن
کز اندیشه بامغزگردد سخن
شاهنامه فردوسی

سخن چون برابر شود باخرد
ز گفتارگوینده رامش برد
شاهنامه فردوسی

سخن بهتر ازگوهر آبدار چو برجایگه بر برندش بکار
شاهنامه فردوسی

سخن باخطر تواند کرد خطری مرد راجدازحقیر
جز براه‌سخن چه دانم‌من که حقیری تویابزرك وخطیر
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

سخن پدید کند کز من و تو مردم کیست که بی‌سخن من توهردونقش دیواریم
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

زبان بریده بکنجی‌نشسته صم وبکم به‌ازکسی که نباشد زبانش اندرحکم
کلیات‌سعدی شیرازی

از اینجا مانده ازآنجا رانده: چوب دوسر طلا

یك کلیچه یافت آن سك دررهی ماه دید ازسوی دیگر ناگهی
آن کلیچه برزمین‌افکند سك تا بگیرد ماه برگردون به‌تك
چون بسی‌تك زد ندادش‌دست ماه باز پس‌گردید وباز آمد براه
آن کلیچه جست بسیاری نیافت باردیگررفت و سوی مه شتافت
نه کلیچه دست میدادش نه ماه ازسر ره میشدی تا پای راه
در میان راه حیران مانده‌ای گم شده نه‌این ونه‌آن مانده‌ای
دیوان فریدالدین عطار نیشابوری

پندآرد اوبهاپم پندآرد این بهوپم غافل که درمیانه سرگرم شاب وشویم
امثال وحکم علی‌اکبر دهخدا ـ جلد اول

نه‌گرفتار ونه‌آزاد چه‌بخت‌است مرا که هم‌ازکنج قفس رانده هم‌ازگلزارم
سفینة‌المحمود جلد دوم ـ محمود میرزا قاجار

یکی پویدره مسجد یکی دیر ازاین سورانده زآنسومانده مائیم
دیوان حاج میرزا حبیب خراسانی

نه نفع دنیوی نه‌فیض عقبی همین است اینکه خسران‌المبینی
تذکره حدیقه امان‌اللهی ـ اکبر بیك ـ اکبر

سرگشته دراین مرحله چون گوی بماندیم زآنسوی نرفتیم وازاین سوی بماندیم
بزم درد ـ مسعود فرزاد

شاداست کسی که هم نوائی دارد — گرم است دلی که دلربائی دارد
من مانده ورانده‌ام ازاین هردوولی — هـر گمشده‌ای راه بجائـی دارد
سرود خورشید ـ محمد کلانتری پیروز

مـردم بی نـوا ودرمانده — مانده زینجا وزآنطرف رانده
سالنامه توفیق سال ۴۲ ـ سخن‌چین

از این در بآن در زدن : فعالیت شدیدکردن ـ برای موفقیت کوشش نمودن

بسا خویش ازاین دربان درزدم — یکی بسته دیـدم بدیگرزدم
دیوان الفت

ازاین درم چو برانی درآیم از دردیگر : مصر بودن ـ ابرام کردن ـ سمج بودن. پـــررو

مارا تومکش درهوس آن لب‌شیرین — این سوی درآیم گرم آنسوی برانی
دیوان امیرخسرو دهلوی

قضای آسمان چو بردرآید — اگر بندی در ازبامت درآید
کلیات سلمان ساوجی

گراز دربرونم کنی بی‌حجـاب — درآیم زبـام توچـون آفتاب
کلیات سلمان ساوجی

برخیزوبگرد آن نکونام‌درآی — درصحبت آن یار دلارام درآی
زین دام برون جه ودرآن دام درآی — از دراگرت براند از بام درآی
رباعیات ـ مونالا جلال‌الدین

زآنم چه زیان‌که دلبرم راند — از بـام روم گرازدرم راند
لیلی ومجنون ـ مکتبی شیرازی

روی نتابد زجور طالب مقصود — زین در اگررفت ازدر دگرآمد
دیوان نشاط اصفهانی

من همدمی‌ندیدم همچون‌غمت وفادار — کزهر درش برانم ازراه دیگرآید
دیوان الفت

من‌آنچه توقصد داشتی خواهم‌کرد — امری که بدل نگاشتی خواهم‌کرد

گرگرانی ازین درم زآن درآیم
گر جنگ کنی من آشتی خواهم کرد
دیوان حسن صفی

از این دست به‌آن دست کردن : تعلل ورزیدن.

بیهوده ازاین دست بدان دست مکن
دنبل چورسید نشترش باید کرد
دیوان مفتون همدانی

ازاین شاخ بآن شاخ پریدن: برای فرار از حقیقت هردم سخن را بسوئی گردانیدن. درمورد کسانیکه رای ثابتی ندارند ومثلا هرروز کارخود را تعویض مینمایند گفته میشود.

برسر خاکسترانده نشست
از بهانه شاخ تا شاخی بجست
مثنوی معنوی مولوی

گهی زغار بخاره کند زخاره بغار
گهی زبام بخانه گهی زخانه بیام
دیوان قطران تبریزی

مزن هردم قدم برسنگلاخی
زشاخی هرزمان منشین بشاخی
هفت اورنك یوسف وزلیخا ـ عبدالرحمن جامی

جز بوسه نخواهم زتومن چیز دگر
یك بوسه بده آنچه مراهست ببر
آری همه‌آری است ونه‌نه ایشوخ
آنقدر ازاین شاخ بآن شاخ مپر
دیوان مفتون همدانی

بجادوگری کار بستن گرفت
بدین شاخ ازآن شاخ جستن گرفت
امثال وحکم جلداول ـ ادیب

چرا اورا بجای من گزیدی
چه ازوی دیدی وازمن ندیدی
بسان مرغك مست بهاری
ازین شاخه به‌آن شاخه پریدی
دیوان رسام ارژنگی

اهل دل ازصومعه ودیر نجستیم
زین بام بدان بام بسی گرچه پریدیم
نشریه‌انجمن ادبی سخن کرمانشاه شماره شهریور ۴۳ـ محمد سید یونسی

تاچند ازاین شاخه بآن شاخه پریدن
چون بلبل ویکدم گل وصل تو بچیدن
دیوان یکتای اصفهانی

زین شاخ بدان شاخ پریدم عمری
لذات جهان همه چشیدم عمری
درخویشتن خویش تنیدم عمری
آنرا که بیایست ندیدم عمری
دیوان اشعار ـ محمد مهدی فولادوند

زین شاخ بدان شاخ جهد مـرغ وعجب نیست
ز آن دغدغه کاندر روش گـربه بیداست
دیوان وقار شیرازی ـ جلد اول

افسوس‌که نه میوه بدست‌آمد ونه‌گل
چندانکه‌ازاین‌شاخه به‌آن‌شاخه‌پریدیم
دیوان وقار شیرازی ـ جلد اول

چرا این مرغ دل پرد بهرشاخ
چوهست اسرار یاردل بردل
دیوان غزلیات حاجی ملاهادی سبزواری

از اینطرف‌که منم راه‌کاروان بازاست : بی‌خبر نماندن ـ مطلع‌شدن .

توقاصد ارنفرستی ونامه‌ای‌ننویسی
از اینطرف‌که منم راه‌کاروان‌باز است
امثال وحکم جلد اول ـ قاسمی

ازاین‌گوش گرفتن وازگوش دیگر بدرکردن: سربهوا ـ کسی‌که‌بدون دقت نوشته‌ای را خواند وآنرا بذهن نسپارد.

بیکی در درآید ازگوشش
بـدگردر برون‌کند هوشش
دیوان سنائی غزنوی

چون پندی بشنوی ازپند فرمای
چو دانا بایدش درجان‌کنی‌جای
نه‌چون نادان زیك‌گوشش درآری
زدیگر گـوش بیرونش‌گزاری
هفت‌اورنك یوسف وزلیخا ـ عبدالرحمن جامی

منع ناصح زغم عشق ویم باوی‌بود
که زیك‌گوش درآمد بدگر بیرون‌رفت
دیوان عبدالرحمن جامی

اشك ازآویزه‌گوش توحکایت میکرد
پند ازاین‌گوش پذیرفتم ازآن درکردم
دیوان سیدمحمد حسین شهریار ـ جلداول

محرم تر ازهمه ست
زیرا زفاش‌کردن‌رازت حذر کند
اسرار جمله را
زین‌گوش خویش‌گیرد وزآن‌گوش درکند
دیـوان ابوالقاسم حالت

پندم چه میدهی توکه خودآگهی زمن
زین گوش ناشنیده ازآنگوش درکنم
دیوان صادق سرمد

گوش آوخ ندهد این ملت بدینهاور دهد گوش: از این گوش، از آنگوش بیرون میکند

کلیات عشقی

ناصحانم اگر از عشق وی اندرز دهند گیرم از این و از آن گوش بدر خواهم کرد

دیوان علی اشتری (فرهاد)

گفتم در گوش تو مرا خسته جگر کرد بشنید ازین گوش و از آن گوش بدر کرد

یاری

شب آمد باز ایدل ناله سر کن بافغان شام هجران را سحر کن

بترک عشقت ار گوید خردپند بگوشی بشنو از گوشی بدر کن

سوز وساز دل ـ ابوتراب معیری

از این نمد کلاه داشتن: سهیم بودن ـ شریک بودن ـ خود را سهیم و شریک دانستن.

در آن ویرانه شد محمود یکروز یکی دیوانه‌ای را دید درسوز

کلاهی از نمد بر سر نهـاده بد و نیك جهان بـر در نهـاده

بر او چون فرود آمد زمانـی تو گفتی داشت اندوه جهـانی

نه یك لحظه سوی سلطان نظر کرد نه از اندوه خود یکدم گذر کرد

شهش گفتا که چـه انـدوه داری که گویی بر دلت صدکوه داری؟

زبان بگشاد مرد از پـرده راز که ای پرورده در صدپردهٔ نـاز

گرت هم زین نمد بودی کلاهی ترا بودی بدین انـدوه راهـی

الهی نامه ـ فریدالدین عطار نیشابوری

عمری کلیم خلعت فقر از در تو جست تا سر بلند شد بکلاهی از آن نمد

دیوان عبدالرحمن جامی

بر امیـد کلاه دولت تو حاسدان را قبا نمد مرساد

دیوان خاقانی شروانی

کسی راسوی این رازست راهی که اورا زین نمد باشد کلاهی

خسرونامه ـ فریدالدین عطار نیشابوری

که داند این چکارست وچه راهی مگر هم زآن نمد یابد کلاهی

خسرونامه ـ فریدالدین عطار نیشابوری

مرا نیز از آن پایگاهی رسد باندا زه سر کلاهی رسد

نظامی گنجوی

که نارم سر بگرمی هیچ راهی
که منهم زین نمد دارم کلاهی
شیرین وخسرو ـ امیر خسرو دهلوی

از شعله بسی گریخت پشمم
هم داد از این نمد کلاهم
دیوان امیر خسرو دهلوی

نمدی برسرم معاذاله
که کسی را از آن مباد کلاه
دیوان ملک الشعراء محمدتقی بهار ـ جلد دوم

منهم ار داشتم صف وسپهی
بودی از این نمد مرا کلهی
دیوان ملک الشعراء محمدتقی بهار ـ جلد دوم

بی‌وجود از شرف عشق‌تو بی بهره نیم
زین نمد گرچه سرم نیست کلاهی دارم
دیوان طالب آملی

کسی بود که مراورا ازاین نمد کلهی است
ویا منم که بدین سیرت و بدین سانم
دیوان سوزنی سمرقندی

حدیث عشق زدستاربند شهرمپرس
که شیخ را بسر ازاین نمد کلاهی نیست
تذکره شعرای معاصر ـ جلال الدین همائی (سنا)

اجر حسن ومزد صفای باطن است
دوستان گرزین نمد ماراکلاهی اوفتاد
دیوان صادق سرمد

سرمایه عیش راچوقسمت کردند
یك طایفه رانگاه وآهی دادند
محرومی مارا بحساب آورده
ما راهم ازآن نمد کلاهی دادند
اردی بهشت ـ یحیی دولت آبادی

یاحی ویا قدیم ویافرد وباصمد
مارا توقسمت آرکلاهی ازاین نمد
کلیات حکیم سوری ـ جلد دوم

تا چند بکام دیگرانی
ما راهم ازاین نمد کلاهی است
دیوان عبرت نائینی

یك چند بکام دل ما باش که مانیز
داریم بدل زین نمد امید کلاهی
دیوان عبرت نائینی

بترك سرچونگوئی کلاه فقر مخواه
که هر که داد سر ازاین نمد کلاه کند
دیوان عبرت نائینی

لیکن خدای داند وپیغمبرش که من
دراین روش بطمع کله زین نمد نیم
سفینه فرخ جلداول ـ محمود فرخ

در حریم عشق راهت میدهد
زین نمد آخر کلاهت میدهد
دیوان خلیل‌اله خلیلی ـ شاعر افغانی

یکدوزی فلك نزدی برمرادما
ما راازاین نمد مگرآخرکلاه نیست
دیوان صغیر اصفهانی

بملك فقرشوقی بس کلاهی ازنمد مارا
بااین‌دولت چه محتاجیم ماتاج کیانی‌را
دیوان شوقی اصفهانی

گویند جماعتی که راهی‌داریم
وز کسوت عارفان پناهی داریم
کرتاج نمدکمال ایشان باشد
مانیزاز این نمد کلاهی داریم

از باد آمد بدم شود: باد آورده را باد میبرد.

زباد اندرآرد دهدمان بدم
همی داد خوانیم و پیداستم
شاهنامه فردوسی

زباد آمده باد گردد بدم
یکی داد خواندش دیگر ستم
شاهنامه فردوسی

ازباد فرازآمد وبدم شد
ازمال حرامی چه بادوچه دم
دیوان ناصر خسروقبادیانی

ازباد سبق بردن : بانهایت شوق وشتاب رفتن .

چه عجب‌گربرد ازبادسبق چون باشد
از دعـای وثنای توبراین باره‌لگام
دیوان ظهیرالدین فاریابـی

از باران به ناودان گریختن : ازچاه درآمدن وبچاله افتادن .

کنون درخطرهای جان آمدیم
ز باران سوی ناودان آمدیم
نظامی گنجوی

از بارك‌اله قبای کسی‌رنگین نگردد : از تعارف‌کم‌کن بـر مبلغ افزا ـ خـر را سربارمی‌کشد وجوان رابارك‌اله .

عطای بزرگان ایران زمین
دوره بارك‌اله است یك آفرین
امثال وحکم علی‌اکبردهخدا ـ جلداول

از بام ببام رفتن: کنایه از آبادی است .

اباد گشت گیتی از خلق اوچنان کزشرق تابغرب توان رفت بام بام
دیوان سوزنی سمرقندی

از بام خــواندن و از در راندن: مانند اشخاص بهانه گیر یا اطفال متلون المزاج بودن .

بنوازدم بناز و بیندازدم برنج در خواندم زبام و برون راندم زدر
دیوان قطران تبریزی

ازبسم اله تاسین ختم ناس دانستن: همه چیز را دانستن ـ آگاهی و دانش زیاد داشتن

از بسم اله تاتای تمت خواندن ـ علامه بودن.

زبابسمله تاسین ختم ناس مرا عبوردار بدین منهج و برین منوال
دیوان عبدالرحمن جامی

کتاب دوستی خواندم بهمت ز بای بسمله تاتای تمت

از بخش گریز نیست: ازقسمت وقضا نمیتوان فرار کرد.

مترسید از نیزه وتیر وتیغ که از بخش ما نیست روی گریغ
دیوان دقیقی مروزی

ازبدان نیکوئی نیاموزی:

نکند گرگ پوستین دوزی: کلیات سعدی شیرازی

از بد، بد آید:

ازبدکه بدآید طمع نیک مدارید خاصیت کافـور مجوئید زفلفل
کلیات سلمان ساوجی

چون بدآید هرچه آید بد شود یك بلاده گردد و ده صد شود
آتش ازگرمی فتد مهر ازفروغ فلسفه باطل شود منطق دروغ
کورگردد چشم عقل کنجکاو بشکند گردونه‌ای راشاخ گاو

پهلوانـی را بغلطانـدخسی
پشه‌ای غالب شود بر کرکسی
نیکبختان راستابـر فرودین
زیب بخش ملك ومشاطه زمین
تیره بختان راست باران بهار
سیل خرمن کوب‌وبرق شعله‌بار
آن یکی‌چون مرغ پردبراثیر
درنورددشش جهت راروی‌وزیر
نه بلا دامـی بـراهش افکند
نـه کمند حـادثه بـروی تند
این یکی آهسته پیماید رهـی
لغزدش‌پائـی وافتد درچهـی
این‌یکی راآب سیل خانه‌کوب
آن‌یکی‌رامرکب سهل‌الرکوب
خاك آنرا نیشکر بار آورد
این یکی راحنظل‌وخـارآورد
این‌یکی راآتش افروزد چراغ
بردل آن یك نهدچون‌لاله‌داغ
آن یکی را باد پیك مژده بر
این‌یکی را حامل رنج وخطر

آثاروثوق ـ حسن وثوق (وثوق‌الدوله)

بزن بربدی روزوشب دست‌رد
مبادا ز توبرکسی بد رسد
بجای بداربد کنی خود بدی
که نیکو زنیك آید وبد زبـد

امثال منظوم‌جلد اول ـ احمداخگر

ازبد بدترهم زیاد است: برای انسانهای ناشکرگویند.

بهرنعمتی شکر کردی اگـر
خدا میدهد نعمت بیشتر
زکفران بیندیش در حال بد
که بسیار بـاشد زبـدهم بتر

امثال منظوم جلد اول ـ احمد اخگر

ازبرج بره تاماهی : تمام دنیا.

همه بندگانیم وشاهی‌تر است
زبرج بره تا بماهی تراست

شاهنامه فردوسی

ازبرهنه پوستین چون برکنی : ازده ویران خراج نستانند ـ خراب را خـراج نگیرند ـ خربرهنه رانمیتوان پالان برداشت.

گفت‌هان ای محتسب بگـذار ورو
ازبرهنه‌کی توان بردن گـرو

مثنوی معنوی مولوی

نی برای آنکه تـاسودی کنم　　وز برهنه پوستینی بـرکنم

مثنوی معنوی مولوی

از بس شوربود خان‌یابی‌بی هم فهمید : خان مرد ابلهی بوده که هیچ چیز سرش نمیشده است ونمی‌فهمیده است چه ازسردی یاگرمی آب یاچه شوری وبی‌مزگی غذا ولی وقتی اتفاق میافتدکه غذاآنقدر شورمیشودکه اوهم می‌فهمد این مثل در مـورد شدت فساد ویاکثرت خرابی چیزی یاکاری بکارمیرود یادرموردی که‌کاری‌آنقدر بدوخراب شودکه عامل کارهم تشخیص دهد خودخواهی اوکه فطری بشر است مانع این تشخیص اونشود.

فرهنك عوام- امیر قلی امینی

پیش خود گفتم عجب شور است کز شوری‌آن
بی‌بی شوریده هم گشته بخـوبـی با خبر

دیوان صادق سرمد

از بغل بیرون آوردن : کنایه اززحمت‌کشیدن وعزت نفس است .

اجرگاهش لب نان ازبغل‌آرد بیرون　　دست مه نیست بدامان‌کریمان محتاج

دیوان قمرالدین خان - شاکر

ازبن دندان : ازبن سی‌ودودندان - از روی رضا و رغبت - غایت فرمانبرداری ونهایت اطاعت وکمال تواضع - ازته دل ورضای خاطر.

بی‌لب ودندان شیرین توصبر　　ازبن سی ودوندان میکنم

دیوان انوری ابیوردی

سردندانش چو شود خندان　　بنده شد دهرش ازبن دندان

دیوان سنائی غزنوی

خود چه پروین‌که مه ومهرهمـی سجده عشق
سر دنـدان ترا از بـن دنـدان آرنـد

دیوان سنائی غزنوی

گر نهنك حکم برجان مادندان زند　　مابه‌پیش خدمت اوازبن دندان شویم

دیوان سنائی غزنوی

صادقی بایدکه چون بوبکر درصدق وصواب
زخم مارو بیم دشمن ازبن دندان‌کند
دیوان سنائی غزنوی

کند باید بجفادیده دندان کسی
چاکر اوزبن سی‌دودندان نشود
دیوان سنائی غزنوی

ازبن دندان بکند هر که‌هست
آنچه بدان اندرمار ارضاست
دیوان فرخی سیستانی

همه شاهان جهان را چوهمی درنگرم
بندگی باید کرداز بن دندان ایدر
دیوان فرخی سیستانی

قرار و خواب وشیرینی زجان وچشم و عیش من
ببردند ازبن دندان لب شیرین و دندانش
دیوان ادیب صابر ترمذی

هرکه با گردون همی خایید دندان از عناد
هست اکنون سخره تو از بن دندان شده
دیوان رشیدالدین وطواط

بندگی‌کرد عقیق یمن ودرعدن
شب و روز ازبن دندان لب ودندان ترا
دیوان رشیدالدین وطواط

لعل ولولو بیکی لحظه هزاران سجده
لب ودندان ترااز بن دندان کرده
دیوان رشیدالدین وطواط

ازبن دندان سردندان گرفت
و اوبشکرانه‌کم آن گرفت
نظامی گنجوی

نفس طماع بداندیش نداندآن کو
سجده حضرت حق ازبن دندان آرد
نظامی گنجوی

دل سگ‌کیست که چون خصم چوآهوی تودید
خدمت آن لب لعل ازبن دندان نکند
دیوان مجیرالدین بیلقانی

مقرشد ازبن سپهر لایعقل
که جای درسراین خانه سیه‌کامست
دیوان مجیرالدین بیلقانی

زند برهفت جدول مسطری یك خط خوش قامت
که سر بروی نهد آن هشتگانه ازبن دندان
دیوان اثیرالدین آخسیکتی

نیم صبری برلب و دندانش دل | ازبن سی و دو دندان‌میکند
دیوان اثیرالدین آخسیکتی

خدمتش را ازبن دندان‌کمر بنددجهان | هرکه دولت را مرصع کرد تاج سروری
دیوان اثیرالدین آخسیکتی

بنده‌ی آن دهنم ازبن دندان‌که بدو | هیچکس رابجزازمن سردندان مرساد
دیوان اثیرالدین آخسیکتی

سر برخط فرمان همایون شه او | گردون‌چورعایای‌دگرازبن دندان
دیوان اثیرالدین آخسیکتی

سالم زبیست گرچه فزون نیست میشود | گردون پیر ازبن سی‌ودو چاکرم
کمال اسمعیل

پادشاهی‌یافتستی برنبات وبرستور | هرچه‌گوئی‌آن کنیدآن ازبن دندان‌کنند
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

گرنبرده‌است ترادیوفریبنده زراه | چونکه ازطاعت ودانش حق‌یزدان ندهی
شاه را پیش بجزبخته پخته ننهی | مومنی راکه ضعیف است یکی نان ندهی
آشکارادهی‌ازاندك وبی‌مایه‌زکاست | رشوت حاکم جزبیش وبه پنهان ندهی
ازغم مزد سرماه‌که آن یکدرمست | کودك خویش باستاد و دبستان ندهی
هرچه راآن‌بدل خوش‌ندهی‌ازپی‌مزد | آن بکاربزه جز ازبن دندان ندهی
دیوان ناصرخسروقبادیانی

خورشید زد علامت دولت بیام‌تو | تاگشت دولت ازبن دندان غلام‌تو
دیوان منوچهری دامغانی

کعبه اقبال درگاه توآمدزین‌قبل | روزوشب‌گردون‌طوافش ازبن‌دندان‌کند
دیوان ظهیرفاریابی

رخ وراست چمن چاکر از سر اخلاق | لب وراست جهان بنده ازبن دندان
دیوان ظهیر فاریابی

بعون وعصمت‌حق دولتت چنان‌بادا | که چرخ ازبن دندان شود مسخراو
دیوان ظهیرفاریابی

چرخ بردوش از مه نوغاشیه | ازبن سی‌ودودندان‌میکشد
دیوان ظهیرفاریابی

ازدل‌وجان هر که پنهان نیست درفرمان تو آشکارا ازبن دندان ترافرمانبراست
دیوان امیرمعزی نیشابوری

ازبن دندان هزیمت‌کرد وزبیم توشد چون‌بن دندان افعی موی براندام او
دیوان امیرمعزی‌نیشابوری

ازبن دندان پذیرفتند هرسالی خراج قیصر روم وامیرکله و فغفورچین
دیوان امیرمعزی نیشابوری

ازدل‌وجان هرکه سربرخط شاهنشه نهد یانه،اندرطاعت اوازبن دندان بود
دیوان امیرمعزی نیشابوری

خدمت اوازمیان جان کند هربندهٔ وآنکه باشد دشمنش اوازبن دندان‌کند
دیوان امیرمعزی نیشابوری

ازدل وجان‌هرکه باتودل ندارد چون‌الف ازبن دندان بخدمت پشت چون‌لام‌آورد
دیوان امیرمعزی نیشابوری

عقل سرکش چوببیند لب ودندان ترا پیش لعل لب تو ازبن دندان آید
دیوان فریدالدین عطارنیشابوری

عقل چون شرح لب تو بشنود پیش لعلت ازبن دندان رود
دیوان فریدالدین عطار نیشابوری

خوشدلی خواهی نبینی برسرچنگال شیر عاقبت جوئی نیابی دربن دندان مار
دیوان جمال‌الدین اصفهانی

بندگی تو خرد ازدل وازجان‌کند غاشیه تومل‌ك ازبن دندان برد
دیوان جمال‌الدین اصفهانی

میان بست ازبن سی‌ودو دندان برای خدمت زلف معنبر
دیوان جمال‌الدین اصفهانی

بیزبان چون دهنی کزبن دندان‌اورا امتثال آردگردون‌چوبرون دادمثال
دیوان جمال‌الدین اصفهانی

چرخ بردوش ازمه نوغاشیش ازبن سی‌ودو دندان میکشد
دیوان جمال‌الدین اصفهانی

درومرجان‌لب ودندان اورا هرزمان بندگی‌خواهد نمودن ازبن دندان پری
دیوان سوزنی سمرقندی

ناکام بین‌که ازبن دندان همی‌کشم — هر بدکه با من آن رخ نیکوش‌میکند
اسمعیل غزنوی

هرکت بزبان مدح نگفت ازبن‌دندان — آب دهنش خون‌شد وجانش بلب‌آمد
دیوان عثمان مختاری

چرخت زبن‌دندان ازبخت‌بردفرمان — باچرخ بزرگی ران‌وزبخت بلندی‌بین
دیوان عثمان مختاری

دندانه هرقصری‌پندی دهندت نونو — پند سر دندانه بشنوزبن دندان
دیوان خاقانی شروانی

کیست‌آنکه پیش‌تو سجده نبرد — بنده باری ازبـن دندان بـرد
عمـادی شهریاری

درکام دلم زعشق هرذوق‌که بود — هجران توام ازبن دندان برکند
دیوان ارزقی هـروی

تالب من دورماند ازلب ودندان او — دل شد وجانم بلب ازبن دندان رسید
دیوان فلکی شیروانی

ماه رخش چون بتافت ازبن‌دندان — بحردوچشم مرا لولو ومرجان رسید
دیوان فلکی شیروانی

از بن‌دندان برویاند شکر — تا بـدانی قوت حکم قـدر
مثنوی معنوی مولوی

هیچ چاره نیست ازقول عیال — از بن دندان‌کنم کسب حلال
مثنوی معنوی مولوی

ای دهان غافل بدی‌زین بادرو — ازبن دندان دراستغفار شو
مثنوی معنوی مولوی

نفس چون‌باشیخ بیندگام تو — ازبن دندان شود او رام تـو
مثنوی معنوی مولوی

ازبن دندان بگفتش بهرآن — کردمت بیدار میـدان ایفلان
مثنوی معنوی مولوی

گرمرا خارزندآن گل خندان بکشم — ورلبش جورکند ازبن دندان بکشم
کلیات شمس تبریزی ـ جلد چهارم

شکر تو من زچه رواز بن دندان نکنم
کز لب توشکرم در بن دندان باشد
کلیات شمس تبریزی ـ جلد هفتم

درجهان نوش بسی را نشناسیم امروز
که غلام دهن اوزبن دندان نیست
کلیات دیوان اوحدی مراغه‌یی

سفره وارم فلک افکند اگر حلقه بگوش
میکنم خدمت شاه ازبن دندان چوخلال
کلیات سلمان ساوجی

پیش لفظم نام لولو بردن از بی آبی است
زآنك لولو ازبن دندان بود لالای من
کلیات خواجوی کرمانی

بنده یاقوت ترا ازبن دندان لولـو
درخط ازسنبل مشکین سیاهت کافور
کلیات خواجوی کرمانی

لعل درپوش گهرپاش ترا لولوکی تر
چه کند کزبن دندان نکند لالائی
دیوان خواجوی کرمانی

آسیائی که فتادست وندارد آبی
دخل آن جمله بچوب ازبن دندان طلبند
دیوان خواجوی کرمانی

زادهٔ بحرضمیرگهر افشان ترا
درشهوارشده ازبن دندان بنده
دیوان خواجوی کرمانی

لولو چونام لعل گهربار اوشنید
لالای اوشد ازبن دندان چنانك من
دیوان خواجوی کرمانی

چـواز خوان وصال اوندارم جزجگر قوتی
بخایم هم ازبن دندان جگر ناچارچتوان کرد؟
فخرالدین ابراهیم همدانی ـ (عراقی)

کاخ اطعام ترا ازبن دندان گردید
قرص خودنان وفلک خوان سحرگه خباز
دیـوان میرزا جیحون

بهردعا بایکی زبان ویکی دل
متفق آیند جمله ازبن دندان
دیوان ادیب الممالك فراهانی

مومن که هست برد وسلامش جای
راضی به دوزخ ازبن دندان است
دیوان وقار شیرازی ـ جلد اول

ازبن دندان قضا بحکم تومحکوم
از دل و ازجان قدربامر تو مأمور
دیوان وقارشیرازی ـ جلد اول

گر نیالودی لب ازشیر ولا طبع صفا کی توانستی ثناگوی ازبن دندان‌شدی
دیوان صفای اصفهانی

رفیقا ازبن دندان بکن دندان این زندان
که سخت افتاده‌ئی زاول حـریف آب دندانش
دیوان صفای اصفهانی

گرچه پالوده ندارد سر دندان رهی من‌چنان عاشقمش ازبن دندان‌که‌مپرس
دیوان مولانا بسحق حلاج شیرازی

آنچه ریزی ازبن دندان بدور بذل شاهانه است بهرخوان مور
آثار وثوق ـ حسن وثوق (وثوق‌الدوله)

ساری‌بود سنانش‌که باخشکی زبان صدچشم زهرش ازبن دندان روان‌بود
دیوان طالب‌آملی

عمری زپی‌کام دل وراحت تن گشتیم وندیدیم بجزرنج ومحن
دردآمد وگفت ازبن دندان‌بامن راحت طلبی زکام دندان‌برکن

از بن‌گوش : بمعنای رضا ورغبت واجبار نیزآمده است

گردون چنبری زبن‌گوش روزعید حلقه بگوش چنبر دف شد چوچنبرش
دیوان خاقانی شروانی

تا جهد بود بجـان بکـوشم وآنکه بضرورت ازبن‌گـوش
کلیات سعدی شیرازی

لالی سخنش‌گوهریست‌کز بن‌گوش غلام حلقه بگوش‌است لولو عدنش
کلیات سلمان ساوجی

ازسرمهرآسمانت آستان بوس‌آمده ازاین‌گوش اخترانت تابع‌فرمان شده
کلیات سلمان ساوجی

سرکشی‌نیست چوزلفت تو واونیزچومن ازبن گوش‌بعشق توبرآورده سراست
کلیات سلمان ساوجی

ازبن ناخن : باتمام وجود ـ ازسرتا پـا

ازتاب فقرازبن ناخن شودکبود انگشت درمزن بسیهٔ کاسه جهان
دیوان مجیرالدین بیلقانی

ازبن هرمو : کنایه از زیادی وکثرت است.

زسهم خشم‌تو هرخون‌که دردل خصم است
بزیرهر بن موئی چوناودان بجهد
دیوان جمال‌الدین اصفهانی

از بوزینه نجاری نیاید : کاربوزینه نیست نجاری .

آورده‌اند که بوزینه‌ای درودگری را دید برچوبی نشسته وآنرا میبرید ودومیخ درست یکی‌رابرشکاف چوب فروکوفتی تابریدن آسان کشتی وراه آمد وشد براره گشاده شدی و چون شکاف از حد معین در گذشتی دیگری بکوفتی ومیخ پیشینه را برآوردی وبراین منوال‌عمل‌می‌نمود

بوزینه تفرج میکرد ناگاه درود گردراثنای کار بحاجتی برخاست. بوزینه چون جای اوخالی دیدفی‌الحال برچوب نشست واز آنجاکه بریده بود خصیتین اوبشکاف چوب فرورفت. بوزینه آن میخ‌راکه درپیش‌کاربود قبل‌از آنکه دیگری‌کوبد ازشکاف چوب برکشید وچون میخ ازشکاف‌کشیده شد هردوشق چوب بهم پیوسته وخصیتن بوزینه در میان چوب محکم بماند . مسکین بوزینه از درد رنجور شده مینالید و میگفت

(بیت)

آن به که کسی بجهان کار خود کند
و آنکس که کار خود نکند نیك بدکند

کارمن میوه چیدن‌است نعاره‌کشیدن وپیشه من تماشای بیشه‌است نه‌زدن‌تبروتیشه ـ آنراکه چنان‌کند چنین کآید پیش‌بوزینه باخود درین گفتگوبودکه درودگر بازآمد و اورا دستبردی بسزا نمود و کار بوزینه بد آنفضولی بهلاکت انجامید واز اینجا گفته‌اند کار بوزینه نیست نجـاری .

انوارسهیلی

هوابشکن کزویاری نیاید
که از بوزینه نجاری نیاید
خسرووشیرین ـ نظامی گنجوی

کارهر بز نیست خرمن کوفتن
گاو نرمیخواهد ومردکهن
کلیات سعدی شیرازی

ازبیخ عرب بودن: بکلی منکرشدن.

ادباجمله بی‌ادب بودند
همه ازبیخ وبن عرب بودند
دیوان سید محمد حسین شهریار ـ جلد دوم

شم آنکه از همدم روز وشب
ببری واز بیخ گردی عرب
التفاصیل ـ فریدون توللی

بردم بره علم بسی رنج وتعب — افسوس ندیده‌ام از اوهیچ طـرب
ازجورزمانه زن شدم امروزه — وین چرخ مرانموده ازبیخ‌عرب
قسمتی ازدیوان حسین پورشقاقی

ازبید بوی عود نیاید : ازنااصل مردمی طمع مدارید.

وگر ازبید بوی عود آید — ازمن اینکار دروجود آید
هفت‌پیکر ـ نظامی گنجوی

ازبی کفنی زنده است : آه دربساط ندارد.

باغبانی تنك چشم به مهمان ناخوانده گفت اینقدر درخوردن میوه‌های کال و نارس افراط مکن میترسم رودل بگیری مهمان گفت گورم‌کجا بودتاکفن داشته باشم.
امثال وحکم در لهجه محلی آذربایجان ـ علی اصغر مجتهدی

گراز غم این زندگی تلخ نمردیم — انصاف توان داد که ازبیکفنی بـود
دیوان فرخی یزدی

گفت‌گرپول نداری زچه هستی زنده — من شدم شرمنده
گفتمش زنده ازآنم‌کـه نباشد کفنم — داد ازدست زنـم
کلیات روحانی (اجنه)

بخدا زندگی مابود از بی‌کفنی — سجده شکرازین بی‌کفنی باید کرد
کلیات روحانی (اجنه)

مفتون‌که بفرخویش تازنده بود — عمریست‌که ازبی‌کفنی زنده بود
دیوان مفتون همدانی

رفت برباد هرچه بود ونبود — زنده ماندم از آنکه بی‌کفنم
اشك معشوق ـ مهدی حمیدی شیرازی

کله پاچه چوبه پنجه برم ودست بگرز — با فریبرز بمیدان بروم تن به تنی
لیك دانم ملك‌الموت وهمه اهل قبور — این بدانندکه من زنده‌ام ازبی کفنی
کلیات حکیم سوری ـ جلد دوم

شاه گفتش من خدیو کشورم — لیك اکنون بـی‌نوا و مضطرم
یك شبانه روز میباشد که من — مانده‌ام زنـده ز فقدان کفـن
دیوان یحیی ریحان

از بیماری بدتر بیمار داریست : کسانی‌که بیمارداری مینماید بطور یقین از خود بیمار بیشتر در رنج وعذابند .

مرا چشم توخواب از چشم بگرفت
زبیماری بتر بیمارداری
کلیات حکیم سوری ـ جلد دوم

از بیم مار دردهن اژدها رفتن : از چاله در آمدن وبچاه‌افتادن .

از شاه زی فقیه چنان بود رفتنم
کز بیم مار در دهن اژدها شدم
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

ازبیم مشت‌خنجر ساخته‌اند : کسانیکه از عهده مشتهای‌آهنین قوی‌تر از خـود برنمیامدند. بناچارخنجررا برای دفـاع ازخـود ساخته‌اند ـ اختراع زائیده احتیاج‌است .

مثل شنیدم‌کز بیم مشت ساخته‌اند
هر آنسلاح‌که ازجنس خنجراست و سنان
دیوان سنائی غزنوی

ازبی نشان نشان پرسیدن :

چون‌کس ازبی نشان نشان دهدت
یا توهم چون دهی نشانی باز
دیوان فریدالدین عطار نیشابوری

از پا افتان : ناتوان شدن ـ عاجزشدن ـ تمام شدن .

گرزکه بستانی وننهی بجای
اندر آید کوه زآن دادن ز پای
مثنوی معنوی مولوی

هجرتو مرا زپای افکند
فریاد مراز دست هجران
دیوان رشیدالدین‌وطواط

چو برگیری ازکوه و ننهی بجای
سرانجام کوه اندرآید ز پای
دیوان عنصری بلخی

آن پیرجوان زدست داده
وز دست پسر زپا فتاده
مجنون ولیلی ـ عبدی بیك شیرازی

یکی اره برپای سروی نهاد / بدست وی آنسرو از پافتاد
منتخبات ثقفی ـ امیری‌دامغانی

گرسنك بودم ازغم فرسودم / گرکوه بودم ازپا افتادم
اشك معشوق ـ مهدی حمیدی شیرازی

آنسرو قدکه درغمش افتاده‌ام زپای / از ناز تانکشت مرا دست برنداشت
دیوان الفت

زدستش رفت بردل جوربسیار / کنون‌کافتاده‌ایم ازپا بگوئیم
نسرین ـ محمدعلی علوی شوشتری

افتاده‌ام زپا و دل از دست داده‌ام / دست مرا بگیرکه از پا فتاده‌ام
شرف قزوینی

از یکی جرعه زمین سرمست شد / هم زپا افتاده و هم از دست شد
دیوان نشاط اصفهانی

از درخانه اوپای فراتر ننهی / کز برای‌تو ازاین بد نفتد پای دگر
سفینه فرخ جلد اول ـ محمود فرخ

زپا افتاده‌ام ازهجرت ایماه / بگیر از راه یاری دستم امشب
سوزوسازدل ـ ابوتراب معیری

زپا افتاده‌ام دستم نگیری ؟ / مرا چون ساختی مجنون وشیدا
سوز وسازدل ـ ابوتراب معیری

ازپا نشستن یا ننشستن: ازپا نشستن دست ازفعالیت برداشتن وآرامیدن است واز پاننشستن درست نقطه مقابل آن .

دمی زیشان یکی ازپای ننشست / که تا خودکی دهد مقصودشان دست
اسرارنامه ـ فریدالدین عطار نیشابوری

بسر برزد زدست خویشتن دست / وز آن غم ساعتی ازپای ننشست
خسرو وشیرین ـ نظامی گنجوی

فریبرزراگرچنین است‌رأی / تو لشگر بیارای و منشین زپای
شاهنامه فردوسی

ازپرده برون رفتن : یا از پرده بیرون افتادن ــ مجازاً ازحال طبیعی خــارج شدن ــ برملاشدن راز آشکار شدن اعمال پنهانی .

یك پرده براند اخته آن شاهداعظم — از پرده برون رفته همه‌اهل زمانه
کلیات شمس تبریزی ــ جلد پنجم

مطرب این نغمه جانسوز که درپرده نواخت — ترسم ازپرده عشاق بـرون افتد راز
دیوان فرصت‌الدوله شیرازی

ازپرده درافتاد برون رازمحبت — رسوائی آواز زغمازی‌چنك است
دیوان سلطان قاجار

ازپر کاه سبکتر بودن : بسیار سبك .

زپرکاهی کمتر به نزد اهل‌کمال — هزارشکر به این فضل ونعمت شایـان
دیوان رفعت سمنانی

نیست مارا غیراحسان توای محسن پناه — هست احسان توکوه وحاجت ماپر کاه
دیوان رفعت سمنانی

از پرگار شدن : از دایره بیرون رفتن ــ ازدست رفتن .

من زپرگار شدم وین عجبست — کند این دایره چون پرگارم
کلیات شمس‌تبریزی ــ جلد چهارم

ازپستان اجل شیر نوشیدن: مردن ــ نابودی .

دشمن زدوپستان اجل شیربنوشد — بگذارد خنجر بدم خنجر پیکار
دیوان منوچهری دامغانی

ازپس گردبناچارسواری‌پیدا شود:

نیست غم گر بدل ازعشق غباری برسد — کز پس گرد بناچار سواری برسد
بکمین‌در پس‌هرسنك بباید بـودن — تامگرروزی ازین دشت شکاری‌برسد
دعوی عشق کند بلبل‌ومن درعجبم — ناله ازگل گوش آسیب زخاری‌برسد
حیدرعلی‌کمالی اصفهانی

گفت پیغمبر که چون کوبی دری — عاقبت زآن در برون آید سری

ازپس مرده بدنشاید گفت : گویند دست مرده ازدنیاکوتاه است و بنابراین نباید باو بدگفت :

گربدی کردچون بنیکی خفت | ازپس مرده بد نباید گفت
نظامی گنجوی

گربدار نیك بود روی نهفت | ازپس مرده بدنشاید گفت
هفت پیکر ـ نظامی گنجوی

گفته‌اند آنچنانکه باید گفت | ازپس مرده بدنشاید گفت
دیوان امیرخسرو دهلوی

ازپس‌هر بهار خزانی است : هرفرازی رانشیبی وهرخنده‌ای راگریه درپس‌است.

مرغ زیرك نشود درچمنش نغمه سرای | هربهاری که بدنبال خـزانی دارد
دیوان حافظ شیرازی

واله‌که بعشق نیز قانع نشویم | ماراپس از این خزان بهاری دگـر است
رباعیات مولانا جلال‌الدین

این غصه وغم ازپی چندین طرب است | ورهست غمی بـاز نشاط از عقب است
صبح از اثر شام و بهار ازپی دی | بنیدکس وپس غمین نشیند عجب است
دیوان نشاط اصفهانی

مردن ما ازتن و یاران بجان | هربهاری راخزانی دیگراست
دیوان نشاط اصفهانی

بهاری‌که بینی خزان دارد ازپی | اگرمرغ شاخی اگر صید دامی
دیوان نشاط اصفهانی

نشاط بهارت خزان دارد ازپی | اگـر مرغ شاخی اگر صید دامی
دیوان نشاط اصفهانی

ازپشت خنجر زدن : نامردانه وناجوانمردانه اقدام کردن ـ غافلگیرکردن .

باده‌با فرعون‌خوری ازجام عشق موسوی‌ـ با علی دربیعت‌آئی زهرپاشی برحسن
دیوان سنائی غزنوی

دهربازهردهد بوسه چه میجوئی رحم ؟

مـرك از پشت نزند دشنه چه میکوبی مشت ؟
شیشه عمر خدا را نتوان یافت بچنگ
نتوان کوفت بسنگ

بهار راباورکن ـ فریدون مشیری

یاسین کنند حفظ و به‌طه‌کشند تیغ
قرآن کنند حرزوامام مبین کشند

ازپشیمانی شاخ درآوردن : کنایه ازپشیمانی بی‌حد.

غزال اگر بتو میکرد لاف همتائی
برآمده است کنون شاخش از پشیمانی

از پل گذشتن : کامیاب شدن ـ برخر مراد سوارشدن .

زنده رود است زسیلاب سر شکم ویران
کوکسی تاکه تواند زسرپل گذرد؟
دیوان دهقان سامانی

کنار این رود چه‌گستری رخت
تو نیز خواهی گذشتن از پل
دیوان ادیب‌الممالك فراهانی

از پوست بیرون آمدن : بی‌پرده ـ آشکار .

عروس اربمهر اندرون همچواوست
سزد گر برآیند هردوزپوست
شاهنامه فردوسی

برواز پوست بیرون آی‌کین‌کار
نه کارتست کار مغز و جانست
دیوان فریدالدین عطار نیشابوری

قصد مسیح‌کندن این جامه بدکه‌گفت
باید ز پوستها بدر آئید همچومـار
دیوان صنیر اصفهانی

ازپهلوی خود کباب خوردن : از ران خود کباب خوردن ـ از استخوان خود خوردن .

نباشی بس ایمن ببازوی‌خویش
خورد گاونادان زپهلوی خویش
شاهنامه فردوسی

گر بدوزی وزگل من میبری
روکه هم ازپهلوی خود میخوری
مثنوی معنوی مولوی

گرزنای چشم حظی میبری — نی‌کباب از پهلوی خود میخوری
مثنوی معنوی مولوی

گاوخرف خوی بد طبیعت نادان — جزکه زپهلو خود کباب نیابد.
دیوان ظهیر فاریابی

ازپی دشمن‌گریخته نباید رفت: از جان‌گذشته رابکمك احتیاج نیست .

چوزنهار خواهند زنهار ده — که زنهار دادن زپیکار به
چنانشان مگردان‌زبیچارگی — که جانرا بکوشند یکبارگی
زبن برگریزندگان ره مگیر — مریزاز کسی خون‌که باشدگزیر
بدم گریزندگان شب مپوی — چون دشمن شد آواره بیشش مجوی
کلیات سعدی شیرازی

بروز معرکه ایمن مشو زخصم ضعیف — که مغز شیر برآرد چودل زجان برداشت
کلیات سعدی شیرازی

نبینی‌که چون گربه عاجز شود — بـرآرد بچنگال چشم پلنك
کلیات سعدی شیرازی

ازپی هرشام سحری است : از پس‌هرگریه‌آخر خنده ایست .

زلف شبرنك بدان روی چومه نیست عجب — که بود ازعقب هرسحری شامی چند.
سفینة المحمود جلد دوم ـ میرزاابوالحسن شاهد

ازپی رد وقبول عامه خود را خرمساز :

زآنکه نبودکارعامه جزخری یا خرخری: سنائی‌غزنوی

ازپی رد وقبول عامه‌خود راخرمساز — ز آنکه نبود کار عامه جزخری یاخرخری
گاو رادارند باور در خدائی عامیان — نـوح را باور نـدارنـد از پـی پیغمبری
دیوان سنائی غزنوی

ازپی عامه کس خری نکند — خرعامه بجز کری نکند
دیوان سنائی‌غزنوی

عالم‌که پای برسر افلاك می‌نهد — گوجاهلش‌مکن بهمه عمردستبوس
دیوان ابن یمین فریومدی

ردعام وقبول عامی چیست گر تمامی تو ناتمامی چیست
دیوان اوحدی‌مراغه‌ایی

از پیرهن نزدیکتر: خیلی نزدیك .

بهرجا بکرمعنی جلوه‌کردی باو نزدیکتر از پیرهن بود
دیوان ابوطالب کلیم کاشانی

ازپیسی .... : بدبیاری ــ کم طالعی وبدبختی.

شکست اززور پیسی قفل وچفتم ز بس در توی صف نوبت گرفتم
تك مضراب ـ کریم فکور

گهی در انتظار بنز ماندم زپیسی زیرلب آواز خواندم
تك مضراب ـ کریم فکور

ازپیش‌آمد تشویش مکن: هرچه پیش آید خوش آید .

ز آنچه پیش آید مکن تشویش وز حوادث عبث مشو دلریش
حج بعمره بدل توان کردن کار مشکل‌اگر بیاید پیش
امثال منظوم جلد اول ـ احمد اخگر

از پیش گفته‌اند ..... : از قدیم مانده است .

چشم‌وگوش وپاودست جان وسرهمه‌ازاوست ذکر گاه و بیگاهم لااله‌الا هوست
چونکه‌گفته‌اند ازپیش‌جای‌گنج ویرانه است جای مهر بگذارم دردل‌خراب‌ازدوست
امثال منظوم جلد اول‌ـ احمداخگر

ازپیش چشم رفتن : غایب شدن .

یابروازپیش چشمم یاکه چشم‌ازمن بپوش تابکی هردم‌کشی‌خودرابچشمانم چواشك
گنجینه سهیلی جلد اول ـ بهادریگانه

ازپی هرخنده آخر گریه است ازپس هرگریه آخر خنده ایست : از پی هرسور عزائی است ــ درهمیشه بیك پاشنه نمیچرخد ــ از پی هرفراز نشیبی است .

بیکسان نگردد سپهر بلند گهی شاد دارد گهی ارجمند
شاهنامه فردوسی

یکی روز مرد آرزومند نان
دگر روز برکشوری مرزبان
شاهنامه فردوسی

نومید مشومگر که امید نماید
کس درغم روزگار جاوید نماید
شاهنامه فردوسی

اگرچند باشد شب دیرباز
براو تیرگی هم نماند دراز
شاهنامه فردوسی

شود روز چون چشمه رخشان شود
جهان چون نگین بدخشان شود.
شاهنامه فردوسی

نباشد شب تیره اندر جهان
که نه روز باشد سرانجام آن
یوسف وزلیخای منسوب به فردوسی

بعد نومیدی بسی امید است
از پس ظلمت بسی خورشید است
مثنوی معنوی مولوی

ازپی هرگریه آخرخنده ایست
مرد آخر بین مبارك بنده ایست
مثنوی معنوی مولوی

چنین‌که هست نماند قرار دولت وملك
که هرشبی‌را بی‌اختلاف روزی هست
چو دست دست توباشد درازچندان‌کن
که دست‌دست توباشداگر بگردد دست
کلیات سعدی شیرازی

دگرمن ازشب تاریك هیچ‌غم‌نخورم
که هرشبی راروزی مقدراست‌انجام
کلیات سعدی شیرازی

شب فراق‌نمیباید از فلك نالید
که روزهای سپید است درشبان سیاه
کلیات سعدی شیرازی

درنومیدی بسی امید است
پایان شب سیه سپید است
کلیات سعدی شیرازی

خدا گرزحکمت ببندد دری
ز رحمت گشاید در دیگری
کلیات سعدی شیرازی

از آنزمان که فکندند چرخ را بنیاد
دری نبست زمانه که دیگری نگشاد
کلیات سعدی شیرازی

بعد نومیدی بسی امید است
از پس ظلمت دوصد خورشید است
کلیات سعدی شیرازی

پس از دشواری آسانی است ناچار
ولیکن آدمی را صبر باید
کلیات سعدی شیرازی

آنچه دیدی برقرار خود نماند
و آنچه بینی هم نماند برقرار
کلیات سعدی شیرازی

هریکی را عوض دهد هفتاد
گردری بست برتوده بگشاد
دیوان سنائی غزنوی

بسا سالیان بسته در بند وچاه
که شد روز دیگر خداوند جاه
گرشاسب نامه ـ اسدی طوسی

پس از تیرگی روشنی گیرد آب
بر آید پس از تیره شب آفتاب
گرشاسب نامه ـ اسدی طوسی

زود ازپی آرام پدید آید آشوب
زود ازپی آشوب پدید آید آرام
دیوان قطران تبریزی

در گلستان عمر و رسته دهر
پس گل خار وبعد نفع ضر است
دیوان خاقانی شروانی

از پی هرمبارکی شومیست
درپی هرمحرمی صفراست
دیوان خاقانی شروانی

هرکو بسعادتی رسد روزی بیست
زآن پس بشقاوتش بسی باید زیست
بنگر بگل تازه وزو گیر قیاس
کاندر پی یك چندکه زد چندگریست
دیوان ابن یمین فریومدی

بخت زدنبال چشم اشك مرا پاك کرد
مژده که این گریه را خنده ز دنبال هست
دیوان وحشی بافقی

که آید پس هر نشیبی فرازی
که باشد پس هرفراقی وصالی
دیوان ابوالفرج رونی

گلش باخار ونازش باغمان است
هوا با رنج وباسودش زیان است
ویس ورامین ـ فخرالدین اسعد گرگانی

هرگریه راست خنده وهرنیك را بدی
هرروز را شب آید وهرشب سحرشود
دیوان یکتای اصفهانی

سربگریبان نیم زدست غم دل　　چون پی هرشام عاقبت سحر آید

دیوان شکیب اصفهانی

پژمردگیست درپی هرتازگی که هست　　پیوسته روی تازه نباشد عروس را

تاریخ گیلان ـ مرعشی

گهی سود و گاهی درو ماتم است　　مقیم ازپس شادمانی غم‌است

همای وهمایون ـ خواجوی‌کرمانی

گرز هجران بوصال تورسیدم چه عجب　　هرخزان رازپی البته بهاری باشد

سفینة‌المحمود جلد دوم ـ محمودمیرزاقاجار

چو هرهجری وصالی دارد و هر وصل هجرانی
نه این و آن اگر غمگین شوی یا شاد تادانی
که هرگز دیده‌ای شامی‌که صبحی نیستش از پی
و یا هرگز شیندستی بهاری بی زمستانی

تذکره حدیقه امان اللهی ـ میرزا مرتضی قلی افسر

پس‌ازماه تیره روزان روزگاری میشود پیدا　　قفای هرخزان آخربهاری میشود پیدا

زندگی وزیباترین غزلها ـ حزین‌لاهیجی

ای‌بساخندان‌که چرخش‌بازگریانید چشم　　آسمان باکس‌کجاپیوند خال‌وعم‌گرفت

امثال وحکم جلد اول ـ ادیب

شاد بدانم که چو بندد دری　　ایزدمان بازگشاید دگر

ابوالمظفرمکی

بیندیش پایان هرکار کآخر　　زپی روز روشن شب تار دارد

امثال و حکم جلد اول ـ حاج سیدنصراله تقوی

مکتبی صبر کن بهرسوزی　　کزپی هرشبی بود روزی

لیلی ومجنون ـ مکتبی شیرازی

آفریننده خزان و بهار　　نوش با نیش ساخت گل باخار

لیلی ومجنون ـ مکتبی شیرازی

راحت اندر مقابل رنج است　　اژدها در مقابل گنج است

لیلی ومجنون ـ مکتبی شیرازی

هرغمی سر بشادئیی دارد
هرجبل ره بودائی دارد
لیلی ومجنون ـ مکتبی شیرازی

بایدش شاد زیست هرغمئی
کزپی هرغمی است خرمئی
لیلی و مجنون ـ مکتبی شیرازی

به محنتی که رسد خشمگین مشو طوسی
که هست ازپس هرشام تیره صبحدمی
بیست گفتار ریاضی ـ ادیب طوسی

هربنا عاقبت شود ویران
هست پایان هر بهار خزان
دنیای رنگها ـ نصرت‌اله نوحیان (نوح)

ز جور تیره بختی شکوه بیجا مکن رابط
که شب هرچند بی پایان بود آخرسحرگردد
تذکره حدیقه امان اللهی ـ رابط

بهاری پس از هرخزان میرسد
من آن ره نشین بهارم کنون
آفتاب سیاه ـ محمد نوعی

بکامت گل بیارآید صبوری پیشه کن بلبل
بهاری‌هست بعد ازهرخزان باید شکیب ایدل
نوای مهر ـ حسین مظلوم کی‌فر

اگر بکام توفلك دور زند غره مشو
که جهان از پی هرسور عزائی دارد
دیوان فرخی یزدی

پنهان بهر فراز که بینی نشیبهاست
مقدور نیست خوشدلی جاودانه‌ای
دیوان پروین اعتصامی

از ترس زهره آب شدن : بسیارترسیدن .

زهره زعفران زترس شدآب
برمشامش بداشتند گلاب
دیوان مولانا بسحق حلاج شیرازی

از ترنج آلو نمودن : کار شگفت ومحال کردن .

بنموده‌ای از ترنج آلو
کی یافت ترنج آلوی را
کلیات شمس تبریزی ـ جلد اول

از تفنگ خالی دونفر میترسند : در قدیم کمان‌می‌گفته‌اند از کمان شکسته دو تن میترسند

عجبترزین ندیدم داستانی — دوتن ترسد زبشکسته‌کمانی
ویس ورامین ـ فخرالدین اسعد گرگانی

از تقلیدکس بزرگ نشود : خلق را تقلیدشان برباد داد

کسی به‌تقلیدکی بزرگ شود — کوه تصویر راگرانی نیست
تذکره نتایج الافکار ـ اعتلاامیرالملك علی حسین‌خان بهادرتاج‌الامرا

از توبخیر ازما بسلامت : قطع رابطه‌کردن .

ای‌آنکه بتقریروبیان دم زنی از عشق — ماباتو نداریم سخن خیر وسلامت
دیوان حافظ شیرازی

یابگوها ویابگوکه نخیر — بسلامت زما واز توبخیر
دیوان ملك‌الشعراء محمدتقی بهار ـ جلددوم

ازتوحرکت‌ازخدا برکت : گرگداکاهل بود تقصیر صاحبخانه‌چیست ؟ هرچه‌بکاری بدروی ـ درخت‌کاهلی بارندارد .

مروت نباید اگر چیز نیست — همان جاه‌نزدکست نیز نیست
شاهنامه فردوسی

بمنزل رسید آنکه پوینده‌بود — بهی یافت آنکس‌که جوینده بود
شاهنامه فردوسی

برنج اندرآری تنت را رواست — که خود رنج بردن بدانش سزاست
شاهنامه فردوسی

که چون‌کاهلی پیشه‌گیرد جوان — بماندمنش پست وتیره روان
شاهنامه فردوسی

نه آسانئی دید بی‌رنج‌کس — نهاد زمانه همین است وبس
شاهنامه فردوسی

برنج اندراست ای خردمندگنج — نیابدکسی‌گنج نامبرده رنج
شاهنامه فردوسی

بدارید کار جهان را برنج | که از رنج یابد سرافراز گنج
شاهنامه فردوسی

تنومند را از خورش چاره نیست | وزین برکسی جای بیغاره نیست
شاهنامه فردوسی

کسی را که نام است و دینار نیست | ببازارگانی کسش یار نیست
شاهنامه فردوسی

کسی را که آید زمانش بسر | زسردی بگفتار جوید هنر
شاهنامه فردوسی

همان کاهلی مردم از بددلی است | هم آواز باید دلی کاهلی است
شاهنامه فردوسی

کسی کو بدانش توانگر بود | زگفتار کردار بهتر بود
شاهنامه فردوسی

کسی را که کاهل بود گنج نیست | که اندر جهان سود بی رنج نیست
شاهنامه فردوسی

تن آسان شود هر که رنج آورد | ز رنج تنش بار گنج آورد
شاهنامه فردوسی

تن آسائی و کاهلی دور کن | بکوش و ز رنج تنت سور کن
کاندر جهان سود بی رنج نیست | کسی را که کاهل بود گنج نیست
شاهنامه فردوسی

سایه حق بر سر بنده بود | عاقبت جوینده یابنده بود
مثنوی معنوی مولوی

چون نشینی بر سر کوی کسی | عاقبت بینی تو هم روی کسی
مثنوی معنوی مولوی

هر که رنجی دید گنجی شد پدید | هر که جهدی کرد در جدی رسید
مثنوی معنوی مولوی

ای مسیح خوش نفس چونی ز رنج | که نبود اندر جهان بی رنج گنج
مثنوی معنوی مولوی

تاجر ترسنده طبع شیشه‌جان
در طلب نه‌سود دارد نه‌زیان
مثنوی معنوی مولوی

در توکل ازسبب غافل مشو
رمز الکاسب حبیب‌الـه شنو
مثنوی معنوی مولوی

گفت پیغمبر باآواز بلند
باتوکل زانوی اشتر ببند
مثنوی معنوی مولوی

چوچنین خواهی خواهد چنین
میدهدحق آرزوی متقین
مثنوی معنوی مولوی

چون زچاهی میکنی هرروزخاك
عاقبت اندر رسی درآب پاك
مثنوی معنوی مولوی

گفت پیغمبر که‌چون‌کوبی‌دری
عاقبت زان دربرون‌آیدسری
مثنوی معنوی مولوی

بردر بسته چوبنشینی بسی
عاقبت بگشاید آن درراکسی
دیوان فریدالدین‌عطار نیشابوری

به‌آسانی نیابی شادکامی
به‌بیرنجی نیابی نیکنامی
ویس ورامین ـ فخرالدین اسعدگرگانی

عاشق‌که شدکه یاربرویش نظرنکرد
ای خواجه دردنیست وگرنه طبیب هست
دیوان حافظ شیرازی

طالب‌لعل وگهر نیست وگرنه خورشید
همچنان درعمل‌معدن‌وکانست‌که‌بود
دیوان حافظ شیرازی

طبیب عشق مسیحادم است‌ومشفق لیك
چودرد درتونبیندکرادوابکند
دیوان حافظ شیرازی

نیامد مراد آنکه جوینده نیست
که جویندگی عین یابندگیست
دیوان خواجوی‌کرمانی

رزق هرچند بی‌گمان برسد
شرط‌عقل‌است جستن ازدرها
گرچه‌کس‌بی‌اجل‌نخواهدمرد
تو مرو در دهان اژدرهـا
کلیات سعدی شیرازی

برو شیر درنده باش ای دغل / مینداز خود را چوروباه شل
کلیات سعدی شیرازی

نامبرده رنج گنج میسر نمیشود / مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
کلیات سعدی شیرازی

گنج خواهی درطلب رنجی ببر / خرمنی می بایدت تخمی بکار
کلیات سعدی شیرازی

هرکه دانه نفشاند بزمستان درخاك / ناامیدی بوداز دخل بتابستانش
کلیات سعدی شیرازی

هرکه نان از عمل خویش خورد / منت ازحاتم طائی نبرد
کلیات سعدی شیرازی

خواب نوشین بامداد رحیل / بازدارد پیاده رازسبیل
کلیات سعدی شیرازی

بغم خوارگی چون سرانگشت من / نخارد کس اندرجهان پشت من
کلیات سعدی شیرازی

غواص گراندیشه کند کام نهنگ / هرگز نکند درگرانمایه بچنگ
کلیات سعدی شیرازی

تدبیر صواب ازدل خوش باید جست / سرمایه عافیت کفافست نخست
شمشیر قوی نیاید از بازوی سست / ناید زدل شکسته تدبیر درست
کلیات سعدی شیرازی

هرچند موثر است باران / تادانه نیفکنی نروید
کلیات سعدی شیرازی

باگرسنگی قوت پرهیز نماند / افلاس عنان از کف تقوی بستاند
کلیات سعدی شیرازی

خداوند روزی بحق مشتغل / پراکنده روزی پراکنده دل
کلیات سعدی شیرازی

توئی بدولت ایشان رسی که نتوانی / جزاین دورکعت وآنهم بصد پریشانی
کلیات سعدی شیرازی

تارنج تحمل نکنی گنج نبینی
تاشب نرود صبح پدیدار نباشد
کلیات سعدی شیرازی

راه جستن زتو هدایت ازاو
جهدکردن زتو عنایت از او
دیوان سنائی غزنوی

بتراز کاهلی ندانم چیز
کاهلی کرد رستمان راحیز
دیوان سنائی غزنوی

جهد برتست وبرخدا توفیق
زآنکه توفیق جهد هست رفیق
دیوان سنائی غزنوی

کارکن کار بگذر ازگفتار
کاندرین راه کار باید کار
دیوان سنائی غزنوی

گفت کم کن که من چه خواهم کرد
گوی کردم مگو که خواهم کرد
دیوان سنائی غزنوی

بـاحجی گفت روزی حیزی
کـز علـی وعمر بگو چیزی
گفت باوی حجی که انده چاشت
دردلم حب وبغض کس نگذاشت
دیوان سنائی غزنوی

شیرگردن ستبر از آن دارد
که رسولی بخرس نگذارد
دیوان سنائی غزنوی

چنین زدمثل شاه گویندگان
که یابندگانند جویندگان
نظامی گنجوی

بکاراندرآ این چه پژمردگی است
که پایان بی‌کاری افسردگیست
نظامی گنجوی

گرچه یزدان آفریند مادروپستان وشیر
کودکانرا شیرمادرخواهمی بایدمکید
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

گیتی بمثل چون سرای کاراست
تاروز قیام ونفخه صور
گر کار کنی عزیز باشی
فرداکه دهند مزد مزدور
در دیو ز کار باز دارنـدت
رنجوربوی وخوار ومدهور
دیوان ناصرخسرو قبادیان

حسرت نکندکـودك را سود بپیری
هرگه که بخردی بگریزد زدبستان

هرکس که بتابستان در سایه نخسبد — خوابش نبرد گرسنه شبهای زمستان

دیوان ناصرخسرو قبادیانی

اگر خسرو فزونی جست و رنجش آمد از جستن
برنج اندر بود راحت بخاراندر بود خرما

دیوان قطران تبریزی

تا نفس هست ونفس کاری کن — گرد خویش از عمل حصاری کن
صاحبا در شب سعادت خواب — مکن و روزتنك را دریاب

جد و جهدی بکار میباید — هرکه را وصل یار می‌باید
همه‌محرومی ازنجستن تست — بی‌بری ازگزاف رستن تست
عاشق بی طلب چه گرد کند — مرد باید که کار مرد کند
بندهٔ رنج باش وراحت بین — دفتر عشق خوان فصاحت‌بین
مرد در راه عشق مردنشد — تالگد کوب‌گرم و سرد نشد
شیر چون از کمان‌سست آید — از کجا برهدف درست آید

دیوان اوحدی مرغه‌ایی

گرچه آهسته خر همی رانی — هم بجائی رسی چه میدانی

دیوان اوحدی مراغه‌ایی

هرکه چون سایه‌گشت خانه‌نشین — تابش ماه وخور کجا یابد
وآنکه پهلوتهی کند ازکان — صره سیم وزرکجا یابد
وآنکه در بحرغوطه می‌نخورد — سلك دروگهر کجا یابد
آنچه اندر سفر بدست آید — مرد را در حضر کجا یابد
گرهنرمند گوشه گیر بود — کام دل از هنر کجا یابد
باز کز آشیان خود نپرد — برشکاری ظفر کجا یابد

دیوان ابن یمین فریومدی

ازآن بخش کایزد بکردار پیش — نه کم گردد از رنج روزی نه پیش

گرشاسب نامه ـ اسدی طوسی

نشاید بهی یافت بی‌رنج وبیم — که بی رنج کس نارد ازتنگ‌سیم

گرشاسب نامه ـ اسدی طوسی

تن رنج نادیده را ماژ نیست
که باکاهلی ماژ انباز نیست
گرشاسب نامه ـ اسدی طوسی

بخانه نشستن بود کارزن
بروز کار مردان شمشیر زن
گرشاسب نامه ـ اسدی‌طوسی

بدریای ژرف آنکه جوید صدف
بیایدش جان برنهادن بکف
گرشاسب نامه ـ اسدی طوسی

بزرگی یکی‌گوهر پربهاست
وراجای درکام نراژدهاست
گرشاسب نامه ـ اسدی طوسی

مر آن‌گرگ‌رامرگ‌به از دمه
که بی خورد ماند میان رمه
گرشاسب نامه ـ اسدی طوسی

هرآن کارکان برنیاید بزر
برآید به شمشیر وزور و هنر
گرشاسب نامه ـ اسدی طوسی

بخانه درون خواب ودرگورخواب
به بیداریت پس کی‌آید شتاب
گرشاسب نامه ـ اسدی طوسی

چو از تو بود کژی و بیرهی
گناه از چه برچرخ گردان نهی
گرشاسب نامه ـ اسدی طوسی

تو را چون نباشد غم کار خویش
غم تو ندارد کسی‌از توبیش
گرشاسب نامه ـ اسدی طوسی

مرد هنرپیشه خود نباشد ساکن
کز پی کاری شده است گردون گردان
ابوحنیفه اسکافی

بقاب قوسین آنرا برد خدای‌که او
سبک شماردددر چشم خویش وحشت غار
ابوحنیفه اسکافی

نه زود خفتن وازدیر خاستن هرگز
نه مرد یابد ملك ونه برملوك ظفر
دیوان عنصری بلخی

تاکی این راه مزور را باید رفت‌راه
تاکی این‌کارمزخرف کاربایدکردکار
دیوان جمال‌الدین اصفهانی

دلیران جهان آغشته درخون
توسر پوشیده ننهی پای بیرون
نشستی چون زنان درکوی ادبار
نمیداری زجهل خویشتن عار

چـو محبوسان بیك منزل نشسته بدست عجز پای خـویش بسته
شبستری

نشاید هیچ مـردم خفته در کار که در پایان پشیمانـی دهد بار
دیوان امیرخسرو دهلوی

هرکه باشد سپوز کار بدهر نوش با کام او بود چون زهـر
ابوشکور بلخی

چه در کار است با گفتار کردار پی کردار گیرو ترك گفت آر
پوریای ولی

مجو افزون ازآن فردا مزیدی که نبود ای اخی هرروز عیدی
پوریای ولی

میشوی افتاده‌تر هرچند برخیزی زجا تازمردم دستگیری ملتمس باشدترا
کلیات صائب تبریزی

مشوغافل زگردیدن که‌روزی‌درقدم باشد همین آواز می‌آید زسنك آسیا بیرون
کلیات صائب‌تبریزی

رو ازپی زندگی تساوی اسلام از تو حرکت ز خالق تو بـرکت
دیوان مفتون همدانی

نه آسان بود باصدف یاخت چنك بجان کندن آید برون زر زسنگ
امثال و حکم جلد اول ـ ادیب

هرکه او تخم کاهلی کارد کاهلی کافریش بارآرد

چه چسبیدی تو سرزمین چون گل‌تر آخر حرکات شد کلید برکات
رباعیات مولانا جلال‌الدین

ازتوگذشته است: دیگر پیر شده‌ای وحرکات جوانی ازتو شایسته نیست.

خاله گلین میدوی بهرسوسرخوش مثل همه ساله در تدارك عیدی
گربه‌ی پرونشاط بازی؟ زشت است از تـو گذشته است
خراب ـ منوچهر نیستانی

ازتیرکسی بودن: نصیب کسی شدن درسهم و قسمت کسی افتادن.

من چو از تیرتوام بال وپرم ده پیران خوش پردتیرزمانی که‌کمان‌برخیزد
کلیات شمس تبریزی ـ جلد دوم

زتیر او بود آن دل که بر پرید از آنسو　　وگرنه کیست زمردان که او کشید کمانش
کلیات شمس تبریزی ـ جلد دوم

شده‌ام سپند حسنت وطنم میان آتش　　چو از تیر تست بنده بکشد کمان آتش
کلیات شمس تبریزی ـ جلد سوم

عقل و خرد فقیر تو پرورشش ز شیر تو　　چون نشود ز تیر تو آنك بدو کمان دهی
کلیات شمس تبریزی ـ جلد پنجم

از جاشدن : خشمگین شدن ـ عصبانی شدن ـ ازجادر رفتن .

اجنبی رخنه آنکوی تعیش میجست　　مطرب ازجا شدودف از پی نامحرم زد
دیوان صحبت لاری

ازجان شیرین‌تر: خیلی عزیز ـ بی‌اندازه مورد علاقه بودن .

مرا در جهان این یکی دخترست　　که از جان شیرین گرامی‌تر است .
شاهنامه فردوسی

زفرزندان شهنشه یك پسر داشت　　که ازجان عزیزش دوستر داشت
جمشید و خورشید ـ سلمان ساوجی

از جان گذشته را بکمك احتیاج نیست .

آن خنده مگر کمك نماید هرچند　　محتاج کمك نیست زجان بگذشته
دیوان مفتون همدانی

ازجای دیگری آب میخورد : سرچشمه دیگری دارد : کسی دیگر اورا وامیدارد ـ از جای دیگر باو تعلیم داده میشود ـ ازجائی دیگر الهام میگیرد .

صنعتگر اگرچه از هنر آب خورد　　از زحمت وخوناب جگر اب خورد
گر حـرف سیاستی زندگه گـاهی　　آنحرف هم از جای دگر آب خورد
دیوان مفتون همدانی

ازچاله درآمدن وبه چاه افتادن : هرچه ازدزد ماندگیر رمال آمد ـ ازدام رها شدن و در قفس گرفتار آمدن .

از صحبت یاران دمشقم ملالی پدیدآمده بود سردر بیابان قدس نهادم و باحیوانات انس گرفتم تا بوقتی که اسیر فرنك شدم در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل

بداشتند یکی از رؤسای حلب که سابقه معرفتی درمیان ما بودگذر کرد و بشناخت. وگفت این چه حالت است. گفتم.

همی‌گریختم ازمردمان بکوه وبدشت
که از خدای نبودم بدیگری پرداخت

قیاس کن‌که چه حالم‌بود دراین ساعت
کـه در طویلـه نامردمم بباید ساخت

پای در زنجیر پیش دوستان
به که با بیگانگان در بوستان

برحالت من رحمت‌آورد وبده دینارم ازقید خلاص کرد و باخویشتن بحلب برد ودختری که داشت بنکاح من درآورد بکابین صددینار، مدتی برآمد دختر بدخوی، ستیزه روی نافرمان بود زبان درازی‌کردن گرفت وعیش مرا منقص داشتن.

زن بد در سرای مرد نکو
هم درین عالم است دوزخ او

زینهار از قرین بد زنهار
و قنا‌ربنا عـذاب النـار

باری زبان تعنت درازکرده همیگفت توآن‌نیستی‌که پدرمن ازقید فرنك بازخرید؟ گفتم بلی من آنـم که بده دینار ازقید فرنگم باز خرید وبصد دینار بدست تـو گرفتار کرد.

شنیدم گوسپندی را بزرگی
رهانید از دهان ودست‌گرگی

شبانگه‌کارد برحلقش بمالید
روان گـوسپند ازوی بنالید

که از چنگال گرگم در ربودی
شنیدم عاقبت گرگم تو بودی

کلیات سعدی‌شیرازی

پس آنگه از برش برخاست ناکام
بچاه افتاد جانش خسته از دام

کجا چون دام بود او را شهنشاه
همان درد جدائی پیش او چاه

ویس ورامین ـ فخرالدین اسعد گرگانی

درخم زلف توآویخت دل‌ازچاه زنخ
آه‌کز چاه برون‌آمد ودردام افتاد

دیوان حافظ شیرازی

دل‌مسکین من گمراه افتاد
برون آمد زگودر چاه افتاد

خسرونامه ـ فریدالدین عطارنیشابوری

فغان کاوردم این چرخ روانکاه
برون از چاله وافکنده در چاه

کلیات یغمای جندقی

زآن جمله یکی آمده وگفته بتاریخ
بیرون شده از چـاله ودرچاه فتاده
دیوان ملك‌الشعراء محمد تقی بهار ـ جلد دوم

بعدعرب هم نشد این ملك استاد
رسته شد از چاله و درچه فتاد
دیوان ملك‌الشعراء محمدتقی‌بهار ـ جلد دوم

دل از زنخش برذقنش برد پناه
ازچاله برون آمده در چاه افتاد
دیوان مفتون همدانی

دل از زنخش برذقنش مایل شد
از چاله در افتاد بچاهی مخصوص
دیوان مفتون همدانی

آنکه گوید بگریز ازمن وباا‌وبنشین
خواهد ازچاله برون‌آیی وافتی درچاه
دیـوان ایرج میرزا

آنکه در نیستیت هستی خود بردگمان
آمد ازچاله برون لیك فروشد درچـاه
ناظرزاده کرمانی

ای کاش که دانسته براه افتادم
هرروزولی باشتباه افتادم
عمرم‌همه درچه بایدم‌کردگذشت
ازچاله برون شدم بچاه افتادم
دیوان اشعار ـ محمد مهدی فولاوند

از چپ وراست : ازدوطرف مواظب بودن .

درکمین است خردمی‌نگیرد ازچپ وراست
قـدح زفت بدان پیرك طرار دهید
کلیات شمس تبریزی ـ جلد دوم

رمه خفتست همی‌گرددگرگ ازچپ وراست
سك مابانك برآردكه شبان‌برخیزد
کلیات شمس تبریزی ـ جلد دوم

خود نیك تامل‌کن واین نکته نکوسنج
در حاشیت و متنش بنگر زچپ وراست
دیوان ادیب الممالك فراهانی

برخواند امیران راهرجاکه ومه
بنشاند وزیران راهرسوزچپ‌وراست
دیوان ادیب الممالك فراهانی

به‌لشکر همی از چپ‌وراست تاخت
بسی پشته ازکشته خصم ساخت
دانشنامه ودیوان هیدجی

هر دو زانوی من شیفته محبوب مـن است
کـاین چنین تنگ‌گرفتم ببغل از چپ وراست
دیوان صفای اصفهانی

ازچشم افتادن : خوارشدن ــ ناچیز شدن ــ بی‌مقدار .

لبان لعل تو باهرکه درحدیث آید
براستی که‌زچشمش بیوفتدمرجان
کلیات سعدی‌شیرازی

لبت بدیدم ولعلم بیوفتاد ازچشم
سخن بگفتن وقیمت برفت لولورا
کلیات‌سعدی شیرازی

زچشم خلق فتادم هنوز وممکن نیست
که‌چشم‌شوخ من ازعاشقی‌حذرگیرد
کلیات سعدی شیرازی

ایدوست مرا بدشمنان دادی تو
وزمهرو هوای دشمنان شادی تو
گر زینت بتخانه نو شادی تو
یکباره زچشم من بیفتادی تو
دیوان‌قطران تبریزی

هرچشم بدی رسیده ناگاه
کزچشم تواوفتادم ایماه
لیلی ومجنون ـ نظامی گنجوی

آنکه ازچشم تو افکند مرا بی‌تقصیر
چشم دارم بهمین درد گرفتار شود
کلیات صائب تبریزی

درعهد جمال توگل افتاده زچشم
هرگل‌که ببینم بچمن خار تو باشد
دیوان دهقان سامانی

چون اشک خون شد ایدل توخوش زچشم فتادی
تو باش آنکه بخوبان نظر نداشته باشی
دیوان دهقان سامانی

زهره‌ی روی تورا تا مشتری‌گردیده‌ام
ازنظر ماه‌وزچشم‌آفتاب افتاده‌است
دیوان دهقان سامانی

زبسکه دیده‌ام‌ازعشق‌کودکان بگریست
مراچو اشک برمردمان‌زچشم‌افکند
دیوان دهقان سامانی

روزی‌که نگاهم بتو نسرین بدن افتد
گلهای‌گلستان همه ازچشم من‌افتد
دیوان دهقان سامانی

چشمم بمه‌ی فتاده امروز
کز چشم فتاده ماهم امشب
دیوان‌صباحی بیدگلی

نظر بازش بغیر است از پس عمری کــه می بینم
چه شد آخــر که مجمر این چنین ازچشمش افتادم
دیوان مجمر اصفهانی

بروزگار تو از بسکه خوارشد خورشید
بدان رسیده که از چشم آفتاب افتد
فضلی جرفادقانی

شبهاکه ماه روی تو آید بخاطرم
درهر نظر زچشم من افتد ستاره‌ای
دیوان آتش اصفهانی

بقتلم نمی‌برد فرمان تو
زچشم تو افتاده مژگان تو
سنجر کاشی

عجب نبود اگرعاشق زچشم یارمیافتد
طبیب مهربان از دیدهٔ بیمار میافتد
گلزار ادب ـ فرقتی انجدانی

زچشم یار فتادیم بی‌سبب عاشق
به بین چه کرد بمابخت بی مروت ما
دیوان عاشق اصفهانی

تابسیرگلستان برخاست آن رشك بهار
گل زبیقدری زچشم باغبان افتاده است
دیوان طبیب اصفهانی

سرشکی است سیارهٔ طالع من
که ازچشم هفت‌آسمان او فتاده
دیوان طالب آملی

خوارگشتم‌تاکه ازچشمت فتادم همچواشك
هرکه‌راچشم تودورانداخت دورافتاده شد
ذوقی اصفهانی

فتادم از نظر هر که بود درعالم
هنوز چشم بداندیش درقفای من‌است
تذکره نتایج الافکار ـ حاتم کاشانی

چواشک حسرت افتادم زچشم اعتبار خود
شوم‌گرموج طوفانم نگیرد درکنارخود
تذکره‌نتایج‌الافکار ـ شاپورتهرانی

در گلستانی که گلچین غارت‌گل میکند
من‌چواشک شبنم از چشم بهار افتاده‌ام
گنجینه سهیلی جلداول‌ـ ابوالحسن‌ورزی

بنگاهی نکنی شادم باز
مکر ازچشم توافتادم باز
سفینة‌المحمود جلددوم ـ محمدامین بیك‌فطرت

هر که از بند تو بگریخت نیابند پناهش
هر که از چشم تو افتاد نجویند شفیعش
دیوان میرزا جیحون

صبح آسا جلوهٔ چهر توای مهر زمین
ماه پروین را زچشم آسمان افکنده است
دیوان میرزا جیحون

زچشم افتاده از دل میرود رحم است برحالش
مبادا هیچکس یارب فراموش نظر باشد
دیوان قصاب کاشانی

چنان زچشم توافتاده‌ام که اشك مرا
به‌پیش مردم هرلحظه آب‌میریزد
ارمغان پاك ـ ابوالبرکات منیر لاهوری

زچشم یارفتاد ای رقیب الفت شد
بدان بلاکه دلت خواست مبتلا باشد
تذکره حدیقه امان‌اللهی ـ الفت

ماکیستیم دین ودل از دست داده‌ای
ازچشم آسمان وزمین‌اوفتاده‌ای
محاکمه شاعر ـ پژمان بختیاری

سروسهی دراین چمن ازچشم من فتاد
ازجلوهٔ‌که قامت آن سرو نازکرد
دیوان‌شکیب اصفهانی

اشك لرزانم که افتادم زچشم آشنا
کاش‌یکباردگر روی وطن میداشتم
زمزمه‌ها ـ م . سرشك ـ شفیعی کدکنی

افتادم از چشم وبدامان شدمش
آورد نظر سوی گریبان شدمش

من‌سیل سرشکم که چومیخواست‌رود
چون طره‌گیسوش پریشان شدمش
آب درخوابگه مورچگان ـ نیمایوشیج

گوئی سرشك ماهم ومی‌افتمش زچشم
چون مرغکان‌گمشده نالند بردرخت
چشمها ودستها ـ نادرنادرپور

چواشك ازچشم‌گردون اوفتادم
برخسار خوبش‌گـل بوسه دادم
دیوان پروین‌اعتصامی

دردمندیم وکسی ازمانمیگیرد سراغ
همچو اشك ازچشم اهل‌درد افتادیم‌ما
نوای‌آگاهی ـ محمد آگاهی

چون اشك زچشم خویش افکند بخاك
از طالع بد زچشم یارافتادم
نوای‌آگاهی ـ محمد آگاهی

پامال رهگذارم وافتاده ازنظر — دربوستان چومیوه آفت رسیده‌ام
نوای‌آگاهی ـ محمدآگاهی

غم نباشد اگر ازچشم توخواهم افتاد — که نه‌ازچشم توجزگوهر شهوارافتد
معجزه جام ـ پرویز فروردین

مرا تو ازنظر انداختی‌که درهمه عمر — فروغ جان وجهانم زچشم‌دل افتاد
دیوان الفت

فانی چوبرابروی ولب یار نظرکرد — از چشم خود انداخت اشارات وشفارا
دیوان محسن‌فانی

طفل‌اشکم که‌ازوپاکی‌دامان‌عجب‌است — گرفتاد ازنظر چشم‌تر من چه‌عجب
دیوان محسن فانی

صحبت دوست چون بیروی وریا دست دهد
هیچ غم نیست گر از چشم حسود افتادیم
نغمه‌کمال ـ صادق سرمد

دروفاداری‌کسی همتای من هرگز نبود — شوربختی بین‌که من از چشم یار افتاده‌ام
عطش ـ مهین سکندری

حذرکن‌که ازچشم مردم نیفتی — چو بشکفته‌ای باامید فراوان
دفتر صهبا ـ ابراهیم‌صهبا

ما آن شقایقیم که از چشم گلرخان — افتاده‌ایم وسر به‌بیابان نهاده‌ایم
برگ‌سبز ـ اسمعیل روزبه ـ (فرید خوئی)

از چشم افکندن ـ از چشم‌انداختن : خوارکردن ـ بی‌مقدارکردن

آنکه از چشم تو افکند مرابی‌تقصیر — چشم دارم بهمین دردگرفتارشود
کلیات صائب تبریزی

ازبسکه دل تودام حیلت افراخت — خود را وترا ز چشم رحمت انداخت
رباعیات مولانا جلال‌الدین

بخاك تیره چواشکم‌زچشم‌خودمفکن — که‌مابدیده‌کشیدیم خاك‌کوی ترا
نوای آگاهی ـ محمدآگاهی

ازچشم ..... دیدن : کسی‌راگناهکار دانستن :

یك‌بار دگر رخ خود آن دلربا ببیند
عاشق اگر نگردد از چشم مابیبند
سفینةالمحمود جلد دوم ـ میرزا عبدالغنی

گراز دستم دلم رفته‌است ودینم
من‌از چشم توبینم هرچه‌بینم

ازچشم گرامی‌تر : خیلی‌عزیزوگرامی .

چشمهٔ را زبحر نامی‌تر
داشت از چشم خودگرامی‌تر
هفت‌پیکر ـ نظامی‌گنجوی

از چوب رفیق تراشیدن ـ از دیوار عاشق تراشیدن : محبوب و مـردم دار ـ تو دل برو .

گل را بسرشك میخراشید
وزچوب رفیق میتراشید
لیلی ومجنون ـ نظامی گنجوی

آن ماهروی خیاط درهر گذرکه‌باشد
روزی هزاز عاشق ازچوب میتراشد
سفینه فرخ جلد دوم ـ وحید قزوینی یاسرحدی بختیار

از حسرت‌گریبان دریدن :

کله‌چون مه از مهر برخاك زد
زحسرت‌گریبان جان چاك‌زد
همای‌وهمایون‌ـخواجوی کرمانی

از حق تا ناحق یك‌قدم است : شنیدن‌کی بود مانند دیدن .

تودانی که دیدن به ازآگهی است
میان شنیدن همیشه تهی است
شاهنامه فردوسی

کردمردی از سخندانی سئوال
حق وباطل چیست‌ای نیکومقال
گوش را بگرفت وگفت این‌باطل است
چشم حق‌است ویقینش حاصل‌است
مثنوی معنوی مولوی

نه‌هرچه‌آن بگویند باشد همان — بر راست‌گم زودگرددگمان
گرشاسب‌نامه ـ اسدی‌طوسی

خبر هرگز نه‌مانند عیانست — یقین دل نه مانند گمانست
ویس‌ورامین ـ فخرالدین‌اسعدگرگانی

چندگویند زشهنامه سخنهای دروغ — چندخوانند هنرهای فلان و بهمان
سیرت شاه عیانست ودگر جمله‌خبر — از خبرياد نيارندكجا هست عيان
دیوان عنصری بلخی

از حکیمی پرسیدندکه دوست بهتر است یا برادر : گفت برادری که دوست نباشد بچه درد خورد ؟

بپرسیدند روزی از حکیمی — که باشد دوست بهتر یابرادر
بگفتاگر برادر دوست باشد — بود البته از آن هر دو بهتر
امثال منظوم جلد اول ـ احمداخگر

ازحنظل شکر نتوان ساخت : حنظل میوه‌ای‌تلخ وگزنده است مانند هندوانه‌ولی کوچکتر از آن ـ ازکارهای ناسودمند انتظار سود نمیتوان داشت .

بپاسخ‌گفت ویس ماه پیکر — که از حنظل نشاید ساخت‌شکر
ویس‌ورامین ـ فخرالدین اسعدگرگانی

از حلوا حلوا دهان شیرین نمیشود : اول بایدخورد بعد شکرکرد ـ تا نعمتی بدست نیاید نمیتوان ازآن بهره‌مندگردید .

بردار رقیب‌نام‌لبش غم مخور دلا — شیرین دهان زگفتن حلوا نمیشود
دیوان دهقان سامانی

حلوا حلوا اگر بگوئی صدسال — بی‌خوردن حلوانشود شیرین کام
میرابوالقاسم فندرسکی

گفتن نیکو به‌نیکوئی نه‌چون نیکی بود — نام حلوا برزبان راندن نه‌چون حلواستی
میرابوالقاسم فندرسکی

یکدم نمیرودکه نه درخاطری ولیك — بسیار فرق باشد از اندیشه‌تاحصول
کلیات سعدی‌شیرازی

لفظ شکرینت شکر غره مشو زین بگذر
گیر شکر دردهنت بیش زگفتار ملا
دیوان سلطان ولد

جز بوصف لب لعل تو نگویم سخنی
گرچه شیرین دهن از گفتن حلوا نشود
دیوان شکیب اصفهانی

بی‌شوردلارائی گر ناله کند نائی
ازگفتن حلوائی شیرین نشود کامی
دیوان شکیب اصفهانی

تاخالق خویش را شناسی از نام
بیهوده زنام میکنی خواهش کام
بایدکه زاسماء به مسمی برسی
کز گفتن حلوا نشود شیرین کام
دیوان شکیب اصفهانی

چه‌غم‌که غصب خلافت عدو نمودازوی
که خودبگفتن حلوانگشته شیرین‌کام
دیوان شکیب اصفهانی

توان گفتن سخن قصاب چند از لعل نوشینش
کجا شیرین‌دهان از حرف حلوا میتوان‌کردن
دیوان قصاب کاشانی

ز اظهاردرد دردمداوا نمیشود
شیرین دهان‌بگفتن حلوا نمیشود
کلیات عشقی

پیرنگردد جوان‌زصحبت برنا
کام نگردد شیرین ز حلوا حلوا
دیوان صادق سرمد

یادش‌آوردم، بمستی خوش‌زبانیهای تو
کام اوشیرین زیاد آوردن حلوانشد
پس از یکسال ـ مهدی حمیدی شیرازی

مثل شیرین بود کز نام حلوا
نه هرگز کام کس شیرین زحلواست
کلیات حکیم سوری ـ جلد اول

نام توگشته وردزبانم ولی چه‌سود
شیرین دهان بگفتن حلوا نمیشود
دیوان عارف قزوینی

آنرا که دهان بود چوحنظل تلخ
شیرین نشود بگفتن شکر
کمالی

گفت آری ولیك هیچ دهان
نام فلفل نسوخت چون فلفل
مجموعه اشعار ـ علی‌اکبر دهخدا

نیستی دوست مرا از چه زنی لاف‌وداد
نشود کام‌کس ازگفتن حلواشیرین
دیوان یحیی ریحان

از خارخرما نتوان چید یا نتوان خورد : گندم از گندم بروید جوز جو.

خرما نتوان خورد ازاین خارکه‌گشتیم
دیبا نتوان بافت ازاین پشم‌که رشتیم
کلیات سعدی‌شیرازی

زین مردمان توقع مهرو وفامدار
از خارکـی تدارك خـرما کند کسی
دیـوان یحیی ریحان

با بدبجز بدی نکند چرخ نیلگون
از خاربن کسی چه ثمرچید غیر خار
دیوان پروین اعتصامی

ازخار برداشتن : از ذلت بعزت رسانیدن .

سپاهی را برخاك نشاند بنبردی
جهانی را از خاك برآرد بنوالی
دیوان فرخی سیستانی

اکنون‌که عماددوله در خاك آسود
در دیدهٔ من خاك شود خون آلود
در خاك فتاده چون توانـم دیـدن
آنراکه مرا زخاك بـرداشته بـود
عمادی

من یکی گوهرم فتاده بخاك
رحمتی‌کن ز خاك بردارم
امثال وحکم جلداول ـ دهخدا

ازخانه ببازار افتادن : سرزبانها افتادن .

چون قصه عشق آن دو غمخوار
افتاد زخانه‌ها ببازار
لیلی ومجنون ـ مکتبی شیرازی

از خانه سك استخوان نمیتوان برد :

کس برجهان سفلهٔ نکردست هیچ‌سود
نتوان همی زخانه سك برد استخوان
دیوان بدرالدین قوامی رازی

از خجالت آب شدن: بسیارشرم داشتن ــ بسیارآزرم داشتن .

آن غزل خوانم که دروی معنی قـرآن بـود
گـر فرود آید بکهسار از خجالت‌گردد آب
کلیات دیوان فیض ملا محسن کاشانی

از بس بباغ بی گل رویت گریستم
شد آب از خجالت من ابر بهمنی
دیوان آتش اصفهانی

از خجالت بزمین فرو رفتن : بسیار خجول بودن .

در زمین صد ره فرو رفتم من از شرمندگی
از تهی دستی بدستم نیست اکنون ناخنان
دیوان ابوطالب کلیم کاشانی

ازخجالت زردوسرخ شدن :

رنگ و بوی آن ذقن نازم که سیب
می‌شود پیشش ز خجلت سرخ وزرد
دیوان واقف لاهوری

از خجالت سر ببالا نکردن : بسیار خجول بودن.

ازخجالت نتواند سرخود بالا کرد
عمرهرکس چون قلم صرف بگفتارشود
کلیات صائب تبریزی

ازخجالت غرق عرق شدن :

ببرجش برآمد چوسلطان شرق
خورازخجلتش درعرق گشته غرق
همای وهمایون ـ خواجوی کرمانی

ازخراب خراج خواستن : کارعبث وبیهوده انجام دادن .

بردرونم دردعشق وبردلم بارفراق
هریکی زینها خراجی بر خرابی دیگر است
دیوان ابن یمین فریومدی

خراج غم معین کرد سهمت بردل خصمت
فغان برداشت کای خسروروانبود خراب این
دیوان ابن یمین فریومدی

دشمنش چون دید بردل بار غم نالید وگفت
وای من بااین چنین مشکل خرابی برخراب
دیوان ابن یمین فریومدی

توخودحافظا سرزمستی متاب
که سلطان نخواهد خراج ازخراب
دیوان حافظ شیرازی

از خرافکندن: کسی‌را ازمرکب خود پائین انداختن ــ فریفتن ــ فریب دادن ــ کنایه از مرگ.

دمدمه ایشان مرا از خر فکند / چند بفریبید مرا این دهرچند
مثنوی معنوی مولوی

غلط که اوچو بخواهدکه ازخرم فکند / حذر چه سود کند یا گرفتن پالان؟
کلیات شمس تبریزی ـ جلد چهارم

تو مرا هرلحظه از بالا مگیر / هردمم مفکن بعیاری زخر
دیوان سلطان ولد

بهندوستان پیری‌از خر فتاد / پدر مردهٔ را بچین گاوزاد
نظامی گنجوی

ازخردان خطا ازبزرگان عطا :

خطای بندگان باشد بهرحال / که تاپیدا شود عفوبزرگان
دیوان انوری ابیوردی

درجهان رسم قدیم است ازبزرگان مرحمت / وزفرودستان خطاواله اعلم بالصواب
کلیات سلمان ساوجی

ازخرس موئی ـ غنیمت دانستن : در موردکسی‌که چیزی نمیتوان ازآن گرفت و موقعیتی پیش میآیدکه میتوان ازآن چیزی‌گرفت گویند.

مـرا سردار پشمین جبهٔ داد / نه آنرا آستر امانه روئـی
زفرط کهنگی بگذشته ازآنـک / پذیرد یکسرسوزن رفوئـی
بخود گفتم‌نگیرم ازوی آن‌کرک / نه‌زین‌سك کهنهٔ‌خواهم‌نه‌نوئی
یکی از دوستانـم گفت بستان / مگر نشنیده‌ای ازخرس موئی
کلیات یغمای جندقی

از خرشیطان پیاده شدن : از خر پائین آمدن ــ از دلتنگی .و عصبانی بـودن صرفنظرکردن ــ شیطنت راکنارگذاشتن .

خواهی براسب سرکش نفست شوی سوار / بشنو نصیحت ازخرشیطان پیاده‌شو
دیوان شوقی اصفهانی

لحظه‌ای بعد نشستم بزمین / آمدم ازخرشیطان پائین
نوای‌آشنا ـ جعفر نوابخش اصفهانی

خلق از خر شیطان اگر آیند پائین — کی اینهمه برپا عروتیز ازپی جنك است

کلیات روحانی ـ (اجنه)

بروای انگلیس صاف و ساده — بشو ازاین خرشیطان پیاده

دیوان محمد تقی انصاری

ازخر فقط گوش ودم کم دارد: احمق و نادان ــ گول. اینك خرتو بیارافسار.

بود درغزنی امامی بس گرام — نام بودش میوهٔ عبدالسلام

چون سخن گفتی امام نامدار — خلق آنجا جمع گشتی بی‌شمار

هر که رادر شهر چیزی گم شدی — روزمجلس پیش آن مردم‌شدی

بر سر آن مردم مجلس نیوش — مردخر گم کرده آمد درخروش

کای مسلمانان خری باجل که یافت — چه خروچه اسب آن دلدل که یافت

چون ندادآنجاکسش ازخر نشان — مردشدبرخاك زآن غم خونفشان

آن امام القصه حرف آغاز کرد — دفتر عشاق ازهم باز کرد

وصف عشق وعاشقان گفتن گرفت — در کمال عشق آشفتن گرفت

پس چنین گفت اوکه ذرات جهان — جمله درعشقند پیدا و نهان

درجهان کس بود کو عاشق نبود؟ — با کمال عشق اولایق نبود؟

هست درمجلس کسی زین جایگاه — کش بسر عشق کم برده‌است راه؟

غافلی برخاست پنداشت آن سلیم — کانکه عاشق نیست کاریست آنعظیم

گفت اگر چه یافتم عمری تمام — هرگزم عشقی نبوده است‌ای امام

میوه گفت آنمرد خرگم کرده را — روفسار آرو بگیراین مرده‌را

کانکه تو در جستنش بشتافتی — منت ایزد را که اینجایافتی

مرد را بی‌عشق کاری چون بود؟ — این چنین خر بی فساری چون بود

هر که عاشق نیست‌اوراخرشمر — خربسی باشد زخر کمتر شمر

عاشقی درچستی وچالاکی است — هر که‌عاشق نیست کرم خاکی است

عشق‌راگاهی نوازش باشدت — گاه‌چون شمعی گدازش باشدت

تا نخواهی دیددر اول گداز — نیست در آخر ترا ممکن نواز

مصیبت‌نامه ـ فریدالدین عطار نیشابوری

مردی بمیان جمع بنشست — می‌کرد نصیحتی بهر دست

دریای دلش چوجوش میکرد　　ازمستی خود خروش میکرد
تحسین خلایق ازچپ وراست　　چون‌غلغل رستخیز برخاست
محنت‌زده‌ای دوید ازآنجمع　　پروانه صفت به‌پیش‌آن شمع
مانا که خرش زخانه گم بود　　هنگامه بدید قصه بنمود
گفتا خر من ز دزد بستان　　باجمع بگوی و مزد بستان
صاحب سخنش نکرد نفرین　　خندید دمی و گفت بنشین
آمد بسر سخن دگر بار　　بگشاد عبارت گهر بار
خرگمشده را شتاب میدید　　در عین سخن ز جمع‌پرسید
کز پیر وجوان ماکسی هست　　کز بادهٔ عاشقی نشد مست ؟
حیوان صفتی زجمع برخاست　　گفتامنم آنکه‌خاطرت‌خواست
درعمر تنم بخوشدلی زیست　　آگاه نشد که عاشقی چیست
آن‌دل‌شده‌عیب خویش ننهفت　　عیبش چوهنر نموداز آن‌گفت
دانا ز حدیث او عجب ماند　　خرگمشده‌رابسوی‌خودخواند
گفتا خر خود بگیر و رفتی　　اینك خر تو اگر پی افتی
افسرده دلا یکی نظر کن　　خود را ز حدیث‌خودخبر کن
درخواب غرور خود میامیز　　خرجست ورسن ببرد برخیز
بگذر زخود ای‌سوار چالاك　　دارند خران مراغه درخاك
ای برسر خاك و آب مانده　　چون خرشده‌درخلاب‌مانده
ای‌کز تو شده خرت‌گرانبار　　بابارو خرت کجا بود بار

مثنوی زادالمسافرین ـ میر حسینی

آرند که واعظی سخنور　　بر مجلس وعظ سایه گستر
از دفتر عشق نکته میراند　　و افسانهٔ عاشقی همی خواند
خرگمشدهٔ بر او گذر کرد　　وزگمشدهٔ خودش خبرکرد
زدبانك که‌کیست حاضرامروز　　کز عشق نبوده خاطر افروز
نی‌محنت عشق دیده هرگز　　نی‌جوربتان کشیده هرگز
برخاست زجای ساده مردی　　هرگز ز دلش نزاده دردی
کانکس منم‌ای ستودهٔ دهر　　کز عشق نبرده هرگزم بهر

خرگمشده‌را بخواندکای‌یار
اینك خر تـو بیار افسار
این رازخری‌کز آن‌دژم‌نیست
جزگوش دراز هیچ‌کم نیست

هفت‌اورنك لیلی و مجنون ـ عبدالرحمن‌جامی

آن‌شنیدی‌که ، عاشقی جانباز
وعظ‌گفتی به‌خطهٔ شیراز ؟
روزی آغاز کرد برمنبر
سخن دلفریب جان پرور
ناگهان روستائی نادان
خالی از نوردیده ودل‌وجان
گفت «ای‌مقتدای اهل سخن !
غم‌کارم بخورکه امشب من ،
خرکی داشتم ـ چگونه‌خری !ـ
خری آراسته به‌هرهنری
یکدم آوردم آن سبك رفتار ،
ـ به‌تفرج ـ میانه بازار
ناگهانش زمن بدزدیدند ...
ازجماعت‌بپرس اگردیدند .»
پیرگفتا بدوکه : ـ‌ای‌خرجو !
بنشین یك‌زمان وهیچ مگو .»
پس‌ندا کرد سوی مجلسیان :
ـ «اندراین‌طایفه‌ـ‌زپیر و جـوان‌ـ
هرکه باعشق درنیامیزد .
زین میانه ، به‌پای برخیزد . »
ابلهی همچوخر ،کریه‌لقا ،
چست برجست از خری برپا
پیرگفتش :ـ توئی‌که دریاری ،
دل نبستی به‌عشق؟» گفت : ـ«آری!»
بانك برزد ، بگفت : ـ‌ای‌خردار!
هان ، خرت یافتم . بیار افسار !»

از کتاب‌عشاقنامه‌ـ فخرالدین عراقی

از خشم بردباران پرهیزکنید : از آن مترس که های وهو دارد از آن بترس که سر بتو دارد .

بگاه صلح سبکروح ترزحلم شجاع — بروز حرب گرانمایه ترزخشم حلیم
دیوان ابوالفرج رونی

برآن منگر که دریارام باشد — برآن بنگر که بی‌آرام باشد
ویس‌ورامین ـ فخرالدین‌اسعدگرگانی

کمان تافزونتر بود خم پذیر — فزون باشدش سختی زخم تیر
گرشاسب نامه ـ اسدی‌طوسی

توازبرد باران بدل ترس دار — که از تند درکین بتر بردبار
گرشاسب‌نامه ـ اسدی طوسی

ازخشم سبلت‌کندن : بسیار خشمگین بودن .

آن مسیحا مرده زنده میکند — وآن جهود از خشم سبلت میکند
مثنوی معنوی مولوی

ازخشم‌کف برکف زدن : بسیار خشمگین بودن .

نه‌آوردگه دید نه‌جای صف — همی برزد ازخشم‌کف‌را بکف
شاهنامه فردوسی

ازخنده روده‌برشدن : بسیار خندیدن .

بند پرتخمه سه زهواره — روده ازخنده میکند پاره
کلیات‌یغمای جندقی

آنقدر بخندیدم از آن صحنه مضحک — کان خنده حلقوم نما روده برم‌کرد
کلیات‌روحانی (اجنه)

از خواب قیاس مرگ‌میبایدکرد : خواب برادر مرگ است .

هرچیزکه هست ترک میبایدکرد — ورترک اساس برك میباید کرد

در قطع تعلق از بدن راحتهاست
از خواب قیاس مرگ‌میباید کرد
خواجه‌عبداله انصاری

از خواب گران بیدار شدن : چشم‌بازکردن ـ ازغفلت بخود آمدن .

ختم سرغیب برعطار شد
چونکه ازخواب‌گران بیدارشد
لسان‌الغیب‌ـ فریدالدین عطارنیشابوری

ازخود راضی بودن :

گویی برخ‌کس منگر جز برخ من
ای ترك چنین شیفته خویش‌چرایی
دیوان‌منوچهر دامغانی

چندباشی زخویشتن راضی ؟
که چو وجدان خودکنم قاضی
برتراز دیگران نه ای بخدا
ملـك شاعـران نـه ای بخدا
مجله فردوسی ـ ابراهیم صهبا

از خود رفتن : بی‌اختیار شدن .

دل مشتاق من کی ذوق مکتوب تو در یـابد
که قاصد ازتو حرفی‌گفت‌ومن از خویشتن‌رفتم
گنجینه سهیلی جلداول ـ ملاباقرهروی

ازخودگذشته : فداکار .

گفتی‌که آبروی تو ریزد بخاك عشق
از خودگذشته راچه غم آبرو بود
دیوان‌عبرت‌نائینی

ازخورشید روشنتر : خیلی واضح .

نهان دل آن دومرد پلید
زخورشید روشنتر آمدپدید
شاهنامه فردوسی

ازخوشحالی‌کلاه را بهوا انداختن : بی‌اندازه خوشحال بودن .

تا چوباد نوبهاری مژده گل میدهد
لاله می‌اندازد ازشادی‌کله‌رابرهوا
کلیات سلمان ساوجی

از چنار آتش نجهد :

چون بعشق ازچنارت آتش جست — آتش از آتشی بدارد دست
دیوان سنائی غزنوی

زمانه دست حسود تو بشکند چوچنار — کز اوسخاوت ناید چوازچنار آتش
دیوان سوزنی سمرقندی

ازدبه اوکسی روغن برنیاورده است : بسیار زیرك بودن ـ بسیار هوشیار بودن .

باهمه‌کودکی آن‌گونه بعقل است بزرگ — که‌کس‌ازدبه او بردنیارد روغن
دیوان میرزا جیحون

ازدبه‌کسی زیان ندیده : در معاملات پس از اتمام قرار ومدارهای لازمه خریدار برای اینکه بازهم تخفیف بگیرد تقاضای تجدید نظر درمعامله مینماید و دراصطلاح گویندکه فلانی دبه درآورد ومعمولا دراینگونه موارد طرف برای اینکه معامله بهم نخورد بازهم تخفیف میدهد وبدینجهت گفته‌اندکه آنکه دبه میکند زیان نمی‌بیند ـ نکول‌کردن ـ دبه بی روغن نمی‌شود .

فرزند عزیز ونوردیده — ازدبه کسی زیان ندیده

از درپست خمیده رو : ازهرطرف‌باد میاید باید بادش داد . خواهی نشوی رسوا همرنگ جماعت شو ـ هرکه خر شد ماپالان می‌شویم وهرکی درمادالان

باسفله‌گان طریقه تسلیم‌حکمت است — پیش آیدت اگر درپستی خمیده‌رو
تذکره نتایج الافکار ـ میروجدان معصومی

ازدرمبال‌حاجت مطلب : آدم اگرگه هم میخوردگه آدم پلوخور را باید بخورد ـ ازمردمان پست نباید حاجتی‌طلبید ـ ازفرومایگان‌چشمداشت فایده‌بی‌ثمراست .

ازمردم بدخصال حاجت مطلب — ازدشمن بدسگال حاجت مطلب
از سفله مخواه‌وام‌واز قحبه حیا — یعنی ز در مبال حاجت مطلب
دیوان مفتون همدانی

از درودیوار باریدن : دست بخاك بزند جواهر میشود : یا برعکس ادبار روی ادبار و بدبختی روی بدبختی میاید

از درودیوار میبارد بلا در راه‌عشق
یك سرا بم پیش ره نامد که طوفانی نداشت
دیوان ابوطالب کلیم کاشانی

گویم ار امروز روز فرخ میلاد اوست
ازدرودیوارم ازاین گفته آید صد عقاب
دیوان حاج میرزا محمد کاظم صبوری

ریزد غم وافسردگیش از درودیوار
هرشهر که میخانه میخواره ندارد
دیوان فرخی یزدی

از دزد سرگردنه بدتر : بسیار ظالم و بی‌محاباو ستمگر .

آنزلف که برگردنش آویخته است
ازدزد سرگردنه بدتر باشد
دیوان مفتون همدانی

از دست برخاستن : بیخود و بی‌اختیار شدن .

برو بنشین که جان از دست برخاست
درآمد هوشیار ومست برخاست
اسرارنامه ـ فریدالدین عطار نیشابوری

ازدست برگرفتن : نیست و نابود ساختن .

بخشم گفتی زودت زدست برگیرم
چه‌گویمت که بدستت دراست بتوانی
دیوان ظهیر فاریابی

از دست دادن : فاقد چیزی شدن .

دل درخیال چشم تو از دست داده‌ام
یك شیشه رابدست دو بدمست داده‌ام
گنجینه سهیلی جلد اول ـ فرهت

ازدست راست بلندشدن : کار راست آمدن .

آن بخت که‌کار ازوشود راست
آنروز بدست راست برخاست
لیلی ومجنون ـ نظامی گنجوی

ازدست رفتن : از دست شدن ــ ازپای افتادن ــ نابود شدن ــ بی خود شدن ــ بی‌اختیار شدن ــ مدهوش شدن . بوجد آمدن ــ سرمست شدن .

او چو بیند خلق را سرمست خویش ‌ ‌ ‌ ازتکبر میرود از دست خویش
مثنوی معنوی مولوی

حاصل آن زن دید آنرامست شد ‌ ‌ ‌ زآن تجلی آن ضعیف‌از دست شد
مثنوی معنوی مولوی

ساقیا از دست تو بس دستها از دست شد ‌ ‌ ‌ مست‌تو ازدست تو پیوسته برخوردار باد
کلیات شمس تبریزی ـ جلددوم

نعره برآوردکه ای خودپرست ‌ ‌ ‌ پای مکن تیز که رفتم زدست
نظامی گنجوی

ای دل بنشین‌که فتنه برخاست ‌ ‌ ‌ ای‌دوست‌بیاکه‌رفتم ازدست
قصائدوغزلیات ـ نظامی‌گنجوی

من‌ترا دیدم از دست شدم ‌ ‌ ‌ می‌وصلت نخورده مست شدم
هفت پیکر ـ نظامی‌گنجوی

منم درپای عشقت رفته از دست ‌ ‌ ‌ بخلوت‌خورده‌می‌تنهاشده‌مست
خسرو وشیرین ـ نظامی‌گنجوی

چومی‌بینم‌کنون زلفت مرا بست ‌ ‌ ‌ تو دردست آمدی من‌رفتم از دست
خسرو وشیرین ـ نظامی‌گنجوی

چو شیرین دید خسرو را چنان مست ‌ ‌ ‌ زپای افتاد وشد یکباره از دست
خسرو و شیرین ـ نظامی گنجوی

اگر چه‌کار خسرو می‌شد از دست ‌ ‌ ‌ چوخود را دستگیری دیدبنشست
خسرو وشیرین ـ نظامی‌گنجوی

چوکار ازدست شد دستی برآورد ‌ ‌ ‌ صبوریرا بسرپائی درآورد
خسرو وشیرین ـ نظامی‌گنجوی

بدوگفت ای بکار آمد وفادار ‌ ‌ ‌ بکارآیم‌کنون‌کز دست شدکار
خسرو وشیرین ـ نظامی گنجوی

بهر دیداری از وی‌مست میشد ‌ ‌ ‌ بهرجامی‌که خورد از دست میشد
خسرو وشیرین ـ نظامی‌گنجوی

زبان دان مرد راز آن نرگس‌مست
زبانی ماند وآن دیگر شد از دست
خسرو وشیرین ـ نظامی‌گنجوی

پس مهد ملك سرمست میشد
کسی‌کان خسته دید از دست میشد
خسرو وشیرین ـ نظامی گنجوی

جرعه‌ای خوردیم وکاراز دست رفت
تاچه بیهوشانه درمی کرده‌اند
کلیات سعدی شیرازی

از دست مروز سقطهٔ من
پای تواگر چه درمیانست
دیوان انوری ابیوردی

رفت آن نگار وعشق رخ آن نگارماند
اوشدزدست ودست نشاطم زکارماند
دیوان رشیدالدین‌وطواط

گلنار بود طلعت زیبای اومرا
اکنون زدست‌گل شد و دردیده خارماند
دیوان رشیدالدین وطواط

نماندم طاقت وازدست رفتم
ندانم چون‌کنم الله‌اکبر
دیوان سلطان ولد

از دست شدم‌بگیر دستم
بی‌پاوسرم فتاده مگذار
دیوان‌سلطان‌ولد

ورنه من زار رفته از دست
ازعشق خراب و ازجنون‌مست
مجنون ولیلی ـ عبدی بیك شیرازی

کارمن زدست شدکسی نیست‌که چاره‌ام‌کند
هم نظر عنایتی چارهٔ کارمن‌برد
کلیات سلمان ساوجی

تادر سرم ززلف تو سودافتاده است
کارم زدست رفته و درپا فتاده است
کلیات سلمان ساوجی

بود فصاد همچو ماه تمام
شاه اورا بدید ورفت ازدست
کلیات سلمان ساوجی

بگذار زکف نبض من خسته طبیبا
من‌رفته‌ام از دست علاج دگری کن
گلزار ادب ـ هلاکی‌همدانی

به‌پیری سعی کن گر درجوانی رفت‌کار ازدست
زرگـم گشته در آتش ز خاکستر شـود پیدا
ارمغان پاك ـ ناصرعلی سرهندی

بیك‌کرشمه‌که برجان زدی زدست شدم
دگر شراب مده ساقیا کـه مست شدم
گنج‌سخن ـ شاهی

دلم‌کزمی‌عاشقی مست شد
مگردست گیری‌که از دست شد
همای وهمایون ـ خواجوی‌کرمانی

چنان از می عشق سرمست شد
که ازپا درافتاد واز دست شد
همای وهمایون ـ خواجوی‌کرمانی

ولی پندپیرخردکار بست
کزین دست‌نتوان برون‌شدزدست
همای‌وهمایون ـ خواجوی کرمانی

مگر دست‌گیری‌که رفتم زدست
که‌گر طاعتم نیست لطف توهست
همای و همایون‌ـخواجوی‌کرمانی

دلم از شوق آن تن رفت ازدست
تن او رونق مهتاب بشکست
گنجینه سهیلی جلداول ـ مهدی سیهلی

پائی بسرم نه‌که فتادم ازدست
دستی بدلم رسان‌که رفتم از دست
منتخبات ثقفی ـکامل خراسانی

بیخبر افتاد و خوش سرمست شد
هرچه اندر دست بودازدست‌شد
دیوان الفت

بهر بزم شادی که‌رفتم زدست
مراگردش چشمی انداخت‌مست
دیوان الفت

زدست تست‌که یکسر فتاده‌ام ازپای
بپای تست‌که یکباره رفته‌ام از دست
دیوان الفت

ازیکی جرعه زمین سرمست شد
هم زپا افتاد وهم ازدست شد
دیوان نشاط اصفهانی

نشستن دابرفتن بایدت بست
که‌گر برخاستی فرصت‌شدازدست
سوزوگداز ـ ملانوعی خبوشانی

رفته‌ام از دست اولیکن زشور
هرکجا جوید مرا با صدنشان
اشك وبوسه ـ فریدون‌کار

ای رهگذر خسته این سرزمین دور
بـرمن متـاز
زیراکه طاقتم دگر از دست میرود
ترسم که بی جهت
نفرین کنم ترا

کندو ـ فیروز ناپلیونی (فریاد)

سرمایه روزگارم از دست بشد
یعنی سر زلف یارم از دست بشد
بردست‌حنا نهادم از بهرنگار
درخواب شدم نگارم ازدست بشد
دیوان مهستی گنجوی

بعشقش رفتم از دست این عجب نیست
نگاه وغمزه‌یی عاشق‌فکن داشت
سوزوسازدل ـ ابوتراب معیری

از دست ...کشیدن ـ تمام تقصیر تست ـ ازدست تو کشیدن .

دیدیم‌ساعد تو ودادیم دل زدست
ماهرچه میکشیم زدست تو میکشیم
آشوب

از دست تو آه :

افکنی برگردن اغیار دست
آه از دست توآه از دست تو
سفینة‌المحمود جلد دوم ـ مهدی‌بیك

ازدل برود هر آنکه از دیده برفت : هرکه‌ازدیده برفت از دل رفت ـ هرکه از دیده دور از دل دور .

دیگران چون بروند از نظر از دل بـروند
تو چنان در دل من رفته کـه جان در بـدنی
کلیات سعدی شیرازی

افسوس‌که دلبر پسندیده برفت
دامن زبرم چون عمر درچیده برفت

از دیده برفت خون زدل نیز بلی　　ازدل برود هرآنچه از دیده برفت

دیوان عبدالرحمن جامی

همه مهری زنادیدن بکاهد　　اگر دیده نبیند دل نخواهد

ویس ورامین– فخرالدین اسعدگرگانی

چه خوش گفت آن سخن پرداز کامل　　که چیزی کز نظر شد رفت ز دل

دیوان وحشی بافقی

کار دراین مرحله مشکل شود　　هر که زدیده رود از دل رود

دیوان ملک الشعراء محمدتقی بهار– جلددوم

تا ازنظر آن یارپسندیده برفت　　خون دلم از دیده غمدیده برفت

رفت ازنظر وزدل نرفت این غلط است　　کزدل برود هرآنچه از دیده برفت

منتخبات ثقفی– میردوری

ظاهر بینان چودم زنند از یاری　　زنهار که یارخویششان نشماری

مانندهٔ آئینه و آبند این قوم　　تا در نظری درونشان جاداری

ابوالحسن فراهانی

گفتم از دل برود چون زمقابل برود　　غافل از اینکه چورفت ازپی او دل برود

سفینة المحمود جلد اول– میرزا محمدخان امید اصفهانی

گفتم از دیده چو دورش سازم　　بیگمان زودتر ازدل برود

اسیر – فروغ فرخزاد

گیرم که رخ نهفتی از من ولی نگفتی　　رفتن زدیده لیکن ازدل نرفته باشی

دیوان صادق سرمد

گرچه ازدل برودآنچه که ازدیده برفت　　رفتی از دیده ویادت زدل مانرود

دنیای رنگها– نصرت اله نوحیان(نوح)

ازنظر آن یار پسندیده برفت　　خون دلم ازدیدهٔ غمدیده برفت

رفت ازنظروزدل نرفت این غلطست　　کزدل برودهرآنکه ازدیده برفت

دوری – ناصر نظمی

ازدل شکسته تدبیر درست نیاید: دست شکسته بکارمیرود دل شکسته بکار نمیرود ــ کسیکه پیش آمد اورا دل شکسته نموده است ازتدبیر عاجز ماند.

تدبیر صواب ازدل خوش باید جست — سرمایه عافیت کفاف است نخست
شمشیر قوی نیاید از بازوی سست — یعنی زدل شکسته تدبیر درست
کلیات سعدی شیرازی

از دماغ افتادن: شورونشاط ازدست دادن.

ای دریغا مردم افتادند یکسر ازدماغ — کس نگیرد خانهٔ احباب رادیگر سراغ
دیوان یحیی ریحان

ازدماغ دود بر آمدن: ناراحت شدن ــ متعجب شدن.

آتشی برزد ازدماغم دود — کانهمه شوریك شراره نمود
هفت پیکر ــ نظامی گنجوی

از دو پنج (یا) ازدوشش چهاری نیامدن: اقل مرتبه مقصود حاصل شدن.

بعمری درکفم باری نیاید — ورآید جز جگر خواری نیاید
بنامیزد ز پستان زمانه — ز گل قسمم همین خاری نیاید
کنون نقشم کسی می بازمالد — که با او از دوشش چاری نیاید
دیوان انوری ابیوردی

ممکن نشود که باوغای تو — ما رازدوپنج یك چهار آید
امثال وحکم جلد اول ــ عمادی

ازدود پی بآتش میبرند: ازاثر پی به موثر میبرند

ره بوحدت دل من یافته است ازکثرت — پی بآتش که بگوید نتوان برد زدود
دیوان میرزا حسن خان امید نهاوندی

ازدود دود بر آوردن:

ترا ای شب تیره امشب چه بود — گه گردون بر آورد ازدوده دود
همای وهمایون ــ خواجوی کرمانی

ازدور جمع سورماتم مینماید : یا بالعکس ازدور سور شیون مینماید . نباید در قضاوت عجله کرد چه بساکه حواس پنجگانه ما ازدور دچار اشتباه شودکه سور راماتم یاماتم راسورتشخیص دهد.

زراه شخص ماننده است نادان مرد بـا دانا
چنان کز دور جمع سورماننده است بـاماتـم
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

نه سوراست ارچه همچون سور ازدور
پر ازبانك وهلالوگشت شیون
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

گوئی‌که بسوراندر ولیکن
از دورنمایدت سور ماتم
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

گمانهاهمه راست نشمرزدور
که بس ماند از دورشیون بسور
گرشاسب نامه ـ اسدی طوسی

چون شعله بخرمنی دهد نور
بیگانه نظاره بیندش سور
دیوان امیرخسرو دهلوی

دهد دیوعکس فرشته زدور
ولیك آن زظلمت بوداین‌زنور
اقبالنامه ـ نظامی‌گنجوی

از دوردستی برآتش داشتن : فلانی‌دستی ازدوربرآتش دارد ـ مقصود این است که کاملا وارد جریان نیست وازکم وکیف قضیه بی‌خبر است و درموردکسی‌گفته میشود که نادانسته درامری قضاوت نمایدکه آن قضاوت ازهرجهت نادرست باشد یا اظهار عقیده‌ای نمایدکه منطق باواقع نباشد .

چند ازدورکسی دست بآتش دارد
رشته فرسود ادب شد پرپروانهٔ ما
کلیات صائب‌تبریزی

ازدور میبرد دل ونزدیك زهره را : ازدور منظره‌ای زیبا و دلکش دارد ولی از نزدیك هراس‌انگیز ومهیب است ـ آواز دهل شنیدن ازدور خوش است .

آید بدیده زشت چو زیبا لیك
باید زدور دیدنه ازنزدیك
دیوان ابوالقاسم حالت

شد آن سرچشمه الهام هاکور که بردی زهره ازنزدودل ازدور

سوز وسازدل ـ ابوتراب معیری

ار دوست هرچه میرسد نیکوست : هنگامیکه دوستی هدیه‌ای بدوست دیگر میدهد وازحقارت آن عذرمیخواهد طرف مقابل برای اینکه رضایت خودرا اعلام نماید میگوید هرچه ازدوست میرسد نیکوست .

چو نوشیدن از دست جانان بود هر آبی که هست آب حیوان بود

دیوان امیرخسرودهلوی

ازدوست یك اشارت ازما بسردویدن : حد اعلای علاقه ودوست داشتن ـ منتهای عشق وارادت ودلدادگی .

ماچون قلم نخواهیم ازدوست سرکشیدن ازدوست یك اشارت وزما بسردویدن

کلیات سلمان ساوجی

دیشب خیال رویت باآب دیده میگفت بیرون شتاب تا من بتوانم آرمیدن

اشك از سرارادت بررخ دوید گفتا ازدوست یك اشارت وزما بسردویدن

کلیات سلمان ساوجی

اگرضمان کنی آنجابخدمت آید هست زتو اشارت وازبنده بردن فرمان

دیوان سوزنی سمرقندی

گویمش چه گفت گفت ارخوانی و گر برانی از دوست یك اشارت از ما بسر دویدن

دیوان ابن یمین فریومدی

موقوف التفاتم تاکی رسد اجازت از دوست یك اشارت ازما بسر دویدن

سفینه فرخ جلد دوم ـ همام تبریزی

ک. داد سوی ک .. وقت سحرپیامی کای یارتاکی آخر ازدوستان بریدن

لطفی بکن زمانی تشریف ده که بی تو خاطر نمیتواند زین بیش آرمیدن

این خوش خبرچو بشنید برخاست ک.. وگفتا از دوست یك اشاره از ما بسر دویدن

کلیات عبیدزاکانی

با مغزکله گفتم ای قوت دل من زین پرده‌ات بحیلت خواهم برون‌کشیدن
مغزازسر ارادت گردن نهادو گفتا از تو یکی اشاره از ما بسر دویدن
دیوان بسحق حلاج شیرازی

گفتند مدعی راکز بهربردن ملك از ما بسر دویدن ازتو بیك اشارت
دیوان‌ادیب‌الممالك فراهانی

ازدهن زیاد بودن : ازسرزیاد بودن .

ازغنچه لعلش هوس بوسه نمودم خندید وبمن‌گفت زیاد ازدهن تست
گنجینهٔ سهیلی جلد اول – استاد علی قلی ماهر

ازدهنش بوی شیرمیآید : کودك است ــ نادان است .

هنوز ازدهن بوی شیرآیدش همی رای شمشیر وتیر آیدش
شاهنامه فردوسی

همی ازلبت شیر بوید هنوز که زد برکمان توازجنك توز
شاهنامه فردوسی

هنوزم بوی شیرآید زدندان مشو درخون من‌چون شیرخندان
خسرووشیرین – نظامی‌گنجوی

هنوز ازشیر آلوده دهانت بشد درهر دهانی داستانت
ویس ورامین – فخرالدین اسعدگرگانی

ازده ویران خراج نستانند : خراج موقعی توان ستدن که ده‌آباد ومردمش مرفه باشند والادهی‌که درآن نشانی از آبادی نیست چگونه توان خراج ستدن ــ از برهنه پوستین برنکنند .

درکرم آویزو رهاکن لجاج از ده ویران‌که ستاند خراج؟
نظامی گنجوی

زین تن لاغرچه بری نقد جان ازده ویران چه ستانی خراج
دیوان عبدالرحمن جامی

طاعت مجوزمن چون دل ودین‌زدست شد چون ده خراب شد نکشد محنت خراج
دیوان عبدالرحمن جامی

خراج صبر مجوازدلم‌که در عالم
کسی خراج ندیدم‌که ازخـراب دهد
دیوان ابن‌یمین فریومدی

نماند درجگرم آب واین سیه چشمان
هنوز ازده ویران خراج می‌طلبند
دیوان بابافغانی شیرازی

هرآنکس که هیچش نباشد بدست
درست است کش هیچ نبود شکست
نخواهد توانگرزدرویش بـاج
نجویدشه از ملك ویـران خـراج
همای وهمایون ـ خواجوی کرمانی

زمستی اگر عاقلی رخ متاب
که سلطان نجوید خراج ازخراب
همای وهمایون ـ خواجوی کرمانی

رخت خود درخرابه‌ای بردم
زآن دل افسردگان بیفسردم
سخنـم را دراو رواج نبود
در خرابی براوخراج نبود
دیوان اوحدی مراغه‌ای

صبر طلب میکنند ازدل عاشق
همچو خراجی‌که برخراب نویسند
دیوان امیرخسرودهلوی

مخواه ازدل دهقان قراروصبر وشکیب
کجاخراج‌کسی ازده خراب‌گرفت؟
دیوان دهقان سامانی

از ده یکی گفتن : کم‌گفتن .

اگرشاه فرمایدم اندکی
بگویم نه از ده‌که ازصد یکی
اقبالنامه ـ نظامی گنجوی

ازدیده خواستن : کنایه از بسیاری خواهش است .

بیاراست قلبی جهانسوز را
که ازدیده میخواست آنروزرا
دیوان امیرخسرو دهلوی

ازدیوار عاشق میتراشد : بسیار تودل برو ـ عشوه‌گرولوند.

نگارگچ برم برباز قامت
قیامت میکند هرجاکه باشد
چنان درکارمعشوقست ماهر
که ازدیوار عاشق‌میتراشد
دیوان آتش اصفهانی

از دیومهربانی نیاید : **ازمردم بداصل نباید توقع وانتظار نیکی داشت .**

چرا ازدیو جستم مهربانی چرا ازکور جستم دیده بانی
ویس ورامین ـ فخرالدین اسعدگرگانی

ازراست نرنجند : **از گفتن حرف حق نباید کسی برنجد ـ از راست‌گوئی نباید آزرده خاطر شد .**

صبحدم مرغ سحر باگل نوخاسته‌گفت نازکم کن‌که درین‌باغ بسی‌چون توشگفت
گل بخندیدکه از راست نرنجیم ولی هیچ عاشق سخن سخت بمعشوقه نگفت
دیوان حافظ شیرازی

روزی گذشت پادشهی از گذرگهی فریاد شوق برسرهرکوی و بام خاست
پرسید ز آن میانه یکی کودك یتیم کاین‌تابناك چیست‌که برتاج‌پادشاست
آن‌یك‌جواب دادچه دانیم‌ماکه چیست پیداست آنقدر که متاعی گرانبهاست
نزدیك رفت پیرزنی‌گوژپشت وگفت این اشك دیدهٔ من وخون دل شماست
مارابرخت وچوب شبانی فریفته‌است این‌گرگ سالهاست‌که باگله آشناست
آن پارساکه ده خرد وملك رهزنست آن پادشه‌که مال رعیت خورد گداست
پروین بکجروان سخن‌ازراستی‌چه سود کوآنچنان‌کسی‌که نرنجدزحرف‌راست
دیوان پروین‌اعتصامی

ازران خودکباب خوردن : **برشاخ نشستن وبن‌آن اره‌کردن برای جلب لذتی خود را بهلاك انداختن .**

شاهی‌که برعیت خود میکند ستم مستی بودکه میخورد ازران خودکباب
کلیات صائب تبریزی

از راه بردن ـ از طریق‌راست منحرف‌کردن : **گمراه‌کردن ـ بگمراهی‌کشاندن:**

خاك درچشمش زدواز راه برد درمیان جغد وویرانش‌سپرد
مثنوی معنوی مولوی

امروز مرا یار بدان حال زره‌برد بایار چنانم‌که خود از یار ندانم
کلیات شمس تبریزی

ببردست روشن دل او ز راه یکی چاره‌مان کردباید نگاه
شاهنامه فردوسی

از رگ‌گردن‌نزدیکتر : از پیرهن نزدیکتر ــ بسیار نزدیک .

باآنکه از رك وپی نزدیکتر توبامن هرعضوم از فراقت‌چون‌نای درصفیر است
دیوان‌ابوالحسن خان امیدنهاوندی

هیچ نتوانم سرازفرمان او برتافتن کزرك گردن بخود نزدیکتر می‌یابمش
دیوان نظیری نیشابوری

دوری ازو جسته وپیچیده‌سر وز رك گردن بتو نزدیکتر
دیوان شاه داعی شیرازی ـ جلداول

از روباه پرسیدندکو شاهدت‌گفت دمم : این مثل درموردکسانی‌گفته میشودکه‌برای اثبات سخنان خود از دوستان خیلی نزدیك یا از اقوام و خویشان خود بـرای شهادت یاری طلبند .

زروباهی بپرسیدند احوال ز معروفان‌گواهش بود دنبال
خسرونامه‌ـفریدالدین عطار نیشابوری

از رود خشك ماهی‌گرفتن : کارعبث و بیهوده‌کردن .

بوالعجب بازیست درهنگام مستی بازفقر کزمیان خشك‌رودی‌ماهیان ترگرفت
دیوان‌سنائی غزنوی

از رونرفتن: وقیح بودن ــ پررو بودن .

پشت‌کرسی دزدیش مطرح شد واز رو نرفت
الحـق ایـن‌کم حس به پرروئی کـرامت میکند
دیوان فرخی یزدی

از روز روشن‌تر : خیلی‌واضح .

ز آن سبب خـوانند کافر انبیارا از نخست
وین‌سخن از روز روشن بی‌سخن روشنتر است
دیوان قاآنی شیرازی

از روستا نیامدن : نادان نبودن ـ گول نبودن ـ احمق نبودن .

مراغلط مکن ارتو زشهر ارانی نظامی ای‌صنم از روستا نمیاید
نظامی‌گنجوی

ازریش به سبیل پیوندکردن : ازاین جیب برداشتن وبه‌آن جیب گذاشتن ـ از ازبز برند وبپای بزبر بندند .

نیکومثلی باشد این نکته که‌گویند برداشته از ریش وفزوده به سبیلم
دیوان میرزاابوالقاسم محمد نصیر طرب شیرازی اصفهانی

مباش معتقدآن لئیم سفله خام که ریش خویش همی‌کند وبرسبال افزود
دیوان ادیب‌الممالك ـ فراهانی

هرکه آمد برمسند امر ریش برکند وبسبلت افـزود
دیوان ادیب‌الممالك ـ فراهانی

ازریش حلاج پنبه برداشتن : گرفتار بودن ـ مشغول بودن .

حکایت‌کنند که بروزگارشاهزاده اسکندر بن عمرشیخ بهادرکه مولانااسحاق (بسحق حلاج شیرازی‌مشهور بشیخ (اطعمه) درعهد او وهمواره ندیم مجلس وی میبود چند روزی به مجلس پادشاه نیامد بعداز حضور شاهزاده پرسید مـولانا چند روز است پیدانبودی مولانازمین خدمت بوسید وگفت ای پادشاه‌یك‌روزحلاجی میکنم و سه‌روز پنبه از ریش‌خود برمی‌چینم واین بیت برخواند . بیت

منع مگس از پشمك قندی کردن از ریش حلاج پنبه برداشتن است

ازریك خمیر نیاید :

خیره میازمای مراین آزموده را کزریك نامده است خردمند را خمیر
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

ازریك روغن کشیدن : کارمحال‌کردن وگاه بازیرکی کاری را بپایان بردن .

بی‌ریاضت هرکه دین جوید زراه‌ابلهی راست‌چون مردی‌بود کزریك روغن میکشد
شهاب بخاری

ازری وروم گفتن: پرت وپلا سخن گفتن .

نه ازچینم حکایت کن نه‌ازروم که من دل با یکی دارم در ایـن بوم
کلیات سعدی شیرازی

ززانوی خودگرفتن وبلند شدن : اعتماد بنفس داشتن ــ مرد عمل بودن ــ بهمت خود درزندگی موفق شدن .

چون بی‌هنران منتظر کس منشین از زانوی خود دست بگیر و برخیز
دیوان مفتون همدانی

از زمین به‌آسمان نمیبارد : اغنیا باید پیوسته بکمك نیازمندان شتابند آیادیده شده است اغنیا بکمك نیازمندان محتاج شوند.

رسم است زآسمان ببارد بزمین اینجا زمین بآسمان میبارد
دیوان مفتون همدانی

از زمین تاآسمان دور : خیلی بعید ــ بسیاردور.

بصورت باهمه دمساز ومحشور بمعنی از زمین تاآسمان دور
دیوان ساسان ــ محمد حسین ساسان‌نیا

از زمین تاآسمان فرق است : فرق زیاد داشتن ــ تفاوت زیاد بودن .

این تفاوت عقلها را نیکدان در مراتب از زمین تا آسمان
مثنوی معنوی مولوی

من یکی موجم‌توبحر بیکران فرق باشد اززمین تاآسمان
دیوان ــ نانندلعل گویا

هستند هر دوماه ولیکن بچشم عشق هست ازسپهر تابزمین فرق ایندوماه
آثاروثوق ــ حسن وثوق(وثوق‌الدوله)

از زمین و آسمان ریختن : بسیارزیاد مانند آمدن‌باران .

ریزد اجابت ازدرودیواد روزگار چون برزمین بموسم باران مطرهمی
دیوان خلیل‌اله خلیلی ــ شاعرافغانی

از زن وتیغ واسب وفا نخواهید :

حال‌اوچون رنك بوقلمون نباشد یك نهاد گاه یارتست وگه دشمن چوتیغ هندوی
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

مبادا کس که اززن مهرجوید که درشوره بیابان گل نروید
ویس ورامین ـ فخرالدین اسعدگرگانی

دل منه برزنان ز آنکه زنان مرد را کوزهٔ فقع سازند
تابود پردهند بوسه براوی چون تهی‌گشت خوار بنداز ند
امثال وحکم جلد اول ـ علی شطرنجی

نه برگزاف سکندر بیادگار نوشت که اسب وتبغ وزن‌آمد سه گانه‌ازدردار
ابوحنیفه اسکافی

بشکست غمزهٔ توعهدی که بست بامن آری عجب نباشد از تبغ بیوفائی
امثال وحکم جلد اول ـ لنبانی

بغمزهٔ تو نگویم چرا شکستی عهد که خود زتیغ ندیده است‌کس وفاداری
امثال و حکم جلد اول ـ لنبانی

ابله شده‌ای وفا ز زن میطلبی اسب وزن وشمشیروفا دارکه دید
زن گرنه یکی هزار باشد درعهد کم استوار باشد
چون نقش وفا و عهد بستند برنام زنان قلم شکستند
زن نیك بود ولی زمانی تا جز تو نیافت مهربانی
چون با دیگری فرا نشیند خواهد که وجود تو نبیند
این کار زنان راست باز است افسون زنان بددراز است
هست ابله آنکه میجوید وفا از این سه چیز
چون وفا گویند در اسب و زن و شمشیر نیست
دیوان شوقی اصفهانی

از زیاد دویدن‌کفش پاره میشود: کوشش درکارمورد نظر فایده ندارد ــ وای بکاری‌که نخواهد خدا.

بسیار دویدیم وبجائی نرسیدیم در خانه نشاندیم اگر بخت دژم را
دیوان نظیری نیشابوری

باقتضای زمان کار خویشتن بگذار که سعی بیهده پاپوش می درد مثل است
سلیم

گرچه گوئی پردویدن کفش پاره‌کردنست کار را اسباب بایدکاربی‌اسباب نیست
کلیات حکیم سوری ـ جلد اول

از زیرش در رفتن : بوعده وفا نکردن.

بخت من در شب هجران تو ازشرم حضور
وعده وصلی اگرداد ز زیرش دررفت
دیوان سید محمد حسین شهریار ـ جلد دوم

از سایه خود رم کردن : بسیار ترسنده ـ زیاد از حد محتاط ـ سوءظن زیاد داشتن .

چون سایه شدم ضعیف درمحنت
وز سایهٔ خویشتن هراسانم
دیوان مسعود سعد سلمان

بود که دشمن او؟ چون رمیده‌کی ؟ شب و روز
ز چـه ز سایـه خود در کجا؟ بسنگ‌ومدر ؟
دیوان قاآنی شیرازی

شخص ترسیدی زعکس خویش اندرآینه
مرد رم‌کردی زسایه خویش اندر رهگذر
دیوان قاآنی شیرازی

ناخن خویش همی بیند وپندارد تیغ
دست برمژه همی مالد و انگارد مار
سایه خویش همی بیند وبگریزد ازاو
گویداین لشگرمیراست که‌آید بقطار
دیوان قاآنی شیرازی

کنون ازسایه من میرمد آهوخوشاوقتی
که‌ازناف غزالان داشتم پیمانه درصحرا
کلیات صائب تبریزی

نالم همه‌شب تاسحر از درد جانفرسای خـود
دارم‌گریز از سایه‌ام ازحال وحشت زای خود
نوای آگاهی ـ محمدآگاهی

از سایهٔ خودیم رمان مارمیدگان
کزکنج خانه‌گنج بویرانه برده‌ییم
دیوان نظیری نیشابوری

دروجاهت اگر بود یوسف
حسن او آنچنان در آردریش
که ازومرد وزن فرار کنند
خودگریزان شودزسایه‌خویش
کلیات روحانی ـ اجنه

شیطان چو درآینه‌خودرا میدید
ازسایهٔ خویش دمبدم رم میکرد
دیوان مفتون همدانی

با اینهمه مسکنت که هستم
از سایه خویشتن هراسان
آنگاشته‌خویش راف‌ـراتر
ازپنج‌حواس وچارارکان
سفینه فرخ جلد اول ـ گلشن آزادی

لب فروبسته وجان پر تشویش
درگریز از خود وازسایه خویش
گلهای جاویدان ـ مشفق‌کاشانی

ازبیم زوال آفتاب عشقت
حقاکه من‌ازسایهٔ خود میترسم
رباعیات مولانا جلال‌الدین

از عالم و آدم‌بگریزم شب وروز
از سایهٔ خود هم بگریزم شب وروز
تکرك ـ نورالهدی منگنه

از ستارگان ننگ داشتن : چون خورشید درچنك است از ستارگان مرا ننك است چون‌که صدآید نودهم پیش ماست .

تا با تو بصلح‌گشتم ای مایه جنك
گردد دل‌من همی‌زبت رویان تنك
امروزکه آفتاب دارم درچنك
نشگفت‌گراز ستارگان دارم ننك
دیوان فرخی‌سیستانی

از سرباز کردن : به‌تمهیدکسی را جواب‌کردن .

گر سرزده بسوی سرای توآمدم
بازم مکن زسرکه برای توآمدم
دیوان‌صادق سرمد

عجب بعهد خودای بیوفا وفاکردی
مرا زسربدوصد مکروحیله‌واکردی
دیوان ساسان ـ محمدحسین‌ساسان‌نیا

از سرپاکردن یاقدم‌کردن : بسیار مشتاق بودن ـ کنایت از نهایت فرمانبرداری و تعجیل وشتاب‌کردن برای انجام دادن امری .

گردرآید درعلوم یاصد عدم
چوبخوانیش اوکند از سر قدم
مثنوی معنوی‌مولوی

زسرپاکرده رفتم یك قدم پیش
بلاگردان لطف طالع خویش
تذکره‌نتایج الافکار ـ غنیمت پنجانی

از سرتا پاگوش شدن : باتمام وجود شنیدن .

آمدکه به می‌نشیند او با من دوش
چون مست فتاده شمع راکرد خموش
تاصبح دمان گشت سراپـام زبـان
واوگشت ز پای تابه سریکسرگـوش
آب‌درخوابگه‌مورچگان ـ نیمایوشیج

از سر تازیانه دادن : باشاره سر تازیانه‌رنجیدن ــ کنایه ازحقارت چیزی‌که‌بخشند.

گیتی بسرسنان‌گشادیم پس‌ازسر تازیانه دادیم

دیوان انوری ابیوردی

ازسرجان برخاستن : ازمرگ نترسیدن ــ از جان‌گذشته رابکمك احتیاج نیست.

اگرم بادصبا بوی وی آرد بمشام شمع‌سان رقص‌کنان‌ازسرجان‌برخیزم

دیوان غبار همدانی

از سردست ــ کاری‌وسخنی‌که بی‌تامل چست‌وجلدکنند ویاگویند .

سخن تاچندگویی از سردست همانا هم تومستی‌هم سخن مست

نظامی‌گنجوی

از سردریغ نداشتن : فداکار بودن ــ بی‌مضایقه‌وجانباز بودن .

برای دوستان جان میفشانیم درین‌وادی دریغ ازسرنداریم

سوزوساز دل ـ ابوتراب معیری

از سرسیری‌کاری‌کردن : بابی‌میلی بانجام‌کاری مبادرت ورزیدن .

ولیکن از سرسیری بود اگر قدمی بتره باز فروشند من وسلوی را

دیوان ظهیر فاریابی

از سرگذشته را بکلاه احتیاج نیست : آنکه ازجان بگذرد هرچه دردل داردبگوید از جان‌گذشته را بکمك احتیاج‌نیست .

بسم از قبول عامی‌وصلاح نیکنامی چوبترك سر بگفتم چه‌غم‌ازکلاه‌دارم؟

کلیات سعدی شیرازی

چون دل ز دست رفت چه‌جویم قـرار و صبر
آنکـو ز سـرگـذشت نخواهـد کـلاه را

دیوان اشراق آصفی

از سرگرفتن : دوباره شروع‌کردن .

هیچکس لب تادم مردن نبست از حرف عشق
این حکایت را بپایان تا رساند ازسرگرفت

دیوان مشتاق اصفهانی

ازسرهستی برخواستن : قیدهمه‌چیز را زدن .

غفلت دنیا بداست بگریز از او — ازسرهستی بیا برخیز از او

لسان‌الغیب ـ فریدالدین عطار نیشابوری

ازسستی‌کار آدمیزاد گرگ آدمیخوار پدیدار شود : دشمن منتهز فرصت است نباید ازکار او غافل بود .

چون کارجهان‌گرفته‌ای خوار — حاصل شودت بجای گل‌خار

از سستی‌کار آدمیزاد — پیدا شده‌گرگ آدمیخوار

امثال منظوم جلداول ـ احمد اخگـر

از سکه انداختن : بردن‌آبرو .

آب ببرده بساط حلم تـو صدره — مفرش نمناك پرگرد زمین را

دیوان شمس طبسی

ازسك بدتر : خیلی بداخلاق .

زهر برباد یکی بوس توای آهوی چشم — گربه از باده ننوشیم پس‌ازسك بتریم

ثنائی

از سیر تاپیاز : تمامی مطلب .

زکاهو زگوجه زسیر وپیاز — که‌دارند مردم بدانها نیاز

دیوان یحیی ریحان

از شادی ... از خود بی‌خودشدن : خیلی خوشحال بسیار شادمان .

من از شادی و خوشحالی نمیدانم کجا هستم
ندانـم بـرزمین هستم ویـا روی هـوا هستم
رفیقان اینقدر دانم که در بین شما هستم
بـه شربتها و شیرینی همی عهـد وفـا بستم
میان نهرها گوئی شده شربت روان امشب
بهارستان مـاگوئی شده رشك جنان امشب

دیوان یحیی ریحان

از شادی پردرآوردن : زیاد ازحد شادمان شدن .

عجب نباشد اگر پر برآرد از شادی کمان چوتیرکه بادست‌تو قرآن دارد

دیوان ابوطالب‌کلیم کاشانی

از شادی درپوست نگنجیدن : خیلی شادمان بودن ـ بسیار خوشحال بودن .

چنان شد شاد از دیدار آندوست که از شادی نمی‌گنجید درپوست

سوز وسازدل ـ ابوتراب معبری

از شادی‌گریه‌کردن : شادی غیرمنظره که‌باعث شادمانی زیاده ازحدگردد .

هریك ازبندگان بازادی گریه میکرد لیکن ازشادی

هشت بهشت ـ امیرخسرودهلوی

از شرم آب شدن : بی‌نهایت خجالت‌کشیدن .

از شرم آسمان فکند چشم برزمین گر بیند این مناظره‌اندرمیان‌چشم

کلیات سلمان ساوجی

بردگر آب آندم ازشرم آب شد درتزلزل جانش چون‌سیماب‌شد

زبدةالاسرار ـ صفی‌علیشاه

حدیث تشنه بسی‌خواستم‌کنم اظهار زبانم آب شد ازشرم ودرگلویم رفت

دیوان طالب‌آملی

ترحمی‌کن وبرماه رخ نقاب افکن که شمع آب شد از شرم مجلس آرائی

دیوان آتش اصفهانی

عجب‌که خواجه‌شود تشنه فروختنم که آب میشوم از شرم‌بی‌خریداری

دیوان آتش اصفهانی

از شکر خوشتر بکسی نگفتن: رعایت ادب‌کردن ـ بسیار ملایم بودن ـ باصبوری گفتگوکردن باحرمت‌سخن‌گفتن ـ ازگل‌نازکتر نگفتن .

گرکنی زهربادوانم جفت ازشکر تلختر نیارم‌گفت

دیوان سنائی غزنوی

گرهیج سخن‌گویم با توزشکر خوشتر صدکینه بدل‌گیری صداشك فروباری

دیوان منوچهری دامغانی

که‌گر زشکر وگل با تو تلخترگوید　　نهد زمانه بسان ترانگبینش‌خار
دیوان ظهیر فاریابی

از شوره زمین سمن نروید : ازبید میوه نخواهند .

زمین شوره سنبل برنیارد　　درآن تخم‌عمل ضایع‌مگردان
کلیات سعدی‌شیرازی

از شوق بوسه زدن : ابراز واشتیاق وعلاقه شدید .

هنوز این مژده آورددرسخن بود　　که‌شوقم بردرشه‌بوسه‌زن‌بود
سوزو گداز ـ ملانوعی خبوشانی

از شیر بریدن: کودکان چون بسن معینی رسند مادران ازدادن شیر بآنها خودداری نمایند دراینگونه مواقع چون طفل عادت به مکیدن پستان مادر وتغذیه از شیر او دارد بهانه‌گیر وبدخو میشود ودراصطلاح گویند او را از شیر گرفته‌اند ـ یا از شیر بریده‌اند .

کام دلم زچاشنی آرزو توی است　　این طفل را زشیر تمنا بریده‌اند
دیوان محسن فانی

از شیر چـه زاید شیربچه

از مار چـه زاید مار بچه

پسرکورهاکرد رسم پدر　　تو بیگانه خوانش مخوانش‌پسر
شاهنامه فردوسی

پسرکو زراه پدر بگذرد　　دلیرش زپشت پدر نشمرد
شاهنامه فردوسی

پسرکوزراه پدر بگذرد　　ستمکاره خوانیمش وبی‌خرد
شاهنامه فردوسی

بیدگوهران‌بر بس ایمن مشو　　که‌اینرا یکی‌داستانی‌است نو
اگر چندبرگوهرافسون‌کنی　　بکوشی‌کش‌ازرنگ‌بیرون‌کنی
شاهنامه فردوسی

زناپاکزاده مدارید امید
که زنگی بشستن نگردد سپید
شاهنامه فردوسی

زبداصل چشم بهی داشتن
بود خاک‌دردیده انباشتن
شاهنامه فردوسی

چو پروردگارش چنان آفرید
نیابی تو بر پند ین دان کلید
شاهنامه فردوسی

زبدگوهران بد نباشد عجب
نشاید ستردن سیاهی زشب
شاهنامه فردوسی

بموبد چنین گفت دهقان سغد
که‌ناید از خانه بازجغد
شاهنامه فردوسی

که او برخرد برگزیند هوی
بکوشش بروید ز خاراکیا
شاهنامه فردوسی

باران که درلطافت طبعش خلاف نیست
درباغ لاله روید ودرشوره زارخس
کلیات سعدی‌شیرازی

عاقبت گرگ زاده گرگ شود
گرچه‌باآدمی بزرگ‌شود
کلیات سعدی شیرازی

پرتونیکان نگیرد آنکه بنیادش‌است
تربیت نااهل را چون‌گردگان برگنبداست
کلیات سعدی شیرازی

یکی بچه‌گرگ می‌پرورید
چوپرورده شد خواجه رابردرید
کلیات سعدی شیرازی

ابراگر آب زندگی بارد
هرگز از شاخ بیدبر نخوری
بـافرو مایه‌روزگار مبر
کزنی بوریاشکر نخوری
کلیات سعدی شیرازی

بکوشش نرویدگل از شاخ بید
نه‌زنگی بگرمابه‌گردد سپید
کلیات سعدی شیرازی

از چنین شاخی چنین باری پدید آمد بشرع
پس درخت گل چه آرد جز گل‌خوشبوی بار
دیوان سنائی غزنوی

بچه بط اگر چه دینه بود — آب دریاش تا بسینه بود
دیوان سنائی غزنوی

گرچه نو خیز ونوگرفت بود — بط کشتی طلب شگفت بود
دیوان سنائی غزنوی

تخم اگر جوبود جو آرد بر — بچه سنجاب زایدازسنجاب
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

مدار از بدان چشم نیکی از آنك — شکر کس نخورداز نی بوریا
دیوان ابن یمین فریومدی

چه ناکس پرور وچه گرك پرور — بکوشش به نگردد هیچ بدتر
ویس ورامین ـ فخرالدین اسعد گرگانی

نباشد مار را بچه بجز مار — نیارد شاخ بدجز تخم بد بار
ویس ورامین ـ فخرالدین اسعد گرگانی

درخت تلخ هم تلخ آورد بر — اگر چه مادهمیش آب شکر
ویس ورامین ـ فخرالدین اسعدگرگانی

زابلق کره او هم نیاید — که مارپیسه مارپیسه زاید
شیرین وخسرو ـ امیرخسرودهلوی

از نیك آید نیك واز زشت زشت — از شیر زاید شیر واز مار مار
دیوان حاج میرزا محمدکاظم صبوری

اندر دل من ای بت عیاربچه — مرغ غم تو نهاده بسیار بچه
این پیچش وشورش دل اززلفت زاد — از مارچه زاید بجزاز ماربچه
دیوان مهستی گنجوی

شیرحق از خون روان میکرد جو — شیر را بچه همی ماند بدو
دیوان محمد تقی انصاری

وآنانکه بمن برسرشوخی ومزاحند — گویندکه از نره خری کره خری زاد
سفینه فرخ جلد اول ـ محمد تقی شوریده شیرازی فصیح الملك

شیر را بچه بدوماند و وین خودمثل است — پسر شیر نری نیست بجزشیر نری
منتخبات ثقفی ـ خردنامه جاودان

او میهمان پرست بود همچو جد خویش — زیراکه شیر بچه همان کار شیر کرد
دیوان وقار شیرازی ـ جلداول

برهمه عالم همی تابد سهیل جائی انبان میکند جائی ادیم

شد بحرو تو شهزاد درآن بحر دری نی نی که صدف سار تو ازدرپری

گویم مثلی گرچه بظاهر خوش نیست باشد چوچنان پدر چنین است کری

پسر کوندارد نشان پدر تو بیگانه‌اش خوان مخوانش پسر

بدگهر باکسی وفا نکند اصل بد در خطا خطا نکند

بچه ظالم ستمگر میشود تیغ چون بشکست خنجر میشود

اگر صد سال در مشکی زنی دوغ همان دوغ است وآن دوغ است وآن دوغ

ازشیر مادر حلالتر : پاکتر وطاهرتر از شیرمادر که مادر آنرا با رضا و رغبت وبا نهایت جان بکودك میدهد در دنیا وجود ندارد وبنابراین وقتی بخواهند چیزی را بکسی از روی کمال میل ببخشند میگویند از شیر مادر حلالتر .

گویند درزمان قدیم یکدسته عرب بیابانی در راه نجف یکعده زوار ایرانی را لخت کردند وقتی تمام مال و اموالشان را جمع کرده میخواستند بروند ، دو نفر ازگردن کلفتهای سارقین چوبهای «واحدیموت» را برداشتند و افتادند بجان زوار و حالا بزن وکی بزن پیرمرد دنیاگشته‌ای که مختصر زبان عربی میدانست بآن دوتن گفت مالمان راکه بردید لختمان که کردید دیگرچه از جانمان میخواهید ؟ یکی از آن دونفرگفت حاجی قل حلال (یعنی بگو این مالها حلالتان) زوار بیچاره که واحدیموت بالا سرش بود فریاد زد حلال . حلال . حلال تر از شیر مادر تا سارقین از زدن آنها دست باز داشتند .

داستانهای امثال ـ سیدکمال الدین مرتضویان (فارسانی)

بلی دو بدره دینار یافتم بتمام حلال وپاکتر ازشیر دایگان باطفال

غضایری

ای نازنین پسر پدرت را بزن بکش کت خون اوحلالتر از شیرمادر است

کلیات روحانی (اجنه)

ای نازنین مگر تو چه مذهب گرفته‌ای کت خون من حلالتر از شیر مادر است

امثال وحکم جلد اول ـ دهخدا

ازصدتا یکی نگفتن : کم حرف ــ کم سخن .

هنوزآنچه گفت ازبدم اندکیست از آنها که من دانم از صد یکیست

کلیات سعدی شیرازی

بیدادکن که ناله اگر ناله منست | از صد یکی بجانب گردون نمیرسد
گنجینه سهیلی جلد اول ــ مولانا شانی تکلو

اگر شاه فرمایدم اندکی | بگویم نه ازده که از صد یکی
اقبالنامه ــ نظامی گنجوی

رفتم بسوی نرگس و نرگس بر آب | پرسیدم از اوصد و یکی داد جواب
گفتم سوی بازار کی آید گل؟ گفت | آندم که روددیده‌ی نرگس درخواب
آب درخوابگه مورچگان ــ نیمایوشیج

ازصد حج اکبر صوابش بیشتراست: حج اکبر دارای ثواب زیادی است.

زآنکه توفیق یك زیارت او | به زصد حج اکبرست مرا
دیوان طالب آملی

ازصدگل یك گلش نشگفته است: در بحبوحه جوانی است موقع شادابی و جوانی اوست و سپس بهترخواهد شد ــ باش تاصبح دولتش بدمد.

هنوز ازصد هزاران گل یکی نشگفت از غنچه
کنونت گوهر دولت برون میاید از خارا
کلیات سلمان ساوجی

در بهارحسنش ازصدگل گلی نشگفته است | گردگلزارش کنون برمیدمد ریحان هنوز
کلیات سلمان ساوجی

هنوزازصدگلم یك ناشگفته | گلستانم نگر برباد رفته
جمشید وخورشید ــ سلمان ساوجی

ازصدگلت یکی نشگفته است پیش‌تو | اکنون هنوزگلبن بخت تونو براست
دیوان ظهیرفاریابی

گرچه دانا بعمر پیرت گفت | روکه از صد گلت یکی نشگفت
کلیات دیوان اوحدی اصفهانی معروف بمراغی

هنوزم لاله دلها است بیداغ | زصدگل یك گلم بشگفته درباغ
تذکره شعرای خوانسار ــ حکیم زلالی

ننموده اختری زهزاراخترش افول | وزصدگلش هنوز گلی بشکفیده نیست.
سفینه فرخ جلد اول ــ محمود فرخ

هنوز ازشیرطفلی لب نشسته
هنوز ازصدگلش یك‌گل نرسته
سوزوگداز ـ ملانوعی خبوشانی

زصدگلت نشگفته یکی هنوزکجائی
هلاك حسن توخواهم شدن شتاب ندارد
مجله خوانیها ـ ادهم

ازصد هزار دوست یکی دوست نی : دوست بمعنای واقعی بسیار نادر است .

سرداست روزگار ودل ازمهرسردنی
می سالخورد باید وما سالخوردنی
از صد هزار دوست یك دوست نـی
وزصد هزار مرد یکی مرد مردنی
شاکری بخاری

ازعالم بریدن : انزواگزیدن ـ گوشه‌گرفتن .

ای‌گل براین نوای غم‌انگیز مابیخش
کزعالمی بریده وتنها نشسته‌ایم
گناه دریا ـ فریدون مشیری

ازعرش بفرش آوردن: پست شدن ـ زبون شدن ـ منزلت خود را ازدست دادن.

سخن میبرد نام نیکت بعرش
سخن آورد هم زعرشت بفرش
برگ سبز ـ اسماعیل‌روزبه (فریدخوئی)

ازعمر حساب نمیشد :خیلی خوش‌گذشتن ـ روز وشب موافق میل بودن .

روزی‌که باوصال تو جانا بشب رسد
عشاق تو ز عمر نیارند در حساب
دیوان همای شیرازی(طرب)

از عمرسیرشدن : بسیار سخت‌گذشتن ـ بطوریکه آدمی مرگ‌رابزندگی ترجیح‌دهد

تا تو برزندگی وپرشوری
نه که ازعمرخویش سیرشوی
دیوان محمدتقی بهار ملك‌الشعراء ـ جلد دوم

ازعنوان مضمون خواندن : بسیارهوشیار بودن .

برآنم من‌که میدانی توهم اخـلاص او زیـرا
ز عنوان نامهٔ تقدیر را مضمون همی خوانی
دیوان ابن یمین فریومدی

ز تو آید پدید مردی وجود
چون بعنوان شود پدیدکتاب
دیوان قطران تبریزی

نگارمن که بمکتب نرفت وخط ننوشت بغمزه مسئله‌آموز صد مدرس شد
دیوان حافظ شیرازی

ازغورگی مویزشدن : درجوانی پیرشدن .

آنهاکه اسیرعقل وتمیزشدند درحسرت هست ونیست ناچیزشدند
روباخبری زآب‌انگورگزین کاین بی‌خبران بغوره میمیز شدند
رباعیات خیام نیشابوری

در جوانی پیرگشتم ازجفای روزگار همچو انگوری که اندر غورگی‌گردد سکج
شهاب‌الدین

ازفتح ضرر باشد : جنك برای هردوطرف چه غالب وچه مغلوب زیان‌آور است .

گویند که از فتح ضرر باشد باشد بردشمن دین دایم بی‌شك ضرر فتح
دیوان مسعود سعد سلمان

از فراز به نشیب آمدن : سقوط‌کردن ـ بزمین خوردن .

باسب و بپای وبیال ورکیب سوار ازفراز اندر آمد نشیب
شاهنامه فردوسی

ازفضله حیوان نارنج توان ساخت ولی بونمیشودکرد :

هرچند زد لاف‌کرم مرد درم دوست در یوزهٔ احسان زدر او نتوان کرد
دیرین مثلی هست که از فضله حیوان نارنج توان ساخت ولی بونتوان‌کرد
دیوان عبدالرحمن جامی

ازقاف تاقاف : تمام‌دنیا.

گشاید بال سیمرغ تجلی کند ازقاف تا قاف آشیانی
دیوان حاج میرزاحبیب خراسانی

ازقضا سرگنگبین صفرافزود :

روغن بادام خشکی مینمود:

مثنوی‌معنوی‌مولوی

آن‌کنیزك ازمرض چون موی شد چشم شاه ازاشك خون چون جوی‌شد

از قضا سرکنگبین صفرافزود
روغن بادام خشکی مینمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت
آب آتش را مدد شد همچو نفت
مثنوی معنوی مولوی

چون مرد شوربخت شد وروزکور
خشکی ودرد سر کند از روغنش
هرچ اوگران بخرد ارزان شود
در خنب وخنبه ریك شود ارزنش
برهرکه تیرراست کند بخت بد
برسینه چون خمیر شود جوشنش
چون تنك وسخت‌کرد براوروزگار
جامه فراخ تنك شود برتنش
ابر بهار و باد صبا نگذرند
بابخت گشته بردر و برروزنش
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

از قضا نمیتوان گریخت :

حاصل آن‌کزوسوسه هرکوگسیخت
ازقضاهم در قضا باید گریخت
مثنوی معنوی مولوی

این سخن باقضا برابرگشت
ازقضاها گریختن نتوان
دیوان فرخی‌سیستانی

ازقلم انداختن : ازیاد بردن.

پی خونریزی عشاق زدی ایکه رقم
چه شدآخرکه مرا از قلم انداخته‌ای
دیوان فرصت‌شیرازی

ازکار بردن : باطل‌کردن ــ فاقد شرایط لازم‌نمودن ــ معطل وناکاره گردانیدن.

نیست دون القلتین وحوض خرد
کش تواند قطره‌ایش ازکار برد
مثنوی معنوی مولوی

ازکار رفتن : از کار ماندن ــ فرسوده شدن ــ ازکار افتادن ــ معطل و ناکاره شدن .

از تشنج روچو پشت سوسمار
رفته نطق وطعم ودندانها زکار
مثنوی معنوی مولوی

بوی‌گل ومل هوای بستان
بانك دف ونی نسیم گلزار

مطرب‌غزلی‌که رفتم‌ازدست ساقی قدحی که ماندم از کار
دیوان مجمر

ازکدام پهلو : از پهلوراست‌یاچپ بلند شدن ویااز دست راست وچپ بلندشدن ــ بکسانی‌که‌کج خلقی آغاز نمایند گویند امروز ازدست چپ بلند شده‌ای ،

امروز نمیدانم فتنه زچه پهلوخاست دانم کـه ازوعالم غوغای دگر دارد
کلیات شمس تبریزی ــ جلد دوم

ازکدام دست بلند شده : بدرفتای‌کردن ــ علت خشمگین بودن امروز چیست‌و چرا بداخلاق وناسازگار است . یابالعکس

ازچه دستی سحر بلند شدی که تفقد به‌بینوا کردی
دیوان ایرج میرزا

ازکدوهاونی نیاید : هرکسی را بهرکاری ساختند .

موذن بدرا مزن وبد مگوی سخن خوش‌آموز وتوکن‌موذنی
جای حکیمان مطلب بی‌هنر زآنکه نیاید زکـــد و هاونی
دیوان ناصر خسروقبادیانی

ازکرامات شیخ مااین است
شیره‌راخوردوگفت‌شیرین‌است چشم باز غیب میگوید

ازکرامات شیخ ماچه عجب پنجه را بازکرد وگفت‌وجب
ازکرامات شیخ ما چه‌عجب برفرادید وگفت میبارد
امثال و حکم علی‌اکبر دهخدا ـ جلداول

ازکشته آواز نیاید : سربریده سخن نگوید ــ مرده سخن نگوید .

تمامش بکشتم بسنك آن خبیث که از مرده دیگر نیاید حدیث
کلیات سعدی شیرازی
عاشقان‌کشتگان معشوقند برنیاید زکشتگان‌آواز
کلیات سعدی شیرازی
چوگرددکشته پنهان‌ماند این راز زکشته بر نیاید هرگز آواز
هفت اورنك یوسف وزلیخا ـ عبدالرحمن‌جامی

جدا شد از توجامی وننالید
زکشته برنیاید هرگز آواز
دیوان عبدالرحمن جامی

پرسی که چگونه‌ای چه‌گویم
کزمرده برون نیاید آواز
دیوان امیر خسرو دهلوی

خرزه سر بریده خورمشکوه
که ندارد سر بریده سخن
کلیات یغمای جندقی

عجب رسمیست رسم آدمیزاد
که دورافتادگان راکم‌کند یاد
که دور افتادگان را مرده‌خوانند
پیام مرده راکی میبرد باد
دوبیتی‌های فائز دشتستانی

صاحب نظر از ضربت شمشیر ننالد
کانکس که بمیرد زوی آواز نیاید
دیوان خواجوی کرمانی

کسی کوزیان‌کسان سود خویش
شمارد منه سوی‌وی پای پیش
مگرکش چو اژدر بکوبیش‌سر
که از مرده دیگر نیایدخبر
امثال وحکم جلد اول ــ ادیب

از کشته پشته‌ساختن : بسیارکشتن .

بکشتند‌چندان ز توران سپاه
که‌ازکشته شد پشته‌تاچرخ‌ماه
شاهنامه فردوسی

اینك همی رودکه بهرقلعه‌برکشد
ازکشته پشته وره آتش علم علم
دیوان فرخی سیستانی

پشته‌هاکرد زبس‌کشته دراوپنجه جای
جوی خون‌کرد بهرپشته‌روان صدفرسنك
دیوان مسعود سعد سلمان

زکشته پشته‌ای شد زعفرانی
زخون رودی بگردش ارغوانی
ویس ورامین ــ فخرالدین اسعد گرگانی

بهر بری‌فکنده‌کشتهٔ بود
بهرکوئی زکشته پشتهٔ بود
ویس ورامین ــ فخرالدین اسعدگرگانی

ازبسکه خسته بسته‌گرانبار شد زمین
ازبسکه کشته پشته بزنهار شد زمان
پریشان ــ قاآنی‌شیرازی

بس پشته ازکشته‌که‌بینی بکوی خویش
چندی زدست جورتو چند ازغم رقیب
تذکره‌حدیقه امان‌اللهی-خسرو

نشان‌کم جوزمنزل‌کاندرین راه
زکشته پشته بینی تابمنزل
دیوان‌فرصت شیرازی

چون شیر خشمناك درآید بدشت‌کین
ازکشته پشته سازد درعرصهٔغزا
دیوان همای شیرازی (طرب)

به‌هرمویی از پشته‌هاکشته‌ها
بهرسویی ازکشته‌ها پشته‌ها
همای وهمایون- خواجوی‌کرمانی

بسکه از بچه بهرکوکشته است
اینك ازکشته بهر سو پشته است
دیوان سید محمدحسین شهریار-جلدچهارم

بدور غمزه‌ی بی‌باك بی‌گنه‌کش تو
زکشته پشته فراوان شدوهنوزکجاست
دیوان واقف لاهوری

کردگذر چونکه زهرکشته‌ای
دیدکه ازکشته بودپشته‌ای
کلیات دیوان منصوری

برآورد دست یکی زآستین
چو ازکشته شدپشته روی‌زمین
کلیات دیوان‌منصوری

کشته‌ها چون پشته‌ای برروی هم
درمیان آن حصار افتاده‌اند
دختـرك میکـاود آن انبوه را
تاکه دریابدکدامین‌زنده‌اند
دریاچه پریان-مهران پرتو

ازکشیدن سخت‌ترگرددکمند.

عاشقی خواهی‌که تاپایان بری
بس‌که بپسندید باید ناپسند
زشت باید دیدوانگارید خوب
زهر باید خوردوانگارید قند
توسنی‌کردم نداستم همی
کزکشیدن سخت‌ترگرددکمند
رابعه بنت‌کعب قزداری

ازکفن دزدان چه‌امیدگشاد :

نقش نواندرجهان باید نهاد
از کفن دزدن چـه امیدگشاد
کلیات اقبال‌لاهوری

ازکلوخ‌که نیستم : معمولا در موقعی‌که باران میاید و قصد عـزیمت بخارج از محل اقامت درپیش هست وکسان باران را بهانه مینمایند آنهاکه مصمم برفتن هستندگویند ازکلوخ نیستم‌که نم بکشیم .

چرا بایداندیشه‌کردن زجنك　　نه‌ماازکلوخیم ودشمن‌زسنك

دیوان‌ادیب الممالك فراهانی

ازکوره دیده‌بانی خواستن : غیرممکن طلب‌کردن :

چرا از دیو جستم مهربانی　　چرا ازکورجستم دیده‌بانی

ویس‌ورامین-فخرالدین‌اسعدگرگـانی

جهان خواب است ومادروی خیالیم　　چراچندین درآن‌ماندن سگالیم

نباشد‌حال اورا پایداری　　نه‌طبعش را همیشه سازگاری

نه‌گاه مهر نیك وبد بداند　　نه‌مهرکس بسر بردن تواند

چه آن‌کز او بیوسدمهربانی　　چه‌آن‌کزکور جوید دیده بانی

ویس ورامین ـ فخرالدین اسعدگرگانی

ازکور سرمه خواستن : ناممکن ـ غیرمعقول .

همه ازکور همی سرمه بینش خواهم　　همه از هیز همی جویم داروی‌غری

دیوان سنائی‌غزنوی

ازکوزه برون همان تراودکه دراوست :

و درقرآن مجیدآمده‌که قل‌کل یعمل‌علی‌شاکلته شان نزول‌آن بیاوریم. آورده‌اند که در زمان جمشید چهارتن باهم رفیق‌گذشته براهی میرفتند ویکی ازآن چهارتن گوهرقیمتی همراه داشت‌که برای جمشید تحفه میبردودر منزل‌که فرودآمدی بگوشهٔ رفتی وحقه راکه‌گوهرقیمتی داشت‌بگشودی ونگاه‌کردی یکی‌ازآن رفیقان مطلع‌گشته ودایم درکمین آن بوده وفرصت می‌طلبید که گفته‌اند هیچ خفته را بیدارمباد تاانکه شبی‌خداوندگوهرراخواب غفلت ربود که‌گفته‌اند خواب برادر مرگست‌آنشخص‌که در کمین بودفرصت غنیمت دانست از زیرش بربود چون آنمرد ازخواب بیدارشد حقه گوهر رابجای خود ندید مضطرب وسراسیمه برجست وهرچند یافت نیافت در بحر تفکرغوطه‌ور خورد ودرپس‌زانوی حسرت نشست ورنك ورویش پریده وعقلش ازسر

رمید و بادل سردوسینه پردرد و باخود فکر واندیشه کرد که بهبودی من در اینست که دندان بجگر نهم واظهاراین معنی نکنم که ایشان سه نفرند و من تنهامباداکه قصد من نمایند در این بیابان قاضی خداست وسر بریده سخن ندارد واین سرمگو رانباید گفت که بزرگان گفته اندکه اگر میخواهی سرت بجابود سر نگاهدار ازاینجا معامله مشت ودرفش است جای صبراست پس‌درد دل اظهار ننموده نفس بخود کشیدوتن دردادوخاموش گشت نظم چون بقوت حریف خصم نه‌صبرکن تاکه فرصت آمد دست القصه بطریق سابق طی مراحل می نمود تابجائی رسیدندکه مطلب خداوند گوهر بود وسه روز بارفیقان بسر برد تاآنکه احوال آنشهرمعلوم کرد وبعد ازآن پیش وزیر پادشاه رفت و تقریر حال کرد وزیر حقیقت اینحال بملك عرض کرد ملك فرمودكه آن چهار کس حاضر شدند ازصاحب گوهر بازپرسید آنچه واقعی بود بعرض پادشاه رسانید شاه ازایشان گوهر طلب کرد هرسه منکرشدند که ما خبر نداریم پادشاه متفکرشدکه چگونه اقرارکنند وبی شکنجه وعذاب گوهر را از ایشان بگیرد در این اندیشه بمحل خود رفت و درفکر بود که ملك رادختری بود بسیار عاقله‌ودانا پدررا درفکردید پیش‌رفت و گفت‌ای پدر بزرگوار این کدورت‌وفکر درخاطر مبارك ازچه‌ممراست‌واین‌غم والم ازچه‌رهگذر است پادشاه ازصورت‌واقعه دختررا آگاه کردكه مردی ازراه دوری بامیدی ازبرای ماهدیه آورده باسه‌رفیق همراه بوده‌اند ومن میخواهم که بی‌شکنجه وآزارازایشان اقرار بشنوم وگوهر رابدست آورم پس دختر چون گل بشکفت و بخندید وگفت ایجان پدراندیشه ازدل بدرکن که‌این امر سهل است بفرما تا آن چهارتن پیش من حاضر شوند ومن ازروی حکمت‌و تدبیر بی‌شکنجه وسیاست ازایشان اقرار بگیرم و گوهر رابدست آورم که به‌هیچکس رنج‌و المی نرسد چون روز شد پادشاه فرمود آن چهار نفر راحاضر کردندو بخدمت دختر فرستادند ودختر جوان رانوازش نموده انعام داد واز هرجاسخن پرسید بعدازآن ایشانرا رخصت دارد که هرشب به‌خدمت حاضر شوند و از امثال و حکایات‌وسرگذشتها بگویند القصه آن چهارکس گستاخ گشته هرروز و هرشب میرفتند و ازهرجا نقلها و سرگذشتها می‌گفتند وانعام می‌یافتند وقتی دختر گفت ای جوانان مرا مشکلی پیش‌آمده و چون شما مردم جهان گشته‌اید وسفرها دیده‌اید وسفر آدمی راپخته می‌کندوجاهلرا کامل میگرداند ازشما چیزی‌میپرسم هرکدام برفق فهم‌ودانش خودمراجواب دهیدگفتند ای ملکه زمان هرچه دانیم و عقل مابه آن رسد بعرض خواهد رسید دختر گفت در تواریخ آورده‌اندكه پادشاهی بوديكدختر داشت و اورابسیار می خواست وهرگزاز خود جدا نمی کردروزی آن دختر باکنیزان بسیر باغ رفته‌تفرج میکرد ناگاه نظر در بالای درخت بگلی افتاد که‌موسمش نبود دخترمتوجه آن گل شد پسر باغبان دید که‌دختر که

متوجه آن گل است فی الفور بالای درخت دوید و آن گل را چیده پیش دختر آورد و دختر از دیدن آن گل بسیار خوشحال و گفت از برای پادشاه تحفه از این بهتر نمی باشد گفت ای پسر باغبان از من چیزی بخواه و حاجتی بخواه تا عطا کنم و رسم و عادت آن بود که هر کس گل نورس بدست کسی میداد یا میوهٔ نورسی به کسی تحفه میداد هر چه میخواست میدادند چون دختر گفت چیزی بخواه و حاجتی بطلب تا عطا کنم پسر باغبان از نادانی و صغر- سن گفت وقتی که ترا به شوهر دهند پیش از آنکه ترا به نزد او برند اول پیش من بیائی تا تو را با آن لباس و زیور تماشا کنم دختر بخندید و این مقدمه شرط کرد وقبول کرد و بمکان خود رفت. و از این مدت وقتی بگذشت دختر را به پسر وزیر دادند چون دختر شوهر را ملاقات کرد گفت در فلان تاریخ با پسر باغبان شرط و عهد کرده‌ام و صورت واقعه بازگفت شوهر خاموش گشت دختر گفت من زن توام و تا از عهده این عهد بیرون نیایم هرگز دست بتو ندهم که پیش عقلا نقض عهد وقول مذموم است و از مکارم اخلاق دور چون شوهر این سخن بشنید او را دستوری داد که برود و بعهد خود وفا کند پس دختر با آن لباس و زیور تنها بیرون آمده قصد باغ کرد چون به کوچه باغ رسید شیری بر او سر راه گرفت دختر نام خدا بر دو گفت ای شیر میدانم که هیچکس از قضا و قدر نجست لیك من عهدی کرده‌ام راه بگشا تا بروم و عهد خود را بجا بیاورم باز پیش تو آیم هر چه کنی اختیار داری لقمه توام چون شیر این ماجرا شنید پهلو تهی کرد و راه داد دختر از آنجا گذشت چون بنزدیك باغ رسید دزدی سر راه بر او گرفت در لباس و زیور او نگاه کرد دختر را با کمال حسن و زینت دید دزد گفت سبحان اله مدتی شد که دزدی میکنم هرگز چنین نعمتی بدست من نیامد همانا که دولت و توانگری موقوف بوقت بوده مرا دیگر احتیاج بدزدی نیست و نخواهد بود قصد دختر کرد دختر گفت ای جوانمرد لحظه‌ای دست نگاهدار و دو کلمه از من بشنو دزد گفت چه میگوئی گفت ای جوانمرد بدان و آگاه باش که من در این باغ با شخصی عهد وقول کرده‌ام مرا اجازه تا بروم و به عهد خود وفا کنم و بازگشته پیش تو آیم از لباس و زیور هر چه خواهی اختیار داری کرم از جوانمردان مانده و مردی و نامردی یکقدم است آن شاه دزد مردانه گفت در عهد وفا کم از زنی نتوان بود چه مردی بود کز زنی کم بود با وجود نقصان عقل زنان از وفا کردن بعهد این همه مبالغه دارند با وجود آنکه گفته‌اند بسك دانی و فا از زن ندانی اینجا بعینه بعکس آن دیدم ای نیك زن برو اجازه دادم که حیف باشد با چنین زنان خیانت شود کمال بی‌مروتی و نامردی بود برو و بعهد خود وفا کن و شرط بجای آورده زود بیا پس دختر بباغ در آمد و نزد پسر باغبان رفت و او را در خواب دیده بیدار کرد پسر باغبان زنی دید آراسته بازینت تمام در نهایت حسن حیران بماند دختر گفت ای پسر باغبان بدانکه در فلان

تاریخ دراین باغ باتو عهد کردم که شب اول که بخانه شوهر روم اول پیش تو آیم اینك آمدم وبعهد خود وفاکردم پسر باغبان چون این بشنید بدست وپای دختر افتاد گفت ای بانوی جهان در صغر سن ازروی بی‌عقلی ازمن اینکلام صادر شد توکرم کردی عهد بجای آوردی الحال بسلامت پیش شوهر روکه انتظار می کشد دختر او را وداع کرده از باغ بیرون آمد وپیش دزد رفت اورا درخواب دید بربالین دزد نشست و اورا بیدار کرد وگفت ای جوانمرد برخیز که من برسروعده آمدم دزد دختردید وبخندید گفت اینست که زن ناقص عقل میباشد چون مرا درخواب دیدی چرا براه خود نرفتی و دیده و دانسته خود را به تله انداختی دختر گفت‌ای جوانمرد تو درحق من نیکی و احسان کردهٔ چون بدینجارسیدم زنجیر عهد درپای خود دیدم نتوانستم گذشتن وخلاف عهدکردن برسرعهد وقول‌خود آمده‌ام الحال گفت تواختیار داری خواهی تمام‌زیور مرا بدرکن خواهی ببخش با پسر باغبان شرط بجای آوردم اوپای برنفس اماره گذاشت ودرمن تصرف نکرد ومرا اجازه دادتاپیش شوهر خود بروم وبا تو نیزعهد کرده بودم بجای آوردم آن دزد گفت ای نیك زن معاذاله با چنین کس خیانت کردن من هرگز تصرف در زیور تو نکنم مرا بمال و زیور تو اصلا احتیاج نیست خواستم ترا بیازمایم که عهد و وفا از زنان در این زمان وجود عنقا دارد چون از تو این به فعل آمده شرط مردی نبود در چنین زنان خیانت کردن توبسلامت پیش شوهر خود بروکه انتظار می‌کشد دختر او را دعا کرده روانه شد پیش شیر آمد شیر همان بر سر راه خوابیده بود دختر گفت ای اسداله هیچکس از قضا وقدر نتواندگریخت اگر حق تعالی مرا نصیب توکرده اینك آمده‌ام و بعهد خود وفا کرده‌ام وتن به‌قضا داده‌ام آن شیر بفرمان خدا بزبان آمدوگفت ای شیرزن من شیر نیستم یکی از جنیانم و آن دزد یکی از برادران ماست در آنروزکه تو درآن باغ باپسر باغبان شرط وعهدکردی ما درآنجا حاضر بودیم وآن کلام از تو شنیدیم تعجب کردیم‌که آیا از آدمیان شرط وعهد به‌فعل آید وبقول خود وفاکند نیز از تو دیدیم که بعهد خود وفا کردی وقول بجا آوردی الحال بسلامت پیش‌شوهر خود برو که انتظار تو میکشددختر ازآنجا پیش شوهر خودآمد و واقعه بازگفت چون دختر برسبیل تمثیل این حکایت‌کرد جوانان شنیدند دخترگفت ای جوانان شما در جهان گشته‌اید وسفرها وتجربه‌ها کرده‌اید بمن بگوئید که‌این چهارتن که از سرچنان‌دختر بگذشتند کدام یکی‌جوانمردتر بودند وقوت مصابرت‌کدام یك بیشتر بوده شماها هر کدام برطبق عقل ودانش‌خود تمثیل بیاورید یکی از آنها گفت به‌اعتقاد من پسر

باغبان از همه جوانمردتر بوده بواسطهٔ این‌که چنان محبوبه بازینت و چنان دولتی باسعادت درایام شباب در آنوقت شب بسروقتش رسید پا برنفس اماره گذاشت و در آن تصرف نکرد از همه جوانمردتر است مرد دیگر گفت باعتقاد من مروت دزد از همه زیادتر است باوجودیکه‌کار او دزدیست از این همه گوهروزینت گذشت وهیچ تصرف نکرد خصوص درآن وقت شب تاریك پس جوانمردی او از همه زیاد تر است وبرهمه ترجیح دارد سوم گفت باعتقاد من کرم شیر و مروت او از همه زیاد تر است باوجود طبیعت سبعی چنان لقمه لطیف بدست او آید با قوت و غایت جوع بهایم از سر چنان لقمه ضعیف درگذرد پس گذشت او از همه زیادتر است چهارم گفت باعتقاد وعقل من کرم ومروت شوهر از همه بیشتر است که‌چنان دختری زن خود را در آن دل‌شب با زیور وزینت بیرون فرستد پس او جوانمردتر است چون آن چهار تن این فصول‌را بیان‌کردند دختر گفت‌همه راست‌گفتید آنچه در طینت شماست و در ضمیر هریك از شما بوده درتراوید کلشیی یرجع الی اصله دختر گفت در آنوقت که از کوزه همان برون‌تراود که‌در اوست‌وهریك نقش خود دیدید وطبیعت خود بیان‌کردید وآنچه درطبیعت وطینت شما بود ظاهرکردیدنظم کاسه چینی‌که صدا میکند خودصفت خویش ادامی‌کند وهرکدام حکایت احوال خود بیان‌کردید پس دختر فرمودکه آن چهارتن را نگاهدارند وخود پیش پدر آمد وگفت‌گوهر پیش آنکسی است‌که دزدرا ترجیح داد وجوانمردتردانست‌که الکلام صفة‌المتکلم هرچه درطینت‌وخوی‌کسی‌هست آنرا ظاهر میکند وخود خبر میکند واین چهارکس را طبیعت مختلف بود هر کدام به‌نسبت بحال خودسخن‌گفتند مرد اول‌که پسر باغبانرا برهمه ترجیح داد وبرگزید مرد صاحب شهوت وهرزه‌کار بود بروش طبیعت خود حکایت کردکه عادت او است ومرد دوم شیر را ترجیح داد اکول وشکم پرست است‌که حلال وحرام فرق نکندو درفکر خوردن وخوابیدن است اوطبیعت بهایم دارد و بحال خود سخن‌گفت و مرد سوم‌که شوهر را ترجیح دارد و نیکو دانست مرد بی‌حمیت بی‌آبرو است وازمردی بهره ندارد و از شرف انسانیت‌محروم است ومرد چهارم‌که دزد را ترجیح دادطبیعت او دزدی است وطینت او بردزدی مجبول است وهرکدام حال خود باز گفتندوبیان کردند وهرچه درطینت‌ایشان بود ظاهرکردند نظم هرکه را عادت ذمیم بودبی‌خبر میشود از او ظاهر نیش برسنك میزند عقرب گرچه بروی نمیشود قادر پس‌کسان

بروثاق دزد فرستادند وحقه گوهر را از روی عقل‌وداتش دختر بی‌شکنجه و سیاست بدست آوردند.

جامع‌التمثیل ـ حبله‌رودی

گویندا‌عرابی‌بوددرشهر بغدادشکار میکردومیگشت اتفاقاحاکم آنجا درشکار بود وبرسر راه فرودآمده‌بود اعرابی بسر سفرهٔ اورسیده حاکم مرحباگفت اعرابی بنشست وبطعام‌خوردن‌مشغول شداعرابی درآن‌سفره دوکبك دیدبخندید حاضران‌گفتند ای‌بی‌ادب‌درسرسفرهٔ بزرگان‌دروقت‌طعام‌خوردن این خنده بیوقت ازچه‌ممراست در اینوقت ترا چه بخاطر رسید اعرابی‌گفت دراین خندیدن من سریست حاکم از این سخن درقهر شده‌گفت چه‌سر است بایدگفت اعرابی آنرا هنروشجاعت خوددانست گفت یا امیر صباحی دراین بادیه پی شکار بودم اتفاقا سوداگری تنها و بیرفیق می‌شد ومالی همراه او بود او راگرفتم ومحکم بربستم ومرکب پرقماش همراه‌داشت اورا فرود آوردم آنزمان قصدکشتن اوکردم او بجزع وفزع درآمد که مرا مکش و مال مرا هرچه میخواهی بردارکه درشهر فرزندان دارم و خانهٔ من در فلان محله است مرا رهاکن تا بر سرفرزندان خود روم من قبول نکردم وگفتم بیهوده مگو وآهن سرد مکوب که نفع نکندکه اوستادان‌گفته‌اند سربریده‌سخن نداردکه ترازنده گذارم این سر فاش شود چرا عاقل کند کاری که باز دارد پشیمانی چون سوداگر دانست‌که خلاصی ندارد در آن اثناء دوکبك آمده دربالای سنگی نشستند مرد گفت ای‌کبکان بحال من‌گواه باشید که‌اینمردمرا بیگناه میکشد فردای‌قیامت درحق من گواهی دهیدگفتم ای‌ابله قیامتراکه دیده است وکجاست آنکاه‌گردن اورا زدم ومال اورا بردم ایندوکبك را دراینجا بکباب دیدم سخن ابلهانه مرد سوداگر بخاطرم رسید خندیدم خندهٔ من از این جهت بود چون دزد اعرابی آنرا هنر و شجاعت خود دانست وحاکم‌را چون خود تصورکردکه‌گفته‌اندکافر همه را بکیش خود پندارد آنچه بیان واقع‌بود بازگفت حاکم دست از طعام خوردن بازکشید وگفت ای بدبخت شقی توبزبان خود اقرارکردی‌کبکان نیز درضمن آن‌گواهی میدهندکه ترا رسوا کردندکه آن بیچاره را ناحق‌کشتی ورحم دردل تو شقی نبوده و زبان تونیزگواهی بکردار وعمل توداده خون ناحق بدر نخواهد شد وبپای خود به‌سلاخ خانه‌آمدی فرمودتا اعرابی‌رامحکم بربستند اعرابی‌گفت یا امیر من نکشتم ومزاح‌کردم و لاف زدم ومرا ببخش‌گفت ای شقی تو خود اقرارکردی حالا انکار میکنی نظم زبان

سرخ سرسبز میدهد برباد بفعل زشت خود اقرارکردی و به تله افتادی نظم هرکـه تیغ ستم کشد زنیام بهمانش کند هلاك ایام هرچه‌کردی دریافتی وهرچه‌کاشتی درویدی بعد از آن اورا شکنجه‌کردندگفت قماش واسباب همه حاضراست پس‌حاکم‌جمعی را فرستاد تااسباب همه بحضور آوردند فرزندان سوداگر را طلبید و مالها تمام تسلیم کرده واعرابیرا بپای دار آورده وبه‌دارکشیدند وبسزای خود رسید.

جامع‌التمثیل ـ محمد حبله رودی

چو جز درزیر کی نبود ترادست
زکوزه آن تراود کاندرو هست

اسرارنامه ـ فریدالدین عطارنیشابوری

خالی ازخود بود وپر ازعشق‌دوست
پس زکوزه‌آن تراود کاندروست

مثنوی معنوی مولوی

رخت از ضمیر و فکرت بیقین اثر بیابـد
چو درون کوزه چیزی بود از برون تلابد

کلیات شمس تبریزی ـ جلد هفتم

ازهرچه سبوپرکنی ازسروزبان پهلوش
ز آن چیز برون‌آید و بیرون دهد آغار

دیوان ناصرخسرو قبادیانی

ازخاطر بی‌علم سخن ناید جز خوب
از یك سبو پاك برون آید آغار

دیوان ناصرخسرو قبادیانی

خردمند یکه نعمت خوردشکر آنش ببـاید کرد
ازیراکز سبوی سرکه جز سرکه نیاغارد

دیوان ناصرخسرو قبادیانی

فعل آلوده‌گوهر آلاید
ازخم سرکه‌سرکه پالاید

دیوان عنصری بلخی

ازجام انگبین نترابد جزانگبین
ازنفس اونیاید الالطف کنی

دیوان منوچهری‌دامغانی

بد اصل‌گدا چوخواجه‌گردد نه‌نکوست
مغرور شود نداند از دشمن دوست
گر دائره کـوزه زگـوهـر سازنـد
ازکوزه‌همان‌برون‌تراودکه دراوست

باباافضل کاشی

زآنکه زوآید برون این رنك ورو
هرچه درکوزه برون آید ازو

مثنوی صاحب ـ حاج ملامحمد نراقی کاشانی

آنکس که بدم گفت بدی سیرت اوست — و آنکسکه مراگفت نکوخودنیکوست
حال متکلم از کلامش پیداست — از کوزه همان برون‌تراودکه در اوست
کلیات شیخ بهائی

گرمشك کس انبانه زاج ومازوست — یا آنکه تغارش خم جفت اندر تواست
یك کاسه ازاو سبوسبو آب آید — ازکوزه همان برون‌تراودکـه دراوست
کلیات یغمای جندقی

نیکی زبدان نیاید ازنیکان بد — ازکوزه همان برون تراودکه در اوست
دیوان مفتون همدانی

آری برون زکوزه تراود نهانیش — خواهدکشید کشته سری ازثرای ما
دیوان ضیائی دزفولی

زکوزه همی میتراود برون — همان‌کز وی‌آکنده دارد درون
دانشنامه ودیوان هیدجی

زهرکس می‌تراودآنچه دراوست — نچینند ازدرخت نارون‌به
منتخبات ثقفی ـ صدرالافاضل دانش

هرکز ندهدپیازبوی گل‌سرخ — ازکوزه همان برون‌تراودکه دراوست
دیوان مولانابسحق حلاج شیرازی

هرآن چیزی بهرجائی نهان باشد عیان گـردد
درست‌است این مثل‌کز کوزه‌آب‌است‌ازصدف‌گوهر
دیوان محمدتقی انصاری

خوی زشت این رقیبانرا ز من هرگز مخواه
هـرچـه باشد اندرون کوزه‌آن ریزد برون
دیوان رسام ارژنگی

شاعرم شاعر غمهـای سیاه — جزسرود غم‌وحسرت نچکد ازلب من
قصه این نیست‌که گویند همه — ازبر کوزه برون‌ریخت هرآنچیزدراوست
نیلگون- حسین سرفراز

چون تراود زسبوآنچه که در وی باشد — زین جهت خون دل ازچشم گهر بارافتد
معجزه جام ـ پرویز فروردین

ازکوی بخانه ره ندانستن :

آواره زخان ومان چنانم کزکوی بخانه ره ندانم

لیلی ومجنون ـ نظامی گنجوی

ازکیسه خلیفه بخشیدن : ازمال دیگران حوالت کردن .

اسحق بن ابراهیم موصلی میگوید ـ ابراهیم بن المهدی بمن گفت یکروز جعفر بن یحیی در خانه‌اش بخلوت نشست ودوستانش ازجمله من نزد او بودیم او بخودعطر زد ولباس حریر دربرکرد وما را نیز مانند خود ساخت وبدربان دستور داددرب خانه راببنددوبجز برای عبدالملک بن نجران منشی اوآن را برای دیگری بازنکند دربان نام عبدالملک راشنید ودرذهن خود سپرد . چون پاسی ازروزگذشت به عبدالملک بن صالح خبررسیدکه بخانه جعفر برود وی سوارشد وآنجارفت دربان نزد جعفررفت وگفت عبدالملک حاضراست ـگفت اجازه دارد بیاید اوگمان نمودکه وی عبدالملک بن نجران است ناگاه عبدالملک بن صالح درلباس سیاه باهمراهان خود واردشدچون جعفر اورا دیدرنگ چهره‌اش تغییر کرد اوماراهم درآنوضع دیدعبدالملک شراب نمی‌نوشیدازاین‌رو رشید ازاوخوشش نمیآمد زیرامیخواست اودرملازمتش باشد واوقبول نمیکرد چون عبدالملک ازوضع جعفردرآن مجلس آگاه شد غلام راخواست وکلاه ولباس سیاه خودرا باو داد وخود تا درب‌مجلس که مادرآن حضور داشتیم‌پیش آمدوآنجا ایستادوسلام داد وگفت آنچه باخود کرده‌اید باماهم بکنید سپس خدمتکار پیش آمد ولباس حریری باوپوشانید پس ازآن عبدالملک نزدمانشست وغذا خواست خورد وشراب خواست یک‌رطل برایش آوردندآنرا نوشید وبه جعفرگفت بخداپیش از این روز ازآن ننوشیده بودم بمن سبکتر بدهند جعفر یک رطل کوچک خواست وآنرا پیش روی اوگذاشتند اوهرمقدار ازآنراکه می‌نوشید ازجعفر خوشنودترمیشد وقتی‌خواست برود جعفر باوگفت هرچه میخواهی بگو تادرحدود توانائی خود این کار راجبران‌کنم. گفت امیرالمؤمنین کدورتی در دل دارد ازاو بخواه تابمن رضایت بدهدگفت امیرالمومنین ازتوراضی شد گفت چهارهزارهزاردرهم دین من پرداخت‌شود گفت آن نزدمن حاضراست اماآن را ازپول امیرالمؤمنین میدهم‌زیرا برایت‌شایسته‌تر وخوشتراست گفت دوست دارم‌پسرم ابراهیم باوصلت‌یکی ازاولادخلافت‌تقویت‌شودگفت امیرالمؤمنین عالیه راهمسراوکردگفت دوست دارم پرچمی بالای سرش افراشته شود

گفت اورا بولایت مصر برگزید عبدالملک رفت و ماهمگی از اقدام جعفر در رفع نیازمندیهای او بی آنکه اجازه داشته باشد در شگفت ماندیم و گفتیم شاید قسمتی از خواستههای او انجام شود اما ازدواج چه خواهد شد؟ آیاجعفر میتواند اورافریب دهد؟ چون فرداشد مادرآستانه خانه رشید ایستادیم وجعفر داخل شد چیزی نگذشت که ابوایوب قاضی ومحمدبن‌الحسن وابراهیم‌بن عبدالملک احضارشدند. ابراهیم با خلعتی که باو داده شده‌بودبیرون آمد وازدواج‌اوصورت گرفت‌وکیسه‌های پول بخانه عبدالملک فرستاده شد چون جعفر بیرون آمد بما اشاره‌کردکه بدنبال او بخانه‌اش برویم وقتی نزداورفتیم‌گفت شمابقسمت اول‌سخن‌درباره‌عبدالملک اظهارعلاقه نمودید وخواستید ازپایان‌آگاه بشوید من وقتی نزد امیرالمؤمنین‌رفتم ودر حضورش‌ایستادم داستان را ازآغاز تا پایان درست برایش نقل نمودم اوگفت بخدا خوب بود تاآنکه سخنانم‌تمام شدگفت بااو چه‌کردی؟من از خواسته‌های او وی‌راآگاه ساختم وی هم چنان میگفت آفرین آفرین.

کتاب‌الوزراء والکتاب - ابوعبداله محمدبن عبدوس‌الجهشیاری

عبدالملک‌بن صالح‌بن علی‌بن‌عبداله‌بن عباس از امراء و بزرگان خاندان بنی‌عباس بود روزگاری دراز در این دنیا میزیست ودوران خلاف هادی و هارون و امین را درک کرد.

مردی‌فاضل ودانشمند وپرهیزگار ودر فن خطابت افصح زمان بود چشمان نافذ ورفتاری متین وموقر داشت بقسمیکه مهابت وصلابت اوتمام رجال دارالخلافه حتی خلیفه وقت راتحت‌تأثیر قرار میداد. ازآنجا که ازمعمرین خاندان بنی‌عباس بود خلفای وقت دراو بدیدهٔ احترام مینگریستند درسال ۱۶۹ هجری قمری بفرمان الهادی‌حکومت وامارت موصل‌راداشت‌پس ازدوسال یعنی‌درزمان خلافت‌هارون‌الرشید براثر سعایت ساعیان ازحکومت عزل‌ودر بغداد منزوی وخانه نشین شد چون ازطبع بلند وجود و سخای ابوالفضل جعفربن یحیی‌بن خالد برمکی وزیر مقتدر هارون آگاهی داشت وبعلاوه میدانست که جعفرمردی فصیح ودانشمند است وقدرفضلاء بهتر میداند و مقدم آنانرا گرامی‌تر میشمارد پس نیمه شبی‌که بغداد وبغدادیان در خواب وخاموشی بودند باروی بسته وناشناس‌راه خانه جعفر رادرپیش‌گرفت واجازه دخول خواست اتفاقاً درآنشب جعفر برمکی از خواص ومحارم منجمله اسحق موصلی بزم شرابی ترتیب داده بود و با حضور مغنیان ومطربان شب زنده‌داری میکرد در این

اثناء پیشخدمت مخصوص سر در گوش جعفر کرد و گفت عبدالملک بر در سرای است و اجازه حضور میطلبد. جعفر برمکی دوست صمیمی و محرمی بنام عبدالملک داشت . که غالب اوقات فراغت را در مصاحبت وی میگذرانید . بگمان آنکه این همان است فرمان داد او را داخل کنند .

عبدالملک صالح بیگمان وارد شد و جعفر چون آن پیرمرد متقی و دانشمند را در مقابل دید به اشتباه خود پی برده منقلب شد و ازجای خویش جستن کرد خواست دستور دهد بساط شراب را از نظر عبدالملک پنهان دارند ولی دیگر دیر شده بود و کار از کار گذشته بود. حیران و سراسیمه برسرپای ایستاد و زبانش بند آمد نمیدانست چه بگوید وچگونه عذر تقصیر بخواهد .

عبدالملک چون پریشانحالی جعفر بدید بسائقه آزاد مردی و بزرگواری که خوی ومنش نیکمردان عالم است باکمال خوشروئی در کنار بزم نشست وفرمان داد مغنیان بنوازند وساقیان لعل فام جام شراب در گردش آورند. جعفر چون آنهمه بزرگمردی درعبدالملک صالح بدید ـ بیش ازپیش خجل وشرمنده شده پس ازساعتی اشاره کرد بساط شراب را برچیدند وحضار مجلس جز اسحق موصلی همه را مرخص کرد آنگاه بردست و پای عبدالملک بوسه زد و گفت ازاینکه برمن منت نهادی و بزرگواری فرمودی بی نهایت شرمنده وسپاسگزارم اکنون دراختیار توهستم وهرچه فرمایی بجان ودل خریدارم .

عبدالملک صالح پس از تمهید مقدمه جواب داد ای ابوالفضل میدانـی که سالهاست مورد بی‌مهری خلیفه واقع شده وخانه نشین شده‌ام چون ازمال دنیا چیزی نیندوخته بودم لذا هرچه داشتم همه رافروختم واکنون محتاج وقرض دار گـردیدم اصالت خانوادگی وعزت نفس اجازه نداد بخانه دیگران بروم وازسایر رجـال و توانگران که روزگاری بمن محتاج بوده‌اند استمداد نمایم ولی طبع بلند وخوی بزرگ منشی وبخشندگی توکه صرفاً اختصاص بایرانیان پاک سرشت دارد مرا وادار کرد که نزد توآیم و رازدل بگویم چه میدانم اگراحیاناً نتوانی گره گشائی کنی رازدلم کماکان سربمهرمانده درنزد دیگران برملا نخواهد شد داستانش این است که مبلغ ده‌هزاردینار مقروضم و ممری برای ادای دین ندارم جعفر بدون تأمل جواب داد قرض توادا گردید دیگر چـه میخواهی؟.

عبدالملک صالح گفت اکنونکه بهمت و جوانمردی تو قـرض مـن مستهلک

گردید برای ادامه زندگی باید فکری بکنم زیرا تامین معاش آبرومندی برای آینده نکرده‌ام . جعفر برمکی که طبعی بلند و بخشنده داشت باگشاده‌روئی پاسخ داد ده‌هزاردینار هم برای ادامه زندگی شرافتمندانه تو تامین گردید چه میدانم سفره گشاده‌داری و خوان کرم جوانمردان باید مادام‌العمر گشاده و گسترده باشد دیگرچه میفرمائی ؟ عبدالملك گفت هرچه خواستم دادی دیگر محلی برای انجام تقاضا نمانده است .

جعفر درنهایت بی‌صبری جوابداد نه‌نه امشب مرا بقدری شرمنده‌کردی که بپاس‌این‌گذشت‌وجوانمردی حاضرم همه‌چیزرا درپیش‌پای تو نثارکنم‌ای‌عبدالملك اگر توبزرك خاندان بنی‌عباس هستی منهم جعفر برمکی وازدودهٔ ایرانیان پاك‌نژاد هستم جعفر برای مال ومنال دنیوی در پیشگاه نیکمردان ارج ومقداری قائل نیست میدانم‌که سالها خانه نشین بودی وازبیکاری رنج میبری چنانچه شغل ومقامی‌مورد نظر باشد بخواه تا فرمانش را صادر کنم .

عبدالملك آه سوزناکی کشید وگفت راستش اینستکه پیر شدم و واپسین ایام زندگی را میگذرانم آرزودارم اگر خلیفه موافقت فرماید بمدینه بروم و بقیت عمر را درجوار مرقد حضرت خیرالمرسلین (ص) بسر برم . جعفر گفت از فردا والی مدینه هستی تا از این رهگذر نگرانی نداشته باشی .

عبدالملك سر بزیر افکند وگفت از همت وجوانمردی تو صمیمانه تشکر میکنم ودیگرعرضی ندارم . جعفر دست از وی برنداشت وگفت نه از ناصیه‌توچنین استنباط میکنم که آرزوی دیگری هم داری محبت واعتماد خلیفه نسبت بمن‌تابجائی است‌که هر چه استدعاکنم مقرون اجابت میشود سفره دل را کاملا بازکن و هرچه میخواهد دل تنگت بگو .

عبدالملك درمقابل آنهمه‌بزرگی وبزرگواری بدواصلاح ندانست‌که‌آخرین آرزویش برزبان آورد ولی چون اصرار وپافشاری جعفر را دید سربرداشت وگفت ای‌پسر یحیی خود بهتر میدانی‌که من‌درحال‌حاضر بزرگترین فرد خاندان‌بنی‌عباس هستم وپدرم صالح همان‌کسی است‌که درمحل ذات‌السلاسل (نزدیك‌مصر) بر مروان آخرین خلیفه اموی غلبه‌کرد وسرش رانزد سفاح فرستاد . اگر تقاضائی در زمینه وصلت و پیوستگی از خلیفه امیرالمومنین بنمایم توقعی نابجا و خارج از حدود صلاحیت وشایستگی‌نکرده‌ام. آخرین آرزوی من اینست که خلیفه فرزندم صالح را

بدامادی بپذیرد ـ نمیدانم در انجام این خواسته تا چه اندازه موفق‌خواهی بود.

جعفر برمکی بدون لحظه‌ای درنك وتامل جواب داد از هم‌اکنون بشارت میدهم که خلیفه پسرت را حکومت مصر میدهد و دخترش عالیه را بازدواج وی درمیاورد.

دیرزمانی نگذشت‌که صدای اذان صبح از ماذنه مسجد جامع مجاور بگوش رسید وعبدالملك صالح در حالیکه قلبش مالامال از شادی وسرور بود خانه‌جعفررا ترك‌گفت.

بامدادان جعفر برمکی حسب‌المعمول بدارالخلافه شتافت و بحضورهارون‌ـ الرشید بار یافت خلیفه نظری کنجکاوانه بجعفرانداخت و گفت از قیافه تو پیداست که دراین صبحگاهی خبر مهمی داری.

جعفر گفت آری شب‌گذشته عبدالملك صالح بخانه‌ام آمد و تا طلیعه صبح بایکدیگر گفتگو داشتیم هارون‌الرشیدکه نسبت به‌عبدالملك بی‌مهر بود باحالت‌غضب گفت این پیرمرد هنوز از ما دست بردارنیست قطعا توقعی نابجائی داشت.

جعفر باخونسردی جوابداد اگر ماجرای شب دیجور را بعرض برسانم امیرالمومنین خود بگذشت وبزرگواری این مرد شریف‌که بحق از سلاله بنی‌عباس است اذعان خواهند فرمود آنگاه داستان بزم شراب وحضور غیر مترقب عبدالملك‌و سایر رویدادها را تفصیلا شرح داد خلیفه آنچنان تحت تاثیر بیانات جعفر قرار گرفت‌که بی‌اختیارگفت از عبدالملك متقی وپرهیزگار بعید بنظر میرسدکه تا این اندازه سعه‌صدر وجوانمردی نشان دهد جدا از مردانگی او خوشم آمد وآنچه کینه‌و عداوت از او دردل داشتم زایل‌گردید.

خوب بگو ببینم دیگر چه شد؟

جعفر برمکی چون خلیفه را برسرنشاط دید به‌سخنانش ادامه داد وگفت از او تحقیق‌کردم معلوم شد پیرمرد این اواخر مبلغ ده‌هزار دینار بدهکار شده است دستور دادم قرضش را بپردازند.

هارون بشوخی‌گفت قطعا ازکیسه خودت؟

جعفر بالبخند جواب داد از کیسه خلیفه بخشیدم چه عبدالملك در واقع عموی خلیفه‌است وحق نبود از بنده چنین جسارتی سربزند.

هارون‌الرشیدکه جعفر برمکی را چون حان شیرین دوست میداشت بااین پیشنهاد موافقت‌کرد.

جعفر دوباره سر برداشت وگفت عبدالملک دستی‌گشاده دارد وخرجش‌زیاد است مبلغی هم برای تامین زندگی وی حواله‌کردم.

هارون‌الرشید مجددا بزبان شوخی‌ومطایبه‌گفت این مبلغ را حتما ازکیسه شخصی بخشیدی.

جعفرجواب‌داد چون از وثوق واعتمادکامل برخوردار هستم لذا این مبلغ را ازکیسه خلیفه بخشیدم.

هارون‌الرشید لبخندی زد وگفت اینرا هم قبول دارم بشرط آنکه گشاده‌بازی نکرده باشی جعفر عرض‌کرد امیرالمومنین بهتر میدانندکه عبدالملک مانند آفتاب لب بام است وقریبا افول میکند آرزو داشت‌که واپسین ایام زندگی خوددادر جوار مرقد مطهرحضرت رسول اکرم(ص) بگذراند. نخواستم این آرزویش‌برآورده نکنم بهمین جهت‌فرمان ولایت مدینه‌را بنام وی صادرکردم‌که هم اکنون برای‌توقیع وتوشیح حضرت خلیفه حاضر است.

هارون‌الرشید بخود آمد وگفت راست‌گفتی اتفاقا عبدالملک شایستگی‌این مقام را دارد وخوب است‌حکومت طائف را نیز بآن اضافه‌کنی.

جعفر انگشت اطاعت برپیشانی نهاد وپس از قدری تامل عرض‌کرد.ضمنا از حسن نیت واعتماد خلیفه نسبت‌بخود استفاده‌کرده آخرین آرزویش را نیزوعده قبول دادم.

هارون‌گفت با این ترتیبی‌که می‌بینم قطعا آخرین آرزویش را هم ازکیسه خلیفه بخشیدی.

جعفر برمکی رندانه جواب داد اتفاقا بخشش در این مورد بخصوص جز ازکیسه خلیفه عملی نبود چه‌عبدالملک آرزو دارد فرزندش صالح بافتخار دامادی خلیفه امیرالمومنین‌نایل آید منهم بااستفاده از اعتماد وبزرگواری خلیفه این‌وصلت فرخنده را بوی تبریک‌گفتم وحکومت مصر را نیز برای فرزندش درنظرگرفتم.

هارون‌گفت ای جعفر تو درنزد من بقدری عزیز وگرامی هستی که آنچه از جانب‌من تقبل وتعهدکردی همه را دربست قبول دارم برو از همین‌حالا تمشیت کارهای عبدالملک را بده واورا بسوی مدینه راهی‌کن.

مجله هنر و مردم شماره ۷۹ ـ مهدی‌پرتوی‌آملی

هرچه از من بدیگران بخشد
شده از خرج کیسه‌حاتم من
دیوان قاآنی شیرازی

اگر بخشی ازکیسه خویش بخش
نه ازکیسه شه بدرویش بخش
دیوان‌صادق سرمد

خرج‌که ازکسیه مهمان بود
حاتم طائی شدن آسان بود

ازکیسه رفتن : ازمایه دررفتن ــ از سرمایه خرج‌کردن ــ ضررکردن .

گه بکیسه‌گه بکاسه عمر رفت
هرنفس ازکیسهٔ مامیرود
کلیات شمس تبریزی ـ جلددوم

یارآمدگفتگو را بس کنیم
صحبتش‌ازکیسه مامیرود
کلیات دیوان فیض ــ ملامحسن کاشانی

این نفس را پاس بایدداشتن
کاین نفس ازکیسهٔ مامیرود
کلیات‌دیوان فیض‌ـ‌ملامحسن‌کاشانی

ازگربه رم‌کردن : بسیار ترسنده .

آنکه ازگربهٔ رمان باشد
کی خدای همه جهان‌باشد
دیوان سنائی غزنوی

ازگردراه رسیدن : بلافاصله پس از رسیدن بمحلی‌را ازگرد راه رسیدن گویند یعنی‌کسیکه هنوز فرصت نکرده است‌گرد مسافرت را از خود بزداید .

کنون چون درآید هم ازگرد راه
گرت حاجتی باشد ازوی بخواه
همای وهمایون ـ خواجوی کرمانی

ازگردن انداختن : رفع تکلیف ــ رهاکردن ــ دست شستن ازکاری وامری .

ماه میگوید که ای پیلان روید
چشمه آن ماست زین‌یکسو شوید
ورنه من تان کورگردانم ستم
گفتم ازگردن برون انداختم
مثنوی معنوی مولوی

چو تو همچون منی چندین تك وتاز
چه خواهی‌کرد ازگردن‌بینداز
اسرارنامه‌ـ فریدالدین عطار نیشابوری

ازگرگ شبانی نیاید : از دیومهربانی نیاید .

اگر هرگز زگرگ آید شبانی
زتو آید وفا ومهربانی
ویس ورامین ـ فخرالدین اسعدگرگانی

ایدوست دزد حاجب ودربان نمیشود
گرگ‌سیه درون سگ چوپان نمیشود
دیوان پروین‌اعتصامی

ازگل تاخورشید : تمام موجودات رازیر فرمان داشتن .

توانائی وفرشاهی تر است
زگل تابخورشید وماهی تراست
شاهنامه فردوسی

ازگل‌خار بهره‌داشتن: بسیار بدشانس واقبال بودن .

بعمری درکفم یاری نیاید
ورآید جزجگرخواری نیاید
بنا میزد زبستان زمـانه
زگل قسمم همی خاری نیاید
دیوان‌انوری ابیوردی

ازگل نازکترگفتن : با ادب ومهرباکسی رفتارکردن ـ ازشکر تلختر بکسی‌گفتن .

گرکنی زهر باروانم‌جفت
ازشکر تلختر نیارم‌گفت
دیوان سنائی غزنوی

گرهیچ سخن‌گویم با توزشکرخوشتر
صدکینه بدل‌گیری صداشك فروباری
دیوان منوچهر دامغانی

من چه گویم‌که ترانازکی طبع‌لطیف
تابحدی است‌که آهسته دعانتوان‌کرد
دیوان حافظ شیرازی

که گرز شکر وگل باتو تلختر گوید
نهد زمانه بسان ترانگبینش خار
دیوان‌ظهیرفاریابی

زگل‌نازکترت‌گویند ورنجی
مجنب ازجای خودآقاکه گنجی
دیوان ایرج میرزا

دانی‌که جان اوست چوآئینه زودرنج
رنجد زحرفی ازگل نازك‌ترآینه
اشك‌معشوق ـ مهدی حمیدی‌شیرازی

ازگلو بیرون آوردن : بزور مطالبه حق کردن .

مکیدید بس خون ملت بجور / برون باید آوردتان از گلوی

سفینه فرخ جلد اول ــ احمدقوام (قوام‌السلطنه)

ازگلیم خود پا بیرون نهادن : بحق خود قانع نبودن ــ زیاده‌روی .

گازری در نواحی بغداد / بود درکار گازری استاد
برلب دجله گازری کردی / روزی خود ز گازری خوردی
برلب آب دایما میدید / که کلنگی بزرك میگردید
کرمکی چون زآب بنمودی / نول کردی دراز و بربودی
بهمان از جهان قناعت داشت / غیر آن جمله باد میپنداشت
داشت با عزمن قنع پیوند / بود پرواز گاهش اوج بلند
خوار ناکرده ذل من طمعش / بود بی ذلت طمع شبعش
ناگهان روزی از هوا بازی / تیزپری بلند پروازی
کرد سوی کبوتری آهنك / نای اورا گرفت سخت بچنك
از سرهمت بلند که داشت / اندکی خورد و بیشتر بگذاشت
ازکرم نیست مدخلی کردن / خوان نهادن تمام خودخوردن
به از آن سفره چفره آتش / که ازوشد گرسنه ودلخوش
چون بدید آن کلنك ساده نهاد / آتشی در نهاد او افتاد
گفت من خود بجثه زو بیشم / شیوهٔ او چرا نیندیشم
باد از این کار و بار خویش شدم / که بکوهی شوم چنین دل گرم
همه عالم پراز وحوش وطیور / چند باشم بکوهکی مغرور
بعد از این همتی بکار کنم / لایق خویشتن شکار کنم
بجهان در دهم صلای کرم / خودخورم طعمه وخورانم هم
این بگفت وگشاد بال وچوباز / از زمین کرد برهوا پرواز
ازقضا دید کز میان هوا / شد مطوق حمامه پیدا
کرد بروی بسان باز کمین / تا فرو گیردش بچنگل کین
سرنگون شد زبخت بدفرمای / در غدیری فتاد پرگل ولای
ماند در لای وگل پر وبالش / شد بادبار مبدل اقبالش
دید گازر شکاری بی فخ / گفت بخ بخ که نیك شد مطبخ

برگرفتش روان و بادل شاد — رو بخلوت سرای خویش نهاد
کردشخصی سئوال ازو بشگفت — کین چه‌مرغست درجوابش گفت
این کلنگیست کرده شهبازی — خورده زین صنعت تبه بازی
ساخته از پی شکار فنی — کرده خودرا شکار همچومنی
هرکه افزون کشد قدم زگلیم — افکند خویش را بورطه بیم
باز را درشکار بودن به — جغد را جغد وار بودن به

ازگلیم خویش پا بیرون منه — این حکایت رازفنطن گوش ده
بر نشسته بود بر شاخ درخت — آن کلاغ مفلس برگشته بخت
داشت در منقار یك قطعه پنیر — کامدش نزدیك روباهی چوشیر
بوی طعمه عقلش ازسردر بود — زیر شاخه آمد و لب برگشود
کالسلام ایشاه مرغان‌ای کلاغ — السلام ای زینت بستان و باغ
السلام ای بلبل هر بوستان — السلام ای ققنس هندوستان
ای پرو بالت چوطاوس بهشت — از هزاران رنگ ایزد برسرشت
همچو پر نیکوست‌گر آواز تو — کی شود طاوس همپرواز تو
آن کلاغك زین‌سخن‌شددر نشاط — خواست تایکدم نمایدقاط قاط
نوك خود بگشود برعزم سرور — اوفتادش آنچه درمنقار بود
روبه‌آن بگرفت وخوردوشکر گفت — در معنی را سپس اینگونه‌سفت
تاکه ابله یافت گردد درجهان — مفلسان باشند جمله درامان

منتخبات ثقفی – خردنامه جاودان

بدان خود را میان انجمن جای — مکش بیش‌ازگلیم خویشتن‌پای

دیوان ناصر خسرو قبادیانی

من شدم ساعتی باستقبال — پای‌کردم برون زحدگلیم

دیوان ناصر خسرو قبادیانی

برتر مشو از حد ونه‌فروتر — هش‌دار مقصر مباش وغالی

دیوان ناصرخسرو قبادیانی

آهنم بی خلاف زآنکه همی — در دل خویش پرورم دشمن
بحقیقت چراغ را بکشد — آنرا ازحد برون رود روغن

دیوان مسعود سعد سلمان

مجوی آنچت آرد سرانجام بیم مکش پـای از انداره بیش‌ازگلیم
گرشاسب‌نامه_ اسدی طوسی

بدست خود سزای خویش دیدم که پا بیش از گلیم خـودکشیدم
منطق‌العشاق : اوحدی مراغه‌یی

آنك تواضع‌کند نگذرد ازحدخویش یابد اوهستی باقی بیرون زحد
کلیات‌شمس تبریزی ـ جلددوم

مکش پای ازگلیم خویش افزون که‌تادادناتر آیی ازکسایی
کلیات شمس تبریزی_جلدهفتم

ز اندازه برتر مبر دست خویش فزون ازگلیمت مکن پای پیش
ابوشکور بلخی

خصم بالین‌سلامت راکجا بیند بخواب زآنکه آن سرکش زیادت میکشد ازپاگلیم
کلیات سلمان ساوجی

خواجه‌گر لطف بیعددراند بنده باید که حق خود داند
کلیات سعدی شیرازی

گوی و منه تا توانی قدم از اندازه بیرون وزاندازه‌کم
کلیات سعدی شیرازی

حافظ نه‌حد ماست چنین لافها زدن پای ازگلیم خویش چرا بیشترکشیم
دیوان حافظ شیرازی

زین سرزنش‌که‌کردترا دوست حافظا بیش‌ازگلیم خویش مگر پاکشیده‌ای
دیوان حافظ شیرازی

سر برآور ازگلیمت ای‌کلیم پس فروکن پای برقدرگلیم
فریدالدین عطار نیشابوری

برگرددبخت از آن‌سبك رای کافزون‌زگلیم خودکشدپای
لیلی‌و مجنون_ نظامی گنجوی

همه‌کارشاهان شوریده آب از اندازه نشناختن شد خراب
اقبالنامه ـ نظامی گنجوی

مراتب نگهدار تاوقت کار شمردن توانی یکی ازهزار
اقبالنامه نظامی‌گنجوی

پای‌کش در گلیم‌گوشهٔ خویش
دست بگشا بکسب توشه خویش
هفت اورنك سلسلة الذهب ـ عبدالرحمن جامی

منه جامی زحدخود برون پای
وزین دریای‌جانفرسا برون‌آی
هفت اورنك یوسف وزلیخا ـ عبدالرحمن‌جامی

بگوشت می‌برد سرزلف مشکین
دگر زاندازه بیرون می‌نهد پا
دیوان عبدالرحمن‌جامی

بطرف عارض آن خط بس زنخندان نیست جای او
همان بهترکه ننهد پای خود بیرون زاندازه
دیوان عبدالرحمن جامی

دست بردم که کشم زلف چو شعر سهیش
گفت جامی ـ کش افزون قدم ازحدگلیم
دیوان عبدالرحمن جامی

تیغ ستم به‌بین چه بزلف ایازکرد
پا ازگلیم خویش نباید درازکرد
کلیات صائب تبریزی

درون خانه خود هرگدا شهنشاهیست
قدم برون منه ازحدخویش وسلطان باش
کلیات صائب تبریزی

نفس را مگذار پا از خـط خود بیرون بـرد
میشود گـم طفل چون از خانه میاید برون
کلیات صائب تبریزی

پا منه بیرون‌زحد خود سعادتمند باش
نیست‌کمتر ازهما تا جغد درویرانه است
کلیات صائب تبریزی

گر برفراز مسند شاهی نشسته‌ایم
بیرون نمی‌نهم قدمی ازگلیم خویش
دیوان نظیری نیشابوری

نخواهی‌که زیرافتی ازجای خویش
زاندازه بیرون منه‌پای خویش
دیوان امیرخسرو دهلوی

وآدم ار بیرون رود از حد خویش
از سعادت بهره نبود جویش
زبدة‌الاسرار ـ صفی علیشاه

از حد خود جستن افزونی خطاست
هرکه دارد حد خود را یارماست
سنك گر در حد خود باشد مـدام
یاری مـاکـرده او در آن مقام
زبدة‌الاسرار ـ صفی علیشاه

چون تو باشی درحد خود بی‌خلاف
نیست اندر فرع واصلت اختلاف
آن شقاوت هم سخن نشنیدنست
وزحدخود روی برتابیدن است
زبدة‌الاسرار ـ صفی علیشاه

هرچند زدست تو برآید بجهان
پارا زگلیم خود مکن بیش دراز
دیوان مفتون همدانی

دوش رفتم تا بگویم کیست مفتون میر مجلس
دست من بگرفت وگفت ازحد برون مگذار پارا
دیوان مفتون همدانی

پا زحد خویشتن بیرون نمی‌باید نهاد
گر نهادی پیش از این اکنون نمی‌باید نهاد
دیوان مغربی

سرش به تیغ سیاست زتن بپردازد
هر آنکه بنهد ازحدخویش بیرون گام
دیوان حاج میرزا محمدکاظم صبوری

دلی‌که با سر زلف تو نسبتی دارد
زحد خویش فزون دست وپا درازکند
دیوان شکیب اصفهانی

ز آن کس‌کوته آستین دست‌مبر بجیب کون
بیشتر ازگلیم خود پاچه‌دراز میکنی
کلیات یغمای جندقی

چند زاندازه برون دولت‌گیتی طلبی
پای هر گزمکش‌ای‌خواجه‌فراتر زگلیم
دیوان میرزایحیی‌خان سرخوش

من صغیرستم و اظهار بزرگی نکنم
پای هرگز نگذارم بدراز حدگلیم
دیوان صغیر اصفهانی

صغیر ازدست‌اینجا خامه را بگذار وساکت شو
که ترسم ازگلیم خویشتن بیرون نهی پارا
دیوان صغیر اصفهانی

رودچوخامه سرش یك‌قلم‌بباد فنا
قدم هر آنکه گذارد برون‌زمسطرخویش
دیوان قصاب کاشانی

گفتم مکن زیاده بدرپای ازگلیم
از یاد رفت پندادیبت رضاقلی
دیوان ادیب‌الملك فراهانی

سخت بیرون شد ازگلیمت پای — جهد میکن کز این سپس نشود
دیوان ادیب‌الممالك فراهانی

عمرکجاست که بیند دراز دستان را — کشیده تابکجا پای ازگلیم بدر
دیوان ادیب‌الممالك فراهانی

گدای درگه آن خسروم که نگذارد — بتخت شاهی پای ازگلیم خویش‌بدر
دیوان‌ادیب‌الممالك فراهانی

نموده‌اند بسی دست رنجه از سندان — کشیده‌اند همی پای ازگلیم بدر
دیوان‌ادیب‌الممالك فراهانی

پای باندازه نه تاکه نیابی بسر — نکته بشایسته ران تاکه‌نبینی نکال
دیوان فتحعلیخان صبا

حساب خود نه‌کم‌گیرونه افزون — منه پای ازگلیم خویش بیرون
دیوان پروین اعتصامی

دگر بکار نیایدگلیم‌کوته‌ما — اگر که‌پای‌ازین بیشتر درازکنیم
دیوان پروین اعتصامی

دل چون بفکر زلف تو افتادگفتمش — پا ازگلیم خویش نباید درازکرد
دیوان آتش اصفهانی

اگر بسیب زنخدان اورسد دستم — یقین‌که پا زگلیمم دراز خواهم‌کرد
دیوان آتش‌اصفهانی

این شانه نیست برسرآن زلف حدتو — پا ازگلیم خویش نباید درازکرد
دیوان‌آتش اصفهانی

ای‌شب هجرسوختم صبح نمیشوی چرا — پازگلیمت اینقدر ازچه‌درازمیکنی
دیوان آتش اصفهانی

چونقش قالیت‌آفاق زآن کند پامال — که ازگلیم خودت پای رادراز کنی
دیوان آتش اصفهانی

حظت دمید و بنرمی بگوش میگوید — که پا دگر نگذارم زحددراز کنی
دیوان‌آتش اصفهانی

یك امشبی که بدستم فتاد آن سرزلف — چگونه پانکشم ازگلیم خویش دراز
دیوان آتش اصفهانی

که درهروقت قدر خویش دانند
زیاد ازحد خود مرکب نرانند
دیوان در خوشاب ـ شهاب

هرزمان داری منه ازخط برون
پای خود شاید شوی بهرش زبون
دیوان در خوشاب ـ شهاب

گرخیال و وهم او باشد فزون
کم نهد ازحد خود پارا برون
دیوان در خوشاب ـ شهاب

ایکه شبهه ننمائی انتقام فردا را
پس برون منه‌امروز ازگلیم خودپا را
کلیات دیوان رجاء اصفهانی

بزمی ومجلسی وحدودی نهاده‌اند
تاآنکه هرکسی بنشیند بجای‌خویش
اردی‌بهشت ـ یحیی دولت آبادی

مسند ززیرپاکشدش دست غیب حق
پای ازگلیم‌خویش‌اگرکس درازکرد
کلیات حکیم سوری ـ جلد اول

قدرتوخواست چرخ قضابانك زدکه هی
پا ازگلیم خویش فراتر نهاده‌ای
قصائد میرزاجعفر ریاض همدانی

یك نبوده عایدی صدخرج‌بی‌جا میکنیم
پای خودرا ازگلیم خویش بیرون میکنیم
دیوان رسام ارژنگی

اگر نورگلم ورنار لاله
بقدر ظرف میگیرم پیاله
تذکره‌شعرای‌خوانسار: حکیم‌زلالی

بنده بودم بجای خویش مقیم
پانکردم درازتر ز گلیم
دیوان ملك‌الشعراء محمدتقی بهار ـ جلد دوم

ای عجب دورماندم از ره چون
ازحد خود برون نهادم‌پا
دیوان یکتای‌اصفهانی

که ای خرد ناچیز دور ازخرد
فراترمنه پای ازحد خود
گلهای جاویدان ـ محمدعلی ناصح

ای پیام توحیات تازه‌ام
پای بس بیرون مکش زاندازه‌ام
تذکره حدیقه امان‌اللهی ـ حیران

پای ننهادیم بیرون ازگلیم خویشتن
کلبه ماطورسیناماکلیم خویشتن
دنیای رنگها ـ نصرت‌اله نوحیان (نوح)

هرکس که نهد پای فراتر زگلیمش | بینی که نبیند بجهان روی سلامت
تگرگی ـ نورالهدی منکنه

مکن ترک تازی بکن ترک آز | بقدر گلیمت بکن پا دراز

ازگوشه بامی که پریدیم پریدیم: مصمم و با اراده بکاری که تصمیم گرفت ممکن نیست آنرا تغییر دهد ـ حرف مرد یکی است.

چووحشی مرغی ازقید نفس جست | دگر نتوان بدستان پای او بست
دیوان عبدالرحمن جامی

ماچون زدری پای کشیدیم کشیدیم | امیدزهرکس که بریدیم بریدیم
دل نیست کبوترکه چوبرخاست نشیند | ازگوشه بامی که پریدم پریدم
رم دادن صید خود ازآغازغلط بود | حالاکه رماندی ورمیدیم رمیدیم
صد باغ بهارست وصلای گل وگلشن | گرمیوه یك باغ نچیدیم نچیدیم
دیوان وحشی بافقی

ازگهواره تاگور یك وجب است: بین مرگ وزندگی فاصله‌ای نیست.

بجمع مال مکوش و ببین بچشم خرد | که بین مهدولحدراه یکقدم باشد
کلیات دیوان رجاء اصفهانی

بسته شد برنفسی موت و حیات من و تو
گور و گهواره زهم فاصله‌اش یکوجب است.
کلیات دیوان رجاء اصفهانی

ازگیردزد درآمد گیرمال آمد: ازچاه درآمدن وبچاله افتادن.

سابق براین‌وشاید هم اکنون دربسیاری ازنقاط ایران وقتی دزدی بخانه‌ای دستبرد میزد برای پیداکردن‌آن دزد برمال متوسل میشوندکه در نتیجه مبلغی هم برمال باید حق‌الزحمه بپردازند و این مثل بیدار کننده برای آندسته از مردم است که لااقل آنچه راکه ازدزد مانده برمال ندهند.

ربع آن ماندکه آنهم بسیه چال افتاد | ازکف رند برون شدکف رمال افتاد
دیوان ادیب‌الممالك فراهانی

ازلاحول آنطرف افتادن: احتیاط و حزم مفرط داشتن.

هین مگو لاحول عمران زاده‌ام من زلاحول آنطرف افتاده‌ام

مثنوی معنوی مولوی

ازمارگیر مار برآرد همی دمار: سبو براه آب می‌شکند.

بداو فتنه بدان لاجرم که در مثلست که ماردست ندارد زقتل مارافسای

کلیات سعدی شیرازی

مارفسای ارچه فسونگر بود رنجه شود روزی از مار خویش

دیوان ناصرخسرو قبادیانی

زبان کینه ورش هم بزخم کینه اوست بزخم مار بود هم زبان مارافسای

دیوان عنصری بلخی

غره مشو بدانکه جهانت عزیز کرد ای بس عزیز کرده خود راکه کرد خوار

ماراست این جهان و جهانجوی همچومار ازمارگیر مار برآرد همی دمار

عماره مروزی

مار راهرچند بهتر پروری چون یکی خشم آورد کیفر بری

سفله فعل مار دارد بی خلاف جهد کن تاروی سفله ننگری

ابوشکور بلخی

مار است حرص دنیا دنبال آن مرو دانی که چیست عاقبت حرص مارگیر

چون روزگار کس ندهد پند آدمی خواهی که پندگیری از روزگار گیر

تکیه برمال جهان هرگز کسی چون من نکرد

مال من چون مار گشت و من بسان مارگیر

ازماست که برماست: کرم درخت ازخود درخت است.

یك داس (بدون دسته چوبی) در میان درختان افتاده بود. یکی ازدرختان بدرخت دیگر گفت این برای کار نیك دراینجا نیفتاده است. یك درخت کهن بآنها گفت اگر چوبی از شما درمقعد آن فرونرود ازاو نترسید.

کتاب الوزراء والکتاب ـ ابوعبداله محمدبن عبدوس الجهشیاری

روزی زسرسنك عقابی بهوا ساخت از بهر طمع بال وپرخویش بیاراست

براستی بال نظر کرد و چنین گفت
امروز همه روی زمین زیر پر ماست

گر اوج بگیرم بپرم از نظر شید
می‌بینم اگر ذره‌ای اندرتك دریاست

گر بر سر خاشاك یکی پشه بجنبد
جنبیدن آن پشه عیان در نظر ماست

بسیار منی کرد وز تقدیر نترسید
بنگر که‌ازین چرخ جفاپیشه‌چه برخاست

ناگه ز کمینگاه یکی سخت‌کمانی
تیری زقضا وقدر انداخت براو راست

بر بال عقاب آمده آن تیر جگر دوز
وزابر مر اورا بسوی خاك فرو کاست

برخاك بیفتاد وبغلطید چو ماهی
وآنگاه پر خویش کشیدازچپ وازراست

گفتاعجب است‌این‌که‌زچوب‌است‌وزآهن
این تیزی وتندی وپریدنش کجاخاست

زی تیرنگه کرد پرخویش برودید
گفتا زکه نالیم‌که از ماست‌که برماست

حجت تومنی را زسرخویش بدرکن
بنگر بعقابی که منی‌کرد چها خواست

دیوان ناصرخسرو قبادیانی

از من آمد بند برمن همچنانك
پای بند گوسپند از گوسپند

دیوان ناصرخسرو قبادیانی

پس مثل بشنوکه درافواه خاست
کانچه برما میرود آنهم زماست

مثنوی معنوی مولوی

گفت شاه ما همه‌صدق‌وصفاست
آنچه برمامیرسد آنهم زماست

مثنوی معنوی مولوی

من طالب داد وجمله بیداد از من
فریاد من از جمله و فریاد از من

رباعیات مولانا جلال‌الدین

براین‌داستان زدیکی رهنمون
که بادی‌که ازخانه‌آیدبرون

ندانند درمان آنرا ببند
اگر بدنخواهی توبینوش‌پند

شاهنامه فردوسی

آری بخورد زنك همی آهن را
هرچندکه زنك هم‌زآهن خیزد

دیوان‌ابوالفرج رونی

عرض کردیم همه‌کرده بیحاصل
هرچه برماست بدانستیم اکنون کز ماست

دیوان مسعود سعدسلمان

گله از هیچکس نباید کرد
کز تن ماست‌آنچه برتن ماست

دیوان مسعود سعد سلمان

اصل زبان هرکسی ازدشمنان بود اصل زبان من همه ازدوستان خویش

دیوان ادیب صابر ترمذی

آبادی میخانه ز ویرانی ماست جمعیت کفـر ازپـریشانی ماست

اسلام بذات خود ندارد عیبی عیبی‌که در اوست ازمسلمانی ماست

رباعیات خیام نیشابوری

اگر شادیست ماراگر غم ازماست که برماهرچ میآید هم ازماست

اسرارنامه ـ فریدالدین عطارنیشابوری

همه ازدست غیرمینالند سعدی از دست خویشتن فریاد

کلیات سعدی شیرازی

چه برسر آیـد از این شوق غـالبم دانـی

هم آنچه مورچه را برسر آمد ازپر خویش

کلیات سعدی شیرازی

زبس کز آشنایان زخم خوردم زند گر حلقه‌گردم اژدهائی

نهاید بردل من سخت‌تر ز آن که‌کوبد حلقه بردرآشنائی

کلیات سعدی شیرازی

من ازبیگانگان دیگر ننالم که بامن هرچه کرد آن آشناکرد

دیوان حافظ شیرازی

ترابدست توسر میبرد زمانه ازآن که هست پرعقاب آفت وجود عقاب

دیـوان مجیرالدین بیلقانی

آب خاشاك چوبر خاطر خود دید چـه گفت

گفت شك نیست‌که هرچیزکه از ماست زماست

کلیات سلمان ساوجی

چشم منست واسطه چشم زخم‌من بال‌عقاب شد سبب‌آفت عقاب

کلیات سلمان ساوجی

هلاك نفس‌خوی زشت نفس‌است نکوزد این مثل را هوشیاری

کفن برتن تند هر کرم پیلـه برآردآتش ازخود هرچناری

ابوحنیفه اسکافی

ازما برماست چون نگاه‌کنی نیك درتبرودر درخت وآهن وسوهـان

ابوحنیفه اسکافی

بسی بگذرد آب مژه از سرما
نیکو مثلست آنکه هم ازماست که برماست
کلیات امیرحسن سنجری دهلوی

شب نباشد که آه خاقانی
فلك چنبری نمی‌شکند
اگر از روزگارزاده است او
روزگارش بکینه می‌شکند
آبگینه ز سنك میزاید
لیك سنك آبگینه می‌شکند
دیوان خاقانی شروانی

دانهٔ وگلت پایدام توگشت
ازکه نالی که خویشتن کردی
دیوان خاقانی شروانی

کارجهان وبال جهان دان که برخدنك
پرعقاب آفت جان عقاب شد
دیوان خاقانی شروانی

اگردرمان بیمارازطبیب است
مراخودرنج وتیمارازطبیب است
ویس ورامین ـ فخرالدین اسعدگرگانی

چوسك دررمه گشت بزغاله‌گیر
شبان‌گوبسك زن نه برگرك پیر
کلیات امیرخسرو دهلوی

افزود بنازمانیازش
ازماست هرآن ستم که برماست
سفینة المحمود جلداول ـ میرزا حسین وفا

چون نی کمر چوبستم در کار فضل
آتش بخود زخود زده‌ام چون چنار
دیوان وقارشیرازی ـ جلد اول

باعث سوختن مانه کسی است
ماخود ازآتش خود میسوزیم
سفینة المحمود جلد دوم ـ میرزا قاجار

ازهیچ آفریده ندارم شکایتی
برمن هرآنچه میرسد ازخویش میرسد
مجله دانش سال دوم ـ امیری فیروزکوهی

زدست غیرچه جای شکایتست مرا
که همچوسایهٔ خود پایمال خویشتنم
گلهای جاویدان ـ امیری فیروزکوهی

شکوه زبیگانه نمودن خطاست
کانچه بمامیرسد ازدست ماست
دیوان یکتای اصفهانی

ازمردم بیگانه توقع چکنی
زیرا که هرآنچه بینی ازما برماست
دیوان ادیب الممالك فراهانی

رنج حسد هلاك كند حاسد ترا
آری پرعقاب بود آفت عقاب

فخر الدین اوحد

پرمنال ازغیر درخودبین ودرکردار خود
آری آری هرجفا برما رود ازمارود

دیوان صغیر اصفهانی

دل کرد گرفتار تومارا ونباید
نالید زبیداد توازماست که برماست

دیوان صغیر اصفهانی

زآزار بیگانگان چون نوم
که برمن زمن جز که آزار نیست

زخوی بدخویش نالم که کس
بمن هرچه خویم ستمگار نیست

امثال وحکم جلد اول ـ ادیب

بال مرغی مرغرا بربال بنشاند خدنگ
هم زیان خویش یابد مرغ بدپاداشتن

امثال وحکم جلد اول ـ ادیب

توئی که خالق آزاد سرنوشت خودی
ترانه سود وزیان است از قضاوقدر

پیام ـ نعمت آزرم

ازکار خود بگوی نه ازکردهٔ قدر
از دست خود بنال نه ازفتنه قضا

دیوان ابوالقاسم حالت

آگاهی از خصومت بیگانه شکوه نیست
من هرستم که دیده‌ام ازخویش دیده‌ام

نوای آگاهی ـ محمد آگاهی

روزی بیکی باغ یکی نغز چناری
دیدم که چه خوش هیکل وخوش منظر و زیباست

گردیده چمان در چمن اندر لب جوئی
چون دلبر نوخیز که باقامت رعناست

پرشاخه وپربرك و کهن کندهٔ سختش
گفتی که ستونی است که ازصخرهٔ صماست

از باده نخوت شده سرمست وهمی گفت
کز نزهت سبزی من این باغ مصفاست

چون من نبود نغز چناری بهمه باغ
نی باغ نه درمشرق ودرمغرب دنیا است

درباغ هم از کاج وهم از سرو وصنوبر
یابید همه چون خس و خاری ببرماست

هم شاخهٔ من جایگه کرکس و ققنس
هم سایهٔ من بهرهمه منزل وماوا است

محکم تن وسرسبزم و شادابم و خندان
سربر فلك وریشه من درتك دریاست

بسیارمنی کرد و نترسید که ناگه
نجار بدست اره درآمد بچپ و راست

زد برکمرش اره برنده بدانسان
کز جایگه ماه بماهیش فروکاست

برخاك مذلت چو فتاد از سر فکرت
گفتا زچه جنس این همه بیداد بمن خاست

بردسته اره نظر افکند و سپس گفت
از دست که نالیم که ازماست که برماست

دیوان ـ محمد تقی انصاری

یك روز سحر دختری از خانه بپاخاست
باپودروکرم صورت زیبای خودآراست

اندرجلو آینه بالید و بخود گفت
کامروز دگر بردن دلها همه باماست

ماتیك چومالم بلب و فر بزنم مو
دل میبرم از پیروجوان هرکه و هرجاست

گر بگذرم از پیش جوانی به خیابان
فی‌الفور به تعقیب من آید زچپ وراست

امروز من اندر همه جا مظهر حسنم
کی لاله‌رخی همچو من اندرهمه دنیاست

ناگه ز سر کوچه عیان گشت جوانی
گفتی پی دل بردن دوشیزه مهیاست

پیچیده سروصورت وعینك زده برچشم
چون راهزنانی که پی دزدی کالاست

بنمود بدوشیره سلامی و سپس گفت
مارا بتو ای شوخ بسی حرف وسخنهاست

روشن بنما کلبه تاریك من ایماه
چون بی‌تو همی دردلم آتشکده برپاست

بس‌وسوسه بنمود که آن دختر طناز
راضی‌شدواوکرد هرآن کاردلش‌خواست

مادر چو از این قصه خبرگشت برآشفت
گفتا به‌جوان ای‌که خطای‌تو هویداست

برمن بگشا رخ‌که ببینم توکه هستی
هرچند‌که بدسیرتی‌ازکار تو پیداست

بگشود جوان روی چودر روشنی روز
بانوزتعجب دهنش‌گشت‌پر از ماست

چون نیك نظرکرد پسرخالهٔ خود دید
گفتا زکه نالیم‌که ازماست‌که برماست

سالنامه توفیق سال ۱۳۴۶ـا. آذری

آن راکه زایام بودناله وزاری
گوخواجه زخود نال چرا دوست نداری

دیوان رشید یاسمی

چوما وتوایم شل‌تراز ماست
گرماست شل است از خود ماست

تذکره شعرای معاصر ایران ـ احمدگلچین معانی

بیگانه راگناه نبود آشنانخاست
از دست آشنا به‌شکایت کجاروم؟

بزم‌درد ـ مسعودفرزاد

حاشاکه ازکسی‌بسوی ما جفا رود
برماهرآنچه میروداز‌دست ما رود

نوای‌آشنا ـ جعفر نوابخش اصفهانی

از خویش وقوم بسکه ندیدم وفاومهر
نورالهدی‌کنون بر بیگانه میروم

تکرك ـ نورالهدی‌منگنه

این پریشانی ما بر ما ازکردهٔ ماست این حقیقت نتوان کردی انکارهمی
دیوان یحیی ریحان

بدنمائیم وزبد حاصل نیکو طلبیم زین عجب تر نه‌فتد هیچ کجاکارهمی
دیوان یحیی ریحان

حاصل کردهٔ بدهرگز نیکو نشود خار خرمانه وخرما نشودخارهمی
دیوان یحیی ریحان

من ازبیگانگان هرگز ننالم که بامن هرچه کرد آن آشنا کرد

ازماگذشته : پیرشدن از دل و دماغ رفتن .

نی بچمن مایل و نی سیروگشت وردزبان کردکه ازماگذشت
ورقی چند ازدیوان عماد خراسانی

ازماه تاماهی : تمام گیتی .

زمین هفت‌کشور بشاهی تراست سرماه تاپشت ماهی تر است
شاهنامه فردوسی

بسیط عالم شاهی گرفته زاوج ماه تاماهی گرفته
جمشید و خورشید-سلمان ساوجی

زمه‌تابماهی بفرمان او جهان جهان زیرپیمان او
سفینة‌المحمود جلددوم ــ قطره

ازماه تابماهی اگرچه‌تفاوت است بگرفته‌است از اوزثری، نور تـا اثیر
دیوان‌قطران تبریزی

خسرو دیندار دنیاگیری اندر شرق و غرب
چیست گیرو دار تو از پشت ماهی تا بماه
دیوان سوزنی سمرقندی

زهی مسخر حکمت زماه تاماهی شه ستاره سپاه وسپهرخرگاهی
دیوان‌ظهیر فاریابی

بلورین ساق او داده‌گواهی که‌حسن‌اوست از مه‌تا بماهی
گلچین جهانبانی

جهان مسخر آن یک‌زماه تاماهی
فضای مملکت این زارض تابسماست
دیوان قاآنی شیرازی

ندبه سرکردندگرد اسب‌شاه
غلغله برشد زماهی تابماه
دیوان سروش اصفهانی ـ جلددوم

کران تاکران پادشاهی وراست
به‌فرمان زمه تابماهی وراست
دیوان سروش اصفهانی ـ جلددوم

ماه تا ماهی علم اندرعلم
مشرق ومغرب حشم‌اندرحشم
دیوان سروش اصفهانی ـ جلددوم

سیمگون ساعدی ومه سیما
حکم از ماه تابماهی کن
دیوان نشاط اصفهانی

زهر جنبش از مه تابماهی
کرامت‌کرد غیر ازپادشاهی
سوزوگداز ـ ملانوعی خبوشانی

فروزان باد ازمه تابه‌ماهی
چراغ دولت دانیال شاهی
سوزوگداز ـ ملانوعی خبوشانی

آنی که‌زماه تابماهی
برحسن رخت دهدگواهی
دیوان صحبت لاری

رفته آوازه‌ی جود وکرمش درهرجا
صیت عدلش بگرفته‌است زماهی تاماه
دیوان دهقان سامانی

تو ماهی واورنگ شاهی تراست
توشاهی ومه تابه‌ماهی‌ترا است
همای وهمایون ـ خواجوی کرمانی

مه وماهی اربنگری زآن ماست
زمه‌تا به‌ماهی بفرمان‌ماست
همای وهمایون ـ خواجوی کرمانی

بدوداد منشوروگنج‌وسپاه
زماهی برآورد وبردش به‌ماه
همای وهمایون ـ خواجوی کرمانی

زچاهم رساندند از پس بجاه
کشیدندم از کام ماهی به‌ماه
همای و همایون ـ خواجوی کرمانی

چنان آتشی ازجگر برفروخت
که‌از ماه تاپشت ماهی بسوخت
همای وهمایون ـ خواجوی کرمانی

برآمد بهمه ناله‌کرنای — درآمد زمه تا بهماهی زجای
همای‌وهمایون ـ خواجوی‌کرمانی

علمهای‌زرین پرچم سیاه — زماهی علم برکشیده بماه
همای وهمایون ـ خواجوی کرمانی

زمین درسرآورده چترسیاه — زماهی شده تیرگون تا بماه
همای وهمایون ـ خواجوی‌کرمانی

زماهی تا بمه دارد صفا آئینه رویت — بدین روجلوه از مه‌تا بماهی‌میتوان کردن
دیوان بابافغانی شیرازی

ازماهیت اردهند تاماه — هشدارکه‌قدرخودنکاهی
چیزی‌که بدشمنان‌گزاری — بهترکه زدوستان نخواهی
امثال منظوم جلد اول ـ احمداخگر

آنکه انعامش بردشمن‌وبردوست رسید — وآنکه فرمانش از ماهی تاماه‌آمد
دیوان وقار شیرازی ـ جلد اول

در لباس بندگی شاهی توراست — دوستی از ماه تا ماهی تراست
دیوان ناتند ـ لعل‌گویا

ای داده زماه تا بماهی — برهستی ذات توگواهی
هفت‌گفتار ریاضی ـ امیرالشعراء نادری

ازماه شیردوشیدن : جادوئی‌کردن یکی از اعمال‌محیرالعقول‌جادوگران بزعم‌قدما شیر دوشیدن از ماه بوده است .

شیر دوشیده زمه فاش آشکار — درسفرها رفته برخمی سوار
مثنوی معنوی مولوی

از محبت خارهاگل میشود :

از محبت تلخهاشیرین شود — وزمحبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی‌شود — وزمحبت دردها شافی‌شود
از محبت خارهاگل میشود — وزمحبت سرکه‌هامل‌میشود
از محبت دارتختی میشود — وز محبت باربختی میشود
ازمحبت سجن‌گلشن میشود — بی‌محبت‌روضه گلخن میشود
از محبت نار نوری میشود — وزمحبت دیو حوری میشود
از محبت سنك‌روغن میشود — بی‌محبت موم آهن میشود

ازمحبت‌حزن شادی میشود — وزمحبت غول هادی میشود
از محبت نیش‌نوشی میشود — وزمحبت شیرموشی میشود
از محبت سقم صحت میشود — وزمحبت قهررحمت‌میشود
از محبت مرده زنده میشود — وزمحبت شاه بنده میشود
این‌محبت‌هم‌نتیجه‌دانش‌است — کی‌گزافه برچنین‌تختی‌نشست

مثنوی معنوی مولوی

ملامتم چکنی ای رقیب درعشقش — به‌بین بدیده مجنون جمال لیلی‌را

دیوان ابن‌یمین فریومدی

مشنو از شب‌پرك حکایت خور — گرد حرباپر آونیلوفـر

دیوان سنائی‌غزنوی

گویندکه معشوق توزشت است وسیاه — گرزشت و سیاه است مرانیست‌گناه
مـن‌عاشقم ودلم بدوگشته تباه — عاشق نبود زعیب معشوق آگاه

دیوان فرخی سیستانی

ندانستم‌که عاشق‌کور باشد — کجابختش همیشه شورباشد

ویس ورامین ـ فخرالدین‌اسعد گرگانی

اگربردیدهٔ مجنون نشینی — بغیر ازخوبی لیلی‌نبینی

کلیات سعدی شیرازی

چشم بداندیش‌که برکنده‌باد — عیب نماید هنرش درنظر

کلیات سعدی شیرازی

ورهنری داری و هفتادعیب — دوست نبیند مگر آن یك‌هنر

کلیات سعدی شیرازی

گفت از خوبان توافزون نیستی — گفت خامش چون تومجنون نیستی

ازمرحله پرت است :کسی‌که بدون اطلاع وعلم برموضوعی سخن‌گوید مطلعین چو شنوندگویند ازمرحله پرت است .

صوفی زاهد بسی تنك حوصله است — ازصحبت‌مادور بصد مرحله است
معنی بلندگوش او نشنیدست — با اینکه درازگوش این قافله است

گـلـراز معرفت‌ـ محمدصوفی

جمله چون انگشتری در دست دیوان اندرند
تا یکی جان برادر پرتی از این مرحله
دیوان ادیب‌الممالک فراهانی

آن نازنین بتو ز تو نزدیکتر بود
مفتون‌ترا زمرحله دور آفریده‌اند
دیوان مفتون همدانی

آن ناخلفان که توفروشند بزر
دورند ازاین مرحله صدهافرسنك
دیوان جمالی اسدآبادی-صفا

ازمرغ تاماهی : تمام‌دنیا .

بروحدانیت گواهی
دادند زمرغ تابماهی
آثاروثوق-حسن‌وثوق(وثوق‌الدوله)

گفتمش پس زمرغ تاماهی
حاضرت میکنم اگرخواهی
کلیات عشقی

از مرگ زنگئی خلل زنگبار نیست : برای یك بی‌نماز درمسجد را نمی‌بندند.

درملك پادشا چه‌که عالم شودخراب
ازمرك زنگئی خلل زنگبار نیست
دیوان بدرالدین قوامی شیرازی

از مست سخن مگیر بردست : کسی که‌مشروبات الکلی بحدافراط صرف نماید چون‌سلب اراده از او شود وکارهای غیر ارادی وسخنان بی‌ربط‌گوید نباید از او رنجید.

چنین داد پاسخ‌که از مردمست
خردمند چیزی نگیرد بدست
شاهنامه فردوسی

زلفت وچشمت دلم‌گرچه بسی خسته‌اند
لیك چه‌گیرم بدست زین دوپریشان‌مست
دیوان ابن‌یمین فریومدی

صاحبا بنده‌اگر جرمی‌کرد
ناوك قهر تو درشست مگیر
وربمستی‌ادبی‌گوش نداشت
خرده‌زونیست‌وگرهست‌مگیر
بشنو از شعر امیرالشعراء
یك‌دوبیت وسخنش‌پست‌مگیر
مست‌گوید همه بیهوده‌سخن
سخن مست توبرمست مگیر
هرکه او گیردبردست‌شراب
هرچه‌اوگوید بردست مگیر
دیوان ابن‌یمین فریومدی

چشمت بکرشمه نظری کرد که تن زد بـ رمست همان به که نگیرند خطارا
دیوان مسعود سعدسلمان

گر کشیدم بزلف او دستی مست بودم مگیر برمستی
دیوان اوحدی مراغه‌یی

چومنی راچه پیش داری دست که‌قلم برگرفته‌اند ازمست
دیوان اوحدی اصفهانی ـ معروف بمراغه‌یی

از مغز سخن روغن بردن :

عزیزا سرجان وتن شنیدی زمغز هرسخن روغن‌کشیدی
فریدالدین‌عطار نیشابوری

جهانی را بمعنی رهنمون‌کرد زمغز هرسخن روغن برون‌کرد
اسرارنامه ـ فریدالدین عطار نیشابوری

از مکافات عمل غافل مشو :

جهانرا نباید سپردن به‌بد که‌بر بدکنش بیگمان بدرسد
شاهنامه فردوسی

مکن بدکه بینی بفرجام بد زبدگردد اندرجهان‌نام بد
شاهنامه فردوسی

نگر تا چه‌کاری‌همان بدروی سخن‌هرچه گوئی‌همان بشنوی
شاهنامه فردوسی

چوجوئی بدانی‌که ازکاربد بفرجام بربدکنش بدرسد
شاهنامه فردوسی

اگر نیک باشی بماندت نام به‌تخت کئی بربوی‌شادکام
وگربدکنی جزبدی ندروی شبی‌درجهان شادمان‌نغنوی
شاهنامه فردوسی

توبدرود باش‌ای بداندیش مرد بدآید برویت زبدکارکرد
شاهنامه فردوسی

کسی‌کو خریدار نیکی بود نگوید بدی تابدی نشنود
شاهنامه فردوسی

بدآمد برایشان زگفتار بد
بد آید به‌پیش بد ازکار بد
شاهنامه فردوسی

به‌نیکی بود شاهرا دسترس
ببدروزنیکی نجسته است‌کس
شاهنامه فردوسی

بپاداش نیکی چرا بدکنم
اگر بدکنم برتن خودکنم
شاهنامه فردوسی

نگر تاچه‌گفته است مرد خرد
که هرکس بدی‌کردکیفر برد
شاهنامه فردوسی

جزاز بد نباشد مکافات بد
چنین از ره داد دادن سزد
شاهنامه فردوسی

چه‌آمد براین تخمه ازچشم بد
که بربدکنش بیگمان بدرسد
شاهنامه فردوسی

همه زکرده پشیمان شدند ودرمثل است
کسیکه بدکند ازبدهمی بردکیفر
دیوان امیرمعزی نیشابوری

این جهان کوه‌است وفعل ماندا
بازگردد این نداها را صدا
مثنوی معنوی مولوی

رازها را میکند حق آشکار
چون بخواهد رست تخم بدمکار
مثنوی معنوی مولوی

باآنکه خداوند رحیم است وکریم
گندم ندهد بارچوجومیکاری
مثنوی معنوی مولوی

من درخانه کس دیگرزدم
او درخانه مرا زد لاجرم
مثنوی معنوی مولوی

مگردشمن خاندان خودی
که باخاندانها پسندی بدی
کلیات سعدی شیرازی

بجزکشته خویشتن ندروی
چو دشنام گوئی دعانشنوی
کلیات سعدی شیرازی

گرد خود چون کرم پیله برمتن
بهرخود چه میکنی اندازه کن
کلیات سعدی شیرازی

هر که تیغ ستم کشد بیرون
فلکش هم بدان بریزد خون
کلیات سعدی شیرازی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر
کای نورچشم من بجز از کشته ندروی
کلیات سعدی شیرازی

نگه کن در همه روزی بفردات
مکن بد تا نبینی بد مکافات
ویس و رامین ـ فخرالدین اسعدگرگانی

مکن بد باکسی و بد میندیش
کجا چون بدکنی بد آیدت پیش
ویس و رامین ـ فخرالدین اسعدگرگانی

اگر جنك اوری کیفر بری تو
اگر کاسه دهی کوزه خوری تو
ویس و رامین ـ فخرالدین اسعدگرگانی

لحن خوش دار چون بکوه آئی
کوه را لحن بد چه فرمائی
دیوان سنائی غزنوی

بدخواه کسان بهیچ مقصد نرسد
یك بدنکند تا بخودش صد نرسد
من نیك تو خواهم و تو خواهی بد من
تو نیك نبینی و بمن بد نرسد
رباعیات عمرخیام نیشابوری

بد بتن خویشتن چو خود کردهٔ
باید خوردنت ز کشتار خویش
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

انگشت مکن رنجه بدر کوفتن کس
تا کس نکند رنجه بدر کوفتنت مشت
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

چه خوش گفت آن مرد با آن خدیش
مکن بد اگر بدنخواهی بخویش
دیوان رودکی سمرقندی

اگر بدکنی چشم نیکی مدار
که گر خارکاری سمن ندروی
دیوان ابن یمین فریومدی

صد بار ز من شنیده بودی کم و بیش
کایزد همه را هرچه کنند آرد پیش
در کردهٔ خویش ماندهٔ ای درویش
چه چون کندی فزون ز اندازه خویش
دیوان فرخی سیستانی

چو از تو بود کژی و بیرهی
گناه ار بر چرخ گردون نهی
گرشاسب نامه ـ اسدی طوسی

بد ونیك راهر دو پاداشن‌است
خنك آنكه جانش‌ازخرد روشن‌است
گرشاسب نامه ـ اسدی طـوسی

میندازسنك گران ازبرت
كه چون بازگردد فتد برسرت
گرشاسب‌نامه‌ـ اسدی طوسی

مکن بد که تابد نیاید زدود
مدرو مدوز وتورا رشته سود
گرشاسب نامه ـ اسدی طوسی

چوآتش كنی زیردامن درون
رسد دود زود ازگریبان برون
گرشاسب نامه ـ اسدی طوسی

بجان ازبدی ایمن آنست وبس
که نیکی‌کند بدنخواهد بکس
گرشاسب‌نامه ـ اسدی طوسی

مکن بدکه چون بدترا کاربود
پشیمانی ازپس نداردت سود
گرشاسب‌نامه ـ اسدی طوسی

پنبه‌کشتی طمع بماش مدار
جوبکاری عدس نیارد بار
دیوان اوحدی مراغه‌یی

هرچه‌کاری همان درود توان
در زیان کارگی چه سود توان
دیوان اوحدی اصفهانی معروف بمراغی

آنچه دی‌کاشتهٔ میکنی امروز درو
طمع خویش گندم مکن ازدانهٔ جـو
دیوان ظهیرفاریابی

آنچه خواهی که مدرویش مکار
و آنچه خواهی که مشنویش مگوی
دیوان امیرخسرو

آنکه کردار بدروا بیند
خود زکردار خود جزا بیند
دیوان امیرخسرو

اگر باخویش نیکی نیك میباش
چو خواهی‌کشت تخم نیك میپاش
که تا از هریکی هفتصد بروید
اگر بدکاشتی هم بد بروید
پوریای ولی

بیدخواه شه‌گوی‌کای تیزخشم چه‌کردی بمردم همان‌دار چشم

امثال وحکم جلد اول - ادیب

نکند هیچ مردی با من زمن ازچند مردمی دیده است

مگر آن روسپی‌زن‌جاهل الایادی قـروض نشنیده است

علی شطرنجی

از مکافات عمل غافل مشو کاخر بسوخت

پای تاسر شمع‌کو خود سوخت پرپروانه را

منتخبات ثقفی - بسمل شبرازی

از مکافات عمل غافل‌مشو باور مکن کز توانا گرستم برناتوانی رفت رفت

دیوان عبدالحسین‌نصرت (منشی باشی)

ازمکر زنان بپرهیزید: النساءحبائل‌الشیطان‌ان کیدکن عظیم - (قرآن‌کریم سوره

---

۱۲ آیه ۲۸)

آورده‌اندکه‌مردی بود پیوسته تفتیش مکر زنان میکرد واو فاضل‌ودانشمند وجامع علوم وهمیشه احتیاط از مکر زنان‌کرده وایشانـرا محل اعتماد ندانستی و اعتماد برقول ایشان ننمودی وگفتی زن چه وجود دارد که مکرش چه‌باشد و زنـان ناقص عقلند وکتابی تمام‌کرده بود ازمکر زنان وآنرا حیلةالنساء نام‌کرده بود وهر کجاکه از زنان دیده یاشنیده بود درآن‌کتاب جمع‌کرده وهمیشه درجستجوی حیله زنان بود وقتیکه درا‌ثنای سفر بقبیلهٔ بنی‌اسد رسیده چون شب بود نزدیك آن قبیله فرود آمد وبر دریکی از آنها رفته که‌صاحبخانه درخانه نبود ناگاه از آنخانه زنی بیرون آمد درغایت حسن وجمال ودرنهایت غنج‌ودلال که از روی زیبای اوخورشید رشك میبرد آنزن دیدکه جوانی غریب بردر خانهٔ او فرود آمده پیش رفت وسلام کرد آنمرد جواب سلام اورا بازداده مرحباگفت چون زنرا مثال‌گل شگفته دیدگفت ایزن مهمان دوست داری‌گفت مهمان هدیهٔ خداست چـرا دوست نـدارم شفقت‌کن و بدرون خانه آی پس مهمانرا بخانه برد وماحضریکه داشت بر طبق اخـلاص نهاده رسیدهٔ رسیدهٔ خود خورد مهمان چیزی بخورد پس‌گفت ای عورت تو مهمانداری از که آموختی‌گفت از آنجاکه حضرت رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله فرموده من‌اکرم ضیفه فهو معی‌ومع‌ابراهیم‌فی‌الجنة مهمان دلیل بهشت است آن‌مرد تعجب نموده که زنـی

بهمه جهت آراسته بود بعد از آن بکار وبار خود مشغول بود مرد بمطالعهٔ کتابیکه
داشت درآمد زن از او پرسید چه کتاب است که بجدوجهد تمام مطالعه میکنی آنمرد
بـه میل تمام بجانب او نظر کـرده بخندیـد پس گفت این کتاب را چه نـام است
گفت حیلة النساء نام است که من جمع کرده‌ام چـون زن ایـن سخـن بشنید بخندید
گفت ای مرد عجب کاری کرده مثل تو مثل آن مرد است که آب دریا را بغربال پیمانه
میکرد تو از عهدهٔ اینکار کی بیرون خواهی آمد وکجا اینرا جمع توانی کرد. کـه
اگر مشتی از آب دریارا بر داری آب دریاچه کم میشود ای برادر از مکر
زنان شیطان عاجز است ودرمثلها گویند که مکرزن ابلیس دید و بر زمین بینی کشید
و خداوند درکلام خود فـرموده‌ان کیدکن عظیم مکـر زن‌ازحیلهٔ شیطان فـزونتر
است تـرا چـه بخاطر مـی‌رسد ریگ بیابـانراکـی میتوان بمشت جمع کـرد
خود را رنجه مدار و آسوده باش و اوقات خود را بطاعت وعبادت صرف‌کن آنمرد
چون این سخن بشنید خاموش شد وبفکر فرو رفت. حیران جمال آنزن مانده‌بود
که‌ناگاه آنزن برخاست بدرون خانهٔ دیگر رفت وبـرای مهمان طعام آورد بعد از
طعام ازبرای او جائی معین‌کرد تا آنشب خوابید روز دیگر زن پیش مهمان آمدو
بشیرین سخنی وهمزبانی‌گفت ای خواجه میخواهی‌که شمهٔ از مکر زنـان بتومعلوم
بنمایم تابرتو معلوم شودکه از عهدهٔ این‌کار برنمیایی وکتاب خودرا بشوئی و بعلمو
دانش خود مغرور نشوی مردگفت‌ای‌نازنین هرچه بگوئی ازشما میآید سپس برخاست
وبدرون خانه رفت وخودرابیاراست وچون‌کبک خرامان بیامد ودربرابر مهمان‌نشست
واز روی نازوکرشمه خوش طبعی آغـازکـرد وبعشوه وغمزه تیر ناز بـر کمان نیاز
گذاشته بهدف سینه مهمان راست کرد و شعرهای مناسب حال می‌خواند چندانکه
دل اورا بندکمند خود دید دانست‌که‌تیر برنشانه خورده است پس اورا به‌خلوت‌برده
هنگامهٔ نازونیاز بااوگرم کرده آنجوان عاشق وبیقرار وبیتاب اوگردیده بـا خود
گفت‌که من غلط‌کرده بودم‌که اعتمادبر قول وفعل زنان باین خوبی ولطافت وزیبائی
ونزاکت زن درجهان بوده است. من از اینمعنی غافل واز این فیض بهره نبرده‌بودم
سپس دل وجان وپاودست را باخت محوجمال او شد گفت ای جان جهان وایخورشید
تابان وای روح‌روان وایسرو خرامان وای آرام دل وای مونس دل ناتوان وای‌ماه
خوبرویان وای فتنه دوران وای گلرخ پسته دهان وای شکر لب شیرین زبـان نظم
مرادل بجائیست بردی تو دل ببردی دل ومن بماند خجل بگو مرا چه باید کرد و
سرانجام کارمن چون خواهد بود زن‌گفت ای خواجه ترا چه واقعشده و چه پیش
آمده تو مرد عاقل ودانشمندی وجامع علوم وصاحب کتاب حیلة‌النساء چـرا چنین

سراسیمه شدهٔ جوان گفت نظم :

پیش از این گر اختیاری داشتم ای جان من
چـون تـو را دیدم عنان از کـف بـرفت

من امشب همه شب درفکر خیال اینصورت زیبا و لقای رعنا بخواب نرفتهام ای مـاه زیبا روی وای گلچهرهٔ عنبر بوی وای مسلسل گیسوی مشکین بوی و ای گلـرخ عنبر بوی بگوکه عاقبت کارمن بکجا خواهد رسید بعجزوزاری درآمده اظهار عشق خود کرده دراین گفتگو بودکه ناگاه کنیزی بدرون خانه آمدکه ای بی بی چه نشستهٔ که خواجه رسید زن مضطرب شده از جای برخاست وزرینه از روی خـود بـرداشت و بدور انداخت وخودرا بکناری کشید . مردچون آنحال بدید سرش از عشق تهی شده گفت ای جان من چه واقعشده که چنین مضطرب شدی گفت شوهرمن سه روز بود که بشکار رفته بود الحال آمده هرگاه مارا به یکجا جمع ببیند البته مارا هلاك خواهدکرد و امان نخواهد چون این سخن بشنید لرزه براندامش افتاد وگفت آه ایـن چه خبر جانسوز بود پس مرا چه بایدکرد وتدبیر چیست زن گفت برخیز ودراین صندوق رو ویك لحظه قرارگیر تا ببینم چه میشود آنجوان میان صندوق رفته زن در صندوق را قفل کرده وبیرون آمدکه شوهرش رسید زن پیش رفته دست شوهر راگرفت وخندان بدرون خانه رفتند سپس مرد بنشست وزن نیز درپهلوی اوپشت بصندوق نهاده ازهرجا سخنی میرفت زن یکبار حرکت داده این بیت را خواند .

نظم : مـزن در وادی مکر وحیل گـام
کـه از مکر زنـان افتی تـو در دام

شوهر گفت ایزن چه واقعشده گفت بدانکه دیشب جوان غریبی بود درخانه ما فرود آمده بود من بیرون رفته اورا تکلیف کرده بخانه آوردم وآنچه درخانه مقدور بود از طعام برای او بردم واورا مرد فاضل دانا دیدم که کتابی پیش خودگذاشته بجهدتمام مطالعه مینمود پرسیدم که این چه کتابیست گفت حیلة النساء وخود جمع کردهام وتمام مکر زنانست ای شوهر بدانکه من چون این سخنرا از او شنیدم غیرتـم بحرکت آمد گفتم توکی از عهدهٔ اینکار بیرون میآیی که حیله زنان درکتاب راست نیاید او تبسم کردمن گفتم میخواهی شمهٔ از مکرزنان بتو نمایم پس اورا دراینجا آوردم وخود درخانه دیگر رفتم وزینت تمام کرده آمدم درپهلوی اونشستم . آنجوان همه را در میان صندوق می شنید ودلش درطپیدن آمده بوده پس شوهـر گفت راست میگویی یـا

شوخی گفت دروغگو دشمن خداست من هرگز دروغ نگفته‌ام و خیانت نکرده‌ام شوهر گفت پس آنمرد چه شد زن گفت چون مهمانرا دیدم که بعلم خود مغرور است خواستم که حلقه درگوش او کنم واو را درجوال کرده وسر او بندم و اورا آگاه گردانم که مکر زنان بکتابها و عقل راست نیاید بااو خلوت کردم ودل او را بناز و عشوه بردم در صحبت وعیش برروی او گشودم وهنوز مطلب تمام نشده بود که تو آمدی وعیش اورا منغص کردی اورا از ترس تو درصندوق کردم آن بیچاره درمیان صندوق شنید آه از دل برکشید وچون بید برخود بلرزید نزدیك شده بود که رشته حیات قطع کند دست اززندگانی خود برداشته باخود گفت الحال مراپاره پاره خواهد کرد دراین صندوق راه گریزی نیست تن بمرك میباید داد وشهادتین برزبان جاری کرد پس چون شوهر این سخن بشنید بجوش وخروش درآمد وگفت کجاست آن نمك بحرام که تا سزای اورا بدهم تا مهمانیکه بخانهٔ کسی آید نظر دام برزن صاحبخانه نکند و بسیار درغضب شد زن گفت ای شوهر اضطراب مکن که جای دوری نرفته است در همین خانه حاضر است آن بیچاره درصندوق این سخن را شنید اندرون خود را باخت و قالب تهی کرد پس شوهر زن شمشیر کشیده از سرخشم برخاست بازن گفت زودتر نشان ده تا او را پاره پاره کنم زن فی الحال برخاسته گفت دراین صندوق است بگیر کلید را وقفل بگشا و ببین تا تو را معلوم شود اتفاقا زن و شوهر باهم مدتی جناق کشیده بودند، هیچکدام از هم نمی بردند چون مرد درقهر بود جهان درچشمش تاریك گشته بود مطلقا جناق بیادش نیامد پس از روی غضب کلید را از دست زن گرفت که در صندوق را بکشاید در دم زن گفت مرا یاد تورا فراموش جناقرا باختی چون مرد این سخن شنید فی الحال کلیدرا بدور انداخت گفت لعنت خدای برزن که شیطان درمکر بزن نمیرسد بارك اله ای مکاره چه قسم مرا برسر غضب آوردی باید که شیطان صدسال شاگردی تو رابکند واز سر آن مقدمه گذشت گمان کرد آن گفتگو برای گروبندی بوده وخاموش شد زن برسردلداری آمده بر روی شوهر چون گل بشگفت آمده ونقل دیگر درمیان آورد وروغن غازی برریش شوهر مالید تاکه مقدمهٔ مهمان ازخاطر او بدر رفت وبعد از آن طعام آورده با هم خوردند چون لحظه گذشت بصحبت مشغول شدند وشوهر را به‌حمام فرستاد وقفل صندوق بگشود وآن نیم مرده را از تابوت بیرون آورده پاره شربت درگلویش ریخت گفت ای برادر هرچند تو مرد عاقل وکامل و مصنف کتاب حیلة النساء باشی که پیش از من تتبع نتوانی کرد این شمه‌رادیدی اکنون بدانش خود

مناز و بعقل خود مغرور مباش وتو زنان را درنظر نمیآوری که ناقص عقلند دیده ودانسته خودرا درمکر زنان گرفتار کردی دیدیکه چگونه تورا درجوال کردم مردگفت حتما که شیطان شاگردی تورا نتواندکرد . زن گفت دیدیکه آنچه درمیان من وتوگذشته بود همه را بشوهر خودگفتم وترا باز از مرك خلاص کردم پس بدانکه هیچ مردی زنرا محافظت نتواندکرد اگر از ترس خدا نباشد زنان هرچه خواهند کنند ،

جامع التمثیل ـ حبله رودی

وزیر گفت ای ملك زنی ازدختران بازرگانان شوهری داشت که بسیار سفر میکرد، وقتی شوهراو بشهرهای دورسفر کرد ایام غیبت دیر کشید زن اورا شهوت غالب آمد بپسری ظریف و خوبروی عاشق شدکه هردو یکدیگر را دوست میداشتند در پاره یی از روزها آن پسر بامردی منازعت کرد، آنمرد شکایت نزد والی برد پسر را بزندان در افکندند چون دختر بازرگان ازحادثه پسر باخبر شد جهان بچشمش تارگشت برخاسته جامهٔ فاخر بپوشید ونزد والی رفته او را سلام کرد ورقعه باو دادکه مضمون رقعه این بود پسریکه تواورا درزندان کرده یی برادرمن است که بامردی منازعت کرده وگواهی دادهاند گواهی دروغ دادهاند واو درزندان تومظلوم است ومن جزاو کسی ندارم که بکارهای من قیام کند، اکنون بدان مسالت من اینست که اورا اززندان رها کنی، والی رقعه همی خواند و آن ماه روی همی دید تا آنکه غمزه آن پری روی دل از والی ببرد، باوگفت بمنزل روان شو تابرادر تراحاضر آورم وبتو تسلیم کنم ، زن بازرگان گفت ایها الوالی من غریبم جز خدایتعالی کسی ندارم وبمجلس کسی داخل شدن نتوانم اگر قصد تواینست که کام ازمن بگیری باید در منزل من بیایی وتمامت روز را در آنجا بنشینی وبخسبی وراحت کنی، والی ازمنزل او بپرسید زن بازرگان منزل بدو سراغ داده ازنزداو بدرآمده وبخانه قاضی آن شهر برفت و باوگفت یاسیدنا القاضی در کارمن نظر کن که پاداش توبا خدایتعالی است، قاضی گفت بتوچه رسیده گفت یا سیدی مرا برادری است که جزاو کسی ندارم در حق او گواهی دروغ دادهاندکه او ظالم است والی بدین سبب او را درزندان کرده ازتو همیخواهم که در نزد والی شفاعت کنی چون قاضی رابدونظر افتاد عاشق جمالش شد وباو گفت باندرون شو ودر نزدکنیزکان من بنشین تا من رسولی نزد والی بفرستم وآنوقت برادر ترا خلاص کنم هرگاه میدانستم که والی از اوچند درم میخواهدمن میدادم که سخن گفتن تو مرا بسی خوش آمد، زن بازرگان گفت ایها القاضی چون اینکارها کنی نباید دیگران راملامت

گویی، قاضی گفت اگر بمنزل من درنیایی شفاعت نکنم برخیز ازاینجا بیرون شو ، زن بازرگان گفت اگر ترا قصدهمین است منزل من بهتر ومستورتر است پس قاضی باو گفت منزل تو کجاست زن گفت درفلان مکان است وهمانروز که ازوالی وعده خواسته بود ازقاضی نیزوعده بخواست پس ازآن بیرون آمد نزدیك وزیررفت قصه خود براو خواند وشکایت باوبازگفت وزیر اورا بخویشتن دعوت کرد وباوگفت اگرحاجت من برآوری برادر ترارها کنم، زن گفت اگرقصد اینست باید درمنزل باشی که درآنجا برای من وتوبهتراست، وزیر باوگفت منزل تو کجاست زن گفت درفلان مکانست واز آنجا بیرون آمده نزدملك آنشهررفت وقصهٔ خود را براو خواند ورهایی برادر تمناکرد، ملك باوگفت که درزندانش کرده زن گفت ای ملك والی او را در زندان کرده پس ملك نیزمفتون غنج ودلال اوشد وآنگاه باو گفت بامن بقصراندرآی تابسوی والی بفرستم که برادر ترا خلاص کند، زن گفت ای ملك این از بلند اقبالی است که ملك بچومنی میل کند ولکن اگرملك مرا بقدوم مبارك بنوازد مرا فرق بفرقدان خواهد شود چنانکه شاعر گفته :

فرشته رشك برد برجمال مجلس ما   گرالتفات کند چون تو مجلس آرایی

ملك باوگفت ما باتو مخالفت نکنیم پس ملکرا بروز میعاد دعوت کرد و منزل خود باو شناسانید و در حال ازنزد ملك بیرون آمده پیش مردنجار رفت وباو گفت همی خواهم که صندوق چهارطبقه بسازی که برروی یکدیگر باشد جداگانه ، نجارگفت سمعا وطاعة، آنزن گفت مزد توچند است نجار گفت چهاردینارمزد منست و اگر مراکامی بخشی وازوصل خویشتنم بنوازی مزد من همانست، زن گفت اگرچنین است صندوق راپنج طبقه بساز، نجارگفت حبا و کرامة پس نجار رابروز معیاد دعوت کرد گفت فلان روزبیا وصندوق بیاور ، نجارگفت ایخاتون بنشین و همین ساعت صندوق بگیرمن خودبروز موعودخواهم آمد آنزن بنشست تاآنکه صندوق پنج طبقه ازنجار گرفته بمنزل خود بازگشت و صندوق را درغرفه گذاشته چهار جامه برداشت وبسوی صباغ رفت وهریکرا جداگانه رنك کرد آنگاه بآماده کردن طعام و شراب ونقل و میوه و ریحان بپرداخت چون روز میعاد شد برخاسته جامه فاخر بپوشید و خویشتن رابیاراست و عطرسایید وعود بسوخت وفرشهای دیبا بگسترانید وبانتظار نشسته بود که قاضی زودتر ازجماعت برآمد چون زن او را بدید برپای خاست وآستین او را بگرفت وبرمسندش بنشاند وملاعبت آغاز کرد قاضی قصد کرد که از اوتمتع برگیرد

زن گفت یاسیدی جامه بکن و دستار بیکسو نه واین دستار زود بپوش واین مقنعه برسر گیر تا طعام وشراب بخوریم پس از آن حاجت خود را بر آور آنگاه جامه ودستار کنده پیراهن ومقنعه بپوشید و همیخواست بخوردن بنشیند که ناگاه در کوفته شد قاضی باو گفت این کیست که درهمی کوبد گفت ایها القاضی این شوهر من است قاضی گفت اکنون چه باید کرد ومن بکجا روم زن گفت بیم مدار که من ترا باین صندوق اندر کنم قاضی گفت هر آنچه خواهی بکن درحال زن بآستین قاضی بچسبید ودرطبقه سفلی صندوق نهاده ودر اورا محکم بست واز خانه بدر آمده در بگشود والی در یافت اورا سلام داده زمین ببوسید و دست اورا گرفته بمجلس اندر آورد وباو گفت ایها الوالی خانه خانه تست ومن از کنیزان توام در تمامت امروز نزد من خواهی بود اکنون جامه بکن و اینجامه سرخ در برکن که جامه خواب همین است پس جامه والی گرفته آن جامه سرخ بدو پوشانید وکهنه بر سر او ببست و درخوابگاهش بنشانید وبملاعبت بنشستند والی دست بسوی اودراز کرد که تمتع از او بگیرد زن گفت یامولانا امروز روزیست که کسی باتو شریك نخواهد بود ولی باحسان خویش ورقه‌رهائی برادرم بنویس تا خاطر آسوده شود والی گفت علی الراس والعین درحال کتابی به زندان بان باین مضمون نوشت که درحال وصول این کتاب بدون مهلت وتأخیر فلانرا از زندان رها کن و عذر مکو پس از آن کتابرا مهر کرده بزن بازرگان بداد وبملاعبت پرداخت ناگاه در بکوفتند والی گفت این کیست زن گفت این شوهر من است والی گفت چه باید کرد و بکجا خواهم رفت زن گفت بدین صندوق اندر شو تا من او را بازگردانم و بسوی تو بازگردم والی سخن اورا بپذیرفت آنگاه زن بازرگان اورا درطبقه دوم صندوق نهاد و در اورا قفل زد قاضی سخنان ایشانرا از آغاز تا انجام گوش همیداد پس زن بسوی در شد در بگشود وزیررا در پشت در ایستاده دید در پیش او زمین ببوسید و اورا بخانه آورد وبملاعبت بنشستند پس وزیر را در خوابگاه نشانده باو گفت جامه خویشتن بکن تا اینکه در بکوفتند وزیر را نیز درطبقه دیگر جای داد چون به پشت در آمد در را بگشود ناگاه ملك در آمد زن بازرگان سه بار زمین ببوسید واو را بغرفه جای داد درصدر مکانش قرار گرفت و گفت ای ملك اگر دنیا باآنچه دروست بمن رویدادی برابر یکقدم که بسوی من برداشته‌یی نمیشد چون ملك درمقام خویشتن بنشست زن گفت اگر اجازت دهی سخن بگویم ملك فرمود هرچه خواهی بگو زن گفت ای ملك جامه سلطنت بکن وجامه ملاعبت در بر کن ملك جامه‌ئی که با هزار دینار متساوی

بود بکند وجامه کهنه‌ئی که ده دینارقیمت داشت بپوشید آنگاه بازن بملاعبت و موانست مشغول گشت وجماعتی که درصندوق بودند سخنان ایشان میشنیدند وهرچه روی میداد میدانستند ولی کسی را یارای سخن گفتن نبود پس ملك دست در گـردن او آورده خواست که با او بیامیزدکه درخانه بکوفتند گفت من چکار کنم وبکجاروم زن دست ملك راگرفته درطبقه چهارمین صندوق بگذاشت ودراورا ببست پس از آن بدرآمده دربگشود دیدکه نجار است بخانه اندرون آمد. زن باو گفت طبقهای صندوق را چرا بدینسان تنگ ساختی نجار گفت ایخاتون چگونه ساخته‌ام.زن گفت اینطبقه پنجمین بسی تنگ است نجارگفت ایخاتون وسیع است زن گفت توبآن طبقه درون شوتا تنگی وگشادی اورا بدانی که او گنجایش ترا ندارد نجار گفت ایخاتون جزمن چهار تن دیگر در این طبقه همی گنجند پس نجار داخل طبقه پنجم شد زن بـازرگان‌در صندوق بپوشانید وقفلی محکم براو نهاد ودرحال برخاسته ونوشته والی رابرداشته بسوی زندان‌بان رفت جوان را فی‌الفور رهاکردن زن بازرگان هرآنچه‌کرده بود بامعشوق خودبگفت آنجوان گفت اکنون چه خواهیم‌کرد گفت بشهر دیگر برویم‌که دراین شهر اقامت‌کردن نشاید آنگاه هرچه داشتند باشتران بسته همانـاعت از آن شهربسوی شهردیگر سفر کردند اما آنجماعت سه روز بی‌خواب و خورد در طبقهای صندوق بماندندآنگاه نجاربسرملك بول‌کرد وملك بسروزیر ووزیر بسروالی ووالی بسرقاضی بول همیکردند که قاضی فریاد برآورد وگفت این پلیدیها چیست والـی آواز بلند کرد که عظم‌الله اجرك ایهاالقاضی والی بانك برزد و گفت کیست این پلیدیهاهمی‌کند وزیرگفت ایهاالوالی خدا تراپاداش نیکوده‌اد پس ازآن وزیر بانك برملك زدکه این پلیدیها چیست ملك چون‌آواز بشنید اورابشناخت وسخن نگفت و کار خود پوشیده داشت آنگاه وزیرگفت نفرین حدای براین زن بادکه جز ملك همه بزرگان راجمع‌آورده ملك‌گفت خاموش‌که نخستین کسی‌راکه این روسیاه بدام افکنده منم‌چون سخنان ایشانرانجاربشنیدگفت‌گناه من چه بودکه این صندوق‌بچهار دینار ساخته بودم چون بگرفتن مزدآمدم بحیلت مرابراین طبقه داخل کـرده در ببست پس‌آن پنج تن بایکدیگر حدیث میکردند وملکرا تسلی میدادند دلگیری و اندوه همی بردندکه همسایه‌های‌آنخانه بیامدند وآنجا را خالی یافتند وبایکدیگر گفتند که همسایه مازن فلان بازرگان دیروز در این خانه بود واکنون از اینمکان آوازکسی برنمیآید تااینددرها بشکنیم و حقیقت کارمعلوم کنیم‌که مباد والی وملك از

ماجرا آگاه گشته مارا در زندان کنند پس ایشان درها بشکستند و بخانه اندر شدند صندوق چوبین درآنجا یافتند که در میان آن چند تن از گرسنگی و تشنگی نالان بودند یکی ازهمسایگان گفت آیا بصندوق اندرجنیان هستند دیگر گفت هیزم جمع آورده اینصندوق بسوزانیم درحال قاضی فریاد زدکه مسوزانید ایشان بیکدیگر گفتند که شك نیست ایشان جنیان‌هستند چون قاضی‌سخنان ایشان شنید ازقرآن مجید آیتی برخواند وهمسایگان راندا درداده گفت بصندوق نزدیك شوید چون نزدیك شدند قاضی بایشان گفت من فلانم شما فلانید مادر اینجاجمع هستیم همسایگان گفتند شما را بدینمکان‌که آورده قاضی قصه برایشان خواند آنگاه ایشان نجار حاضر آورده صندوق بگشودند قاضی ووالی ووزیرملك ونجار را از صندوق بدرآوردند و هریکی را چادر، بر تنگه دیگر دربر بود بیکدیگر نظاره کرده همی خندیدند چون از زن بازرگان جویاشدند اثری از اونیافتند دیدندکه همه چیز خانه را باجامهاشان گرفته ورفته است آنگاه حاضران ازبرای ایشان‌جامه بیاوردند وایشان جامه پوشیده وشبانگاه بخانه خویشتن رفتند.

کتاب هزارو یکشب

هرزمان‌جوحی‌زدرویشی بفن　　روبزن‌کردی‌که ای دلخواه‌من
چون‌ملاحت‌هست‌روصیدی‌بگیر　　تابدوشانیم از صید تو شیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید　　بهرچه دادت خدا از بهرصید
روپی مرغ شگرفی دام نه　　دانه بنما لیك درخوردش مده
کام بنما وکن اورا تلخ کام　　کی‌خورد دانه‌چوشد محبوس‌دام
شد زن او نزد قاضی با گله　　که مرا افغان زیار ده دله
قصه‌کوته‌کن‌که شدقاضی شکار　　از جمال و از مقال آن نگار
گفت ایدر محکمه است‌وغلغله　　من نتانم فهم کردن این‌گله
گر بخلوت آیی ای سرو سهی　　و زستمکاری شو شرحم دهی
فهم آن بهتر کنم بدهم سزاش　　آنچه‌حق‌باشدتوزین‌غمگین‌مباش
مرمرا معلوم گردد حال تو　　شوهرت را نرم سازم بی‌عتو
گفت خانهٔ تو زهرنیك وبدی　　باشداز بهر گله آمد شدی
خانهٔ سر جمله پرسودا بود　　صد دپروسواس و پرغوغا بود

گفت قاضی کای صنم معهود چیست گفت خانهٔ این کنیزک بس تهیست

خصم در ده رفت و حارس نیز نیست بهر خلوت سخت زیبا مسکنی است

امشب ار امکان بود آنجا بیا کار امشب بی‌سمعه است و بیریا

جمله جاسوسان ز خمر خواب مست زنگی شب جمله را گردن زده است

خواند بر قاضی فسونهای عجب آن شکرلب و آنگهانی از چه لب

چند با آدم بلیس افسانه کرد چونکه حوا گفت خور آنگاه خورد

اولین خون در جهان ظلم وداد در کف قابیل بهر زن فتاد

نوح تابهٔ خانه میپرداختی واهله بر تابه سنگ انداختی

مکرزن برفن او چیره شدی آب صافی وعظ او تیره شدی

قوم را پیغام کردی از نهان که نگهدارید دین زین گمرهان

لوط را زن همچنان بد کافره خوانده باشی قصهٔ آن فاجره

یوسف از کید زلیخای جوان مانده در زندان برای امتحان

هر بلاکاندر جهان بینی عیان باشد از شومی زن در هرمکان

مکر زن پایان ندارد رفت شب قاضی زیرک سوی زن بهر دب

زن دوشمع و نقل مجلس سازکرد زآن نوازش شاد شد قاضی فرد

چونکه بنشستند با هم ساعتی تا بر آسایند اندر خلوتی

چون نشست او پهلوی زن بامراد گشت جان پرغمش زآن وصل شاد

اندر آندم جوحی آمد در بزد جست قاضی مهر بی‌تا در خزد

غیر صندوقی ندید او خلوتی رفت درصندوق از خوف آنفتی

اندر آمد جوحی و گفت ای حریف وای وبالم در ربیع ودرخریف

من چه دارم که فدایت نیست آن تاز من فریاد داری هر زمان

گفت شخصی نزد قاضی رفته در حقم ناگفتنیها گفته

بر لب خشکم گشادستی زبان گاه مفلس خوانیم گه قلتبان

این دوعلت گر بود ایجان مرا آن یکی ازتست وآن یك ازخدا

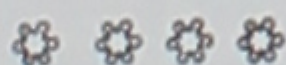
من چه دارم غیر این صندوق کآن هست مایه تهمت وپایه گمان

خلق پندارند زر دارم درون صله واگیرند از من زین ظنون

صورت صندوق بس عالیست لیك ازرخوت وسیم وزر خالیست نیك

چون تن زراق خوب وباوقار — واندر آن سله نیابی غیر مار
من برم صندوق را فردا بکو — پس بسوزم در میان چارسو
تاببیند مومن وگبر ویهود — کاندرین صندوق جزلعنت نبود
گفت زن هی درگذر ایمرد ازین — خورد سوگنداوکه نکنم جزچنین
بارسن صندوق‌را دردم ببست — خویشتن راکرده بدمانندمست
ازپکه حمال آورد اوچوباد — زود آن صندوق برپشتش نهاد
اندرونش قاضی ازبیم نکال — بانك میزدکای حمال وایحمال
کرد آن حمال ازهرسو نظر — کز چسودرمیرسدبانك وخبر
هاتف است این داعی من ایعجب — یاپری‌ام میکند پنهان طلب
چون پیاپی گشت آن آواز بیش — گفت هاتف نیست بازآمدبخویش
عاقبت دانست کان بانگ وفغان — بدزصندوق وکسی دروی نهان
عاشقی کو درپی معشوق رفت — گرچه بیرونست درصندوق رفت
عمر درصندوق برد ازاندهان — جزکه صندوقی نبیند ازجهان
آن سری که نیست فوق آسمان — ازهوس اورادرآن صندوقدان
چون زصندوق بدن بیرون شود — اوزگوری سوی گوری میرود
این سخن پایان ندارد قاضیش — گفت ایحمال وای صندوقکش
از من آگه کن ، درون محکمه — نایبم را زودتر بـا آن همه
تا خرد این رابزرزین بیخرد — همچنین بسته بخانه‌ما بـرد
ای‌خدا بگمار قومی رحم‌مند — تا زصندوق بدن ما را خرند
خـلق را از بند صندوق فسون — که خرد جزانبیاء و مرسلون
ازهزاران‌کس یکی‌خوش منظراست — که بداندکو بصندوق‌اندراست
آنکه داند تو نشانش آن شناس — که زروح این جهان دارد هراس
آن‌جهان‌رادیده‌باشد پیش ازآن — تابدان‌ضداین‌ضدش گرددعیان
زین‌سبب‌که علم‌ضالهٔ مومن‌است — عارف‌ضالهٔ‌خوداست‌وموقن‌است
آنکه هرگز روزنیکو را ندید — اودراین‌ادبارکی‌خواهد طپید
یـا بطفلی در اسیری او فتاد — یاازاول او ز مـادر بنده زاد
ذوق آزادی ندیده جـان او — هست صندوق صـور میدان او
دایـما محبـوس عقلش در صور — ازقفس اندر قفس دارد گـذر
منفذش نی از قفس سوی عـلا — در قفـسها میرود او جابجا

گر نشد غره بدین صندوقها / همچو قاضی جوید اطلاق ورها
آنکه داند این شناسش ز آن نشان / کو نباشد بی‌هراس و بی‌فغان
همچو قاضی باشد اورا ارتعاد / کی بر آید یکدمی ازجانش شاد
رهروی راگفت آن حمال شاد / که برو در محکمهٔ قاضی چو باد
نایبش راگوی کاین شد واقعه / بر سر قاضی بیامد قارعه
شغل را بگذار زود اینجابیا / رو بخر سربسته این صندوق‌را
چونکه رهروشد رسالت را رساند / هرکه زو بشنیداین خیره بماند
برد القصه خبر صندوق کش / نایب قاضی حسن را از غمش
نایب آمد گفت صندوقت بچند / گفت نهصد بیشتر زر میدهند
من نمیایم فروتر از هزار / گر خریداری گشا کیسه شمار
گفت شرمی‌دار ایکوته نمد / قیمت صندوق خود پیدا بود
گفت بی‌رؤیت شری‌خود فاسدیست / بیع ما زیر گلیم این راست نیست
برگشایم گر نمیارزد مخر / تا نباشد بر تو حیفی‌ای پدر
گفت ای ستار برمگشای راز / سربسته میخرم با من بساز
سترکن تا باتو ستاری کنند / تا نبینی ایمنی بر کس مخند
بس دراین صندوق چون تومانده‌اند / خویش را اندر بلا بنشانده‌اند



باز بعد سالی آن جوحی زفن / رو بزن کرد و بگفت ای‌چست زن
آن وظیفه پار را تجدید کن / پیش قاضی از گله من گو سخن
زن برقاضی درآمد با زنان / مرزنی را کرد آن زن ترجمان
تا بنشناسد زگفتن قاضیش / یاد ناید از بلای ماضیش
هست فتنه غمزه غماز زن / لیک آن صد توشود ز آواز زن
چون نمیبارست آوازی فراشت / غمزهٔ پنهان زن سودی نداشت
گفت قاضی روتو خصمت رابیار / تا دهم کار ترا با او قرار
جوحی آمد قاضیش نشناخت زود / کو بوقت لقیه در صندوق بود
زاو شنیده بود آواز برون / درشری و بیع و در نقص وفزون
گفت نفقهٔ زن چراندهی تمام / گفت کز جان شرع را هستم غلام
لیک گرمیرم ندارم من کفن / درقمارم مفلس و شش پنج زن
زین سخن قاضی مگر بشناختش / یادآورد آن دغل و آن باختنش
گفت آن شش پنج بامن باختی / پار و اندر ششدرم انداختی

نوبت من رفت امسال آن قمار بادگر کش بازدست ازمن بدار
ازشش واز پنج عارف گشت فرد محترز گشته است زین شش پنج نرد
رست اوزین پنج حس وشش جهت از ورای آن همه کرد آگهت
مثنوی معنوی مولوی

از بدی های زن مشو ایمن گرچه از آسمان نزول کند
امثال وحکم جلد اول ـ علی اکبر دهخدا

زدستان زن هرکه ناترسکار روان باخرد نیستش سازگار
گرشاسب نامه ـ اسدی طوسی

هر آنکو نترسد زدستان زن ازاودرجهان رای دانش مزن
گرشاسب نامه ـ اسدی طوسی

زنان چون درخشند سبز آشکار ولیك از نهان زهر دارند بار
گرشاسب نامه ـ اسدی طوسی

روح را ازعرش آرد درحطیم لاجرم کید زنان باشد عظیم
مثنوی معنوی مولوی

ازمن طلب دارید؟ وقتی برای انجام کار بشخصی اصرار وابرام شود وآنکس ازانجام آن خودداری کند وباز اصرار را ازحد بگذرانند آنکس بناراحتی گوید مگر ازمن طلب دارید. و منظور این است که فقط طلبکار میتواند اینقدر سمج باشد.

در توبهٔ من از می سعی عجبی دارید
من توبهٔ نخواهم کرد از من طلبی دارید؟
هدایت طبرستانی

ازمو باریکتر: بسیار باریك ـ بی اندازه نازك.

کاهش غیرت زمو باریکتر دارد مرا برزبانها تاحدیث آنمیان افتاده است
دیوان ابوطالب کلیم کاشانی

که اینجا خفته یك راز دگر هست زمو یك نکته باریکتر هست
سوز وسازدل ـ ابوتراب معیری

ازمهتاب کرباس کردن. بزعم قدما جادوگران کارهای عجیب وخارق العاده میکرده اند مثلا ازخم وجاروب مرکب میساختند وباآن سفر میکردند یا ازمهتاب کرباس درست میکردند آنرا میفروختند حیله گری ـ نیرنك بکار بردن.

شکل کرباسی نموده ماهتاب — آن بپیموده فروشیدشتاب

مثنوی معنوی مولوی

تا جوان ساحرلاشی فروش — عقلها را تیره کرده ازخروش

خم‌روان‌کرده زسحرچون‌فرس — کرده کرباسی‌زمهتاب‌وغلس

مثنوی معنوی مولوی

ازمهمان‌گریز نیست: مهمان هدیه خداست.

گویند در مثل که ز مهمان گریز نیست — مهمان توست با او یك لحظه خوش برآی

دیوان اثیرالدین آخسیکتی

ازمیان آتش و دود گذشتن: سابق براین وقتی برکسی تهمتی زده میشد آنکس برای اثبات بی‌گناهی خود وبرای‌اینکه بدیگران ثابت نماید که مورد اتهام واقع شده و آن قضیه بکلی بی‌اساس است ازمیان آتش میگذشت. در صورتیکه سالم از توده‌آتش بیروق‌میامد ازکلیه اتهامات‌مبرامیشد.

یکی روزکاوس کی با پسر — نشسته که سودابه آمد زدر

چو سودابه روی سیاوش بدید — پراندیشه‌گشت ودلش بردمید

چنان شدکه‌گفتی طرازنخ است — ویا پیش آتش‌نهاده یخ است

کسی را فرستاد ونزدیك اوی — که‌پنهان سیاوخش داروبگوی

که اندر شبستان شاه جهان — نباشد شگفت ارشوی ناگهان

بدو گفت مرد شبستان نیم — مجویم که با بندوستان نیم

دگر روز شبگیر سودابه رفت — برشاه ایران خرامید تفت

بدوگفت کای شهریار سپاه — که‌چون‌تو ندیدست‌خورشیدوماه

نه اندر زمین کس چوفرزند تو — جهان شاد بادا بپیوند تو

فرستش بسوی شبستان خویش — برخواهران وفتسان خویش

پس پرده پوشیدگان را ببین — زمانی بمان تاکنند آفرین

چو برداشت پرده زدر هیربد — سیاوش همی بود ترسان زبد

شبستان همه پیش باز آمدند — بدیدار او بزم ساز آمدند

سیاوش چو اندر شبستان رسید — یکی تخت زرین رخشنده دید

بر آن تخت سودابهٔ ماه روی
بسان بهشتی پراز رنگ وبوی

نشسته چو تابان سهیل یمن
سرجعد زلفش شکن برشکن

یکی تاج برسر نهاده بلند
فروهشته تا پای مشکین کمند

سیاوش چو ازپیش پرده برفت
فرودآمد ازتخت سودابه تفت

بیامد خرامان و بردش نماز
ببر درگرفتش زمانی دراز

همی چشم ورویش ببوسید دیر
نیامد ز دیدار آن شاه سیر

برین داستان نیز شب درگذشت
سپر از برخاک تیره بگشت

نشست از بر تخت سودابه شاد
ز یاقوت سرخ افسری برنهاد

چنین گفت باهیربد ماه روی
کزایدر برو باسیاوش بگوی

که باید که رنجه کنی پای خویش
نمایی مرا سرو بالای خویش

خرامان بیاید سیاوش برش
بدید آن نشست وسرو افسرش

زهرچیز چندانکه اندازه نیست
اگر برنهی پیل باید دویست

بتوداد خواهم همی دخترم
نگه کن بروی و سرو افسرم

بهانه چه داری که از مهر من
بپیچی ز بالا و از چهر من

که تا من ترا دیده‌ام مرده‌ام
خروشان و جوشان وآزرده‌ام

همی روز روشن نبینم ز درد
برآنم که خورشید شد لاجورد

کنون هفت سالست تامهر من
همی خون چکاند ابرچهر من

یکی شاد کن در نهانی مرا
ببخشای روز جوانی مرا

وگر سر بپیچی زفرمان من
نباید دلت سوی درمان من

کنم برتو بر پادشاهی تباه
شود تیره برچشم توهورو ماه

سیاوش بدو گفت کاین خود مباد
که ازبهر دل من دهم دین بباد

چنین باپدر بی وفایی کنم
ز مردی و دانش جدایی کنم

از آن تخت برخاست باخشم وجنگ
بدو اندر آویخت سودابه چنگ

بدو گفت من راز دل پیش تو
بگفتم نهانی بداندیش تو

مراخیره خواهی که رسوا کنی
به پیش خردمند رعنا کنی

بزد دست وجامه بدرید پاک
بناخن دو رخ راهمی کرد چاک

برآمد خروش ازشبستان اوی
فغانش زایوان برآمد بکوی

یکی غلغل ازکاخ وایوان بخاست
توگفتی شب رستخیزاست راست

بگوش سپهبد رسید آگهی
فرود آمد از تخت شاهنشهی

پراندیشه از تخت زرین برفت — بسوی شبستان خرامید تفت
بیامد چو سودابه را دید روی — خروشیده و کاخ پر گفتگوی
ز هر کس بپرسید و شد تنگدل — ندانست کردار آن سنگ دل
خروشید سودابه در پیش اوی — همی ریخت آب و همی کند موی
چنین گفت کامد سیاوش بتخت — بر آراست چنگ و بر آویخت سخت
که از تست جان و تنم پر ز مهر — چه پرهیزی از من تو ای خوب چهر
که جز تو کسی را نخواهم ز بن — چنینت همی رانده باید سخن
بینداخت افسر ز مشکین سرم — چنین چاک شد جامه اندر برم
پراندیشه شد زآن سخن شهریار — سخن کرده هر گونه خواستار

چنین گفت موبد بشاه جهان — که درد سپهبد نماند نهان
چو خواهی که پیدا کنی گفتگوی — بباید زدن سنگ را بر سبوی
که هرچند فرزند هست ارجمند — دل شاه زاندیشه یابد گزند
وزین دختر شاه هاماوران — پراندیشه گشتی بدیگر کران
زهر دو سخن چون برین گونه گشت — بر آتش بباید یکی را گذشت

بدستور فرمود تا ساروان — هیون آرد از دشت صد کاروان
هیونان بهیزم کشیدن شدند — همه شهر ایران بدیدن شدند
بصد کاروان اشتر سرخ موی — همی هیزم آورد پرخاش جوی
نهادند هیزم دو کوه بلند — شمارش گذر کرد بر چون و چند
بدور از دو فرسنگ هرکس بدید — چنین جست باید بلا را کلید

نهادند بر دشت هیزم دو کوه — جهانی نظاره شده هم گروه

پس آنگاه فرمود پرمایه شاه — که بر چوب ریزند نفط سیاه
بیامد دو صد مرد آتش فروز — دمیدند گفتی شب آمد بروز
نخستین دمیدن سیه شد ز دود — زبانه برآمد پس دود زود
زمین گشت روشنتر از آسمان — جهانی خروشان و آتش دمان
سراسر همه دشت بریان شدند — بدان چهر خندانش گریان شدند
سیاوش بیامد بپیش پدر — یکی خود زرین نهاده بسر
هشیوار با جامهای سپید — لبی پر ز خنده دلی پرامید

یکی بارگی برنشسته سیاه / همی گرد نعلش برآمد بماه
پراکند کافور برخویشتن / چنان چون بود ساز و رسم کفن
بدانگه که شد پیش کاوس باز / فرود آمد ازاسب وبردش نماز
رخ شاه کاوس پرشرم بود / سخن گفتنش باپسر نرم بود
سیاوش بدوگفت اندهمدار / کزین سان بود گردش روزگار
سری پرزشرم وتباهی مراست / اگر بی گناهم رهایی مراست
ورایدونکه زین کار هستم گناه / جهان آفرینم ندارد نگاه
بنیروی یزدان نیکی دهش / ازین کوه آتش نیابم تپش
سیاوش چوآمد به آتش فراز / همی گفت باداور بی نیاز
مراده ازین کوه آتش گذر / رهاکن تنم رازبند پدر
چوزینگونه بسیار زاری نمود / سیه را برانگیخت برسان دود
خروشی برآمد زدشت وزشهر / غم آمد جهانرا ازاین کار بهر
ازآن دشت سودابه آواشنید / از ایوان بیام آمد آتش بدید

جهانی نهاده بکاوس چشم / زبان پرزگفتار ودل پر زخشم
سیاوش سیه را بدانسان بتاخت / توگفتی که اسبش بآتش بساخت
زهر سو زبانه همی برکشید / کسی خود واسب سیاوش ندید
یکی دشت بادیدگان پرزخون / که تااو کی آید زآتش برون
زآتش برون آمد آزاد مرد / لبان پرزخنده برخ همچوورد
چواورا بدیدند برخاست غو / که آمد زآتش برون شاه نو
چنان آمد اسب و قبای سوار / که گفتی سمن داشت اندر کنار
اگر آب بودی مگر ترشدی / همی برتنش جامه بی برشدی

شاهنامه فردوسی

دردوزخی که نام ورا زندگی نهند / ما از میان آتش ودودش گذشته ایم

آفتاب سیاه ـ محمد نوعی

ازمیدان بیرون شدن : لنگ انداختن ـ اظهارعجز کردن .

ز رنج عشق تو ریحان برون شد از میدان
تو شاد باش اگر حال عاشقان زار است

دیوان یحیی ریحان

ازناچاری برکون خربوسه‌دادن : دستی‌که بدندان نتوان برد ببوس ــ ازلاعلاجی بخر میگویند خانم‌باجی .

از برای مصلحت مرد حکیم
دم‌خر را بوسه زد خواندش‌کریم
مثنوی معنوی مولوی

ای‌چو خربنده حریف کون‌خر
بوسه‌گاهی یافتی ما را ببر
مثنوی معنوی مولوی

کز ضرورت دم خر را آن‌حکیم
کرد تعظیم ولقب‌دادش‌کریم
مثنوی معنوی مولوی

چو دستی نتانی گزیدن ببوس
که باغالبان چاره زرقست‌ولوس
کلیات سعدی شیرازی

از ناخن درآمدن : مکافات پس‌دادن :

خون بلبل را نه پنداری که گل پامال کرد
روزگارش از بن ناخن برون میاورد
گلزار ادب ــ عشرتی

ازنازشکر نخوردن : رحمت آر برعزیزی‌که ذلیل شده باشد .

رحم‌کن رحم براین قوم که مویند چونی
از پس آنکه نخوردندی از ناز شکر
دیوان انوری‌ابیوردی

از نال خشك‌کمر بستن : بناچیزی فریفتن .

مستان سخن‌گزافه وچون مستان
گرخرنهٔ مخرکمرنالین
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

گوئی‌که حجتی تو وفائی براه من
ازنال خشك خیره چه‌بندی‌کمر مرا
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

ای‌تکیه زده بدین درازجهل
برخیره شده عصای نالین
دیوان ناصر خسرو قبادیانی

ازنرخ لوبیا آگاه نیست : بی‌خبری محض .

نیستی آگه چه گویم مرترا من جز همانك
عـامه گوید نیستی آگـه ز نرخ لوبیا
دیوان نـاصرخسرو قبادیانی

از نقیر تا قطمیر : همه‌چیز .

نیست پوشیده از قلیل وکثیر
نز نقیر ایچ چیز نز قطمیر
دیوان سنائی غزنوی

ازنم باران دریائی پدید شود : اندك اندك بهم شود بسیار .

باش بادقت بهر بیش و کمی
کز نم باران شود دریایمی
یـك ته سیگار آتش میزنـد
عالمی را گر کنی غفلت‌دمـی
امثال منظوم جلداول_ احمد اخگر

ازنوکیسه قرض مکن ــ قرض کردی خرج مکن : ازکسانیکه از فقر وبدبختی براثر پیشآمد ثروتمند شده‌اند قرض مکن .

زنوکیسه مکن هرگز درم وام
که رسوائی وجنك آرد سرانجام
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

زبـی‌تابی‌ره سیلاب را کـی میتوان بستن
کندنـوکیـسه را هردم غرور مال رسواتر
دیوان قصاب‌کاشانی

گفت صعل وای بر روزی که وام خـود بخشم
سفله نـو کیسه خـواهد از جوانمرد نجیب
دیـوان ادیب الممالك فراهانی

گر از وام کردن شدی ناگزیر
زنـو کیسه‌ها وام هـر گز مگیر
ندیده‌است چون پول‌را زودزود
همانـدم‌گرش پس دهی هست‌دیر
امثال منظوم‌جلداول ـ احمداخگر

از ویرانه دود نیاید : وقتی آبادی باشد ومردمی درجائی زندگی نمایند آثـار حیات نموداراست :

مثل زد دراین آنکه فرزانه بود
که‌بر ناید ازهیچ ویرانه‌دود
اقبالنامه ـ نظامی‌گنجوی

از هرچه بگذری سخن دوست خوشتر است : وصف عیش نصف عیش است .

از هرچه میرود سخن دوست خوشتر است
پیغام آشنا نفس روح‌پرور است
کلیات سعدی شیرازی

باز گو از نجد وازیاران نجد
تادرودیوار را آری بوجد
کلیات شیخ بهائی

از هرچه بگذری سخن دوست خوشتر است
از یار ناز خوشتر و از من نیازها
امثال‌وحکم جلداول-ادیب

از هر چه میرود سخن دوست خوشتر است
ما گوش دل بصحبت جانان نهاده‌ایم
برگ‌سبز-اسمعیل روزبه (فریدخوبی)

از هردری سخن راندن :

یك سینه حرف بود به‌لبهامان
از هر دری هزار سخن راندیم
سرزمین پاك - فرخ‌تمیمی

یك سینه حرف بود بهر عضوی
ازهردری هزار سخن راندیم
سرزمین پاك-فرخ تمیمی

از هرطرف باد بیاید بادش میدهد : دم دمی‌بودن .

برمذهب و بررای میزبانی
برخویشتن از ناکسی و بامی
باباد جنوبی شوی جنوبی
باباد شمالی شوی شمالی
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

هرروز بمذهب دگر باشی
گه‌درچه ژرف‌وگاه بربامی
لیکن چوکسیت میهمان خواند
بر مذهب میزبان بیارامی
گرنا صبیبت برد عمرباشی
ور شیعی خواندت علی نامی
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

کند تصدیق شعر شاعران سوری و از هر سو
که آید باد بدهد باد چون (بوجاردرلنجان)
کلیات‌حکیم‌سوری - جلداول

بیزارم از آنکس که بر مرداب دل بست
بی اعتنا بر آب پاک چشمه مانده
دست نیاز وچشم او بر آسمان است
هرسو که بادش میبرد زآنسوست رانده
آخرین همسفر ـ فریدون ایل بیگی

عمریست بناکه جستجوی تو کنم
بادشمن ودوست گفتگوی تو کنم
ازهرطرفی که باد عشق تو وزید
«گلباد» صفت روی بسوی تو کنم
دیوان اشعار محمد مهدی فولادوند

آنکه هر لحظه دگر رنگی بـر خویش نهد
هـر دمی قسمی از جای چـو میمون بجهد
هـر طرف باد وزد بـاد دهد خرمن خویش
هست پالانش کج و رانکیش بـوی دهد
امثال منظوم جلددوم ـ احمد اخگر

از هر طرف که رنجه شوی کشتنی منم : دستش بخر نمیرسد پالانش را برمیدارد.

بود داوریمان چو حکم سدوم
همانا شنیدستی آن حکم شوم
که درشهر خائن شد آهنگری
بزد قهرمان گردن دیگری
یوسف وزلیخای منسوب بفردوسی

ناکرده گنه معاقبم گوئی
سبابه ـ ردم پشیمانم
ملک الشعراء محمد تقی بهار

حایض اومن شده بگرمابه
ماهی اومن طپیده درتابه
دیوان سنایی غزنوی

خنجر بغیرمیکشی ومی کشی مرا
از هرطرف که رنجه شوی کشتنی منم
فغان که رنجش جانان بدان مقام کشید
که هر که کرد گنه از من انتقام کشید
گنه کرد دربلخ آهنگری
به شوشتر زدند گردن دیگری

ازهزار یکی را نمیداند یانمیگوید :

تویك تنی بذات لیك از ره صفات
افزونی از هزار چون نیك بنگری
هست آن هزار یك وین نیست جای شك
الفاظ مشترك آن بـه کـه بستری
دیوان قاآنی شیرازی

هزارگونه الم هست ودلفگار یکی
هزار حیف نمیدانی از هزاریکی
دیوان واقف لاهوری

ماضعیفان قصدمنزل گاه عنقاکرده‌ییم
از هزار مایکی مانده شمارمامپرس
دیوان نظیری نیشابوری

گرچه درپاکی تو نیست شکی
این نمیداند از هزار یکی
سفینه فرخ جلددوم ـ ضیاءاصفهانی

اگرچه نه‌پیوست جزاندکی
ز بزم‌وزرزم‌ازهزاران‌یکی
شاهنامه فردوسی

بعندلیب چمن نوبت فغان نرسد
حدیث جورتو گویم‌گراز هـزار یکی
تذکره‌نتایج‌الافکارـ شیخ محمدعلی حزین‌لاهیجی

منم درین چمن از بلبلان زاریکی
ولی بزاری من نیست ازهزاریکی
تـذکره نتایج‌الافکار ـ مولانا فراقی

از همان ره‌که آمدی برگرد : بحالت قهرگفته میشود در موردکسیکه بی‌مهری‌را از حدگذرانیده باشد.

نخواهم بروی تو دربازکرد
سبك ازرهی‌کامدی بازگرد
دیوان سروش‌اصفهانی ـجلددوم

باتوهیچ آشتی نخواهم کرد
باهمان پاکه‌آمدی برگرد
دیـوان ایرج میرزا

از هوا روشنائی بردن.

کمانرا بزه‌کرد بهرام‌گرد
بتیر از هوا روشنائی ببرد
شاهنامه فردوسی

از هوش رفتن :

زاسبان ومردان‌همه‌رفته هوش
دهن بازمانده‌ز بانگ‌خروش
شاهنامه فردوسی

ازهول حلیم توی دیگ افتادن : حریص بودن شتابزده بودن.

انداز‌ه ذکر بکون باقر دادم
نان شبق از نپختگی خام بسوخت
انداز‌ه غلط شدکس‌گوهرگادم
بر بوی رسید درتنور افتادم
کلیات یغمای جندقی

بر طفل حلیمی چو نظر بگشادم
عقل و دل و دین خویش ازدست دادم
ناکام سپردم برهش جان الحق
کز هول حلیم توی دیگ افتادم
دیوان آتش اصفهانی

منعش نتوان کرد گرسنه بوده
از هول حلیم درطبان افتاده
دیوان مفتون همدانی

ازیاهو گفتن کسی دانا نشود : عینك سواد نمیآورد .

کس بیا هو گفتن اردا ناشدی
پس کبوتر بوعلی سینا شدی
دیوان میزرا جیحون

ازیك پیاله مست است : نخورده مست کردن .

از یك نگاه ساقی شد دین و دل زدستم
پنهان نمینوان کرد از یك پیاله مستم
امثال و حکم جلد اول

از یك جوی یاچشمه آب خوردن : دارای خصلت مشترك بودن ـ همفکر بودن.

ضمیر آینه روشن تر از ضمیرم نیست
که خورده ایم زیك جوی هردو آب بهم
دیوان محسن فانی

این درگلشن خورده ازیك چشمه آب
هردو خرم گشته از یك آفتاب
دیوان خلیل اله خلیلی ـ شاعرافغانی

از یك خم... رنك برآوردن : چربدست بودن و گاه گشادکارها و فتوح معنی دهد.

هرکه چون اونه نام دارد و ننگ
ازیکی خم برآورد صد رنگ
دیوان اوحدی مراغه یی

برسبوی دوگانگی زن سنگ
تازخمی برآیدت ده رنگ
دیـوان اوحدی مراغه یی

گه جامه سیاه و گاه گلگون آرد
گه جام می نشاط و گه خون آرد
درحیرتم از ملك که ازیك خم نیل
هرلحظه دوصدرنگ برون چون آرد
امثال و حکم جلداول

ازیك فرسخی پیداست : آشکار ـ واضح.

گر سرو و عر عـر پست ترزان قامت رعناستی
با این بلندی یارم از یك فرسخی پیداستی
کلیات روحانی ـ اجنه

ازیك قماش بودن : دارای خصلت واحدی بودن .

تمام مردمان ازیك قماشند همه بدخواه وکجرفتار باشند

دیوان یحیی ریحان

از یك کشمش گرمی وازیك غوره سردیش میکند : دمدمی مزاج ــ بی تصمیم ــ بی اراده .

باشد بمزاجها زیك کشمش وزیك دوسه غوره گرمی وسردی

کلیات روحانی ـ اجنه

ازیك گل بهار نمیشود : از یك پرستو بهار نمیاید ــ حکم بر نادر نمیتوان کرد.

روکه ایدر نداند آوردن بکلاغی کسی زمستانی

دیوان بدرالدین قوامی رازی

هرشیره شراب وهرمثی مل نشود هرآدمی آدم به تحمل نشود
تاجز نپیوسته بکل کل نشود مانند بهاران که بیك گل نشود

دیـوان مفتون همدانی

شکر لله بـی قراران را قرار آمـد پـدید
شیعیان را مژده کن یك گل بهار آمـد پدید

کلیات دیوان رجاء اصفهانی

برگو بآنکه گفت زیك گل بهار نیست بنگر چگونه دهر زیك گل بهار شد

کلیات دیوان رجاء اصفهانی

سوم شعبان چوگردید آشکار کرد عالم را زیك گل نو بهار

کلیات دیوان رجاء اصفهانی

در چنین روزی ز غیب آنشاه آمد در شهود
شد زیك گل عالـم ایجاد یکسر نـو بهار

کلیات دیوان رجاء اصفهانی

کجا پیدا یکی درصدهزار است نشاید گفت ازیك گل بهاراست

کلیات دیـوان رجاء اصفهانی

فرمود مرا نگار یاد از یک گل — بنمود دلم امیدوار از یک گل

ایدوست مگر تو این مثل نشنیدی — هرگز نشود فصل بهار از یک گل

دیوان ادیب‌الممالك فراهانی

مردمان گویند کز یک گـل بهاران کـی شود

تو بچشم من بیک گل صد بهاران کـرده‌ای

دیوان محمودخان صبا

دریکی شد هزارمی نشود — بیکی گـل بهار می‌نشود

دیوان ملك‌الشعراء محمدتقی بهار ـ جلد دوم

گرچه یك‌گل شگفت ازین گلزار — کی زیك‌گل شود پدید بهار

دیوان ملك‌الشعراء محمد تقی بهار ـ جلددوم

ای‌کرج سویت سه تـن از شهریار آورده‌ام

بـا علمداری و دیبا شهریـار آورده‌ام

خلق میگویند از یك گل نمیگردد بهار

زین سبب سویت سه گل بـا یك بهار آورده‌ام

دیوان ملك الشعراء محمد تقی بهار

لیکن از یکنفر چه‌کار آید — ازیکی گل‌کجا بهار آید

دیوان سیدمحمدحسین‌شهریار ـ جلددوم

کس ندیده زیك‌گل شود بهار ولی — توآن‌گلی‌که زروی توصدبهار آید

دیوان‌شکیب اصفهانی

که میگوید که از یك‌گل نمیگردد بهار ایـدل

من از رخسار او دیدم ز یك گل‌صدبهار آمد

دیوان‌شکیب اصفهانی

ازگل رویش مرا فصل خزان میشد بهار — در زمستان بایکی گل ما بهاری‌داشتیم

سوز وساز دل ـ ابوتراب‌معیری

دیشب لبش چو غنچه تبسم بمن نمود — اما چه‌سود زآنکه بیك گل بهار نیست

ورقی چند ازدیوان‌عماد خراسانی

ازین پهلو بآن پهلو نگردیدن : تکان نخوردن ــ آرام بودن .

زاستیلای آتش سر نپیچید — ازین پهلو بآن‌پهلو نگردید .

سوزوگداز ـ ملانوعی‌خبوشانی

اژدها شود اردوزگار یا بدمار : شریر را باید سرکوب کرد والا با گذشت زمان در شرارت خود جری‌تر وماهرتر میگردد .

مار بودی اژدها گشتی مگر یکسرت بود این زمانی هفت‌سر
مثنوی معنوی مولوی

مخالفان رایك روز روزگار مده که اژدها شود ار روزگار یابدمار
دیوان فرخی سیستانی

مخالفان تو موران بدند ومار شدند برآر از سرموران مارگشته دمار
مده زمانشان زین بیش وروزگار مبر که اژدها شود اردوزگار یابدمار
امثال وحکم جلداول ـ مسعود رازی

اسب ترکمنی هم از توبره میخورد هم از آخر : دوسره بارکردن ـ دوضربه ـ زدن ـ دولپی خوردن .

ترکمان بارگی است این لمتر که خوردهم زخور هم از آخر
مجموعه اشعار ـ علامه دهخدا

اسب جفا دوانیدن : درزمان قدیم برای کینه جوئی پس ازکشتن دشمنان اسب برنعش آنان میتاختند وآنان را در زیر نعل اسبان خـود خـورد مینمودند اسب دوانیدن منتهای کینه جوئی را میرساند .

بس این اسب جفا برمن دواندن گهم درخاك وگه درخون نشاندن
خسروو شیرین ـ نظامی گنجوی

اسب سوی آخر بی‌سوار آمدن : نشانه‌ای از مرگ ونیستی .

به‌بینیم تااسب اسفندیار سوی آخر آید همی بی‌سوار
ویاباره رستم جنگ‌جوی بایوان نهد بی‌خداوند روی
شاهنامه فردوسی

اسب لاغر میان بکار آید
روز میدان نه‌گاو پرواری

ملك زاده‌ای را شنیدم‌که کوتاه بود وحقیر ودیگر برادرانش بلند و خوبروی باری پدر بکراهت واستحقاردرونظرمیکرد پسر بفراست دریافت و استبصار بجای آورد و گفت ای پدرکوتاه خردمند به‌که نادان بلند نه هرچه بقامت مهتر بقیمت بهتر .

انشاة نظیفة والفیل جیفه
اقل جبال الارض طوروانه الاعظم عنداله قدرا ومنزلا
آن شنیدی‌که لاغری دانا گفت باری بابلهی‌فربه
اسب تازی‌وگر ضعیف بود همچنان ازطویله‌ای‌خربه
پدر بخندید وارکان دولت به‌پسندیدند وبرادران بجان برنجیدند .
تامردسخن نگفته باشد عیب‌وهنرش نهفته باشد
هرپیسه‌گمان مبرنهالی باشد که پلنگ خفته باشد
شنیدم که ملك را در آن قرب دشمنی صعب روی نمود چون لشگر از هردو طرف روی درهم آوردند اول کسی‌که بمیدان درآمد این پسربودگفت .
آن نه من باشم کـه روز جنگ بینی پشت من
آن منم گردر میان خاك و خـون بینی سری
کانکه جنگ‌آرد بخون خویش بازی میکند
روز میدان و آنکه بگریزد بخون لشگری
این بگفت وبرسپاه دشمن زد وتنی چند مردان‌کاری بینداخت چون پیش پدرآمد خدمت ببوسید و گفت :
ای‌که شخص منت حقیرنمود تا درشتی هنر نپنداری
اسب لاغر میان بکـار آید روزمیدان‌نه‌گاوپرواری
آورده‌اندکه سپاه دشمن بسیاربود و اینان اندك جماعتی‌آهنك‌گریزکردند پسرنعره زد وگفت ای مردان بکوشید تاجامه زنان‌نپوشید سواران را بگفتن اوتهور زیادت‌گشت وبیك بارحمله بردند شنیدم‌که هم‌درآنروز بردشمن ظفریافتند ملك سرو چشمش ببوسید درکنارگرفت وهرروز نظربیش کرد تا ولیعهد خویش کرد برادران حسد بردند وزهر درطعامش‌کردند . خواهرش ازغرفه بـدید دریچه برهم زد پسر دریافت ودست ازطعام بازکشید وگفت محالست اگرهنرمند بمیردکه بی هنر جـای او بگیرد.
کس نیاید بزیر سایه بوم ورهمای از جهان شود معدوم
پدر را ازاین حال آگهی دادند برادرانش را بخواند وگوشمالی بواجب بداد پس هریك را از اطراف بلاد حصه‌ای مرضی معین‌کرد تافتنه بنشست و نـزاع برخاست‌که‌ده درویش درگلیمی بخسبند ودو پادشاه دراقلیمی نگنجند .
نیمه نانی‌گر خورد مردخدا بذل درویشان کند نیمی‌دگر

ملك اقلیمی بگیرد پادشاه همچنان در بند اقلیمی دگر

کلیات سعدی شیرازی

که زرمح بلند قد ناید آنچه سوزن‌کند به پستی‌خویش

دیوان ابن یمین فریومدی

منش باید ازمردچون سروراست اگر برزوبالاندارد رواست

ابوشکوربلخی

اسب مراد راندن : بکام بودن ـ کامروا بودن .

اسب مراد توبره دین نمیرود ره راچه‌عیب مرکب‌توراهوار نیست

دیوان بدرالدین قوامی رازی

اسب نجیب را یك تازیانه بس است : درخانه اگرکس است یك حرف بس است .

ازبهرعاشقان غزلی عاشقانه بس بهرحریق خرمن جان یکزبانه بس

تادیب روزگار کفایت‌کندترا اسب نجیب راهمه یك تـازیانه بس

امثال منظوم جلد اول ـ احمد اخگر

اسبی راکه‌درچهل‌سالگی سوغان گیرند برای قیامت خوبست: تربیت‌سالخوردگان مشگل است .سرپیری‌ومعرکه‌گیری

چوب تراچنانکه خواهی‌پیچ نشود خشگ‌جزبآتش است

کلیات سعدی شیرازی

در جوانی سعی‌کن گربی خلل خواهی عمل

میوه بی‌نقصان بود چون ازدرخت نوبراست

عبدالرحمن جامی

اسبی که صفیرش نزنی می‌نخورد آب :

اسبی که‌صفیرش نزنی می‌نخورد آب نی مردکم از اسب ونه می کمتر ازآبست

دیوان منوچهری‌دامغانی

اسپند سوختن : برای چشم زخم اسپنددود مینمایند .

به پیش تواسپند وار ازآن سوزم که تا بصورت خوب توچشم بدمرساد

دیوان صبوری رشتی

دود اسپند زهرسو بهوا گردیده   همه کس طالب دیدار شما گردیده
دیوان یحیی ریحان

اسپیدکردن : بکنایت نفاق ودوروئی کردن .

اسپید نمی کنم اگر من   درریز رحیق احمری را
کلیات شمس تبریزی ـ جلد اول

هین مگو راز شمس تبریزی   مکن اسپید وجام احمرگیر
کلیات شمس تبریزی ـ جلد سوم

استاد علم‌کردن : دزدیدن خیاطها از پارچه‌های مردم .

گویند خیاطی بود که ازپارچه مشتریان می‌دزدید. شبی واقعه قیامت را درخواب دید و درآنجا فرشتگان عذاب علمی ازآتش به دست او دادند که بر سرآن پارچه‌هائی‌که دزدیده بود خودنمایی می‌کرد . خیاط بسیار بترسید و صبح که از خواب برخاست و به محل کار خود رفت شاگرد را گفت هرگاه دیدی من میخواهم از پارچه‌یی‌قیمتی از برای خود بر دارم فوری بگو « اوسا علم » (استاد علم) .

شاگردهمین‌کار را میکرد وخیاط ازدزدیدن پارچه چشم‌می‌پوشید تاروزی پارچه‌یی بسیار نفیس‌وگرانبها نزدوی آوردند وخیاط هرچه‌کرد نتوانست خودرا از دزدیدن آن باز دارد . پس از آنکه شاگرد چند بار جمله معهود را تکرار کرد خیاط پارچه دزدی را برداشت و تغیرکنان به شاگرد خود گفت « پدر سوخته ! از این پارچه سر علم نبود! و از اینجا « اوساعلم کردن » به معنی دزدی پارچه اصطلاح شد .

فرهنگ لغات عامیانه ـ سید محمد علی جمالزاده

هیچ قبائی نبرید آسمان   تادوکله وارنبرد از میان
نظامی گنجوی

استاد ومعلم چون بود کم آزار :

خرسک بازنـد کودکان در بازار :

کلیات‌سعدی شیرازی

دلبر شیرین اگر ترش ننشیند   مدعیانش طمع برنـد بحلوا
کلیات سعدی‌شیرازی

خواری خلل درونی آرد بیداد کشی زبونی آرد
نظامی گنجوی

هین مشو چون قند پیش طوطیان بلکه زهرش شو شو ایمن از زیان
مولوی

معلم چون کند دستان نوازی کند کودك همیدون پای بازی
ویس ورامین ــ فخرالدین اسعد گرگانی

استخاره دل آدمی است: هرگاه درامری مردد شدی باید بدل خود مراجعه نمائی.

بلی آنچه خواهد رسیدن بمردم دهد دل بدان هرزمانی گواهی
دیوان فرخی سیستانی

آندم که دل بعشق دهی خوش دمی بود در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
دیوان حافظ شیرازی

مرا زخضر طریقت نصیحتی یاد است که بی گواهی خاطر به هیچ راه مرو
کلیات دیوان صائب تبریزی

استخاره راه نداد: چون درانجام امری دودل شوند استخاره نمایند و چون بدآید گویند استخاره راه نداد یعنی نباید بآن کار پرداخت.

هزارشکر که هنگام رفتن ازدرتو چو استخاره نمودم باشگ راه نداد
تذکره نتایج الافکار ــ میرزا محسن تأثیر

استخوان آب شدن: ازمیان رفتن:

ور به دماوند این حدیث سرائی آب شود استخوان کوه دماوند
دیـوان ادیب الممالك فراهانی

استخوان خود خوردن: ازپهلوی خود خوردن.

بد خواه دولت تو ز پهلوی خـود خـورد
همچون سگی که اوخورد از استخوان خویش
دیوان امیرمعزی نیشابوری

استخوان خورد کردن: زحمت کشیدن ــ مرارت بردن.

گرچه اندرراه مشروطه بسی دادند جان گرچه ماداخرد شد درکار ملت استخوان
دیوان یحیی ریحان

استخوان درشیر : ناممکن طلب کردن ـ غیرممکن طلب کردن .

گفت لاحول ای پدرچندین مگو — استخوان درشیرنبود تومجو

مثنوی معنوی مولوی

استخوان درگلوگیرکردن : ناراحت شدن ـ بمشقت ورنج افتادن .

بخوردی لاجرم شادی برویت — بگیرد استخوانی در گلویت

خسرونامه ـ فریدالدین عطارنیشابوری

چنان ناسازگاری عام شد در روزگار ما
که طفل‌ازشیر مادر استخوان اندرگلودارد

کلیات دیوان صائب تبریزی

استخوان را پیش خروعلف‌را جلو سک ریختن : کاروارونه کردن .

آلت زرگر بدست کفشگر — همچو دانه‌کشت کرده ریگ در
وآلت اسکاف پیش برزگر — پیش سگ که‌استخوان درپیش‌خر

مثنوی معنوی مولوی

کی پسندد عاقل از مادر مقام زیرکی
کاسب‌تازی ماند بی که جوبه پیش خرنهیم

دیوان سنائی غزنوی

داند نه ناز چونانك سرازسرین نداند — مالد بریش نوره بندد بکون حنا را

کلیات یغمای جندقی

روباه فلك کجی زخرچنگ گرفت — هرلحظه بخم‌رفت ودوصد رنگ‌گرفت
دف داده به زرافه ونی برلب خرس — اشترپی رقص آمد وخرچنگ گرفت

معین الاسلام بهبهانی

استخوان سبك‌کردن : ازگناه پاك شدن .

واجب الج شدی ازعابدی وسود تجارت — یك سفررو بزیارت
استخوانی بکنی گرسبك این بارچطوره — حال سرکار چطوره

کلیات روحانی ـ اجنه

استخوان سك‌را شایسته است وسك‌استخوان‌را: خاشاك بگاله ارزانی شنبه به‌یهود.

تن‌را برنج هجرسزاواردان که هست — شایسته استخوان بسگ وسگ باستخوان

امثال وحکم جلد اول ـ عمادی شهریاری

استخوان سوختن : نهایت رنج بردن .

سوگند بآنکه داد جانم کز مهر توسوخت استخوانم

مجنون‌ولیلی ـ عبدی بیک‌شیرازی

چرا میگذاری‌که دشمن بخندد که از خنده‌اش استخوانم بسوزد

رها ـ اسمعیل چناری

بیم است مرا زروز وهم بیم زشب میسوزد استخوان ازاین است تعب

نه‌روز مرا همدم ونه شب محرم نه‌دوست مرا همنفس این است عجب

آب‌در خوابگه‌مورچگان ـ نیمایوشیج

استخوان سوی سك انداختن : بذل‌وبخشش ــ کرم‌وعطاکردن .

ازکرم شیرحقیقی کردجود استخوانی‌سوی‌سگ‌انداخت‌زود

مثنوی معنوی مولوی

استخوان شکستن : پست شدن ــ حقیرشدن .

رطب را استخوان آنشب شکستند که‌خرمای‌لبت رانخل بستند

نظامی گنجوی

عصری بره وفا نشستیم عبث دل جز تو بدیگری نبستیم عبث

درپیش تو قدرهر سگی بیش ازماست ما اینهمه استخوان شکستیم عبث

سفینة‌المحمود جلد دوم ـ میرزاعبدالغنی غنی

استیزه بستن : ستیزه ولجاج پیوستن ــ عنادکردن .

یاد داری‌که زمستی با خرد استیز بستی

چون کلیدش را شکستی از که باشدفتح بابت

کلیات شمس تبریزی ـ جلداول

استیزه تن : ستیزه‌گر .

چوهر سنگی عسل‌گردد چرا مومی کند مومی

همه اجسام چون جان شد چرا استیزه‌تن باشم

کلیات شمس تبریزی ـ جلدسوم

استیزه رو : بی‌شرم ـ لجوج :

برخوان شیران یك شبی بوزینه همراه شد
استیزه رو گر نیستی او ازکجا شرم از کجا

کلیات شمس تبریزی ـ جلداول

اسرار مگو : نگفتنی .

آنچه مابین من وکلفت من میگذرد
هریکی سربزرگی استزاسرار مگو
سالنامه توفیق ۱۳۴۳ ـ شوخ

اسراف حرام است : باید درهرکاری رعایت اعتدال بشود افراط و تفریط‌کار درستی نیست .

مرادخل وخورد ار برابر بدی
زمانه مرا چون برادر بدی
شاهنامه فردوسی

برآن‌کدخدا زار بایدگریست
که دخلش بود نوزده‌خرج بیست
کلیات سعدی شیرازی

چو دخلت نیست خرج آهسته‌ترکن
که‌میگویند ملاحان سرودی
اگر باران‌بکوهستان نبارد
بسالی دجله‌گردد خشك‌رودی
کلیات سعدی شیرازی

ابلهی‌کو روز روشن شمع کافوری نهد
زود باشدکش بشب روغن نماند درچراغ
کلیات سعدی شیرازی

مباداکه در دهر دیرایستی
مصیبت بود پیری ونیستی
کلیات سعدی شیرازی

قناعت توانگرکند مردرا
خبرکن حریص جهانگرد را
کلیات سعدی شیرازی

مخور جمله ترسم‌که دیرایستی
بپیرانه سر بدبود نیستی
نظامی‌گنجوی

خواجهٔ تو قناعت تو بس است
صبروهمت بضاعت تو بس است
که خود آبستن است باهمه ساز
شب‌کوتاه تو بروز دراز
دیوان سنائی غزنوی

زپیر جهاندیده کردم سؤالی — که بهر معیشت زمال و بضاعت
چه سرمایه سازم که سودم دهد گفت — اگر میتوانی قناعت قناعت

کلیات سلمان ساوجی

درقناعت لب خشك ومژه پرنم نیست — عالمی هست درین گوشه که درعالم نیست

امثال وحکم جلداول

چون بولخرجی خود میلافی — نیست این خرج بجز اتلافی
آن حرام است که اصراف شود — نپذیرفت حلال اسرافی

امثال منظوم جلداول ـ احمداخگر

اسکندر شاخ دارد، شاخ دارد: بکسی که یارای کتمان رازی را نداشته باشد گویند اصل این داستان درافسانه‌های اساطیری یونان آمده است :MIDAS میداس از پادشاهان فریژی است که درچند داستان ملی از او بعنوان قهرمانی یاد شده است. میگویند یکروزکه سیلن پس از میگساری مفصلی در نقطه‌ای دور افتاده، بخواب رفته بود میداس باو رسید وپس ازآنکه وی بیدارشد از اوخواست که بامیداس سخن بگوید وراه فرزانگی رابوی بیاموزد سیلن، سرگذشت دوشهر راکه درخارج این دنیا قرار داشته ونام یکی EUSEBES، یعنی شهر پرهیزکار ونام دیگری MACHIMOS یعنی شهرجنگی بود برای وی باز گفت. درشهر نخستین مردم همیشه خوشبخت بسر میبردند وزندگی آنها بایك خنده شدید خاتمه مییافت. سکنه شهر جنگی دائم درجنگ وجدال بودند و مسلح متولد میشدند، این دو ملت بر نواحی وسیعی حکومت میکردند وثروت فراوانی داشتند، طلاونقره بحدی دراختیار آنها بود که این فلزات قیمتی بنظر آنها نظیر آهن در نظر ما جلوه میکرد این دوملت تصمیم گرفتند یك بار ازدنیای ما بازدید کنند بنابراین از اقیانوس Ocean گذشته بسرزمین شمال که ثروتمندترین افرادبشر بودند رسیدند ولی هنگامیکه زندگی غم انگیز آنهارا مشاهده کردند، وشنیدند که آنها خوشبخت‌ترین افراد دنیای مامحسوب میشوند از ادامه سفر منصرف شده بسرزمین خویش بازگشتند. این بود تمثیل و استعارتی که حقیقتی درآن مکتوم بود وسیلن شاید برای رفع شبهه برای میداس نقل کرد. درباره ملاقاتی که میان میداس وسیلن دست داد روایت دیگری نیزدردست است که Ovide آنرا (شاعرلاتن از ۴۳ پیش از میلاد تا ۱۶ بعد از میلاد) در کتاب معروف خود بنام metamorphose چنین نقل کرده سیلن که از ملتزمین

دیو نیزوس دورمانده ودرکوههای فریژی بخواب رفته بود بدست روستائیان آنحدود افتاد وآنهاکه وی را نمی‌شناختند بزنجیرکرده نزد سلطان خویش بردند میداس‌که تاحدی از اسرار خبرداشت بلافاصله‌وی را شناخته او را از بند رها ساخت و با احترام زیاد حاضر شد او را بقافله دیونیزوس برساند سیلن باسپاسگزاری‌ازسلطان وبرای پاداش اوگفت‌که هرحاجتی داشته باشد بانجام خواهد رساند میداس تقاضا کردکه قدرتی باو داده شود تا بهرچه دست میزند طلا گردد .

تقاضای میداس باجابت رسید وچون بخانه‌رفت مکررقدرت خودرا آزمود واز اینکه چنین پیروزی بدست‌آورده بسیارمسرورشد منتهی هنگام صرف غذا چون مشاهده‌کردکه نان و آب هم دردست اوبطلامبدل میشود و ازگرسنگی وعطش ممکن است بزودی از پا درآیدازدیونیزوس‌خواست‌که این قدرت را ازوی بازستاند دیو-نیزوس این تقاضا را پذیرفت وباو گفت‌که سرودست خود را در سرچشمه پاکتول بشوید میداس‌این دستور را اجراکرد وبزودی‌قدرتی راکه بان ترتیب تحصیل‌کرده بوداز‌دست داد ولی‌ازآن پس آبهای پاکتول مخلوط بابراده‌های طلا بود. پلوتارک، این داستان رابصورت دیگری روایت میکند میداس که ببازدید یکی از شهرستانهای دورافتاده کشورخویش رفته بود راه رادربیابانی‌گم‌کرد درآن بیابان حتی قطره‌آبی هم برای رفع عطش او وهمراهانش بدست‌نیامد زمین که بوضع او و همراهانش رقت آورده بود چشمه‌ای جاری ساخت ولی میداس مشاهده کرد که بجای آب ، سیل‌طلاازآن‌چشمه‌بیرون‌میریزد وچون‌تلاش‌او وهمراهانش به‌نتیجه‌ای‌نرسید ازدیو-نیزوس درخواست کمك کرد وآن چشمه بآب روانی تبدیل یافت و بعدها بچشمه میداس ٠مروف گشت .

نام میداس در سرگذشت پان (Marsgas) وآپولون نیز بچشم میخورد میداس که در بیشه‌ها بگشت مشغول بودناگهان بکوهستان ToMolos (درمیدی) رسید درهمین هنگام خدای کوهستان در حال رسیدگی باختلافی بودکه میان پان وآپولون بروزکرده بود تومولوس، خدای‌کوهستان بنفع آپولون رأی داد ولی میداس این‌رأی راغیرعادلانه اعلام‌کرد بدستورآپولون‌که بخشم‌آمده بود ازدوطرف سرمیداس دوگوش خر بیرون‌آمد بنابروایت دیگر میداس هم دراین دعوی بعنوان قاضی انتخاب شده وبنفع پان رأی داده بودگاهی اختراع‌نای معروف به پان را نیز به میداس نسبت داده‌اند .

بهرحال میداس با دقت خاصی گوشهای خود را با تاجـی که برسر داشت پنهان میکرد و تنها آرایشگر او از این راز آگاه بود و باو گفته شده بودکه اگر این راز رافاش کند کشته خواهد شد . سلمانی شاه که نمیتوانست این راز را مخفـی نگاهدارد حفره‌ای درزمین ایجادکرد ومطلب رادر آنجاگفت علفهائی که در آن حدود میروئید باوزش باد بجنبش درآمد . وچنین زمزمه میکردند «میداس، شاه میداس، گوشهای خردارد » .

فرهنگ اساطیریونان ورم جلد دوم – پیرگریمال– ترجمه احمد بهمنش

بود مردی علیل را ورمی ... وز ورم بـر نیامـدیش دمـی
رفت روزی بنرد دانائـی ... زیرکی پـر خرد تـوانائی
گفت بنگر که از چـه معلومم ... کز خوروخواب جمله معزولم
مجسش چون گرفت مرا حکیم ... گفت ایمن نشین زانده و بیم
نیست در باطن توهیچ خلـل ... مـن نبینم ز هیچ نوع علـل
مرد گفتا که باز گویم حـال ... کزچه افتاده برمن‌این‌اهوال
رازدار ملـوك و پـادشهم ... بـامزاج ملـون و تبهم
شه سکند دهد همه کامم ... که من او را گزیده حجامم
لیك رازیست در دلـم پیوست ... روزوشب‌جان‌نهاده‌بر کف‌دست
نتوانم گشاد راز نهان ... که ازآن بیم‌سر بـود بزمان
سال و مـه مستمند و غمگینم ... بیش ازاین نیست راه وآئینم
گفت مرد حکیم رو تنهـا ... بی خلایق نهان سوی صحرا
چـاه ساری ببین خراب شده ... گشته مطموس وخشك‌آب شده
اندر آن چاه گوی راز دلت ... تابیاساید این سرشته گلت
مـرد پند حکیم چـون بشنید ... همچنان کردز آنکه چاره ندید
شه بصحرا برون ندا نامـرد ... ازپی دفع رنـج وراحت درد
دید چاهی سراب وخالی جای ... دردخود راچنان‌شناخت دوای
سرفرو چاه‌کرد وگفت ای چاه ... راز ما را نگاهدار نگاه
شه‌سکندر دوگوش همچوخران ... دارد اینست رازدار نهـان
بازگفت‌این سخن‌سه باروبرفت ... بنگراورا که‌چون‌گرفت آکفت
زآن کهن چاه نی بنی بررست ... شد قوی نی‌بن وبرآمد چست

دید مردی شبان در آن چه نی | ببرید آن نی وشمردش فی
کرد نائی از آن نی تازه | راز دلرا که داند اندازه
نای چون دردمید کرد آواز | با خدایش که فاش گویم راز
شه سکندر دوگوش خر دارد | خلق ازین رازکی خبر دارد

دیوان سنائی غزنوی

اسماء ازآسمان نازل شده‌اند :

ناصردین پیمبر بود خواهد بی‌خلاف | زآنکه نازل برزمین ازآسمان اسماشود

دیوان سروش اصفهانی-جلد اول

نازل زآسمان شود اسما ازآن بود | نامش نبی که هست نبی‌سان بگوهرا

دیوان قاآنی شیرازی

اسم بی‌مسمی: نامناسب .

خود پریشانیم ولاف عشقبازی میزنیم | راست پنداری که اسم بی مسمائیم ما

دیوان یحیی ریحان

اسم شب : سابق کسانیکه پس ازقرق درشهر رفت وآمد داشتند بایستی اسم شب را که بوسیله نیروی انتظامی آنموقع تعیین میگردید بدانند والاتوقیف‌میشدند .

دوش گفتم بزلف کای شبگرد | اسم شب ده که رسم شهراین است
زلف خم گشت وسر بگوش نهاد | گفت آهسته اسم شب چین است

گلزارادب ـ لاادری

اشتر برناودان : کنایه ازنزدیکی خطروانهدام وتباهی پرتگاه هلاکت .

ای بنازیده بملك خاندان | نزد عاقل اشتری برناودان

مثنوی معنوی مولوی

عاشق ومستی‌وبگشاده زبان | الله‌الله اشتری برناودان

مثنوی معنوی مولوی

اشتربر نردبان : روا ـ هویدا .

در برآن کار عالی کار خلق | اشتری برنردبان خواهد بدن

دیوان فریدالدین عطارنیشابوری

اشتر در وحل : ناتوان .

از وفات اوچنان گشتم‌که دربیتی‌کنون هرزمان عاجز فرومانم چواشتر دروحل
دیوان عبدالواسع جبلی

اشتردل : مردم بیدل ـ نامرد ـ ترسنده .

پس مشوهمراه این اشتر دلان زآنك وقت ضیق وبیمندآفلان
مثنوی معنوی مولوی

یا بود اشتر دلی چون دید ترس گوید ازبهر رجوع ازراه درس
مثنوی معنوی مولوی

گفتم کوشراب جان ایدل‌وجان فدای آن من نیم‌ازاشتردلان تابرمم بهای وهو
کلیات شمس تبریزی

برمیانه بود شه‌عادل نبود شیرشرزه اشتردل
دیوان سنائی غزنوی

زهی بقوت جودت رجای اشتردل کشد بسوی چراگاه شیرشرزه مهار
رضی‌الدین نیشابوری

اشتر ودولاب : سرگردان .

بسان اشتر دولاب گشته سرگردان به از نهایت کارآگه ونه ازآغاز
دیوان ظهیرفاریابی

اشتر : .... گوش بدرای ـ منتظرفرمان بودن .

اسب دوگوش برآهیخته‌تر ز اشتر پیر برآواز درای
دیوان فرخی‌سیستانی

اشتلم کردن : تندی وهیاهوکردن ـ راست و قوی

مگر بهرنوبتی خواب اشتلم‌کرد که امشب خاستن راوقت گم کرد
شیرین وخسرو ـ امیرخسرو دهلوی

کردی خرکی بکعبه‌گم کرد در کعبه دوید واشتلم کرد
نظامی گنجوی

چونك زن را دید لغ‌کرد اشتلم همچو آهن‌گشت ونداد ایچ خم
دیوان رودکی سمرقندی

اشتلم بگذار واین زر بازگیر — شحنه را هم آگه از این رازکن
دیوان نشاط اصفهانی

چنان باسجده‌ام سراشتلم کرد — که افسر در میان سجده گم کرد
سوز وگداز ـ ملانوعی خبوشانی .

اشتها نیست بلکه این مرض است : باشخاص پرخورکه از حد معمول بیشتر غـذا تناول نمایندگویند .

بشنو این نکته راکه بی غرض است — اشتها نیست بلکه این مرض است .
کلیات شیخ بهائی

اشك ازسر گذشتن : بسیارگریستن .

اشگم ازسر گذشت از غم تو — یکی از سرگذشت من‌این است
سفینةالمحمود جلداول ـ عباس‌امید

اشك توی آستین بودن : باکمترین ناملایمی‌گریه‌کردن .

همچون قلم از سیاه‌بختی — جـز گریه‌مرا درآستین نیست
دیوان ابوطالب کلیم‌کاشانی

اشك‌داودی: گریه بسیار ــ اشك‌گلگون :

قدحهای چون اشگ داودی‌از می — پری خانهای سلیمان‌نماید
دیوان‌خاقانی‌شروانی

اشك شكرین : گریه شادی ــ اشك‌گلگون :

بس اشگ شکرین‌که فروبارم ازنیاز — بس آه‌عنبرین‌که بعمدابرآوردم
دیوان خاقانی شروانی

اشك‌كباب باعث طغیان آتش است :

شده است مست ومیکند عربده — چوعجز میکنی‌بدتر میکند
دیوان وقار شیرازی ـ جلداول

اظهار عجز پیش ستمگر زابلهی است — اشك‌کباب باعث‌طغیان آتش‌است .
کلیات‌صائب تبریزی

اصفهان نصف جهان :

صائب ازبند مجو عشرت اصفهانرا — فیض صبح‌وطن ازشام غریبان مطلب
کلیات صائب تبریزی

که گفته‌است اصفهان نصف جهانست اگر باشد جهانی اصفهانست

سینا

اصفهان نیمه جهان گفتند نیمی از وصف اصفهان گفتند

دیوان ملک‌الشعراء محمدتقی بهار ـ جلد دوم

صفاهان صد جهان گشت ارچه گویند صفاهان است نیمی از جهانی

تذکره شعرای معاصر ایران ـ وحید دستگردی

همانا اصفهان نصف جهانست زهی صنعگتران باذکایش

دیوان یحیی ریحان

صفاهان چون بهشت جاودان است که الحق اصفهان نصف جهان است

دفتر صهبا ـ ابراهیم صهبا

اصل را فراموش کردن وفرع را چسبیدن :

گویند که دوش شحنگان تتری ازوی بگرفتند بصد حیله‌گری

امروز بآویختنش میبردند میگفت رها کن که گریبان ندری

کلیات سعدی شیرازی

مردکی غرقه بود در جیحون درسمرقند بود پندارم

بانگ میکرد وزار مینالید که دریغا کلاه ودستارم

کلیات سعدی شیرازی

اعجمی کردن : ناآزموده ـ خودرا بآن راه زدن ـ آنکه سخن گفتن نتواند آنکه سخن فصیح نتواند گفت ـ گنگ درادبیات بمعنی نادان وناآشنا.

طاقت پنجاه روزم نیست تا بینم ترا شاه من برمن از این پنجاه بفکن آه‌را

پنج وپنجاهم چه باید کردهم کنون خواهم ترا اعجمی‌ام می ندانم من بن و بنگاه‌را

اسرار التوحید

خویشتن را اعجمی کرد و براند گفته‌های بس خشن برخلق خواند

مثنوی معنوی مولوی

من شمارا خود ندیدم ای دویار اعجمی سازید خود را ازاعتذار

مثنوی معنوی مولوی

اعجمی چون‌گشتهٔ اندرقضا   میگریزانی زداورمال را
مثنوی معنوی مولوی

مستفیدی اعجمی شدآن‌کلیم   تاعجمیان راکند زآن سرعلم
مثنوی معنوی مولوی

ماهم ازوی اعجمی سازیم خویش   پاسخش آریم چون‌بیگانه‌پیش
مثنوی معنوی مولوی

آن‌سکون سابح اندر آشنا   به‌زجهد اعجمی بادست وپا
دست وپاساکن باب اندر سباح   به رود از اعجمی باانتطاح
میرود سباح ساکن‌چون عمد   اعجمی زددست وپاوغرق‌شد
مثنوی معنوی مولوی

چون زحس بیرون نیاید آدمی   باشد از تصویر غیبی اعجمی
مثنوی معنوی مولوی

خودرا عجمی چه‌سازی ای ترك   هرگه زتوبوسهٔ ستانم
دیوان بدرالدین قوامی شیرازی

چون شکست اینجا قلم عطار را   اعجمی‌گشتیم ودفتر سوختیم
دیوان فریدالدین عطار نیشابوری

اعتبار سخن عام چه‌خواهد بودن : سخن عام بی‌اعتبار است .

باده خور غم‌مخور وپندمقلد مشنو   اعتبار سخن‌عام چه‌خواهدبودن
دیوان حافظ شیرازی

افتادن : مهمان شدن ـــ سور چراندن :

مهیا جمله اسباب تنعم   بقول دوستان «افتاده» بودیم
دفترصهبا ـ ابراهیم صهبا

افاده‌ها طبق طبق ، سگها بدورش وق و وق :

هزارتا خواستگار داره عاشق بیقرار داره   بکس‌کسانش نمیدم بهمه کسانش‌نمیدم
افاده‌ها طبق طبق سگها بدورش وق و وق
کلیات روحانی ـ اجنه

افتاده را لگدکردن : نامرد و بی‌انصاف بودن ـ رحم‌ومروت‌نداشتن .

نه‌مردی بود خیره آشوفتن
بزیر اندرآورده راکوفتن
شاهنامه فردوسی

افراط وتفریط ـ میانه‌رونبودن ، متعادل نبودن :

میان نیک‌وبد تخلیط کردیم
گهی افراط وگه تفریط کردیم
هفت‌اورنگ یوسف‌وزلیخا ـ عبدالرحمن جامی

افسانه بودن : مشهورگردیدن ، نام‌آورشدن ، بدهانها افتادن .

من از نگاه توافسانه‌ام بیدمستی
گناه‌چشم توکرده است ومردمان بدنام
دیوان‌الفت

گنهی نیست‌گر افسانه دل‌گوش‌کنی
توپریچهره که‌افسانه هرانجمنی
پویه ـ فریدون‌توللی

افسانه شدن : جزوداستانها وسرگذشت ملتی درآمدن ـ دهن بدهن اسم یااعمال کسی‌راگفتگوکردن .

سودا زده زمانه گشته
از رسوائی فسانه‌گشته
لیلی ومجنون ـ نظامی گنجوی

زین شفیع خویشتن بیگانه شد
زین‌تعجب‌خلق‌درافسانه‌شد
مثنوی معنوی مولوی

مرامهربتان دین‌است وایمان
ببیدینی چرا افسانه گشتم
سوزوسازدل ـ ابوتراب معیری

جدا افتاده از جانانه‌ام من
بعشق‌آن صنم افسانه‌ام
سوزوساز دل ـ ابوتراب معیری

افسانه‌های هزارویکشب :

«الف‌لیلةولیلة» یا هزارویکشب داستانهائی است بزبان عربی‌که‌گویا اصل آن هندی بوده و درفارسی بهزار افسانه‌شهرت یافته است وهزاران افسان نیزگویند .

هزار ویک‌صفت ازهفت خوان‌روئین‌دژ
فروشنیدم وخواندم من‌ازهزارافسان
دیوان قطران تبریزی

تادر همه جهان مثل است آن فسانها | کاندرهزارویکشب رانده استشهرزاد
دیوان ادیب‌الممالك فراهانی

افسرده دل افسرده‌کند انجمنی را :

ایرج وبهار سابقه دیرینه دردوستی داشتند وکمتر روزی بودکه صبح را با هم بشام نبرند. یکروز ،صاحبدلان ،که شمع محفلشان «ایرج» بودگردهم نشسته وازهردری سخن میگفتند یکی گفت : جای استاد بهار خالیست ایرج فوری قلم برگرفت واورا بااین رباعی فراخواند :

شدفصل می‌وعیش دمادم داریم | اسباب طرب جمله فراهم داریم
لبخندگل ونوای مرغ‌ولب‌کشت | زین فصل فقط(بهار) راکم داریم

بهار درجواب نوشت :

شهزاده من ،که شاعری ممتحنی | ای‌یادتوخوش‌که‌هرکجا یادمنی
امروزکه‌افسرده‌ام از من‌بگریز | کافسرده‌دل ، افسرده‌کند انجمنی
مجلهٔ خواندنیها شماره ۶۲ سال‌سی ودوم

یك نوگل پژمرده بسوزد چمنی را | کافسرده دل افسرده کندانجمنی را
دیوان سیدمحمد حسین شهریار ــ جلددوم

حلقه جمع مردم دلگیر | هست بدتر زحلقه زنجیر
مکتبی

که‌افسرده می‌افسردانجمن | غمین‌گردی ار یادآری زمن
دیوان الفت

درمجلس خود راه مده همچومنی را | کافسرده دل افسرده‌کند انجمنی را
مخلص هندوستانی

غصه وغم نیزمانند مرض مسری بود | قصه افسردگان افسردگی آردبیار
دیوان ابوالقاسم حالت

تانیاید غم‌ونکاهد عمر | روی غمگین وروی‌مرده مبین
تا نگردد دل تو افسرده | چهره مردم فسرده مبین

افسوس دار : طنزکننده ــ مسخره کننده .

خاك لعنت برسرافسوس داری بدرگی | کوکند ازخاك‌وی درهم دراین هنجارمن
کلیات‌شمس ــ جلدچهارم

افعی بزمرد نگرد کور شود : جوهری سبز معروف که بدیدن آن مارکورشود.

نفس اژدرهاست باصدزوروفن
روی شیخ اورا زمرد دیده کن
مثنوی معنوی مولوی

نوردرویش آنچنان بردی بصر
که زمرداز دوچشم‌مارگر
مثنوی معنوی مولوی

عشق توگر اژدهائی گشت مست
یاربد او را زمرددان که هست
دیده عقلت بدان بیرون جهد
طفل اوست اندرکف طاعون نهد
مثنوی معنوی مولوی

مال چون مارست واین جاه اژدها
سایه مردان زمرد این دوا
زآن زمرد ماررادیده جهد
کورگردد مارورهرووارهد
مثنوی معنوی مولوی

گراژدهاست برره عشقت چون زمرد
از برق این زمرد بین دفع اژدهاکن
کلیات دیوان شمس تبریزی

زمرده دیده افعی چگونه می‌بیالاید
عقیق ولعل رمانی چرا اصل ازحجردارد
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

دودست او بعطاگاه بردوچشم نیاز
همان کنند کی زمرد بدیده افعی
دیوان ادیب صابر ترمذی

زان میکند زدیدن ازدیده‌های شاخ
کز خاصیت کند ز زمرد دوچشم مار
دیوان سنائی غزنوی

زمردکوری افعی بود وافعی نفست را
زمرد نیست جز پیری که باخضرست پیمانش
دیوان عبدالرحمن جامی

بسر حکمت اوکس نمیرسد ورنی
زمرد ازچه کند کورچشم افعی را
دیوان عبدالرحمن جامی

چشم افعی چوزمرد نگردکور شود
گوش ابلیس چو قرآن شنودکر گردد
قصائد وغزلیات ـ نظامی گنجوی

گشت اعمی چون خط سبزترا دیدرقیب
چشم افعی چوزمردنگردکورشود
دیوان امیر خسرو دهلوی

هیبتش الماس سخت را بکفاند چون بکفاند دوچشم مارمرد
دیوان منوچهری دامغانی

اگر چه‌دیده افعی بخاصیت بجهد بدانگهی که‌زمرد بدو بری‌بفراز
دیوان عسجدی مروزی

برغم افعی غم چوزمردین لب جو که تاشود زحسدکور دیده‌افعی را
کلیات سلمان ساوجی

ازعکس تیغ سبز تو شدکور دشمنت افعی بلی ز عکس زمرد شود ضریر
دیوان ابن‌یمین‌فریومدی

عجب مدارکه از روی تست‌کوری خصم که‌هست‌کوری افعی بخاصیت ز زمرد
دیوان ابن‌یمین فریومدی

گرفته‌ام که عدوی شتر دلت افعیست شود زمرد چشمش سپهرمینائی
دیوان مجیر بیلقانی

شنیده‌ام بحکایت‌که دیده افعی بـرون شود چه زمرد دراو برند فـراز
من این ندیدم ودیدم‌که خواجه دست بداشت برابر دل من بترکید دیدهٔ آز
منجیك ترمذی

از سبزه خط لبت چه مستورشود ماندشکریراکه پر از مور شود
اما زبرای چشم بد خوب بود افعی بزمرد نگرد کور شود
دیوان مفتون همدانی

خطت زمرد است وچوافعی است بلهوس افعی بزمرد نگردکور شود
دیوان مفتون همدانی

نفس انسان کم ز سنگی نبود اندر دفع خصم
نـك بافعی باز بین آنـچ از زمرد میرود
دیوان وقار شیرازی-جلداول

ضد تو چون شیشه است وتیغ تو الماس خصم توافعی‌وخشم تست‌زمرد
دیوان حسن‌صنعی

بدهرتاکه بود این اثر زمرد را که‌کور میشود ازدیدنش دودیده مار
دیوان صغیر اصفهانی

آری بی‌شبهه‌کورگردد واعمی افعی غزمان چوبنگرد بزمرد
گلهای فصیح‌الزمان رضوی

افعی کشتن و بچه نگاهداشتن کار خردمندان نیست :

کشی افعی و بچه‌اش پروری به‌دیوانگی ماند داوری

شاهنامه فردوسی

افعی و گنج : درقدیم معتقد بودند که هر کجا گنجی پنهان باشد افعی بزرگی نیز نگهبان آن گنج است .

زدی بر سینه سنجاقی به شکل افعی و بینم

که این حیوان بروی سینه‌ات بی‌رنج میخوابد

عجب نبود اگر شد بستر او سینه نرمت که از عهدقدیم افعی بروی گنج میخوابد

تك مضراب کریم فکور

افکنده سم : عاجز— ازحرکت بازمانده.

رخش علل دررهش افکنده سم علت و معلول دروهردو گم

خسرو

افندی فعل ورستم صولت : هیکل داردغیرت ندارد .

سالی ازبلخ بامیانم سفر بود وراه از حرامیان پرخطر جوانی بدرقه همراه ما شد سپرباز چرخ انداز سلحشور بیش زورکه به‌ده مرد تواناکمان اوزه‌کردندی و زور آوران روی زمین پشت او برزمین نیاوردندی ولیکن چنانکه دانی متنعم بودوسایه پرورده نه‌جهان دیده و سفر کرده رعدکوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده .

نیفتاده بردست دشمن اسیر به‌گردش نباریده باران تیر

اتفاقا من واین جوان هردو درپی‌هم دوان‌هرآن دیوار قدیمش‌که پیش آمدی‌بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه بر کندی و تفاخر کنان گفتی .

پیل‌کوتاکتف و بازوی گردان بیند شیرکوتاکف و سرپنجه مردان بیند

مادرین‌حالت که دوهندو ازپس‌سنگی‌سر برآوردند و آهنگ قتال ماکردند به‌دست‌یکی چوبی ودربغل آن دیگر کلوخ‌کوبی جوانراگفتم چه‌پائی :

بیار آنچه داری زمردی وزور که دشمن بپای‌خود آمدبگور

تیروکمان رادیدم ازدست جوان افتاده ولرزه براستخوان .

نه‌هرکه می‌شکافد بتیر جوشن خاکی — بروز حملهٔ جنك آوران بدارد پای
چاره جز آن ندیدم که رخت وسلاح و جامه‌ها رها کردیم وجان بسلامت بیاوردیم
بکارهای گران مردکاردیده‌فرست — که شیرشرزه درآرد بزیر خم کمند
جوان اگر چه قوی‌یال وپیلتن باشد — بچنك دشمنش از هول بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف آزموده معلومست — چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند

کلیات سعدی‌شیرازی

کسی‌کز ترس درتاپو نهان‌شد — مکن‌باور که‌یار دولتست‌او
چوشیری نقش شادروان بشکل‌است — افندی فعل و رستم‌صولتست او

امثال‌منظوم جلددوم ــ احمداخگر

افیون‌خورمهتاب گشتن : خواب در شب مهتاب.

همه افیون خور مهتاب گشته — زبا افتاده مست خواب‌گشته

نظامی گنجوی

اقارب‌عقاربند : خویشان چون عقربهانیش زنند .

شداقارب نوازدرگه او — وآن اقارب عقارب‌ره او

دیوان سنائی غزنوی

گرچه ایشان اقاربند همه — دراقارب عقاربندهمه

دیوان سنائی غزنوی

این مثل را نگر نداری سست — که اقارب عقاربند درست

دیوان سنائی غزنوی

آنکه عم‌تواند وخال تواند — همه درقصد جان و مال تواند

دیوان سنائی غزنوی

خاك برسرجهان فانی را — که زبهردو روز بی‌بیناد
قصدخون پسر کند والد — وزفنای پدر پسر دلشاد
وآن برادرکه‌قاصدجانست — ملك‌الموت‌دانش‌نه‌همزاد
ازقرابت غریب نیست‌بدی — بودخویش‌حسین‌پورزیاد

امثال‌وحکم جلداول ــ دهخدا

اقبال‌که برمیگردد عروس درحجله نرگردد : چون بدآید هرچه آیدبدشود .

من از پی میدویدم بهرچاره چه‌سوداز جهد چون بدشدستاره

کلیات یغمای جندقی

اکبر ندهد خدای اکبر بدهد :

تاجرمتمولی از اهل‌اصفهان‌که‌دارای زن وپسر کوچکی بود درحال‌احتضار رفیقش حاجی اکبرنام تاجر را ببالین خود خواسته خانواده و دارائی خودرا به‌او سپرده قیم پسر کوچکش قرارداد چند سال پس از مرگ تاجر پسرش بزرگ شده روزی بمادر گفت : جوانهای همسایه بمن میگویند پدرت خیلی دارا بوده تو چرا درفقر وتنگدستی بسرمیبری مادر درجواب اوگفت : پسرجان پدرت متمول بود ولی نزدیك جان دادن حاجی اکبر تاجر راکه رفیقش بود خواسته واورا وصی خودوقیم توقرار داد اوهم تمام دارائی پدرت را تصرف‌کرده تابحال بقدر بخوروبمیری بما داده است و حالیه‌که توبسن رشد رسیده‌ای بایستی‌حق‌خود را از او بطلبی . جوان بحجرهٔ‌حاجی اکبر رفته آنچه از مادر شنیده بود گفته تقاضای واگذاری مال پدر را نمود .

حاجی اکبر باوگفت : پسرجان تو دراشتباهی رفاقت من وپدرت باهم صحیح است ولی او درعین تنگدستی وفقر مرد وپیش از جان دادن مرا خواسته ترا بمن سپرده ودرعالم رفاقت ودوستی‌از من‌خواست از تونگاهداری نموده بسن‌رشدت برسانم وبااینکه از مال دنیا چیزی‌نداشت‌که مخارج ترا تامین نماید من آخرین خواهش‌دوست خود را پذیرفته ترا تا این تاریخ متکفل بوده وحالیه‌که بسعی وکمك من بحد رشد رسیده‌ای ترا بخدا وخودت وامیگذارم .

جوان باکمال نومیدی‌ازحجره بیرون آمده گردش‌کنان راه رفته‌به‌بدبختی وبینوائی خود فکر میکردکه ناگهان درکوچه خلوتی درخانه‌ای باز شده زن جوان مقبولی سرخود را بیرون آورده همینکه چشم او درکوچهٔ خلوت به‌جوان افتاد خواستاراوگشته بخانه‌اش دعوت نمود جوان بخانه وارد شد وزن باوگفت : من‌شوهر پیر بی‌اولادی دارم‌که از دیدن روی‌او بیزارم وتمول او هم‌زیاد است اگرهرروز تو بخانه ما بیائی من دوبرابر پولی‌که امروزبتومیدهم تقدیمت خواهم‌کرد جوان بازن بعشرت‌پرداختند وموقعیکه جوان خواست از خانه خارج شود زن یکدست‌لباس‌باو پوشانیده ویك‌کیسه صدتومانی هم پول باوداد .

جوان ازخانه بیرون آمده راه بازار را پیش‌گرفت و تصادفا از در حجره حاجی اکبر گذرکرد چشم حاجی باوافتاد لباس خودرا در تن او دید باکمال تعجب صدایش زده پرسید : پسرجان این لباس وپول را ازکجا آورده‌ای جوان ماجرا را بیان‌کرده‌گفت : حاجی اکبر ندهد خدای اکبر بدهد . حاجی اکبر باو گفت میتوانی فردا مراهمراه برده خانه رانشانم بدهی جوان گفت : بلی مانعی ندارد و بخانه خود رفت فردا صبح جوان بحجره حاجی آمده اورا مشغول دید بدون‌اینکه انتظار بکشد روانهٔ خانه معهود شد پس از مدتی‌که درخانه مشغول خوشگذرانی بود درزدند زن از آمدن نابهنگام شوهر تعجب‌کرده جوانرا درصندوقی نمود .

حاجی اکبر بخانه‌که وارد شد از جوان اثری ندید و درجواب زن‌که سبب بخانه آمدنش را پرسید عذری تراشیده بحجره برگشت وجوان از صندوق بیرون آمده تاعصر بشادی‌گذرانیده عصر مطابق قراردادـ دوکیسه‌پول ویکدست لباس‌دیگر پوشیده از خانه بیرون آمد حاجی اکبر درحجره نشسته بودکه جوان رسید حاجی قضایارا از او سئوال‌کرد ـ جوان‌گفت نشسته بودیم صحبت میکردیم شوهرش درزد زن مرا درصندوقی پنهان‌کرد تاشوهرش رفت بعد این پول ولباس را درموقع خداحافظی بمن داد بلی حاجی بایدبدانی . اکبر ندهد خدای اکبر بدهد .

حاجی دوباره خواهش‌کردفردا اورا همراه ببرد روز بعد جوان راه‌افتاده درحجره حاجی‌که رسید اورا بهمراهی دعوت‌کرد حاجی‌گفت صبرکن سفارش دکانرا کرده همراهت بیایم ولی چون ازکارفارغ شد جوانرا ندید پس روی بخانه آورده درزد زن ناچار جوانرا جوف حصیری که‌گوشهٔ حیاط بود پیچیده حصیررا بدیوار تکیه داد ودر را بازکرد حاجی بااوقات تلخ داخل‌شده هرچه درخانه نظرانداخت کسی را ندید دسته‌کلید صندوقخانه را خواسته تمام صندوقهارا‌گشود وچیزی‌نیافت باخود فکرکرده از شباهت نشانی‌های جوان ولباسهای خودکه در تن او دیده بود کاملا مشکوك بود ولی از ندیدن او بیشتر در تعجب افتاد زن پرسید : حاجی آقا دوروز است شمارا چه میشود ؟

حاجی جوابداد : نمیدانم چرا شیطان مرابخیال انداخته است وازخانه بیرون رفت زن جوانرا ازلای حصیر بیرون آورده به‌عشرت نشستند و درموقع عصر زن جوانرا بایکدست لباس وکیسه‌های پول مرخص نمود حاجی اکبر که چشمش بجوان افتاد قضایا را سئوال‌کرد ـ جوان جوف‌حصیر پنهان شدن وصحبت زن‌وشوهر

وتمام ماجرا را شرح داده گفت : حاجی اکبر ندهد خدای اکبر بدهد .

روز دیگر تا ازحجره حاجی گذشت حاجی بعقب اوراه افتاده بمحض اینکه وارد خانه شد حاجی دزد زن مستأصل شده کدوئی راکه در حوض افتاده بود دیده بجوان گفت داخل حوض شو وسرخودرا درمیان کدو بکن ونفس بکش هر چه امروز پول پیدا کردم بتو خواهم داد جوان داخل حوض شده حاجی بخانه آمد و بمحض ورود باکمال تشدد لگدی بحصیر زده آنرا بزمین انداخت و خلاصه همه جای خانه را بدقت جستجوکرد وکسی را نیافت با اینکه بچشم خود ورود جوانرا بخانه دیده بود زن باوگفت حالاکه دیوانگی بسرت زده بیا دهان شیرین کن وکنار حوض فرشی پهن کرده مقداری خرما آورده با حاجی بخوردن آن مشغول شدند چون خرماها خورده شد زن بحاجی گفت بیا باهسته خرما بازی کنیم هریك هسته ای باین کدوکه درمیان حوض است میاندازیم هسته هرکه بکدو خورد یك کیسه صدتومانی از طرف بگیرد حاجی با اینکه اوقاتش تلخ بود بفکر افتادکه بدشوخی نیست شاید در این اثنا جوانرا هم پیداکند بعلاوه دراینمعامله برد وباخت یکسان است ازکیسه ای درآمده بکیسه دیگر خواهد رفت پس قبول نمود .

زن هسته ای برداشت وگفت : کدو بگیر که آمد وهسته رازد بمیان کدوخورد وگفت : این یکی حاجی گفت :کدو بگیرکه آمد وهسته را انداخت ولی کدو آهسته بعقب رفته هسته بمیان آب افتاد زن دوباره انداخت بکدو خورد وگفت حاجی آقا این دوتا ـ باز حاجی انداخت وسط آب افتاد خلاصه باین ترتیب چهل هسته زن بکدو خورد وهرچه حاجی انداخت بآب افتاد وحاجی چهل کیسه پول باخت واز خانه خارج گشته بحجره رفت زن جوانرا از حوض بیرون آورده سراپا لباس نو پوشانیده مانند همه روز بعیش نشستند وقتیکه جوان خواست از خانه بیرون آیدزن گفت : تمام این پولها مال تست بردار ببر .

جوان ازخانه بیرون آمده حمالیرا صدا زده پول را به وسیله حمال برد. درب حجره حاجی که رسید وچشم حاجی باو و پولها باحمال افتاد او را نگاهداشته قضیه امروز را پرسید :

جوان گذارش را از اول تا آخر بیان نموده گفت : حاجی اکبر ندهد. خدای اکبر بدهد .

حاجی بجوان گفت : سرگذشت توخیلی شنیدنی است من فردا ناهار چند

نفر مهمان‌دارم توهم بیا اینجا باهم بخانه مابرویم وناهار را آنجا صرف فرما و در ضمن سرگذشت خود را از اول تا آخر برای تفریح وخندهٔ مهمان من شرح بده .

جوان دعوت راقبول‌کرد وروز بعد بحجره حاجی‌آمدوبااوبخانه‌اش‌رفتند ولی جوان بمحض ورود بخانه دانست‌که خطاکرده است‌که مطالب را بحاجی بیان نموده ولی‌اعتنائی نکرد .

حاجی موضوع خیانت‌زن را بکسان اوگفته بود وخواهش‌کرده که برای ناهار بخانهٔ او بیایند تا از دهان خود جوان قضایارا بشنوند جوان باطاق واردشده سلام کرده نشست ـ حاجی‌گفت فرزند جان سرگذشت خود را بیان نما تا موقع ناهار برسد .

جوان ازاول‌شروع‌کردبگفتن ـ زن‌حاجی پشت درمیشنید وهرچه‌خواست جوانرا ازگفتن باز دارد اعتنا نکرد ناچار آئینه‌دست‌گرفته رو بآفتاب نگاهداشت ونور آنرا بچهرهٔ جوان انداخت جوان همهٔ قضایارا تعریف‌کرد تا رسید بجائیکه پولها را روی دوش حمال‌گذاشته بخانه برد وگفت از شادی اینکه اینهمه پول نصیبم شده فریادی‌کشیده یکمرتبه‌از خواب جستم و دیدم آفتاب تا وسط حیاط آمده از پولها اثری نیست خیلی پشیمان‌شدم‌که چرا از خواب برخاسته آن دارائی سرشاررا ازکف دادم .

حاجی اکبر فریادکرده‌گفت : چطور همهٔ اینهاکه میگفتی خواب دیدی ؟

جوان‌گفت : بله مگر بشما همین‌طور نگفتم .

اقوام زن برخاسته بسرحاجی ریختند آنقدر او رازدندکه ازحال رفت و مرد وچون هیچکس رانداشت وتنها بود تمام‌دارائی اوراکه بیشترش مال جوان بود باوداده زنرا هم‌عقدکرده باوسپردند ـ باین ترتیب حاجی اکبر بمکافات خودرسید.

افسانه‌ها : شرف‌الدین قهرمانی

جوانی‌لرکه ذغال فروش بود مقداری ذغال بشهرآوردوپس از فروش پول آنرا نزداکبرعلاف بامانت‌گزارد جوان وقتی‌کارخود را درشهر پایان داد وخواست به دیار خود برگردد و ازاکبر تقاضای وجوه خود راکرد اما اکبر بکلی منکرشد و جوان بیچاره که از همه جا نا امید شده بود باحالتی افسرده درشهر بقدم زدن پرداخت. زن جوان وزیبائی‌که دم‌درایستاده وبعابرین مینگریست چشمش بآن جوان افتاد وازهیکل برازنده وروی زیبای اوخوشش‌آمد واورا دعوت بخانه‌کرد لر از

خدا خواست ووارد خانه شد وپس‌ازچند ساعت خوش وخرم ازخانه خارج شد وبدر دکان اکبررفت وباخوشحالی گفت اکبر ندهد خدای اکبر بدهد تومرا ناامیدکردی و ازخود راندی ومنهم بمراد خود رسیدم وسپس شرح دادکه چگونه زن زیبائی او را بداخل خانه برده وهم‌کام داده وهم سی‌تومان پول وهم یکدست لباس اکبر با کمی دقت لباسهای خود راشناخت و ازاکبر نشانی خانه راخواست ووقتی نشانی خانه را داد بروی حتم شدکه‌آن زن جوان‌کسی جز زن اونبوده است پس بامهربانی بلر گفت آیاآن زن بازهم ازتو دعوت‌کرد پسرگفت بله قرار است فردا ظهر بآنجا بروم اکبرگفت اگر خواستی بروی مراهم بهمراه خود ببر لرگفت میتوانی همراه من بیائی فردا ظهر بدکان اکبررفت وگفت من میخواهم بخانه معهود بروم اکبر گفت اندکی صبرکن تامن بیایم لرگفت من رفتم توهم از عقب بیاپس بدون درنگ بسوی خانه راه افتاد وچون بخانه رسید زن جوانرا در انتظار دید وارد شد هنوزبه عیش ننشسته بودندکه صدای دربلند شدن زن طرزکوبیدن دراکبررا میشناخت فوری از جای برخاست لررا درصندوق کرد ودرآنرا قفل زد ودر دابروی اکبر بازکرد وبا زبان چرب و نرم شروع بقربان و صدقه رفتن کرد واکبر ببهانه اینکه مهرخود را گم کرده است وارد خانه شد وتمام اطاقها را بدقت وارسی کرد واثری ازلر ندید وشادان ازخانه خارج شد . بعد از ظهرلر بدکان اکبر رفت پرسید جوان‌کجا بودی؟ لرگفت ای بابا هنوز بعیش ننشسته بودیم که شوهر زن آمد زن مرا درصندوق پنهان‌کرد گویا شوهرش مهر خود راگم‌کرده بود و بالاخره پس ازجستجوی زیاد مهرش را پیدا نکرد بیرون رفت و بمحض خروج شوهر زن مرا از صندوق بیرون‌آورد وکام دل داد وسی تومان و یك طاقه‌شال که میبینی اکبر دقت کرد طاقه‌شال خود را شناخت . لرگفت فرداهم مرا دعوت‌کرده است اکبر گفت بسیار خوب اینجا بیاتاباهم برویم روز بعد لربدردکان رفت وگفت‌عازم خانه مربور هستم اگرمیائی‌برویم اکبر باچند نفرمشغول حساب وکتاب بودگفت دقیقه‌ای صبرکن تا بیایم لرمعطل نشد وگفت من رفتم اگرخواستی بیالرووارد خانه شدزن را درانتظار دید وباهم بعیش نشستند ساعتی نگذشته بودکه صدای دربلند شد زن درزدن اکبر را شناخت لر رالای‌نمدی پیچیده گوشه اطاق گذاشت ودر را بازکرد وباقربان وصدقه ازشوهر پذیرائی کرداکبرگفت : چون پولم تمام شده بود آمدم کیسه‌ای پول ببرم اکبر واردشد همه جا راجستجوکرد وچون اثری از لر ندید کیسه‌ای پول برداشت

وازخانه خارج شد غروب لر بدردکان اکبررفت اکبرگفت خوب امروز چگونه گذراندی ؛ لر گفت وقتی وارد خانه شدم زن جوان منتظر من بود هنوز ساعتی نگذشته بودکه باز شوهرش درزد وزن مرالای نمد پیچید وگوشه اطاق گذاشت و چون شوهرش رفت کام دل داد وعبائی وسی تومان اکبر چون نگاه کرد عبای خود را شناخت وبا خود گفت خداوندا این چگونه میشود که من نمیتوانم او را درخانه بیایم وباخشم ازلر پرسید بازهم بآنجاخواهی رفت لرگفت فردا یکساعت بظهرخواهم رفت اکبرکه دیگرطاقتش طاق شده بود ازجای برخاست ونزد سه برادر زن خود رفت و ماجرا راگفت برادر زنهاگفتند اگرتوراست بگوئی این دیگر خواهر ما نیست وخون اوحلال است وفردا تو بادقت مراقبت کن همینکه لروارد خانه شد ما راخبرکن تابرویم وحقش راکف دستش بگذاریم اکبرقبول کردوفردای آنروز همینکه از ورود لربخانه خود مطمئن شد برادرزنهای خود را خبرکرد وخود بدرمنزل رفت و در زد زن جوان در زدن اکبر را شناخت وحس کرد که شوهرش باو بدگمان شده واین بار ممکن است همه جا را بگردد وپس بسرعت لررا وارد حوض آب کرد و ازآشپزخانه کدوئی راکه مخصوص نمك بودآورد وبسرلر گذاشت وباوگفت تاشوهرش نرودتکان نخورد لراورا خاطر جمع کردوزن دررا بازکرد و بازقربان وصدقه اکبررفت اکبردردل گفت امروزدیگرمشت ترا بازخواهم کردپس واردخانه شد وبزنش گفت فرشی بیاور درایوان پهن کن که برادرانت نهارمهمان ماخواهند بود زن گفت بچشم فرشی آورد و در ایوان پهن کرد و وسائل پذیرائی آماده نمود برادرانش برسیدند و در ایوان نشسته زن چای آورد وسینی خرما وبشوهرش گفت بیا شرط به بندیم و هرکس دانه خرماراکه خورده است بآن کدوکه درحوض است بزند برنده ده تومان باشد و شوهرقبول کرد وهسته خرمائی که خورده بودبطرف کدو رهاکرد واما بنشانه اصابت نکرد واینکار چندبار تکرارشد هستههای زن به نشانه میخورد وهستههای مردخطا میرفت وهر بارزن ده تومان ازشوهر میگرفت البته هرموقع اکبرنشانه روی میکرد لر آهسته کدورا سمتی دیگر وهروقت زن نشانه میگرفت باز سرکدو را بسمت هسته بحرکت درمیاورد واکبر وبرادران زنش فکر میکردند نسیم ملایمی که میوزد کدورا جابجا میکند اکبر به برادر زنانش گفت همانطوریکه با هم گفتگو کردیم من کشیك کشیدم ولر وارد منزل شد ومنهم بلافاصله وارد شدم وتا بحال مطمئن هستم که اونتوانسته است ازخانه خارج شود باید بگردیم واو را پیداکنیم وحق هردو راکف

دستشان بگذاریم زن باخونسردی گفت من میدانم‌که تومدتی است بمن سوءظن پیدا کرده‌ای واگر نتوانی سوءظن خود را ثابت‌کنی باید برادرانم حق تراکف دستت بگذارند تاتوبی جهت بمن تهمت وافترانزنی پس‌اکبر وبرادران زنش تمام خانه را گشتند وهرجاکه فکر میکردند ممکن است کسی پنهان باشد سر زدند و چون از جستجوی خود نتیجه‌ای نگرفتند زن‌که آنها را خسته وحیران وعصبانی دید روبه برادران کرده باگریه وزاری گفت ای بی‌غیرتها اگرخیانت من بشما ثابت شده بود الان مراقطعه‌قطعه‌کرده بودیداما بااین تهمتی که‌این مرد بناحق بمن زده است شما ایستاده‌اید و تماشا میکنید برادران اکبر را تاجائی که میخورد زدند واکبر نالان و مجروح بدکان رفت هنوز ساعتی نگذشته بود که لررسید و گفت اکبر ندهد خدای اکبر بدهد.

اکبرگفت امروز حکایت کن چه برسرت آمد لربا خنده گفت نمیدانی امروزچه واقعه خنده‌داری روی داد وسپس وقایع رابرای اکبر شرح داد و داستان در حوض رفتن و کدو را بازگو کرد وگفت هم کام دل‌گرفتم و هم چهل تومان که شوهرش بزنش باخته بود زن بمن داد اکبر متنبه شده و دانست که خیانت زن و دیگر گرفتاریها براثر اعمال خودش بوده پس پول لر را پس داده از او عذر-خواهی نمود.

داستانهای امثال جلد اول ـ رضاقلی امینی

سرزلف تونباشد سرزلف دگری
ازبرای دل‌ماقحط‌پریشانی نیست

دیوان محمدحسین‌شهریار

روزی مراحق زتو بهتر بدهد
زین در ندهد ازدر دیگر بدهد

گرلطف نکرد..الدوله چه‌باك
اکبر ندهد خدای اکبر بدهد

تاراج شاعرشهرضائی

نخواهی مرمرا باتو ستم نیست
چومن باشم مرا دلدار کم نیست

اکل ازقفاگردن: کاروارونه‌کردن. مانند دیو بودن چون‌مشهور است‌که دیو هرچه بگوئی وارونه انجام میدهد.

چون تیرسخن داست کن آنگاه بگویش
بیهوده‌مکوچوب میرتاب زپهنا

دیوان ناصرخسرو قبادیانی

گردوروزی چرخ‌فلك ازمحورخوددورگشت
اکل مردم‌ازقفاشد سیرشان برقهقرا

آسمان سوگند بادونان نخورده است ای‌ملک　حق‌تعالی داد خواهدناسزایان‌را سزا
دیوان ادیب‌الممالک فراهانی

همچنان قسط که‌نام صاحب لوقا بود　توسخن وارونه‌گفتی‌کرده‌ای اکل ازقفا
دیوان صادق سرمد

از راه مستقیم مشومنحرف بد است　آخرکه گفته است که اکل‌از قفا نکوست
دیوان جمال اسدآبادی (صفا)

اگرآب در دست داری نخور : اگرگل برسرداری مشوی ـ اگرگل بردست‌داری مبوی ـ حناپاداری مشوی ـ آفتاب را تا سایه مگذار ـ اگر انگشتان بخوان چرب‌داری درنك‌مكن ـ سرمخار

کنون نامهٔ من‌سراسر بخوان　گرانگشتها چرب‌داری بخوان
سخنها نگهدار و پاسخ نویس　همه خوبی اندیش وفرخ نویس
شاهنامه فردوسی

بزودی بمن‌رس چنان‌ناگهان　که ازخون رسد دست سوی دهان
شاهنامه فردوسی

اگر هیچ سرخاری از آمدن　سپهبد بمن زود خواهدشدن
شاهنامه فردوسی

اگردسته داری بدست‌مبوی　یکی تیزکن مغز وبنمای روی
شاهنامه فردوسی

که یك‌تن سرازگل مشوئید پاك　ندانید باز ازبلندی مغاك
شاهنامه فردوسی

که‌گرگل بسرداری اکنون مشوی　یکی تیزکن مغز وبنمای روی
شاهنامه فردوسی

اگر شب رسد روشنی رامپای　هم اندر زمان سوی فرمان گرای
شاهنامه فردوسی

چو پرخون شدآن طشت ورنگی چه‌کرد　بخوردیش چوآبی و آبی نخورد
نظامی گنجوی

اگر خفته‌ای زود برجه زجای　وگرخودبیائی‌زمانی مپای
دیوان دقیقی

گر برسرت گلست مشویش شتاب‌کن — بر آب و گل بساز که هنگام میرود

کلیات شمس تبریزی ـ جلد دوم

گلی گرکه در دست داری مبوی — حناگر که داری بپایت مشوی

بسایه منه آفتابت رسد — که برداری افتاده‌ای رازکوی

امثال منظوم جلد دوم ـ احمد اخگر

اگر آمد برو بخواب اگررفت بازهم برو بخواب: گلنده‌یات ـ گدنده‌یات .

ضرب‌المثل ترکی است چون بخت و اقبال روکند بروبخواب وقتی هم ادبارو بدبختی آمد باید رفت خوابید زیرا در اینگونه موارد کاری از دست کسی ساخته نیست .

اندر ره تقدیر چه کندی چه شتاب — ره بسته باختیار اندر هر باب

چون نیست باختیار مایك سر موی — گر آمد روبخواب‌وگر رفت بخواب

دیوان عبدالحسین نصرت (منشی‌باشی)

اگر ابریاباد شوی : در صورتیکه چون ابر باسمان و ازسرعت باد شود باز هم در چنگ واختیار من است .

که‌گر گیوگودرز وآن دیوزاد — شوند ابر غرنده یاتیز باد

فرو آورم شان ز چرخ بلند — بزد دست وزتیغ بگشادبند

شاهنامه فردوسی

اگر ازدیوار صدا شنیدی ازاو هم شنیدی : ساکت ـ آرام .

هرچه از دیوار بشنیدی‌صدا — از ایاز بی گناه آمد ندا

کلیات دیوان رجااصفهانی

اگر افعئی را بگیری زدشت :

بجنت سرایش دهی سیروگشت :

کند عاقبت زهردر کام تو:

انوری ابیوردی

ازکوزه همان برون تراودکه دراوست ـ عاقبت‌گرگ زاده گرگ شود ـ پرتونیکان نگیرد آنکه بنیادش بداست .

ملك گفت آورده‌اند که برزیگری‌دردامن کوهی باماری آشنائی داشت مگر دانست که ابناء روزگار همه درلباس تلوین نفاق صفت دورنگی دارند ودر ناتمامی بمار ماهی مانند وچون نهاد اورا بریك وتیرت وسیرت چنان یافت که اگر ماهیت اوطلبند الا بماری نسبتی دیگر ندهد بدین‌اعتبار دردامن صحبت او آویخت‌ودامن تعلق ازمصاحبان ناتمام بیفشاند القصه هروقت برزیگر آنجا رسیدی مارا ازسوراخ برآمدی وگستاخ‌پیش اوبرخاك می‌غلتیدی ولقاطات خورش او از زمین برمی‌چیدی روزی برزیگر بعادت‌گذشته آنجا رفت مار را دید از فرط سرمای هـواکه یافته‌بود برهم پیچیده وسرودم درهم‌کشیده وضعیف وسست وبیهوش افتاده برزیگر را سوابق آشنائی وبواعث نیکو عهدی برآن باعث آمدکه‌مار را برگرفت ودرتوبره نهاد و بر سرخر آویخت تا ازدم زدن اوگرم‌گردد و مزاج افسردهٔ اورا با حال خـویش آرد خررا همان جایگه ببست و بطلب هیمه رفت چون ساعتی بگذشت‌گرمی درمـار اثر کرد باخود آمد خبث جبلت وشرطبیعت درمار آورد زخمی جان گزای برلب خـر زد وبرجای سردگردانید و باسوراخ شد حرام علی‌النفس‌الخبیثة‌ان‌تخرج‌من‌الدنیا_ حتی‌تسی‌الی‌من‌احسن‌الیها این فسانه از بهرآن‌گفتم کـه هرك آشنائی بابدان دارد بدی بهرهنگام آشنای اوگردد .

من ندیدم سلامتی زخسان | گرتو دیدی سلام‌من برسان

مرزبان‌نامه_مرزبان بن‌رستم‌بن شروین

درختی که تلخ است وی راسرشت | گرش برنشانی بباغ بهشت
وراز‌جوی خلدش بهنگام آب | به‌بیخ انگبین ریزی‌وشهدناب
دهی آبش از چشمه سلسبیل | و گر باغبانش بود جبرئیل
درآخر همان میوه‌بارآورد | همان میوه اندرشمارآورد

شاهنامه فردوسی

اگر افعئی رابگیری زدشت | بجنت سرایش دهی سیروگشت
وراز چشمه‌کوثر آبش دهی | میان‌گل آرام‌وخوابش دهی
باین تربیت‌کی شود رام تو | کندعاقبت زهردرکام تو

دیوان انوری ابیوردی

اگربچه مار ظلمت سرشت | شود ماهی جویبار بهشت
گرش نطق عبری دهد کردگار | وگرمریمش پرورد درکنار

بهره‌گرش خضر باشد دلیل
گرش همزبانی کند جبرئیل
درآخر سررشته راگم‌کند
همان زهر درکام مردم‌کند
دیوان عرفی‌شیرازی

اگربچه‌جغد را باغبان
زویرانه آرد سوی‌گلستان
نشمین دهد برفرازگلش
سحرگه بخواند برسنبلش
چوآخر پروبال پیداکند
همان‌کنج‌ویرانه ماواکند
دیوار چنانکه هست انداخته‌اند
وزماوشما خشت درآن ساخته‌اند
دعوای من وتواش‌کندکج‌وراست
بنیاد همان است‌که‌پرداخته‌اند
آب‌درخوابگه‌مورچگان-نیمایوشیج

ازمردم بداصل نخیزد هنرنیك
کافور نخیزد زدرختان سپیدار
دیوان منوچهری دامغانی

درخت تلخ هم تلخ آوردبر
اگرچه‌ما دهمیش آب‌وشکر
ویس‌ورامین - فخرالدین اسعدگرگانی

چه ناکس پرور وچه‌گرگ‌پرور
بکوشش به‌نگردد هیچ‌گوهر
ویس ورامین - فخرالدین‌اسعدگرگانی

عاقبت‌گرگ زاده‌گرگ‌شود
گرچه باآدمی بزرگ شود
کلیات سعدی شیرازی

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است
تربیت نا اهل راچون گردگان برگنبد است
کلیات سعدی شیرازی

گرجان بدهد سنگ سیه لعل نگردد
باطینت اصلی چکند بدگهر افتاد
دیوان حافظ‌شیرازی

با ازل پیوسته شد سلك ابد
بدنه‌نیکو گرددونیکونه‌بد
دیوان نشاط اصفهانی

با بدان نیکی ندارد حاصلی غیر از بـدی
گـر بخود بد نیستی با غیر نیکوئی مکن
دیوان محتشم کاشانی

جعفری تره نخواهد گشت زر جعفری آیت احمد نخواهد شد سرود احمدا

کی‌تواند همچوسلمان گشت سلمانی بجاه
گر زبانش پارسی شد یانژادش پارسا

گندنابرناودان برگ ترب ماند به‌بیل
لیك نایدکار این هردوزترب وگندنا

خوك خوك است ار بنوشد شیر از پستان شیر
جغد جغد است ار شود پرورده در ظل هما

گرعیاذاًبالله‌اینان را خدا دانند خلق
کافرم من گر نمایم بندگی براین خدا

شوخ باصابون این‌شوخان نبزدایم زتن
که بنرمی‌همچو لیفنه وبسختی‌سنگ‌پا

جز نخ اندر شعبه سوزن‌کجا باور کنم
قامتی یکتا شود درپیش کژطبان دوتـا

نیستند اینان بجز مشتی‌گدایان بردرت
که‌سرانشان سالها در پیشت استاده بپا

دیوان ادیب‌الممالك فراهانی

اگر روستازادهٔ نادرست
بجان پرورانی درست ازنخست

زپستان مریم وراسال‌وماه
دهی‌شیر تاگاه‌کافتد براه

سپس‌کودکستان روم‌وفرنگ
فرستی مر آن طفل را بیدرنگ

نشانیش برکرسی زرنگار
کنی این سیناش آموزگار

زوی دورداری غم ودردورنج
مر بیش آری‌سه‌وچهاروپنج

مپندار روزی وی آزاده است
که‌اوخودهمان روستازاده است

بیست‌گفتار ریاضی- بدیع‌الزمان سری قاینی

تکیه نتوان‌کرد برخصم‌عنود
از بدان جزبد نیایددروجود

دیوان علی‌اکبرگلشن آزادی

هرآن نان‌که تلخست اورا سرشت
گرش خود بچنگال خواهی سرشت

ورش‌ارده ریزی بسر همچوآب
وگربرجبینش زنی صدگلاب

سرانجام گوهر بکار آورد
سیه دانهٔ تلخ بـارآورد

دیوان مولانا بسحق حلاج شیرازی

اگر بادیگرانش بود میلی
چراظرف مرا بشکست لیلی

گاه باشدکه معشوق برای اظهار علاقه وعشق خود راه مخالفت در پیش گیردکه در اینگونه مواقع عشاق خـود بهتر این نازها بشناسند از شبر حمله خوش بود و از غزال رم .

مجنون چو شنید این بشارت — برخاست بموجب اشارت
بگرفت بکف شکسته جامی — میزد بحریم دوست گامی
آن دلشده چون رسید آنجا — صد دلشده بیش دید آنجا
در دست گرفته کاسه یاجام — دریوزه گرش زخوان انعام
هریك ز کف چنان حبیبی — می یافت بقدر خود نصیبی
مجنون از دور چون بدیدش — عقل از سر و جان ز تن رمیدش
بیخودشده میل خاك ره داشت — خود را بحیل به پا نگه داشت
چون نوبت وی رسید بی خویش — آورد او نیز جام در پیش
لیلی ویرا چو دید بشناخت — کارش نه چو کار دیگران ساخت
ناداده نصیب از آن طعامش — کفگیر زدو شکست جامش
مجنون چو شکست جام خود دید — گویا که جهان بکام خود دید
آهنگ سماع آن شکستش — چون راه سماع کرد مستش
می بود بر آن سرود رقاص — می زد با خود ترانهٔ خاص
کالعیش که کام شد میسر — عیشی بتمام شد میسر
همچون دگران نداد کامم — وزسنگ ستم شکست جامم
با من نظریش هست تنها — زان جام مرا شکست تنها
بیهوده شکست من نجستست — کارم زشکست او درستست
آن سنگ که زد بجام من فاش — زان کاسهٔ سر شکستیم کاش
تا در صف واقفان این راز — جاوید نشستمی سرافراز
گرجام مرا شکست یارم — آزردگئی جزین ندارم
کان لحظه مرا که جام بشکست — آزرده نگشته باشدش دست

لیلی مجنون ــ عبدالرحمن جامی

اگر بدریارود دریاخشک شود : بداقبال ــ بدبیار ــ بدشانس یاظالم وستمگر.

درم اندرکلاه خود دوزند — خلق را ترك هستی آموزند

سر بسر خانه سوزو آتش باز — آتش خویش را نگشته باز
خاك از ایشان چگونه مشك شود — گر بدریا روند خشك شود

دیوان اوحدی مراغه‌ای

قدم نامبارك محمود — چو بدریارسد بر آرد دود

اگراین خر بیفتد هیچ دارم :

درهوای طوفانی مردی شترسوارقاوود میخورد یکی بروی گذشت و پرسید چه میخوری؟ آن مرد جواب داد «این طورکه باد میوزد هیچ»

امثال وحکم در لهجه محلی آذربایجان ـ علی اصغر مجتهدی

مگر می رفت استاد مهینه
خری میبرد بارش آبگینه

یکی گفتا که بس آهسته کاری
باین آهستگی برخر چه داری

بگفتا هیچ دل پر پیچ دارم
اگر این خر بیفتد هیچ دارم

فریدالدین عطار نیشابوری

اگراین منم پس کوکدوی گردنم: این مثل را غـالباً درمورد اشخاص احمق بکار برند مخصوصاً درموقعی که عمل احمقانه ای کـرده وحرفهای احمقانه بزنند در این صورت بطورکنایه گویند «اگر این منم پس کوکدوی گـردنم» و بـایـراد این مثل میخواهند بطرف حالی کنند که فلان سخن یاعمل تونیز پای کمی ازعمل آن شخص احمق که کدو به گردن آویخته بود نمی آورد .

کردی ازآشوب گردشهای دهر
کرد ازصحرا وکـوه آهنگ شهر

دید شهری پرفغان وپرخروش
آمده ز انبوهـی مـردم بجوش

بیقراران جهان در هر مقـر
در تك و پو برخلاف یکدیگـر

آن یکی راازبرون عزم درون
وآن دگر را از درون میل برون

کردمسکین چون بدید آن کاروبار
از میانه کردجا بریك کنار

گفت اگرجا درصف مردم کنم
جای آن داردکه خودراگـم کنم

یك نشانه بهرخود ناکرده ساز
خویشتن را چون توانم یافت باز

اتفاقاً یك کدو بودش بدست
آن کدو بهرنشان برپـای بست

تاچوخود راگم کنددرشهروکو
باز یابد چون به بیند آن کدو

زیرکی آن راز را دانست زود
در پیش افتاد تا جائـی غنود

آن کدو را حالی ازوی بازکرد
برتن خودبست وخواب آغازکرد

کردچون بیدارشددیدآن کدو
بسته برپای کسی پهلوی او

بانك بروی زدکه خیزای سست کیش
کز توحیران مانده ام درکارخویش

این منم یا تو نمیدانم درست
گرمنم چون این کدو برپای تست

ور توئی این من کجایم‌کیستم در شماری من نیایم چیستم

داستانهای امثال جلد اول ـ امیرقلی امینی

اگر بر دیده‌مجنون نشینی :

بغیر از خوبی لیلی نبینی :

یکی از ملوك عرب حدیث مجنون ولیلی وشورش حال او بگفتند که با کمال فضل وبلاغت سردربیابان نهاده است وزمام‌عقل ازدست داده بفرمودش تاحاضر آوردند وملامت‌کردن گرفت‌که درشرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی‌وترك عشرت مردم گفتی‌گفت .

ورب صدیق لامنی فی‌ودادها الم یرها یوما فیوضح لی عذری

کاش‌کانان که‌عیب من‌جستند رویت ای دلستان بدیدندی

تا بجای ترنج در نظرت بی خبر دستها بریدندی

تاحقیقت معنی برصورت دعوی گواه آمدی‌که فذلکن الذی لمتننی فیه‌ملك را دردل آمد جمال لیلی مطالعه‌کردن تاچه صورتست موجب چندین فتنه بفرمودش طلب‌کردن دراحیای عرب بگردیدند وبدست‌آوردند وپیش‌ملك‌درصحن‌سراچه بداشتند ملك درهیات اونظر کرد شخصی دید سیه‌فام باریك اندام درنظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدام حرم او بجمال ازاوپیش بودند وبزینت بیش مجنون بفراست دریافت گفت ازدریچه چشم مجنون در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهده او برتو تجلی کند .

مامر من الذکر الحمی بمسمعی لوسمعت ورق الحمی صاحت معی

یا معشر الخلان‌قولو للمعا فی‌لست تدری مابقلب الموجع

تندرستانرا نباشد دردریش جز بهمدردی نگویم دردخویش

گفتن ازز نبور بی‌حاصل بود بایکی درعمرخود ناخورده‌نیش

تا تو راحالی نباشد همچوما حال ما باشد تراافسانه پیش

سوزمن بادیگری نسبت مکن اونمك‌بردست ومن برعضوریش

کلیات سعدی شیرازی

حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که هریکی بدیع جهانی‌اند چگونه افتاده است که با هیچ یك از ایشان میل و

محبتی‌اندارد چنانکه با ایازکه زیادت حسنی ندارد گفت هرچه بدل فرود آید در دیده نکو نماید .

هر که سلطان مریداو باشد — گرهمه بدکند نکو باشد
وآنکه را پادشه بیندازد — کسش‌ازخیل خانه ننوازد

کسی بدیـده انکار اگر نگاه کند — نشان صورت یوسف دهد بناخـوبی
اگر بچشم ارادت نگه‌کنی در دیو — فـرشته ایت نماید بچشم کـروبی

کلیات سعدی شیرازی

یکی را ازمتعلمان کمال بهجتی بود وطیب لهجتی ومعلم از آنجاکه حسن بشریت است یاحسن بشره او معاملتی داشت زجرو توبیخی‌که بکودکان کردی در حق وی روانداشتی ووقتی‌که بخلوتش دریافتی گفتی

نه آنچنان بتومشغولم ای بهشتی روی — که یاد خویشتنم در ضمیر میاید
ز دیدنت نتوانم کـه دیـده در بندم — وگر مقابله بینم که تیر میاید

باری پسر گفت آن چنان‌که درآداب درس من نظری میفرمائی در آداب نفسم نیز تأمل فرمای تا اگردراخلاق من ناپسندی بینی‌که مرا آن پسند همی‌نماید برآنم اطلاع فرمائی تابه تبدیل آن سعی کنم‌گفت‌ای پسراین سخن از دیگری‌پرس که آن نظر که مرا باتست جزهنر نمی‌بینم .

چشم بداندیش‌که بر کنده باد — عیب نماید هنرش در نظـر
ور هنری داری و هفتاد عیب — دوست نبیند بجز آن یك‌هنر

کلیات سعدی‌شیرازی

بمجنون گفت روزی عیب جـوئی — که پیدا کن به از لیلا نکـوئی
که لیلی‌گرچه درچشم توحوراست — بهر عضوی ز عضایش قصور است
زحرف عیبجو مجنون بـر آشفت — در آن آشفتگی خندان شدوگفت
توکی دانی‌که لیلی‌چون نیکویست — کزوچشمت همی برزلف ورویست
تو موبینی و مجنون پیچش مو — تو ابرو مـن اشارتهـای ابرو
تو قد بینی و مجنون جلوه‌ناز — تو چشم و او نگاه ناوك انـداز
تو لب میبنی و دندان که چونست — دل مجنون ز شکر خنده خونست
اگر بردیده مجنون نشینی — بغیر از خوبی لیلی نبینی

دیوان‌وحشی بافقی

گفت لیلی را خلیفه کان توی — کز تومجنون شد پریشان وغوی

از دگرخوبان توافزون نیستی گفت خاموش چون تومجنون نیستی
دیده مجنون اگر بودی ترا هردو عالم بی خطر بودی ترا
با خودی‌تولیك مجنون بیخوداست در طریق عشق بیداری بد است

مثنوی معنوی مولوی

ابلهان گفتند مجنون راز جهل حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا هست همچون ماه در شهرای کیا
نازنین ترزوهزاران حوروش هست بگزین زآن همه یکبار خوش
وارهان خود را وما را نیز هم از چنبن سودای زشت منهم
گفت صورت کوزه‌است وحسن می می‌خدایم میدهد از ظرف وی
مرشما راسرکه داد ازکوزه‌اش تا نباشد عشق اوتان گوش کش

مثنوی معنوی مولوی

گفت توکی دیدی آن رخسار را عشق مجنون باید آن دیدار را
تا نیاید عشق مجنونی پدید کی شود لیلی بخاتونی پدید
نیست نقصان در جمال آن نگار هست نقصان در نظر ای شهریار
گربچشم من به بینی روی او تو نیاسائی ز خاك کوی او
زشت باداروی لیلی در جهان تا بماند خوبیش اندر جهان

مصیبت‌نامه‌فریدالدین- عطار نیشابوری

گویندکه معشوق توزشت است وسیاه گرزشت و سیاه است مرا نیست گناه
من عاشقم و دلم بدو گشته تباه عاشق نبود ز عیب معشوق آگاه

دیوان فرخی سیستانی

ملامتم چه‌کنی ای رقیب درعشقش ببین بدیده مجنون جمال لیلی را

دیوان ابن یمین فریومدی

آن لطف که درتمایل اوست ببین وآن خنده همچوپسته در پوست ببین
نی‌نی تو بحسن روی اوره نبری در چشم من آی صورت دوست ببین

کلیات سعدی شیرازی

مدعی ای‌گفت به لیلی بطنز روکه بسی چابك وموزون نه‌ای
لیلی ازآنحال بخندیدوگفت با توچگویم که تومجنون نه‌ای

دیوان‌حسن دهلوی

اگر بدیده مجنون نظر کنی بینی — جمال لیلی وخوبی ودلربایی را

دیوان دهقان سامانی

ز اندرون غافل است بیرون بین — روی لیلی بچشم مجنون بین

کلیات عراقی

جمال یارهم ازچشم یار باید دید — نظر محال بود دیده‌های اعمی را

دیوان اشعار زاهد ـ محمدعلی زاهد

اگر بگویم بمیر میمیرد: بی‌نهایت دلداده وصمیمی وفدائی.

پیش او دروقت وساعت هرامیر — جان بدادی گر بدو گفتی‌که میر

مثنوی معنوی مولوی

اگر بهرسر مویت دوصدهنر باشد

هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد — کلیات سعدی‌شیرازی

خدا بخت بدهد ـ خدا یك جوشانس بدهد

بخت و دولت بکاردانی نیست — جز بتأیید آسمانی نیست

کلیات سعدی‌شیرازی

از قضا سرکنگبین صفرافزود — روغن بادام خشکی مینمود

مثنوی معنوی مولوی

یکی داستان زدپس‌از مرگ اوی — بخون دودیده بیالوده روی

که بخت بد است اژدهـای دژم — بـدام آورد شیر شرزه دژم

بمـردی نیابد کشی زورها — چنین آمد این تیز چنگ اژدها

شاهنامه فردوسی

دوست‌گو یارشود هردوجهان دشمن باش — بخت گوروی‌کن وروی زمین‌لشکر گیر

دیوان حافظ شیرازی

بخت اگر یاراست باسلطان مپیچ — بخت چون برگشت صدسلطان بهیچ

بخت بدباکسیکه یار بود — سگ‌گزدش ارشتر سوار بود

بدبخت اگر مسجد آدینه بسازد — یاطاق فرود آیدیاقبله‌کج آید

اگر بیل زنی باغچه خودت را بیل‌بزن : اگر طبیبی سر کل خودت‌را دواکن ــ اگر جراحی بروپیزی خودت را جابگذار .

پزشکی که باشد به‌تن دردمند ز بیمار چون باز دارد گزند
شاهنامه فردوسی

بام‌کسان را چه‌عمارت کنی چونکه‌نبندی‌خود دیوارخویش
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

چونکه نشوئی سلب چرب خویش گرتو چنین سخت سره‌گازری
دیوان‌ناصرخسروقبادیانی

پزشکی چون‌کنی دعوی‌که هرگز نیابد راحت ازبیمار بیمار
دیوان ناصرخسروقبادیانی

حکیمی‌که خود باشدش زرد روی از او داروی سرخ روئی مجوی
اگردانی‌که‌نان دادن ثوابست خودت میخورکه بغدادت خرابست

اگر بینی‌که نابینا وچاه است

اگرخاموش بنشینی گناه است

گروهی حکما بحضرت‌کسری‌بمصلحتی درسخن همی گفتند وبزرگمهرکه مهتر ایشان بود خاموش گفتندش چرا باما در این بحث سخن نگوئی گفت وزیران بر مثال اطبااندوطبیب دارو ندهد جز سقیم را پس چون بینم‌که رای شما برصواب است مـرا برسر آن سخن‌گفتن‌حکمت نباشد .

چو کاری بی فضول من برآید مرادروی سخن‌گفتن نشاید
وگر بینم‌که نابیناو چاه است اگر خاموش بنشینم‌گناه است
کلیات سعدی شیرازی

اگرپشت‌گوش‌خود را دیدی آنراهم خواهی دید : آنقدر بایست‌که علف زیرپایت سبز شود . یعنی هرگز اورا نخواهی دید .

راستی را رستگاری‌کذب‌را باشدهلاك راستی را پیشه‌کن‌کز کذب نایدجز زیان
رو بگو آنرا که خواهد سود بردن از دروغ
پشت‌گـوشترا اگـر دیدی ببینی سود آن
امثال منظوم جلددوم ــ احمداخگر

اگر تا دوشنبه جان بکنی من تا سه‌شنبه بیکارم :

فتاد استر مجروح کاردان دردشت — رسید گرگ که روزی رسانده دادارم
بناله گفت بدو استر فتاده بنزع — که بیهده منشین تادوشنبه جان‌دارم
بگفت گرگ که گر تادوشنبه جان بکنی — یقین بدار که من تاسه‌شنبه بیکارم

کلیات حکیم سوری ـ جلددوم

اگر تو دولی من بند دولم: (دول همان دلو است) فریب نخوردن ـ مغلوب نشدن .

اگر سنگی آن آهن سنگ خاست — وگر آهنی سنگ آهن رباست

دیوان فتحعلیخان صبا

اگر تیغ عالم بجنبد زجای

نبرد رگی تا نخواهد خدای

گر نگهدار من آنست که من میدانم — شیشه را در بغل سنگ نگه‌میدارد

کتاب امیرارسلان نامدار

اگر جستم ازدست این شیرزن

مــن و کنج ویرانهٔ پیرزن — کلیات سعدی شیرازی

.... شیری بود واورا گر برآمده بود وچنان قوت از او ساقط شده که از حرکت بازمانده ونشاط شکار فروگذاشت و درخدمت اوروباهی بـود روزی او را گفت ملك این علت را علاج نخواهد فرمود شیرگفت اگر دارو دست دهد بهیچ وجه تاخیر جایز نشمرم وگویند دل و گوش خر می‌باید و طلب آن میسر نیست گفت اگر ملك مثال دهد در آن توقفی نیفتد ودر این نزدیکی چشمه‌ییست وگازری هرروز بجامه شستن آنجا آید وخری رخت‌کش اوست وهرروز در آن مرغزار میچرد اورا بفریبم وبیارم وملك نذر کند دل وگوش او را بخورد و باقی بر بندگان صـدقه کند شیر این شرط بجا آورد وروباه بنزدیك خر رفت وتلطفی نمود آنگاه پرسید که موجب چیست که ترا نزار ورنجور می‌بینم گفت این گازر بر تواترم کار فرماید وتیمار وعلف کم کند روباه گفت مخلص ومهر مهیا بچه ضرورت این محنت اختیار کردی گفت هـر کجا روم از

از این مشقت خلاص نیابم روباه گفت اگر فرمان بری ترا بمرغزاری بـرم که زمین آن چون کلبهٔ گوهر فروش بالوان جواهر مزین است و هوای او چون طبله عطار بنسیم مشك و عنبر معطر .

نه امتحان بوده چنان موضعی بدست نه آرزو و سپرده چنان بقمتی بپای

و پیش از این خری دیگر را نصیحت کرده‌ام و امروز در عرصه فراخ نعمت میخرامد و در ریاض امن و مسرت می‌گذرد چون خر این فصول بشنود خام طمعی او را برانگیخت تا نان روباه پخته شد گفت از اشارت توگذر نیست چه می‌دانم که برای دوستی و شفقت این دل نمودگی و مکرمت می کنی روباه اورا بنزدیك شیر برد چون زار و نزار بود قصدی کرد وزخمی انداخت موثر نیامد بسبب ناتوانی خر بگریخت و روباه از ضعف شیر لختی تعجب نمود که کدام بدبختی از این فراتر که مخدوم من خری لاغر نتواند شکست این سخن بر شیر گران آمد اندیشید که اگر بگویم اعمال رواداشتم بتردد و تحیر منسوب گردم واگر بقصور قوت اعتراف کنم سمت عجز را التزام باید نمود آخر فرمود که هرچه پادشاهان کنند رعیت را بر آن وقوف و استکشاف شرط نیست که خاطر هرکس بدان نرسد که رای ایشان بیند ترا این سئوال نمیباید کرد از این تعجب درگذر وحیلت کن تا خر باز آید وخلوص اعتقاد و فرض اخلاص تو بدان روشن گردد روباه باز رفت خر عتاب کرد وگفت تومرا کجا برده بودی روباه گفت سود ندارد وهنوز مدت رنج وابتلای سپری نشده است والا جای آن نبود که دل از جای می بایست بر داگر آن خر دست بتو دراز کرد از صدق شهوت و فرط شفقت بود و اگر توقفی رفتی انواع تلطف و تملق مشاهدت افتادی ومن در این هدایت ودلالت سرخروی گشتمی بر این مزاج دمدمه می داد تا خر را در شبهت افکند که هر گز شیر ندیده بود پنداشت که او هم خر است باز آمد شیر اورا تألفی واجب دید تا استیناسی یافت پس شیر در جست واورا بشکست وروباه را گفت من غسلی کنم و آنگاه دل وگوش او را بخورم که معالجت این علت بر این سیاقت مفیدتر باشد چندانکه شیر برفت روباه دل وگوش خر بخورد شیر باز آمد پرسید که دل وگوش کجا شد گفت بقاباد ملك را اگر او دل وگوش داشتی که مرکز عقل ومحل سمع است پس از آنکه صولت مشاهده کرده دروغ من نشنودی و بخدیعت من فریفته نشدی و بپای خود بگور نیامدی .

کلیله ودمنه

در روزگار پیشین زالی بود بغایت ضعیف حال کلبه‌ای داشت تنگتر از دل جاهلان وتیره‌تر ازگور بخیلان وگربه‌ای با او مصاحب بودکه هرگز روی نان در آئینه خیال ندیده واز بیگانه وآشنا نام‌آش نشنیده بهمان قانع بودکه گاه‌گاه بوی موشی از سوراخی شنیدی ویانقش پای او برروی تخته خاك بدیدی و اگر احیانا به مددکاری بخت ومساعدت‌سعادت موشی‌بچنگ وی‌افنادی چون گدائی‌که گنج زریابد رخش ازشادی برافروختی و غم گذشته بشعله حرارت غریزی بسوختی و تا یکهفته کمابیش بدان مقدار غذاگذرانیدی و بواسطه آنکه خانهٔ پیره زن قحط سال‌آن گربه بود پیوسته زار ونزار بودی و ازدوربشکل خیال می‌نمودی روزی از غایت بی‌طاقتی بزحمتی تمام بربالای بام برآمد گربه‌ای دیدکه بر دیوار خانه همسایه میخرامید و بدستور شیر ژیان گام شمرده می‌نهاد و از غایت فربهی قدم آهسته برمیداشت گربه پیره‌زن چون ازجنس خود بدان تازگی وفربهی شخصی دید متحیر شد وفریاد برکشیدکه باری خرامان میرسی آخرنگوئی ازکجا توبدین لطافت از کجائی و چنان می‌نمایدکه ازضیافت خانه خان خطامی آئی‌این طراوت تواز چیست واین‌شوکت وقوت توازکجاست‌گربه همسایه جواب دادکه من ریزه‌خورخوان سلطانم هرصباح بردرگاه شاه حاضر شوم و چون خوان دعوت بگسترانندجراتی و جلادتی نمایم وعلی‌الجمله ازگوشتهای فربه‌ونان‌های مبده لقمه‌ای چند در ربایم‌وتا روزدیگر مرفه‌الحال بسر برم گربه پیره‌زن پرسیدکه گوشت فربه چگونه چیزی باشد و نان مبده چه نوع مزه دارد من درمدت‌العمر جزشوربای پیره‌زن وگوشت موش چیزی ندیده ونخورده‌ام‌گربه همسایه بخندید وگفت بواسطهٔ‌آنست که ترا ازعنکبوت فرق نمی‌توان‌کردوابنای جنس مارا ازین شکل وهیئت که توداری عاری تمامست و ازین صورت وصفت‌که ازخانه روبصحرا آورده‌ای‌ننگی بردوام.

بیت

ازگربه همین گوش ودمی هست‌ترا — باقی‌همه عنکبوترامی‌مانی

و اگر توبارگاه سلطانرا به بینی وبوی طعامهای لذیذ وغذاهای موافق بشنوی یمکن که سر یحیی العظام و هی‌رمیم از پردهٔ غیب بعرصه ظهور آید و حیاتی تازه‌یابی.

بیت

بوی محبوب‌که برخاك احباگذرد — چه عجب باشد اگرزنده‌کند عظم‌رمیم

گربه پیره‌زن بتضرع تمام گفت ای برادر مرا باتوحق همسایگی و رابطه

جنسیت ثابتست چه باشدکه شرط مروت واخوت بجای آوری و این نوبت که میروی مرا باخود ببری شایدکه بدولت تونوائی یابم و از برکت صحبت تو بجائی رسم گربه همسایه را دل برناله وزاری او بسوخت ومقررکردکه این نوبت بی‌او برسر خوان دعوت حاضر نشود گربه پیره‌زن از نوید این وعده‌جانی تازه‌گرفته از بام بزیر آمد وصورت حال باپیره‌زن بازگفت پیره‌زن نصیحت آغاز نهادکه ای رفیق مهربان بسخن اهل دنیا فریفته مشو وگوشه قناعت ازدست مده که ظرف حرص جز بخاك گودپر نشود ودیده آزجز بسوزن فنا ورشته اجل‌دوخته نگردد. نظم :

قناعت توانگرکند مرد را — خبرکن حریص جهان گرد را
خدارا ندانست وطاعت نکرد — که بر بخت وروزی قناعت نکرد

گربه را نه چنان سودای خوان نعمت سلطان در سرافتاده بودکه داروی نصیحت اورا سودی داشتی.

بیت

نصیحت همه عالم چوباد درقفس است — به پیش مردمٌ عاشق چوآب درغربال

القصه روز دیگرباتفاق‌گربه همسایه افتان وخیزان خود را بدرگاه سلطان رسانیدوپیش ازآنکه آن بیچاره برسد نص صریح الحریص محروم لطیفه‌ای برانگیخته بود وضعیف طالع آب حرمان برآتش سودای خام او ریخته و سببش آنکه روزگذشته گربکان برسرخوان هجوم‌کرده شور وشغب ازحد گذرانیده بودند وبفریاد و فغان مهمان و میزبان را بتنگ آورده درین روز سلطان حکم فرموده بود که جماعت تیراندازی باکمانهای طیار در گوشه‌ای درکمین ایستاده مترصد باشند تاهر گربه‌ای که سپروقاحت درروی‌کشیده بمیدان جرات درآید اول لقمه‌ای‌که خورد پیکان تیر جگردوز باشدگربه زال ازین حال بی‌خبربود چون بوی طعام‌شنید بی‌اختیارشاهین‌وار بشکارگاه خوان روی نهاد وهنوز پلمیزان اشتها بلقمه‌های‌گران سنگ وزنی نگرفته بودکه تیر دلشکاف درسینه‌اش ترازوشد.

نظم :

چکان خونش از استخوان می‌چکید — همی گفت و ازهول جان میدوید
که گررستم از دست این تیر زن — من و موش و ویرانه پیر زن
نیرزد عسل جان من زخم نیش — قناعت نکوتر بدوشاب خویش

انوار سهیلی

گاذری بود و مر اورا یك خری ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ پشت ریش اشکم تهی و لاغری
در میان سنگلاخی بی گیاه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ روز تا شب بی نوا و بی‌پناه
بهرخوردن غیر آب آنجا نبود ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ روزوشب خر بددر آن کور وکبود
آن حوالی نیستان وبیشه بود ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ شیری آنجا بود وصیدش پیشه بود
شیر را باپیل نرجنگی فتاد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خسته شدآن شیروماند ازاصطیاد
مدتی واماند زآن ضعف ازشکار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بینواماندنددد از چاشتخوار
زآنکه باقی خوار شیرایشان بدند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ شیرچون رنجور شد تنك آمدند
شیر یك روباه رافرمودرو ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مرخری را بهرمن صیاد شو
گرخری یابی بگرد مرغزار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ روفسونش خوان فریبانش بیار
یاخری یاگاو بهرمن بجو ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زآن فسونهائی که‌میدانی بگو
چون بیابم قوتی ازلحم خر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ پس بگیرم بعداز آن صیدی دگر
اندکی من میخورم باقی شما ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ من سبب باشم شمارا درنوا
از فسونها وزسخنهای خوشش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نرم گردان زودتر اینجاکشش

گفت روبه شیر را خدمت کنم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ حیله‌ها سازم زعقلش بر کنم
حیله وافسونگری کارمن است ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کارمن دستان وازره بردنست
از سر که جانب جومیشتافت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ آن خر مسکین لاغر را بیافت
پس سلامی گرم کرد وپیش رفت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ پیش آن ساده دل درویش رفت
گفت چونی اندراین صحرای خشك ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ درمیان سنگلاخ وجای خشك

نقل کن زینجا بسوی مرغزار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ میچر آنجا سبزه‌گرد جویبار
مرغزاری سبز مانند جنان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ سبزه رسته‌اندر آنجا تامیان
خرم آن حیوان‌که او آنجا چرد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کاشتر اندر سبزه ناپیدا بود

چونکه روباهش بسوی مرج برد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تاکند شیرش بجمله خردومرد
دوربود از شیروآن شیر ازنبرد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تابنزدیك آمدن صبری نکرد
گنبدی کرد ازبلندی شیرهول ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خودنبودش قوت وامکان حول
خرز دورش دید برگشت وگریخت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تاپپای کوه تازان نعل ریخت
گفت روبه شیر راکای شاه ما ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چون نکردی صبردروقت وغا
تابنزدیك توآید آن غوی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ پس به‌اندك حمله غالب میشوی

❁ ❁ ❁

گفت من پنداشتم برجاست زور / خود بدم ازضعف خودنادان وکور

گر توانی بار دیگر از خرد / باز آوردن مراورا می‌سزد

پس بیامدزود روبه نزد خر / گفت خر ازچون تویاری الحذر
ناجوانمردا چه کردم من ترا / که بپیش شیر نر بردی مرا

گفت روباه آن طلسم سحر بود / که ترا درچشم آن شیری نمود
ورنه من از تو بتن مسکین ترم / چون شب وروز اندر آنجا میچرم
گرنه ز آنگونه طلسمی ساختی / هرشکمخواری بدآنجا تاختی

من ترا خودخواستم گفتن بدرس / کاین چنین شکلی اگر بینی مترس
لیك رفت ازیاد علم آموزیت / که بدم مستغرق دلسوزیت
دیدمت درجوع کلب وبینوا / میشتابیدم که آئی تادوا
ورنه باتوگفتمی شرح طلسم / کان خیالی می‌نماید نیست جسم
شد فراموش آنکه گویم مرترا / حال آن شکل مهیب دلربا
گفت رو روهین زپیشم ای عدو / تانبینم رو توای زشت رو

رفتهٔ درخون وجانم آشکار / که ترا من رهبرم درمرغزار

خربسی کوشید واورا دفع گفت / لیك جوع الکلب باخر بودجفت
غالب آمد حرص وصبرش شدضعیف / بس گلوهارا برد عشق رغیف

بردخررا روبهك تاپیش شیر / پاره پاره کردش آن شیردلیر
تشنه شد ازکوشش آن سلطان دد / رفت سوی چشمه تاآبی خورد
روبهك خورد آن جگر بنددلش / چون زمانی فرصتی شدحاصلش
شیرچون واگشت از چشمه بخور / جست دل ازخر نه دل بد نه جگر
گفت روبه راجگر کودل چه شد / که نباشد جانور ازین دوبد
گفت اگر بودی ورادل یاجگر / کی بدینجا آمدی باردگر

مثنوی معنوی مولوی

بود سقائی مراورایك خری / گشته از محنت دوتاچون چنبری
پشتش ازبارگران ده جای ریش / عاشق جو تابروزمرگ خویش
جوکجا ازکاه خشك اوسیرنی / درعقب زخمی زسیخ آهنی
میرآخور دید اورا رحم کرد / کآشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد وپرسیدش زحال / کز چه این خرشددوتاهمچون هلال
گفت کز درویشی وتقصیر من / خود نمی‌یابد جواین بسته‌دهن

گفت بسپارش بمن توروزچند — تاشود درآخور شه زورمند
خربدو بسپرد واززحمت برست — در میان آخور سلطانش بست
خرزهرسو مرکب تازی بدید — با نواوفربه و خوب وجدید
زیرپاشان رفته وآبی زده — که بوقت‌وجوبه‌هنگام آمده
خارش ومالش‌مراسبان‌را بدید — پوزبالاکردکای رب مجید
نه‌که مخلوق توام گیرم خرم — ازچه زاروپشت ریش ولاغرم
شب‌زدرد پشت واز جوع شکم — آرزومندم بمردن دمبدم
حال‌این اسبان چنین خوش بانوا — من چه‌مخصوصم بتعذیب وبلا
ناگهان آوازه پیکار شد — تازیان را وقت زین‌وکارشد
زخمهای تیر خوردند از عدو — رفت پیکانها درایشان سوبسو
از غزاباز‌آمدند آن تازیان — اندر آخور جمله افتاده ستان
پایهاشان بسته محکم بانوار — نعلبندان ایستاده برقطار
می‌شکافیدند تنهاشان به‌نیش — تابرون آرند پیکانها زریش
چون خرآن رادید پس‌گفت ای‌خدا — من بفقر وعافیت دارم رضا

مثنوی معنوی مولوی

یکی گربه درخانه زال بود — که برگشته ایام و بدحال بود
روان شد بمهمان سرای امیر — غلامان سلطان زدندش بتیر
چکان خونش از استخوان میدوید — همیگفت وازهول جان‌میدوید
اگرجستم از دست این تیرزن — من‌وکنج ویرانه پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش — قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداوند از آن‌بنده خرسند نیست — که‌راضی بقسم‌خداوندنیست

کلیات سعدی شیرازی

اگر حسود نبود جهان‌گلستان بود : حسود هرگز نیاسود .

خالق ماکه فرد وقهار است — از حقود وحسود بیزار است

دیوان سنائی غزنوی

توانم آنکه نیازارم اندرون‌کسی — حسود را چکنم‌کاو زخود برنج دراست

کلیات سعدی شیرازی

وگر زدرد بترسی حسد مکن‌که حکیم — مثل زندکه حسد هست درد بی‌درمان

دیوان عنصری بلخی

حسد آنجا که آتش افروزد　　خرمن عقل و عافیت سوزد

تاریخ مرعشی

اگر خاك هم بسر میکنی پای تل بلندی بکن : گر کسی ناز کشد نازنگاری باری.

گر بسر بر خاك خواهی کرد ناچار ای پسر　　آن به آید کان ز خاکی هر چه نیکوتر کنی

دیوان ناصر خسرو قبادیانی

گر جور کسی بریم باری جورت　　ور ناز کسی کشیم باری نازت

کلیات سعدی شیرازی

تا همی آسمان توانی دید　　آسمان بین و آسمانه مبین

کلیات سعدی شیرازی

مرا روشن روان پیر خردمند　　ز روی عقل و دانش داد این پند

که از بیدولتان بگریز چون تیر　　وطن در کوی صاحبدولتان گیر

کلیات سعدی شیرازی

همت از مردمان نیك طلب　　خاك از تودهٔ کلان بردار

دیوان ابن یمین فریومدی

چو دادی دل به دلبند نکوده　　چو خواهی داد جان و دل بدوده

امثال و حکم جلد اول ـ پوریای ولی

اگر خر نمی بود قاضی نمیشد :

....و مردی بود به نشابور که ویرا ابوالقاسم رازی گفتندی و ایـن ابوالقاسم کنیزك پروردی و نزدیك امیر نصر آوردی و باصله بازگشتی و چند کنیزك آورده بود وقتی امیر نصر ابوالقاسم را دستاری داد و در این باب عنایت نـامه نبشت نشابوریان ویـرا تهنیت کردند و نامه بیاورده بمظالم برخواندند از پدر شنودم که قاضی بوالهیثم پوشیده گفت (و وی مردی فراخ مزاح بود) ای ابوالقاسم یاددار که قوادی به از قاضیگریست.

تاریخ بیهقی

ز گلپایگان رفت شخص بارود　　که قاضی شود صدر راضی نمیشد

برشوت خری داد و بستد قضا را　　اگر خر نمی بود قاضی نمیشد

امثال و حکم جلد اول : میرعبدالحق

اگرخودت بگفته‌ات عمل نکنی دیگران کی خواهندکرد ؟

ژاژگوئی اگرکه پیشه کنی
خلق دنبال گفته‌ات نروند
خود اگر نگروی بگفته خویش
دیگران کی بگفته‌ات گروند.

امثال منظوم جلداول . احمد اخگر

اگرداشتن : شرط داشتن ــ مشروط بودن :

حدیث وصل تو شرطی نداشت بهر رقیب
کنونکه نوبت ماشد هزار اگردارد

دیوان صادق سرمد

اگردردم یکی بودی چه‌بودی ؟

اگر دردم یکی بودی چه بودی
اگرغم اندکی بودی چه‌بودی
ببالینم طبیبی یا حبیبی
ازایندوگریکی بودی چه‌بودی

دوبیتی‌های باباطاهرعریان

اگر دردنداری درمان چه‌خواهی ؟

آنکه درمان خواه شد بیدردنیست
برامید وصل‌کن درهجر زیست
هست درمان‌از برای دردمند
گر نداری درد درمان بهرچیست

امثال منظوم جلداول ــ احمداخگر

اگر دستم رسد برچرخ گردون

ازاوپرسم که‌این‌چونست‌وآن‌چون

یکی رامیدهی صد ناز ونعمت

یکی را لقمهٔ آغشته با خون

دوبیتی‌های باباطاهرعریان

جام می وخون دل هریك بکسی دادند
دردایره قسمت اوضاع چنین باشد

دیوان حافظ شیرازی

اگر راکاشتند کاشکی درآمد : ایاك و لو فان‌لومن‌الشیطان (حدیث)

یك‌غریبی خانه میجست ازشتاب
دوستی بردش سوی خانه خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی
پهلوی من مرترامسکن شدی

هم عیال تو بیا سودی اگر؟ در میانه داشتی حجرهٔ دگر
ور رسیدی میهمان روزی ترا هم بیا سودی اگر بودیت جا
گفت آری پهلوی یاران خوش است لیك ای‌جان دراگر نتوان نشست

مثنوی معنوی مولوی

مگر نشاندم اندر زمین دل بهوس نرست وعمر باخر رسیددرمگرم

دیوان سنائی غزنوی

پس از وفات تو از کاشکی چه خیزد مان
چو در حیات تو سودی نبودمان ز مگر

دیوان مسعود سعد سلمان

معطیانرا اگر است ومگر اندرسخنان سخنان توهمه بی‌اگر و بی مگر است

دیوان امیر معزی نیشابوری

مطبخی رادی طلب‌کردم‌که بغرائی پزد تا شودزآن آش کارما ومهمان ساخته
گفت لحم و دنبه گریابم کـه خواهد داد آرد
گفتم آن کـو آسیای چرخ گـردان ساخته

کاتبی‌ترشیزی

مائیم وسه‌چاریار معهود آزرده‌زجور چرخ وانجم
داریم هـوای کالجوشی ازبی‌برگی نه‌از تنعم
اسبابش جمله هست‌حاصل جز روغن و کشك‌ونان‌وهیزم

قمری اصفهانی

خوش است اگر گل امروز خوش بود فـردا
ولی میان ز شب تـا سحر گهان اگریست

دیوان‌پروین اعتصامی

کاربخت است آن وآنهم نادر است کسب بایدکرد تاتن قادر است
کسب‌کردن گنج رامانع‌کسیست پامکش ازکارآن خود درپی‌است
تانگردی توگرفتاراگر که اگراین‌گردی یاآن دگر

کزاگر گفتی رسول باوفاق
منع کرد وگفت آن هست از نفاق
کان منافق دراگر گفتن بمرد
وزاگر گفتن بجز حسرت نبرد
ای بساکس مرده دربوك ومکر
ازجمال عاقبت ناخورده بر

مثنوی معنوی مولوی

مکار اگر که زکشته دریغ میدروی
دریغ میدرود هرکسی که کارداگر

دیوان مسعود سعدسلمان

یاری یاری کند اگر خواهد
قصه ماهنوز براگر است

کلیات امیرحسن سنجری دهلوی

آن‌مردهنروركه بهركارتواناست
درکار نباید اگری داشته باشد

دیوان ناهید ــ مریم میرهادی

ای دریغاگربدی پیه وپیاز
پیه پیازی کرد می‌گرنان بدی
اگر راه بامکر تزویج کردند
از آنان بچه‌ای شدکاشکی نام

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش

حریف حجره وگرمابه وگلستان باش

دیوان حافظ شیرازی

مرا دربین یاران همدلی بود
که جزمن کس نبودی غمگسارش
حریف حجره وگرمابه‌ام بود
که بامن صرف شدلیل ونهارش

دفترصهبا ــ ابراهیم صهبا

اگرزباغ رعیت ملك خورد سیبی

برآورند غلامان اودرخت ازبیخ

آورده‌اندکه نوشین روان عادل را درشکارگاهی صیدکباب کردند ونمك نبود غلامی بروستارفت تانمك آرد نوشیروان گفت نمك بقیمت بستان تارسمی نشود و ده خراب نگرددگفتند از این قدرچه خلل آید گفت بنیاد ظلم درجهان اول اندکی بوده است هرکه آمد برومزیدی کرده تابدین نهایت رسیده .

اگر زباغ رعیت ملك خوردسیبی
برآورند غلامان او درخت از بیخ
به‌پنج بیضه‌که سلطان ستم روا دارد
زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

کلیات سعدی شیرازی

اگر سبیلت را چرب میکردی گربه میبرد : سبیل چرب کردن کنایه از سور دادن است سبیل چرب نمودن در مورد اشخاص لاف زن و کسانیکه باسیلی صورت خود را سرخ نگاه میدارند گفته میشود .

پوست دنبه یافت مردی مستهان		هر صباح او چرب کردی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من		لوت چربی خورده‌ام در انجمن
دست بر سبلت نهادی در نوید		رمـز یعنی سوی سبلت بنگرید
کاین گواه صدق گفتار منست		وین نشان چرب وشیرین خوردنست
اشکمش گفتی جواب بی‌طنین		که اباد اله کید الکافرین
لاف توما را بر آتش بر نهاد		کان سبال چرب تو بر کنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا		یك کریمی رحم افکندی بما
ور نمودی عیب و کم کردی خفا		هم بدی مهمانی یك آشنا
راست گر گفتی و کج کم باختی		یك طبیبی داروی ماساختی
گفت حق که کج مجنبان گوش ودم		ینفعن الصادقین صد قهم
کهف اندر کژ مخسب ای محتلم		آنچه داری وانماو فاستقم
ورنگوئی عیب خود باری خمش		از نمایش وزدغل خود را مکش
بر سبال چرب خود تکیه مکن		زانکه گربه برد دنبه بـی‌سخن



چون شکم خود را بحضرت در سپرد		گربه آمد پوست دنبه را ببرد
از پی گربه دویدند او گریخت		کودك از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد		آبروی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان		چرب میکردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود		بس دویدیم و نکـرد آن جهد سود
پهلوان در لاف گرم و ذوقناك		چون شنید این قصه شد ازغم هلاك
منفعل شد درمیان انجمن		سرفرو برد و خمش شد از سخن
خنده آمد حاضران را از شگفت		رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند وسیرش داشتند		تخم رحمت در زمینش کاشتند
اوچو ذوق راستی دید ازکرام		بی تکبر راستی راشد غلام

راستی را پیشه خودکن مدام
تا شوی درهردوعالم نیک‌نام

مثنوی معنوی‌مولوی

چرب‌کردند سبلتی یاران
من‌واطفال مانده درباران

دیوان ملک‌الشعراء محمد تقی‌بهار ـ جلددوم

اگر سنك از آسمان ببارد : مصمم بانجام‌کاری بودن

یکی سخت سوگندهای دراز
بخورد و بر آهیخت گرزاز فراز

که‌امروز من جز براین‌گرزجنگ
نجویم اگر بارد از ابرسنگ

شاهنامه‌فردوسی

اگرسهوی باشد درکوزه است.

یکی‌ازقضات زمان ملابدون‌گرفتن رشوه‌کاری صورت نمیداد ومرتباً حق رابا رشوه ناحق مینمود اتفاقاً وقتی ملامحتاج شد سندش را قاضی تصدیق نماید چندین روزآمدورفت‌کرده نتیجه نگرفت‌تااینکه روزی ظرفی ازعسل برداشته بخدمت قاضی رفته وبادادن‌آن سند را بامضارسانیده برگشت فردای‌آنروزکه دیگری کوزه قیماقی برای قاضی تعارف‌آورده بود قاضی دستور دادکه عسل رابیاورندکه مقداری از آن تناول‌کند چون سرکوزه را بازکردند دیدندمحتوی‌آن یك بند انگشت عسل و باقی خاك است.

قاضی‌که ازگول خوردن خود کاملا خشمگین شده بود نوکرش را فرستاد که بهر نحو است سند را از ملا گرفته بیاورد نوکر پس از تجسس زیاد ملا را یافته‌گفت؛قاضی عرض‌کردند درسند شما اشتباهی‌رخ داده‌آنرا برای‌اصلاح نزدمن بیاورید ملاگفت خدمت قاضی سلام رسانیده بگوئید اشتباه درسند نبود درعسل بود.

ملانصرالدین ـ‌چاپ کلاله خاور

آن شنیدی که دعوئیی مردی
برد پیش فقیه آباده

کوزهٔ پرزخاك کرد و سرش
شیره مالید وکرد آماده

کوزه را در وثاق برد و نهاد
دست برسینه پیش استاده

بحلش داد قاضی از خامی
دل برآن شیره سخت بنهاده

چون‌درکوزه برگشود بدید
که‌چه کرده‌است‌مردآزاده

کرد پیغام نزدمردکه هان
در سجل یك دوسهو افتاده

گفت اندر سجل نیندارم سهودانم زکوزه‌ات زاده

منتخبات ثقفی ـ حاج مخبرالسلطنه مهدیقلیخان هدایت

اگر شبها همه قدر بودی شب قدر بی قدر بودی : کلیات سعدی شیرازی

انا انزلناه فی لیلة‌القدر قرآن کریم (۹۷ر۲)

دهل زن گو دو نوبت زن بشارت که دوشم قدر بود امروز نوروز

کلیات سعدی شیرازی

گرسنگ همه لعل بدخشان بودی پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

کلیات سعدی شیرازی

گرآن شبهای باوحشت نمی‌بود نمیدانست سعدی قدراین‌روز

کلیات سعدی شیرازی

آبگینه همه‌جاهست ازآن‌قدرش نیست لعل دشوار بدست‌آید ازآنست عزیز

کلیات سعدی شیرازی

زآن عزیز است‌آفتاب‌که او گاه پیدا وگاه ناپیداست

دیوان مسعود سعد سلمان

عزت‌اندر عزلت آمد ای فلان گرچه جوئی زاختلاط این و آن

گرتو خواهی عزت دنیا ودین عزلتی از مردم دنیا گزین

دیوان شیخ بهائی

نباید غمین شدکه جایت‌چرا گهی ذیل بودو گهی‌صدر بود

شب قدر بیقدر بودی اگر همه شب ترا لیلة‌القدر بود

امثال منظوم جلد اول ـ احمد اخگر

اگرشراب خوری جرعه‌یی فشان برخاك

از آن گناه که نفعی رسد بغیرچوباك دیوان‌حافظ شیرازی

جرعه برخاك افشاندن ازرسوم بسیارقدیم است‌که در نزد ملل زیادی رسم بوده است.

يك قدح می‌نوش‌کن بریادمن گرهمی خواهی که بدهی داد من

یا بیاد این فتادهٔ خاك بیز
چونکه خوردی جرعه‌یی برخاك ریز
مثنوی معنوی مولوی

جرعه‌برخاك همی‌ریزیم‌ازجام شراب
جرعه برخاك همی‌ریزند مردان ادیب
ناجوانمردی بسیار بود چون نبود
خاکرا از قدح مرد جوانمرد نصیب
دیوان منوچهری دامغانی

چومحو میشود سئیات از حسنات
ازآن گناه که نفعی رسد بغیرچه باك
کلیات حکیم سوری ـ جلد دوم

اگرصدرانگی بزمین بیفتد یکی بگردن ما نمی‌افتد: بدشانس و بداقبال

زاهد چه بگردن فکنی‌گاه نماز
شمارهٔ میرزچوخرافساردراز
یکبار دمت نیفکند حلقه بحلق
صدرانکی ارزآسمان افتد بـاز

اگرعقاب شود وبهوا بپرد باز درچنگ من است :

عقاب ارشود سوی‌گردون پرد
محمدکجا زین میان جان برد
دیوان سروش اصفهانی ـ جلد دوم

اگرعلی ساربان است میداند شتر راکجا بخواباند : گویند دونفرشیعی وسنی بـا هم در سرمسئله تشیع وتسنن محاجه می کردند. شیعی‌گفت روزقیامت‌که میشودآقایم علی‌به بهشت میرود وعمربه جهنم . سنی‌گفت اشتباه می‌کنی روزقیامت عمر سوارشتر می‌شود وعلی پیاده مهارش گرفته بطرف‌بهشت میرود . شیعی گفت «اگر علی‌ساربان است میداند شتر را درکجا بخواباند . »

داستانهای امثال جلد اول ـ امیرقلی‌امینی

باکست گرشود مراء وجدال
بی‌محابامکن جواب وسئوال
فکرکن بارویه‌گـوی سخن
که برد حرف یاوه قدر دهن
سخن آنگونه گوزروی صواب
که نگردی‌زقول خویش مجاب
مدعی چشم دقت اندازد
خوارت ازگفته خودت سازد



سنئی‌از طریق جهل وعناد
گفت‌با شیعه‌ای که روز معاد
هست براشتری سوار عمر
باشکوه جلال وشوکت و فر
او نشیند بناقـه با اجلال
وان شتررا علی شود حمال
گیرد آندم مهارناقه بدست
بردآنجا که جای راکب هست

شیعه گفتا که این مراست قبول   که بصدق‌است این خبرمنقول
گرعلی ساربان بود داند   کان‌شتر راکجا بخواباند
سودائی دستگردی (ناظم سهیلی)

آن‌دلیل تست ای فرزانه حر   هرکجا باید بخوابانند شتر
مثنوی صاحب مفتاح : ملامحمد نراقی کاشانی

گرعلی ساربان بود داند   که شتر راکجا بخواباند
کلیات حکیم سوری ـ جلد اول

اگرعنقازبی برگی بمیرد

شکار از دست گنجشگان نگیرد

کلیات سعدی شیرازی

دست تشنه نخواهدآب زلال   کوزه بگذشته بردهان سکنج
دست سلطان اگر کجا بیند   چون بسرگین دراوفتاد ترنج
کلیات سعدی شیرازی

نخورد شیر نیم‌خورده سگ   ور بسختی بمیرد اندر غار
کلیات‌سعدی شیرازی

من‌آن نگین سلیمان بهیچ نستانم   که‌گاه‌گاه در اودست اهرمن باشد
دیوان حافظ شیرازی

عقاب‌آنجاکه درپرواز باشد   کجا ازصعوه صید انداز باشد
دیوان وحشی بافقی

اگر قمار برداشت قمارباز نمی‌گفتند :

گر درقمار برد بود ازچه ای پسر   گوئی قمارباز نگوئی قمادبر
کلیات روحانی. اجنه

اگرکمروئی ازمیان بگریزکه بچه‌های محل پررویند :

بی حیا را حیا بکارمبند   کاین مثل قرنهاست میگویند
گرکه کم‌روئی از میان بگریز   بچه‌های محله پررویند
امثال منظوم جلد اول ـ احمد اخگر

اگر گربه است گوشت کو

اگر گوشت است گربه کو

بود مردی کدخدا او رازنی / سخت دانا و پلید و رهزنی
هرچه آوردی تلف کردیش زن / مرد مضطر گشته اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل / سوی خانه بادوصد جهد طـویل
زن بخوردش با شراب و باکباب / مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید / پیش مهمان لوت میباید کشید
گفت زن کاین گربه خورد آنگوشترا / گوشت خر دیگر گرت باید هلا
گفت ای ایبک ترازو را بیار / تاکه گربه برکشم گیرم عیار
برکشید و بود گربه نیم من / پس بگفتش مرد کای محتال فن
گوشت افزون نیم من بد یکستیر / هست گربه نیم من هم ای ستیر
این اگر گربه است پس آنگوشت کو / ور بود این گوشت بنما گربه تو

مثنوی معنوی مولوی

اگر گرگ نباشی گرگان می‌خورندت :

همیشه به نرمی تو تن درمده / بموقع برافکن برابرو گره
بنرمی چو حاصل نگردد مراد / درشتی ز نرمی در آنحال بـه

اگر گفتم الف بعد باید بگویم ب: طفلی را بمکتب بردند مکتب‌دار بعدازکمی که شروع بتدریس کرد بکودک خواست الف با آموزد هرچه مکتب‌دار بکودک میگفت الف جواب نمیداد مکتب‌دار عصبانی و ناراضی شد و با تندی گفت بچه جان گفتن الف که آنقدر مشکل نیست .

کودک باخنده پاسخ داد آقامعلم گفتن الف مشکل نیست امامن میدانم که اگر بگویم الف شما ول‌کن معامله نیستید و بعد خواهید گفت بگو ب

گفتم الف. اوگفت الف . گفتم با. گفتاپس با؟ گفتم تا. گفتا تا / مارا پس تاچه کاردیگر بایا
ناموخته باری ز الف تایا گفت / آب درخوابگه مورچگان . نیمایوشیج

اگر گندم دنیارا بگیرد خوراک کبک ریک است :

تن بیدرد چون خیکی است پر باد / سر بیفکر چوبرچوب دیک است

اگر گندم بگیرد روی دنیا
خوراك كبك اندر كوه ريك است
امثال منظوم جلد دوم ـ احمد اخگر

اگر لالائی بلدی چرا خوابت نمیبرد : اگر بیل زنی باغچه خودرا بیل بزن.

پندم چه دهی نخست خود را
محکم کمری زپند دربند
چون خود نکنی چنانکه گوئی
پند تو بود دروغ و ترفند
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

راستی کردند وفرمودند مردان خدای
ای فقیه اول نصیحت‌گوی نفس خویش‌را
کلیات سعدی شیرازی

شیخی بزن فاحشه گفتا مستی
هرروز بدام دیگری پابستی
گفتا شیخا چنانکه گوئی هستم
اماتو چنانکه مینمائی هستی؟
رباعیات عمرخیام نیشابوری

اگر لوطی نگوید دنیابکیرم دلش میترکد : گربه دستش به‌گوشت نمیرسد میگوید بومیدهد ـ دستش بآلو نمیرسد میگوید ترش است ـ شغال پوزه‌اش بانگور نمیرسد میگوید ترش است.

گنده پیری گفت کش خوزی برنجت
خود مرا نان تهی بود آرزو
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

فاسقی بودی بوقت دسترس
پارسا گشتی کنون درمفلسی
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

که گفت پیرزن از میوه میکند پرهیز
دروغ گفت که دستش نمیرسد بدرخت
کلیات سعدی شیرازی

اگر مثل مرغ بهوا بپرد :

جهاندار گر مرغ گردد بپر
برین چرخ گردان نیابد گذر
شاهنامه فردوسی

گرچه بهوا برشد چون مرغ همیدون
ورچه بزمین درشد چون مردم مائی
فرزنـد بدرگاه فرستاد وهمی داد
بربندگی خویش بیکبار گوایی
دیوان منوچهری دامغانی

کجا گریزد دشمن اگرچه مرغ شود
عقاب هیبت توچون گرفت روی هوا
دیوان مسعود سعد سلمان

لیك جان از دست من اوکی برد گرشود چون مرغ وبربالا پرد

مثنوی معنوی مولوی

گرمرغ شود هوا بگیرد هم چنگ منش قفا بگیرد

لیلی ومجنون- نظامی گنجوی

اندرآن مرقف‌که نگسستی زهم پرواز تیر مرد اگر مرغی‌شدی دستن نیارستی بپر

سفینه فرخ جلد اول - بدیع‌الزمان فروزانفر

اگرمردم را بتوانی بفریبی خدا را نمیتوانی :

دربسته بروی خود زمردم تا عیب نگسترند ما را

دربسته‌چه سود عالم الغیب دانای نهان و آشکارا

کلیات سعدی شیرازی

اگر مردن نبود آدم‌آدم میخورد: درحالیکه‌آدمی ازگذران بودن عمر وفانی بودن زندگی‌آگاه است بازهم باهم نوعان خودبدینگونه باشقاوت وبیعدالتی رفتار مینماید وای بروزی‌که‌کسی را مرگی درپی نبود.

اگرمرگ‌برمانکردی‌کمین زبس جانورتنگ بودی زمین

گرشاسب نامه - اسدی طوسی

اگرمسجد خرابست محرابش بجاست :

خیری خانه‌گرخراب شده است غم‌مخور تابخانه معمور است

دیوان انوری ابیوردی

اگر مردی برو سردسته یانه را بشکن : گویند وقتی تگرگ بسیار درشتی باریدن گرفت و یکی از دانه‌های خیلی درشتش برسر ملا که اتفاقاً طاس و کچل بود فرود آمد . درد دردل اوبپیچید . شتابان بخانه درآمد وبطرف مطبخ دوان دوان رفت و دسته هاون راکه عوام به آن « دسته یانه » نیز میگویند برداشت و روبه آسمان نگاهداشت و گفت خداوندا اگر مردی سراین دسته یانه را بشکن والاشکستن سر من کاری ندارد .

داستانهای امثال جلد اول - امیرقلی‌امینی

شنیدم ازتگرگ سخت روزی ظریفی‌داشکست ازصدمه گردن

دوید آنمرداندرسوی خانه بیاورد ازغضب یك دسته هاون
بگفتا با تگرگ ارزورداری بیا این دسته‌هاون‌نیز بشکن
عجب ازمردمی دارم که بادوست جفاکارند وعاجز نزد دشمن
بنزداقویاموری ضیف اند بر بیچارگان همچون تهمتن
چه خوش باباد صرصرگفت کاهی گرت زور است کوه از جای برکن
وگرنه بارکاهی از فقیری پراکنده مکن درکوی و برزن
داستانهای امثال جلد اول ـ ایزدگشسب

بانفس صفا وباخرد ناوردی آنراباران براین تگرگ آوردی
کله‌کل او شکستن‌آرد همه‌کس گردسته یانه راشکستی مردی
کلیات یغمای جندقی

اگر نان‌گندمت نیست‌زبان مردمیت هم‌نیست :آدم باید مردم‌دار باشد

اگرگوئی نکوگوای برادر که نیکوگوی بانفعست‌و بی‌ضر
دیوان ناصرخسر قبادیانی

گرت نیکی ازروی‌کردار نیست نکو گوی باری‌که دشوار نیست
گرشاسب‌نامه ـ اسدی طوسی

اگرنخواهی‌که‌مردم مجنونت خوانند نیافتنی رامجوی :

خرد بسرخداپی‌نمیبرد هرگز پیاده راه چنین‌را بپای‌لنگ‌مجوی
نخواهی ارکه بخوانند مردمت مجنون هرآنچه یافتنی نیست هیچگاه‌مجوی
امثال منظوم جلداول ـ احمداخگر

اگر هرموئی زبان شود : کنایه از زیادی وکثرت شکرگزاری است :

گربرتن من شود زبان هرموئی یك‌شکرتواز هزارنتوانم
رباعیات مولاناجلال‌الدین

اگر هوس بود همین یکی‌هم بس بود : درمورد عملی‌گویندکه بخواهندازانجام کاری‌که نظیرآنرا انجام داده‌اند خودداری نمایند .

چو تو شیرین سخنی هیچ اگر هست بس است
یکتن وچون توبس‌است اربدل‌ماهوس است
اشک معشوق‌ـمودی‌حمیدی‌شیرازی

اگر یار اهل است کار سهل است : باموافقت ویکرنگی همه‌کارها سهل است .

خواجه زآن بی‌خبرکه او اهل است — یاراواهل وکار اوسهل است
نظامی گنجوی

گرنازکشی زیار سهل است — چون یاراهل‌است‌کارسهل‌است
دیوان اوحدی اصفهانی ـ معروف بمراغی

اگریارشاطر نیستی بارخاطر مباش :

زنبور درشت‌بیمروت راگو — باری چوعسل‌نمیدهی نیش‌مزن
کلیات سعدی شیرازی

الجنس مع‌الجنس یمیل: کورکوررامیجوید ـ کبوتر باکبوتر باز با باز ـ دیوانه‌چو دیوانه ببیند خوشش آید

شنودم که محمد زکریاالرازی همی‌آمد باقومی از شاگردان خویش دیوانهٔ پیش او بازآمد ودرهیچ‌کس ننگریست‌مگر درمحمد زکریا و نیك نگه‌کرد ودر روی او بخندید محمدبازگشت وبخانه آمد ومطبوخ افتیمون فرمود وبخورد .

شاگردان پرسیدندکه ای حکیم چرا این مطبوخ بدین وقت همی خوری گفت ازبهرآن خنده‌آن‌دیوانه که تاوی از جمله سودای خویش جزوی درمن ندید نخندیدی که‌گفته‌اندکل طایریطیر مع‌شکله

قابوسنامه

محمد زکریای رازی در راهی میرفت دیوانه‌ای پیش او آمد ودر روی او خندید چون بخانه‌رسید شاگرد راگفت مطبوخ افتیمون راست‌کن تابخورم شاگرد گفت علت جنون ومالیخولیا درتو موجود نیست این دارو چرا میخوری‌گفت اگر در من علامت جنون نبودی آن دیوانه درروی من نخندیدی امادرمن جنسی دیدکه در روی من بخندید .

جامع‌الحکایات‌عوفی

یك زنی آمد بپیش مرتضی — گفت شد برناودان طفلی‌مرا
گرش میخوانم نمیاید بدست — ورهلم ترسم‌که اوافتدبپست
نیست عاقل‌تاکه دریابد چوما — گر بگویم‌کزخطر سوی من‌آ

هم‌اشارت را نمیداند بدست ور بداند نشنود این هم بدست
پس نمودم شیر و پستان را باو او همی‌گرداند ازمن چشم ورو
ازبرای حق شمائید ای‌مهان دستگیر این‌جهان و آن‌جهان
زود درمان‌کن که میلرزد دلم که بدرد از میوهٔ دل بگسلم
گفت طفلی را بر آورهم ببام تا به‌بیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس آید سبك‌ز آن‌ناودان جنس برجنس است‌عاشق جاودان
زن چنان‌کرد وچو دید آنطفل او جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
سوی بام آمد زمتن ناودان جاذب هرجنس را همجنس‌دان
غژغژان آمد بسوی طفل‌طفل وارهید از اوفتادن سوی‌سفل

مثنوی معنوی مولوی

گفت جالینوس بااصحاب خود مرمرا تا آن فلان دارو دهد
پس بدو گفت آن‌یکی کای‌ذوفنون این دوا خواهند از بهر جنون
دوراز عقل تو این دیگر مگو گفت درمن کرد یك‌دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید چشمکم زد آستین من‌درید
گرنه جنسیت بدی‌در من ازو کی رخ‌آوردی بمن آن‌زشت‌رو
گرندیدی جنس خودکی‌آمدی کی بغیر جنس خود را برزدی
چون دوکس برهم زند بی‌هیچ شك در میانشان هست قدرمشترك

مثنوی معنوی مولوی

زد حکیمی بطرف باغ قدم دید زاغ وکبوتری باهم
هردو فارغ نشسته بریکشاخ درزبان‌آوری بهم‌گستاخ
ماندحیران‌بفهم خرده شناس کین نه‌بروفق حکمتست‌وقیاس
صحبت جنس‌جز بجنس که دید الفت بی‌مناسبت‌که شنید
ناگه از شاخ‌آمدند فرو بتمنای آب برلب جو
برسر خاك درشتاب‌شدند لنگ‌لنگان بسوی‌آب شدند
دید زآنجاکه تیز فرهنگیست که‌میانشان مناسبت لنگیست

سلسلة‌الذهب‌ـ عبدالرحمن جامی

الجنون‌فنون : جنون شعب مختلفی داردـ دیوانگی گوناگون باشد .

پس جنون باشد فنون این شدمثل خاصه درزنجیر این‌میر اجل

مثنوی معنوی مولوی

عظیم‌تر زخلافش جنون ندانم من — وگرچه درمثل آمدکه الجنون فنون

دیوان امیرمعزی نیشابوری

حالم این است وحرص وعشقم بیش — راست گفتند کالجنون وفنون

دیوان سنائی غزنوی

ذوفنون اندر عداوت تو — مثل است اینکه الجنون فنون

دیوان اثیرالدین آخسیکتی

هر که درایام تولاف جهانداری زند — عقل مجنون خواندش آری جنون باشدفنون

دیوان رشیدالدین وطواط

فراق ازگل و گلرخ بدین چنین فصلی — زامهات جنون است والجنون فنون

دیوان رشیدالدین وطواط

گرچه طعنم زنند مشتی دون — چه توان کرد الجنون وفنون

دیوان خاقانی شروانی

خواب برفت از سرم کیست حریف این جنون

این مثلی است مشتهر بشنو کالجنون فنون

دیوان سلطان ولد

جواب داد که از سر برون کن این سودا — که این نشان جنونست والجنون فنون

دیوان ابن یمین فریومدی

بعقل کی منصور شود فنون جنون — که عقل عین جنونست والجنون فنون

دیوان خواجوی کرمانی

داعیازین میان نصیب تو چیست — حیرت ازجمله والجنون فنون

واردات دیوان شاه داعی شیرازی ـ جلددوم

چوعقل شد عقلا راعقال جامه درند — جنون به پیش بیارند کالجنون فنون

دیوان دهقان سامانی

دلم حکایت زنجیرزلف تو بشنید — عقال عقل بیفکند الجنون فنون

دیوان مغربی

تاپای ما رسید بدار الفنون عشق مصداق الجنون فنون شد شعار ما

دیوان شکیب اصفهانی

تا باخبر شدم ازعین عشق وجیم جنون ازدوحرف رسیدن بالجنون وفنون

دیوان شکیب اصفهانی

غریب نیست زبلبل نوای شورانگیز بگوش آنکه شنید است الجنون وفنون

دیوان شکیب اصفهانی

من شنیده بودم آنکه الجنون این زمان دیدم که قدصارالفنون

مثنوی عشق نامه ـ دیوان شاه داعی شیرازی ـ جلداول

صدفنون دارند دراه جنون عقل کل جزوی است ممایجتنون

تذکره حدیقه امان الهی ـ حیران

گرخود این شیوه بخوانند جنون من برآنم که جنون است فنون

دیوان سید محمدحسین شهریار ـ جلددوم

گفت کامیختن بود زجنون که جنون راست فرعها وفنون

دیوان عبدالحسین نصرت . (منشی باشی)

چه غم که درغم عشقت سمر شدم بجنون که گفته اند از این پیش الجنون فنون

دیوان علی اکبر گلشن آزادی

ازمحیط حرم عشق جنون میبارد پامدارید کزین ورطه فنون میبارد

اندیشه های من یادامنه های خیال ـ احمد نعمت اللهی

عاشقی ددکرد ظاهر زین فنون تاشود ظاهر بماعشق ازجنون

دیوان قصائدوغزلیات سیدعلی اکبرسجادی بروجردی

گرجنونم از فنون گل کرده آن از من مگیر

خـورده ام مـی از سبویت گر نمیدانی بدان

دیوان جمالی اسدآبادی (صفا)

الحق مر ـ حق تلخ است :

از وظیفه گفتمش امیدبر حق همی گویم ترا الحق مر

مثنوی معنوی مولوی

ز شرینی حدیثش شب شکافیدست جانرا لب
عجب دارم کـه میگوید حدیث حق مر باشد
کلیات شمس تبریزی ـ جلد دوم

که گفتار تلخست با راستی
ببندد به تلخی در کاستی
شاهنامه فردوسی

نگر تا چه گوید سخنگوی بلخ
که باشد سخن گفتن راست تلخ
شاهنامه فردوسی

گر سخن راست بود همچو در
تلخ بود تلخ که الحق مر
نظامی گنجوی

نظامی برسر افسانه شو باز
که مرغ پند را تلخ آمد آواز
نظامی گنجوی

تو را چون بشنوی تلخ آید این پند
چـو بینی بار او شیرین تـر از قند
ویس و رامین ـ فخرالدین اسعد گرگانی

ترا گفتار من امروز پند است
چو می تلخ است لیکن سودمند است
ویس و رامین ـ فخرالدین اسعد گرگانی

چه گویم جرعهٔ جامت حق ماست
ترا تلخ آید آری حـق بود مر
دیوان عبدالرحمن جامی

در پیش بلبلان جهان حرف حق مگو
منصور شد هلاک ز حق گفتن این چنین
کلیات صائب تبریزی

شیرینم و مغز سخنانم تلخ است
عیش همه عالم از زبانم تلخ است
منهم ز خویش در عذابم که مدام
از گفتن حرف حق دهانم تلخ است
دیوان ابوطالب کلیم کاشانی

کام طبیعت زین سخنهای چو در
تلخ میگردد بلی الحق مر
سفینة المحمود جلد دوم ـ صفایی

بذوق تو سخن حق اگرچه تلخ بود
فرو برش که از آن لذت شکر یابی
منتخبات ثقفی ـ کمالی اصفهانی

من چه گویم کو چه گوید از سخن
نیش خنجر به ز حرف تلخ زن
دیوان در خوشاب ـ شهاب

گرچه حق تلخست و ناهنجار لیک حرف حق را هیچگه پنهان مکن
غنچه‌ها ـ احمد شهنا

یك تذکر بتو دادم که حسابت غلط است حرف حق تلخ نمودت دهن و نطق و بیان
دیوان همت ـ رحیم مرادپور جلد اول

تلخ آید بر خلاق لاشخور زآنکه حرف حق بود والحق مر
برگی از تاریخ معاصر ایران ـ حسین کوهی کرمانی

سخن گر بمیل مخاطب نشد چو خرمهره گردد اگر هست در
زشیرینی ار هست همچو شکر چو حنظل نماید که الحق مر
اردی‌بهشت ـ یحیی دولت آبادی

هم در خبر است و هم مثل میباشد حقگو منفور و حرف حق تلخ بود
دیوان مفتون همدانی

الخائن الخائف : خائن همیشه ترسنده است .

زلف تو از آن روی که الخائن خائف سوزان و پریشان است چون روز سیه‌کار
منتخب‌النفیس ـ ابوالحسن میرزا شیخ‌الرئیس

الصباح نیشابور وخفتن بغداد :

تامثل ازخرمی است خطه بغداد تا سمر ازدم کشی صباح نشابور
دیوان وقار شیرازی ـ جلد اول

توامان آید درساحت روزوشب شام بغداد وسحر گاه نشابورش
قصائد میرزا جعفر ریاض همدانی

صبح نیشابور اگرجان پروراست شام دجله نیز باوی همسراست .
مجموعه اشعار : دهخدا

زجان آسائی شام ومسرت زائی صبحش بجان شام هرات وصبح نیشابورقربانش
ارمغان پاك ـ آزاد جهانگیرفکری

الصبر مفتاح الفرج : صبر کلید پیروزی است .

تاکشی خندان وخوش بارحرج ازپی الصبر مفتاح الفرج
مثنوی معنوی مولوی

صبرکرد و بود چندی درحرج — کشف شد کالصبرمفتاح‌الفرج

مثنوی معنوی مولوی

صبرکردن بهراین نبود حرج — صبرکن کالصبر مفتاح الفرج

مثنوی معنوی‌ـمولوی

صبرمفتاح‌الفرج نشنیدهٔ — کاندرین تعجیل درپیچیده

مثنوی معنوی مولوی

مانمی‌گفتیم کم‌نال ازحرج — صبرکن کالصبر مفتاح‌الفرج

مثنوی معنوی مولوی

چونکه قسام اوست‌کز آمدگله — صبر باید صبر مفتاح‌الصله

بازگفت‌الصبر مفتاح الفرج — صابرانراکی رسد جوروحرج

مثنوی معنوی مولوی

راست‌گفتی که فرج یابی‌اگر صبرکنی — صبر نیکست‌کسی راکه توانائی‌هست

کلیات سعدی شیرازی

آن‌صحبت راشناسندهٔ درج — زدرقم‌که‌الصبر مفتاح الفرج

سفینة المحمود جلددوم ـ منصور عاشق سمنانی

العاقل یکفیه‌الاشاره : آنکس است اهل بشارت‌که اشارت‌داند :عاقل را یك اشاره کافی است . درخانه اگرکس است‌یك حرف بس‌است

خطاب من‌بسوی عاقلان است — کـه‌عاقل راکند رمزی کفایت

مهر جاوید . علی‌اکبرسلیمی

الف را ازب نمیداند : نادان ـ عامی‌ـبی‌سواد

من بدانم علم دین وعلم طب وعلم نحو — تونداني دال وذال وراء وزاء وسين‌وشين

ديوان منوچهری دامغانی

اگرخواهنت سبع ازبربخوانی — چوآشفتی الف تاباندانی

کلیات سعدی شیرازی

درمکتب عشق توخرد باهمه دانش — چون طفل نو آموز نداند الف ازبی

دیوان عبدالرحمن جامی

رجاروانه باخرکلاس شداما — هزار حیف‌که نشناخت از الف بارا

کلیات دیوان‌رجاء اصفهانی

کتاب عشقبازی راگر از پا تا الف خوانی زروی وموی او دانی حدیث کفر و ایمان را
دیوان شکیب اصفهانی

ایکه نشناختی الف از بی بلکه حطی ز ابجد و کلمن
دیوان ادیب الممالک فراهانی

عقل کل دانیم خود داور حقیقت بنگری همچو ریحان عاجز از فهم الف بائیم ما
دیوان یحیی ـ ریحان

الفقر فخری : از فرمایشات پیغمبر اسلام .

ریا سوی حق بیحد اما هست اقرب راه فقر
بهر آن کالفقر فخری گفته پیغمبر است
میرعلی شیر

گاهی بیانگ پهلوی الفقر فخری بر زبان
گه گه کلاه خسروی از فرق کسری میبرد
دیوان صحبت لاری

هیچ عیبی بجز از فقر ندام بالله فقر فخر ست ولی تنها بر پیغمبر
دیوان ایرج میرزا

الف هیچ ندارد : فقر بی چیز. درویش .

آزاد شوی چون الف اگر چند امروز بزیر طمع چو دالی
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

چون الف آنکسی که هیچ ندارد از درون هیچ نبدد هیچ نداشت
دیوان سنائی غزنوی

چو آن الف چیزی ندارم ای کریم جز دلی و آن تنگتر از چشم میم
مثنوی معنوی مولوی

با کرم او الف که هیچ ندارد در سرش اکنون هوای ثروت شین است
دیوان انوری ابیوردی

هرچند که کارتو در این گنبد گردون چون قد الف تاب وخم وپیچ ندارد
امروز مکن تکیه براین حرف که فردا معلوم تو گردد که الف هیچ ندارد
معین الملک حسینی

الملك عقیم: پادشاهی سترون است .

آن شنیدستی که الملك عقیم ترك خویشی کرد ملکت جوز بیم
که عقیم است و ورا فرزند نیست همچو آتش باکسش پیوند نیست
هرچه یابد او بسوزد بردرد چون نیابد هیچ خود را میخورد
مثنوی معنوی مولوی

تیغ برگیر ومی زدست بنه گرشنیدی که ملك هست عقیم
بوحنیفه اسکافی

چو دهد ملك خدا بازهم او بستاند پس چرا گویند اندر مثل الملك عقیم
بوحنیفه اسکافی

خطرهاست درکارشاهان بسی که باشاه خویشی ندارد کسی
نظامی گنجوی

النار والاالعار : این مثل در موردکسی که نخواهد تن بزیرکاری که بنظرش جنبه عاردارد بدهد گفته میشود سوختن باآتش به که درننگ زیستن .

ازوقف کسان دست بباید بسزا بست نیکو مثلی گفته است (النارولاالعار)
دیوان منوچهری دامغانی

هرکس بجزازتو بجهانداری بنشست بیدادگر است وملك بیخردومست
دادارجهان ملك جهان وقف توکردست نیکو مثلی گفته است النارولاالعار
دیوان منوچهری دامغانی

در بزم همه لفظ توآگنده بدانش در رزم همه قول توالنار ولاالعار
دیوان قطران تبریزی

الماس شکسته در جگر دیدن : بسیار رنج کشیدن . دردوزجر ومشقت کشیدن .

مادر چو زدور در پسر دید الماس شکسته درجگر دید
لیلی ومجنون ـ نظامی گنجوی

چون شوشه تربت پدر دید الماس شکسته در جگـر دید
لیلی ومجنون ـ نظامی گنجوی

الماس لکه‌دار مثل خرمهره است :

آنشوخ که درشهر بخوبی شهره است ماهی است که سالك برخش چون زهره است

افزوده بحسن لکه‌اش پس غلط است الماس که لکه داشت چون خر مهره است
دیوان مفتون همدانی

المامور معذور : ماعلی الرسول الاالبلاغ قرآن کریم سوره ۵ آیه ۹۹ مامور معذور است .

چو او نیز مأمور فغفور بود ببخشای جرمش که معذور بود
همای وهمایون خواجوی کرمانی

گر بگستاخی گرفتم برزبان اوصاف شاه حکم المامور معذور مرا بس عذرخواه
دیوان عبدالرحمن جامی

هرغمزه منه گناه خونم مأمور بود همیشه معذور
دیوان کمال‌الدین مسعود خجندی

زآنکه المأمور معذور آمده‌است خاصه امری کز امیر دین شدست
دیوان سروش اصفهانی ـ جلد دوم

گر تومجبوری زنی بر هستی رندان شرر ساقیا می‌ده که المامور ومعذور ای رفیق
دیوان مفتون همدانی

دوشینه گذشتم بخرابات علی‌کور مامور ملاقات کسی بودم ومعذور
دیوان سید محمد حسین شهریار ـ جلد دوم

توهم مانند ما مامور بودی درآمد و شدن معذور بودی
اشک مهتاب ـ مهدی سهیلی

براد پس آن سرخط مینونگار گفت مأمورم مرا معذوردار
کلیات دیوان منصوری

گر پسندت نشود قول صفاخورده مگیر زانکه مأمور بگفتن بود ومعذوراست
دیوان جمالی اسدآبادی (صفا)

المسافر کالمجنون : مسافرمانند مجنون است علت آنکه مسافرچون برای مسافرت التهاب دارد وهمه کارهای خود را بسرعت میخواهد بانجام رساند میگویند مسافر مثل مجنون میباشد .

گویندکه المسافر کالمجنون اینك تومسافری ومن مجنونم
آصف بختیاری

کسی‌راعزم ره چون جزم شد پیش　　چو محبوسان بود درخانه خویش
دیوان وحشی بافقی

الهی پایت بشکند : نفرین . وقتی‌خطاب بخود باشد کنایه ازپشیمانی است ووقتی درمورد شخصی گفته شود ارخشم وبی‌زاری است .

زکویش رفتم وباخویش گفتم　　الهی بشکند محمود پایت
سفینةالمحمود جلد دوم ـ محمود میرزاقاجار

الهی خیرنبینی : نفرین

توکه اختر بجزمستی نه بینی　　میان دختران پستی نه بینی
توکه آشفته‌کردی خاطرم را　　الهی‌خیرازاین هستی‌نه‌بینی
آفتاب سیاه ـ محمد نوعی

الناس علی‌دین ملوکهم : مردم ازرفتار شهریار پیروی کنند .

آنرسول حق قلاوزسلوک　　گفت الناس علی دین الملوک
مثنوی معنوی مولوی

بگذرداین صیت ازبصره وتبوک　　ز آنکه‌الناس علی‌دین‌الملوک
مثنوی معنوی مولوی

خوی شاهان در رعیت جاکند　　چرخ اخضرخاك را اخضرکند
مثنوی معنوی مولوی

هرآن صفت که شه ملك راست غالب اوصاف
همان صفت کند انـدر سپاه شاه سرایـت
دیوان مغربی

زیردستان بشه نگاه کنند　　خلق تقلید پادشاه کنند
دیوان ملك‌الشعرا محمدتقی بهار ـ جلد دوم

الله‌کریم‌است : خداوند بزرك است‌این جمله درموقع ایجاد مشکلات گفته میشود.

گویند شخصی آسمان جل‌که در هفت‌آسمان یك ستاره نداشت برای قضای حاجت بخرابه‌ای پناه برد پس‌ازآنکه خودرا سبك‌کرد برای تمیز کردن خودچیزی نیافت در دیوارمقابل کلوخی نوك تیز مشاهده کردبا خود گفت‌این بهترین‌وسیله‌تنظیف تواندبودپس کون‌خودرا برآن کلوخ نهاد وباشدت بطرفی کشید تیزی کلوخ درمقعدش گیر کرد وکونش راپاره نمود ودرنتیجه کلوخ نیز ازجای خودکنده شد ومقداری سکه

طلاکه دردیـوار مخفی بود بزمین ریخت بی‌نوا سکه‌ها را جمع‌کرد و این حکایت بهرکس میگفت درجـواب باتوجه بسابقه فقر ومحتاجی وی میگفتند دیدی فلانـی الله‌کریم‌بودو بالاخره توپول‌دارشدی وی درحالیکه تبسم مینمود میگفت البته الله‌کریم است ولی برای پیداکردن این گنج‌کون من پاره شده است .

هرچندکه آگاه نئید ازروش‌کار
مأیوس مباشیدکه الله‌کریم است .

دیوان قمرالدین خان شاکر

امان ازحیله‌های آدمیزاد :

در بیشه‌ای شیری بود وهرگز آن شیر آدمی ندیده بود و می‌خواست که روی آدمی به‌بیند .گفت : « این آوازهٔ آدمی در این بیشه افتاده است و جانوران از ایشان‌که آدمی‌اند در رنجند. من امروز برنگردم تا این آدمی رانبینم ، تاخود چه چیز است . »

چون ازبیشه بیرون آمد، نخست اشتری‌دید . چون شیر درقدو بالای اشتر نگاه کرد گفت : «این باشدآدمی . »

پیش‌اشتررفت وگفت: «توآدمیی؟» شترگفت: «ای مهتر ددان، من اشترم. آدمی مرا بگیرد ومهار دربینی‌کند وبار برپشت من نهد ودرخراس بندد وکند بلمن آنچه‌کند.» شیراز وی بی‌آزاری درگذشت .

چون پاره‌ای دیگربرفت‌گاوی دید بازور وقوت‌که می‌آید . گفت : «این آدمی است .» پیش گاوآمد وگفت : «آدمی تویی؟» گاوگفت : « ای‌مهترددان من آدمی نیستم . آدمی مرابگیرد وبار برمن نهدو در خراس بندد و یوغ برگردن من نهد وزمین به من شکافد . من کجا طاقت وی دارم . » شیراز وی نیز درگذشت .

چون پاره‌ای‌راه‌دیگر بیامد درازگوشی‌را دیدکه می‌آمد.گفت: «توآدمیی؟» درازگوش‌گفت: «ای مهترددان ، من‌آدمی نیستم، که من از دست آدمی‌بگریخته‌ام، که مرا بگیرد و بادبرمن نهد وچوب می‌زند. » شیر درمانده گفت: « تا خود این آدمی چه تواند بودن‌که این همه ازوی درمصیبت و بلایند. »

چون پاره‌ای بیامد نزدیك دهی رسید . مردی را دید درودگر بـا دست افزاری که از دهی به دهی می‌رفت وکودکی باوی بود . چون از دورشیر درودگر را بدید گفت : آدمی این باشد . » چون پیش درودگر رسید گفت : «توآدمی ؟» گفت : «بلی من آدمیم، وبه طلب تو می‌آیم در این بیابان و امروز به جای تـو از نیکی آن‌کنم‌که عالمیان‌بنشینند وبرآدمی دعاکنند . اکنون تو اندور بنشین و نظاده

همی کن . »

شیر از دور بنشست ، وآن‌درودگر جامه برکندوشاگرد راگفت : «چوب بیاور .» درساعت صندوقی چوبین بکرد وشیر راگفت : « در این صندوق رو تا بنگرم‌که‌به‌بالای تو راست هست یانه ، که صندوق از برای تو می‌کنم‌که چون برف‌و باران باشد پناه توباشد . »

چون شیر درآنجا رفت درودگر صندوق ببست وشاگرد راگفت : «زود به طلب آتش رو .» شاگرد برفت وآتش بیاورد . درودگر آفتابهٔ پر آب برسر آتش نهاد تا عظیم برجوشید وشیر درآن صندوق تن‌می‌زد تاآدمی چه کند .

پس ناگاه درودگر شاگرد را گفت : «آفتابه بیاور .» شیرگفت: «این چیست » درودگر آن آب گرم برسر شیر می ریخت . شیر را همهٔ موی از اندام برفت وبسوخت وفریاد می‌کرد . پس درودگر سر صندوق باز کرد و شیر از آنجا بیرون آمد . زهرهٔ آن نداشت‌که بازایستد ومی‌آمد سوخته وباز پس نگاه‌می‌کرد تا آدمی از دنبال او می‌رودیانه .

چون به‌بیشه آمد دوشیر دیگر درآنجا بودند ، اورا دیدند که درآن بیشه آمدمو بازگذاشته و سوخته . گفتند : «ترا چه افتاده ؟» شیر آن احوال با ایشان بگفت که آدمی باوی چه‌کرد . ایشان گفتند : «بیاتا ما اورا بردریم . »

پس‌آن شیر درپیش ایستاده بود وبه‌شتاب‌می‌آمدند تابدانجاکه آتش‌دیدند ودرودگر رفته بود . از دنبال درودگر بیامدند . اوهنوز به‌دیه نرسیده بود. چون باز پس نگاه کرد سه‌چهار شیر را دیدکه غران می‌آمدند وآن شیر سوخته درپیش ایشان ایستاده .

درودگرگفت : «اوخ چه‌کنم جانم رفت . » ناگاه درختی دیدوآهنگ آن درخت‌کرد وبرسرآن درخت شد .و آن درخت‌کوتاه بود . گفت ایشان براین‌درخت دست یابند .

چون شیران به‌زیر آن درخت آمدند ، شیر سوخته‌گفت : شما پا برپشت من‌نهید تا من در زیر شما باشم و اورا به‌زیر آورید . » شیر نیم سوخته در زیر رفت وایشان همه برپشت او ایستادند وچنگها فرازکردندکه‌درودگر را بگیرند .

درودگر درماند و هیچ چاره‌ای ندانست . گفت : «آفتابه بیاور .» شیر سوخته آن احوال آزموده بود . بترسید و از زیر ایشان بجست وآن دیگرشیران

راگردن فروزد و ی‌دوید وایشان را می‌گفت که « عزم آمدن‌کنید و زود بیایید . » وآن شیران ازپس او می‌دویدند ونمی‌دانستند که اورا چه افتاده است تا بابیشه‌رفتندو اوراگفتند : «تراچه‌افتاد؟» اوگفت : «آنچه من دیدم و دانستم شما ندانستید . » «آفتابه بیاور»آن بودکه‌مرا چنین بکرد .

اسکندر نامه

نشسته‌گربه‌ای درروی سنگی — که‌ناگه شدعیان آنجاپلنگی

بگفت ای گربه‌گر همجنس‌مائی — چرااینقدرکوچك‌مینمائی ؟

بگفتا زآنکه من بدبخت وناشاد — گرفتارم بچنگ آدمیزاد

پلنگش‌گفت‌کو آن آدمیزاد ؟ — که اورابرکنم ازبیخ‌وبنیاد

پلنگه ازپی برفت وگربه ازپیش — بره‌دیدند یك‌دهقان دل‌ریش

بگفتاگربه این است آدمی زاد — بروپیش وبکش اوراچوجلاد

پلنگ آندم روان شدپیش دهقان — بدوگفتا توباشد نامت‌انسان

من از سرپنجه خود آیدم ننگ — که‌بااین جثه‌کوچك‌کنم‌جنگ

دهاتی گفت اگرباتو ستیزم — بضرب حمله‌ای‌خونت‌بریزم

ولیکن حربه من نیست اینجا — که‌بایك ضربتت‌اندازم‌ازپا

پلنگش‌گفت من اینجاکنم سر — بروتوحربه‌خود رابیاور

دهاتی‌گفت ازین‌جاگرشوم دور — تو میترسم که بگریزی بصد شور

وگرنه‌گر بدینسان نیست رایت — بیابندی نهم بردست‌وپایت

پلنگ ساده راضی گشت وبنشست — دهاتی خوب‌دست‌وپای‌او بست

سپس زد باتبر برگردن او — که‌کر شدگوشها از شیون او

همیگفت آن پلنگ ای‌دادوبیداد — امان ازحیله‌های آدمیزاد

داستانهای امثال – سیدکمال‌الدین‌مرتضویان(فارسانی)

امتحان‌کن‌که‌بسی گنج مرادت بدهند :

چنین‌داد پاسخ بمادرکه شیر — نگرددمگر بازمودن دلیر

شاهنامه فردوسی

غوره‌ها راکه بیارائید غول — پخته پنداردکسی که هست‌گول

آزمایش چون نماید جان او — کندگردد زآزمون‌دندان او

مثنوی معنوی مولوی

کارها چون بآزمون آید / کارپرداز زآن زبون آید

هشت بهشت ـ امیرخسرو

تجربت کردم و دانا شدم از کار تو من / تا مجرب نشود مردم دانا نشود

دیوان منوچهری دامغانی

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند / گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

دیوان حافظ شیرازی

طلاغیر خود را چه برخود پسندد / خبر زامتحانات زرگر ندارد

کلیات دیوان رجاء اصفهانی

امر بخود مشتبه شدن :

ملانصرالدین خر ناتوانی داشت مصمم بفروش او گردید تا از شرش راحت شود بمیدان مال فروش‌ها رفت و خر را بدست دلالان سپرد ایشان برای جلب مشتری محاسن زیادی از خر برشمردند و ملا که این حرفهامی شنید بارکرد و باخود گفت خر من اینقدر خوب بوده است و من نمیدانستم پس از فروش خر منصرف شد و آنرا بمنزل برد :

زان هیچکسم نیست در این رشته خریدار / کز ابلهیم خود شده دلال خر خویش

دیوان طالب آملی

امروز نقد فردا نسیه :

کشیشی قبل از رفتن بکلیسا بنوکر خود گفت نزد قصابی که اسمش داود بود برو و نیم من گوشت گوساله نسیه از او خریده بیاورد و سپس کشیش در کلیسا رفته مشغول موعظه شده از اخبار و احادیث راجع به حضرت داود و سلیمان ذکر نموده در این بینها با صدای غرای خود گفت حالا میخواهم ببینیم داود چه گفت نوکر کشیش که مراجعت کرده بکلیسا آمده بود بگمان آنکه کشیش داود قصاب را می گوید گفت داود می گوید «امروز نقد و فردا نسیه» تاپول ندهید گوشت نمی دهم حضار کلیسا وقتی پی باصل قضیه بردند شلیک خنده شان بلند شد و این جملهٔ «امروز نقد فردا نسیه» از آن تاریخ ضرب المثل گردید .

داستانهای امثال ـ کمال الدین مرتضویان (فارسانی)

هرعشوه میخواهی بده پیش نظیری نسیه نیست / امروز نقدی در نظر گروعده فرداکرده‌یی

دیوان نظیری نیشابوری

میخرد نقد مرا باوعده فردای حشر — من سفیهم گر چنین بیعی در این محضر کنم
دیوان حاج میرزا حبیب خراسانی

باده پیش آر که ما گوش بغوغا ندهیم — نقد امروز باندیشه فردا ندهیم
دیوان حاج میرزا حبیب خراسانی

زاهدار نسیه فردا بدهد وعده بگو — نقد امروز بدان نسیه برابر نکنم
دیوان حاج میرزا حبیب خراسانی

نقد امروز رامده از دست — دی گذشت وامید فردا نیست
منتخبات ثقفی خردنامه جاودان

امروز اگر بمیرم از فردا بهتر است: فوق‌العاده ناراضی بودن ـ مرگ را بر زندگی ترجیح دادن.

کنونکه دم زدی از ایدال گویم راست — برای من دگر اینگونه زندگی بیجاست
که گر بمیرم امروز بهتر از فرداست — مرا ولیک یکی ایدال در دنیاست
که سالها پی وصلش نشسته‌ام بکمین
کلیات عشقی

امروز و فردا کردن: سردواندن ـ بوعده برگزار کردن.

اله اله این جفا با ما مکن — لطف کن امروز را فردا مکن
مثنوی معنوی مولوی

ز انتظار ضربت تیغ تو مردن تابکی — چندای قاتل کنی امروز را فردا بس است
دیوان قصاب کاشانی

وعده فردا دهد هر شب که جویم وصل او — چونکه فردا دررسد امروز را فردا کند
دیوان صبوری رشتی

درپی هر روز فردائی است ای آرام جان — میدهی هر روز تاکی وعده فردا مرا
نوای آگاهی ـ محمد آگاهی

نه امروز ایمنم ازوی نه فردا — مرا امروز و فردا میکند دل
سوز و ساز دل ـ ابوتراب معیری

امور نسبی است:

پس بد مطلق نباشد در جهان — بد به نسبت باشد این را هم بدان
مثنوی معنوی مولوی

آندم‌که با تو باشم یکسال هست روزی　　وآندم‌که بی‌تو باشم یك‌لحظه هست‌سالی
دیوان حافظ‌شیرازی

امید به‌ازپیش خورد : امیدداشتن باعث رونق وشادمانی زندگی است .

گاه بخائید همی پشت دست　　گاه برآورد همی بادسرد
گفتم‌جان پدر این خشم چیست　　ازپسی یك بوسه‌که بردم بدرد
گفت من‌ازنرد ننالم همی　　نرد بیکسونه واندرنورد
گفتم اگر خشم تو از نردنیست　　بوسدبده گرد بهانه مگرد
گفت‌که فردا دهمت من‌سه‌بوس　　فرخی‌امید به‌ازپیش خورد
دیوان فرخی سیستانی

هرکه‌مزروع خود خورد بخوید　　وقت خرمنش خوشه‌باید چید
کلیات سعدی شیرازی

اونان نخورند وگوش دارند　　گویند امید بِه‌زخورده
روزبینی بکام دشمن　　زرمانده وزرپرست مرده
کلیات سعدی شیرازی

چوامید دادی نباشم بدرد　　که‌امید نیکو به‌ازپیش‌خورد
گرشاسب نامه ــ اسدی‌طوسی

انبان بوهریره :

مقصود ازبوهریره عبدالرحمن این‌صخردوسی‌صحابی معروف است‌که بکثرت حدیث شهرت دارد وروایاتش چندان مورد اعتماد نیست ــ بکنایه چیزی‌که هرچه‌خواهند از آن بیابند یا محل و ظرفی‌که همه چیز درآن توان یافت .

انبان بوهریره وجود تست وبس　　هرچه مرادتست درانبان خویش‌جوی
کلیات‌شمس تبریزی ــ جلدششم

زبهرنان غم انبان بوهریره شدی　　زبهرآب بلاکوزه بلیناسی
دیوان‌فلکی‌شروانی

انتظار ازمرك بدتر است :

نظاره‌گو مباش دربین راه‌ومنتظر　　والله‌که هیچ مرك بتر زانتظار نیست
کلیات شمس تبریزی ــ جلداول

هرعطاکاندر برای وعده افتد بی‌گمان آن‌عطا نبود که‌باشدمایه رنج‌وعنا
دیوان سنائی‌غزنوی

از درازی وعده وامید فرسوده شود پیل‌را خرطوم ودندان شیررا چنگال ویشك
دیوان‌سوزنی‌سمرقندی

همانا تیره گشتی روی‌خورشید اگروی‌زیستی روزی بامید
ویس ورامین ـ فخرالدین‌اسعدگرگانی

اگر چه آفت عمر انتظاراست چوسر باوصل دارد سهل‌کار است
خسروو‌شیرین ـ نظامی گنجوی

اگر چه‌هیچ غم بی‌دردسر نیست غمی از چشم درراهی بتر نیست
نظامی گنجوی

مبادا هیچکس را چشم درراه کز آن رخ‌زرد گرددعمر کوتاه
نظامی گنجوی

همیشه چشم در ره‌دل دونیم است بلای‌چشم درراهی‌عظیم است
نظامی گنجوی

بسته درانتظار خلاص است جان من جان‌کندنیست بستن جان‌اندرانتظار
دیوان مسعود سعد سلمان

مراشکوفه خوش آیدکه ابتدای بهار زمانه‌رابنوی‌زینت‌ونگاردهد
نه‌همچوگل‌که چودرمهدغنچه بنشیند دوهفتهٔ دگر از ناز انتظار دهد
دیوان ظهیرفاریابی

کشیده‌تیغ وبقتلم تغافلی داری که انتظار مرابیشتر هلاك‌کند
سفینةالمحمود جلداول ـ محمدحسن فرخ

آزردهٔ بارانتظارم مشناس‌چوانتظار باری
امثال‌وحکم جلداول ـ عمادی‌شهریاری

انتظارم مده‌که آتش وآب نکند آنچه انتظار کند
امثال‌وحکم جلداول ـ عمادی‌شهریاری

الانتظاراشدمن‌الموت رابخوان تادانی اینکه چون‌کشم ازدردانتظار
دیوان دهقان سامانی

آنروز قیامتی‌که گویند همچوشب‌انتظار من‌نیست

آن دل‌که بحال من بسوزد غیرازدل داغدار من نیست
سفینةالمحمود جلد دوم ـ حسین‌خرم

گویند مرك سخت‌بود راست گفته‌اند سخت‌است‌لیك سخت‌تر ازانتظار نیست
دیوان سیدمحمدحسین شهریار ـ جلداول

مردم از انتظار ومیدانی بتر ازمرگ انتظار بود
دیوان صادق سرمد

درآنجا دوستان چشم انتظارند زهرچیزی بترچشم انتظاری است
کلیات‌روحانی(اجنه)

هرچه بینی‌بد فراق یار از آن بدتـر است
گر میسر نیست وصلش صبرکن اولتر است

پـاسبان خانهٔ مـرگ انتظار اـت انتظار
شد اشد الموت ولی از مونس بد بهتر است
دیوان همت ـ رحیم‌مرادپور جلداول

آنان‌که دست جودوسخاوت گشاده‌اند بی انتظار آنچه بگفتند داده‌اند
زیـن بیش انتظار مفرمای بنده را با مرگ انتظار برابـر نهاده‌اند

در انتظارم ایماه هرشام وهرسحرگاه از انتظار بدتر باشد مگر عذابی
نوای آگاهی ـ عبدالحسین آگاهی

اندازه نگهدارکه اندازه نکوست .

از این هریکی رایکی پایگاه سزاوار بگزید وبنمود راه
که تاهرکس اندازهٔ خویش را ببیند بداند کم و بیش را
شاهنامه فردوسی

حیات راچه گوارنده‌تر زآب‌ولیك کسی‌که بیشترش خورد بکشد استسقاش
دیوان سنائی غزنوی

ساقی ارباده باندازه خورد نوشش باد ورنه اندیشه این کار فراموشش باد
دیوان حافظ شیرازی

دگر شد رسم شاهان جام‌گلگون باندازه نه از اندازه بیرون
ارمغان پاك ـ امیرخسرو دهلوی

ابهی کور و زروشن شمع کافوری نهد زود باشد کش دگر روغن نماند در چراغ
کلیات سعدی شیرازی

انسان بنده احسان است :

هست انسان بنده احسان درست است این سخن
او ز انسان بیش دارد بنده احسان پری
دیوان حکیم سوزنی سمرقندی

انسانرا ازهرچه منع کنند حریص‌تر گردد :

کیست کز ممنوع گردد ممتنع چونکه الانسان حریص مامنع
مثنوی معنوی مولوی

گرمترشد مرد زآن منعش که کرد گرمتر گردد همی ازمنع مرد
مثنوی معنوی مولوی

انشاءالله گربه است : دانسته و فهمیده خود را بدانستن زدن . باشعور کامل ناحق راحق وحق را ناحق کردن .

گردن و سینه در شکم مدغم پای تا سرچو خم تمام شکم
هیچ نه جزعمامه وشکمی کلمی ضخم برفراز خمی
قوز سالوسیش به پشت چویوز معنی صدق «قوز بالاقوز»
برزبان ذکر وخاتمش به یمین سبحه در دست وپینه بارجبین
ریش انبوه پر ز اشپش و کك زیر او او فتاده تحت حنك
همچوآن توبره که آکنده بندبر کلگی درافکنده
چون جهودانه چرب وچیل ودرشت هرکفی راچهار پنج انگشت
ناخنان پرز چربی بن‌مو بسکه تخلیل لحیه‌گاه وضو
ازدو سو گرد وخاك ره بیزان شال و بند ازار آویزان
پیرهن شوخگن قبانا پاك آستین‌ها گشاده ویقه چاك
ته رنگ حنا بریش دومو کوه‌ها درمیان ودور ازرو
فلفل وزرد چوبه روی نمك برنسیج چهار فضله‌کك
خفیش ذکر و کسکسه سینش رفته ازدرب‌چبن به سقینش
بس که چالشگری بقصد ثواب درهم آمیخته خل و ژفکاب
ز آستین‌گشاد و پاچه باز بغل وکش عیان چوچرم گراز

دیده باشی اگرچو من این نوع
نزره عنف بل برغبت وطوع

کنی اذعان که تاکنون بی‌شک
کفش‌کس را نـسکفته‌ام کفشک

در شهوار یاشبه سفتم
راستی هرچه بود آن گفتم

لیک مغرض چوبرغرض آشفت
غرض کور راچه آری گفت ؟

نیک دانی که این زحق دوران
وزمی عجب و کبر مخموران

پرزبادهوی فخور ومرح
پیشوایان دین سهل و سمح

کف چو ازخون بیگنه شویند
سپس این سگ چه‌کرده بد؟ گویند

شیخی اینسان‌که ذکر خیرش رفت
بود وقتی امام مسجد شفت

دوش بهر ثواب پاسی ونیم
قصرها ساخته بباغ نعیم

بامدادان بخواب ماند دراز
دیوکاوس را سرایان راز

وز دگر سوکشید مؤذن صوت
« عجلو بالصلوة قبل الفوت »

برهش مانده چشم ماموِمان
چون غسق جوی دیدهٔ بومان

مسجد ازسرفه عطسه خمیازه
پرهلالوش و بانگ و آوازه

زن ومرد از دوصف بنوك بنان
عانه خاران وریش شانه‌کنان

این بفکرکه ونواله خر
و آن بتدبیرزرع حب بقر

بلبل شبهه این به‌کرشویان
ذکر زوجتی حورعین گویان

وآند گر خواب نامه اندرپیش
ز آنکه در خواب دیده لحیه خـویش

زر نابش فتد بکف بی‌شك
بخرد توبره برای ایشك

شیخ غلطی زدوزبالش شیخ
نوك پری بداد مالش شیخ

نوك پر برسرش خلید وبخست
شیخ اسپندسان زبستر جست

دید دیریست تاکه صبح دوم
بردمیده است گرگ آخته دم

گفت آوخ که خفتنی بی‌گاه
مدح من قدح کرد و جاهم چاه

دانم این مردگان زنده بتن
این زمان چون‌گمان برند بمن

« شیخ خورده است چرب وشیرین دوش
سیم ساقی فشرده در آغوش »

« صبح درخواب ژرف مانده بناز
کـی تواند به‌مسجد آمد باز؟ »

وین بترکم به بضع همخوابه
نیز باید شدن بگرمابه

گفت این جمله جست ازجاچست
شد بحمام و تن بچستی شست

نوز سرپر زغنج وناز خدیش
راه مسجد روان گرفت به پیش

تا امامت کند بعامی چند
همچو خودریش گاو خامی چند
گاو را خواندگان خدا زخری
منکر نوح درپیامبری
از خدا باخرافه ساختگان
عقل بر نطع وهم باختگان
پیروی هرمجاز و واهی را
بملاهی دهان الهی را
ناشناسندگان سدز سداد
قشر بطیخ دیده از بغداد
خرد و مغز آن گروه غوی
ریض کوفه مردم اموی
دین بیازار آن عشیرت دون
همچو بوبکر سبزوار زبون
گاه در خواب مرگ وگاه بجوش
بنفی روشن ازپفی خاموش
شاد باظن وازیقین بستوه
کوه راکاه دیده که را کوه
شك نیاوردگان کرده یقین
ان ولوشان بجای رای رزین
همچو سنگی بجای پاینده
نه فزاینده و نه زاینده
غول عادات را به بیگاری
خواجه تاشان گاو عصاری
بام تاشام درمشقت راه
شب همانجاکه بامداد پگاه
بس کنم قصه وقت بی گاه است
شیخ را چشم عامه در راه است



در خلابی کنارجاده درون
از قضابد سگی فتاده درون
لاشه سگ بس تلاش برد بکار
لاشه افکند عاقبت بکنار
همجو قبطی برکشیده زنیل
سرو تن خیس خورد و تـروتیل
دست وپائی زد وبخشکی راند
عفعفی کرد وآب تن بفشاند
قسمی ازره بلند وبخشی پست
شیخ زی شیب وسگ ببالادست
رشحات جدا ز جسم پلید
هشت عشرش بسوی شیخ جهید
وزپلیدی سگ گرفت آهار
شیخ را ریش وجبه و دستار
باقلا بارکردنت هوس است
پیش کن خرکه کار زین سپس است
خرمریدان بانتظار نماز
کار تطهیر شیخ دور ودراز
حرص میل وقبولی عامه
باترش روی نفس لوامه
لحظهٔ چند جنگشان پیوست
شیخ باحرص از درون همدست
گفت سگ اندرآب این غلط است
گرنه ماهی است لامحاله بطاست
فلس وپر نیستش عجب این است
دمکی دارد آه دلفین است

که ببحرو به برکه‌های عمیق — بکنار آورد زمهرغریق
گفته‌اند این وگفته‌ای زیباست — بی‌عمل کارعلم نایدراست
خوانده بودم بشرح سیرت آن — دردمیری ونیز الحیوان
حافظه رفته لعن برابلیس — در بلیناس وارسطا طالیس
درشفا هم بباب جانوران — بوعلی را اشارتیست بر آن
لیك از بهر نیك سنجیدن — صد شنیدن کجا و یك دیدن



ندهد تا یقین خویش بشك — گفت شیخ این وپشت کـرد بسك
وز عبا مرده ریگ پنج پدر — مرده آسا کفن کشید بسر
چون شهاب هوا وآهوی دشت — چشم برهم نهاد وتیز گذشت
فرصت یك‌دوگانه خواندن نوز — مانده بود ازطلوع کوکب روز
شیخ محراب باقدوم آراست — وزهمه سوی بانگ و غوغا خاست
قدس وپاکی‌شیخ راصلوات — «لال هر کونگوید این کلمات»
بارهاگفته‌ام بشیخ ابو — یك‌کرت کج‌نشین وراست بگو
کانچه را نام کردهٔ وجدان — چیست جز باد کرده در انبان
نیك بنگر بدوکه بی کم وبیش — چون هریسه است وآب دیده سریش
چون کشی ریش احمق است و دراز — ور رها شد درازیش بدوقاز
شیر برغرم چون برد دندان — هیچ دانی چه‌گویدش وجدان
گوید ای شاه توهماره بزی — نوش خورنوش وشادخواره بزی
ز آنکه زین غرم‌گول اشتردل — چون‌کنی طعمه‌ای شه عـادل
عمل هضم دربمعدهٔ شاه — شیرسازی کند ازاین روباه
کارصید تونزره بازیست — بلکه‌از دام شاه دد سازیست
زن جولا چو برکشد بکناش — باز وجدان بدو زند شاباش
گویدش کاین نگارجانانه — اندر آن تنگ و تار ویرانه
نه خورش داشتی نـه حامه گرم — شوی نیز از رخش ببردی شرم
هردوستند ازاین جوانمردی — این یك ازدرد وآن زبی دردی
آری این اوستا بهرنیرنگ — زیکی خم برآورد ده رنگ
زردازاوجوی‌وزعفرانی‌بین — سرخ ازاو خواه وارغوانی‌بین
دهدت زین خم ارکند آهنگ — نیز بالاتراز سیاهی رنگ

گر بفضل قدیم صورت خویش — داد ایزد بآدم از این پیش
این بسیرت عدیل دیوِ رجیم — صورت خود دهد برب کریم
محکمی را چو او کند تاویل — پیل ازپشه سازد ازپشه پیل
تا بدآنجا که گفت رهزن کرد — گر نمی‌کشتمش نه خودمیمیرد؟
شیخ ابودرجواب من هربار — بعد چندین اعوذ و استغفار
گوید اینهانه‌کاروجدانست — نفس اماره عامل آنست
پس دوصد نفس برشمارد او — نام هریك جداگذارد او
به یقین تمام و هیچ شکی — از تو سازد هزار بیشککی

مجموعه اشعار ـ علی‌اکبر دهخدا

انصاف ازطاعت بهتراست : به انصاف رفتار کردن بهتر از عبادت خداوند است .

ندانی‌کدامین زاوصاف به — زهر فطرتی فطرت صاف به
بشر دوستی ازعبادت به است — زطاعت بود خوی انصاف‌به

امثال منظوم‌جلد اول ـ احمداخگر

انگشت به بینی نتوان کرد:مقصود این است که دراینجابواسطه وجودنمام وسخن‌چین نتوان سخن‌گفت : اگر انگشت به بینی نمایی خبر برند منظور این است که جواسیس از تمام جزئیات‌طرف رامطلع نمایند .

گرانگشتی زدی بر بینی‌آنماه — ملك را یك بیك‌کردندی آگاه

خسروشیرین‌ـ نظامی‌گنجوی

انگشت بحرف گذاشتن : خرده‌گیری کردن .

ازآن انگشت برحرفت نهادم — که تو شاگردی و من اوستادم

اسرارنامه ـ فریدالدین عطارنیشابوری

حرف انگشت چون زتست بمشت — کس بحرف توچون نهدانگشت

هشت بهشت ـ امیرخسرو

عقیق‌میم‌شکلش‌سنگ‌درمشت — که‌تابرحرف‌اوکس‌ننهدانگشت

خسروشیرین ـ نظامی‌گنجوی

انگشت به‌هیچ‌حرف نگذارد — ازدرد سخن‌کسی که‌آگاهست

کلیات صائب تبریزی

الغرض‌کز راه لفظه‌ای یارمه — هیچ برحرف من انگشتی منه

مثنوی عشق نامه دیوان شاه داعی شیرازی ـ جلد اول

انگشت بدندان گرفتن: تعجب کردن ــ تحیر نمودن. بنشانه حسد و یا تعجب انگشت درمیان دودندان گرفتن.

چونکه سرهنگ این حکایت گفت — شه سرانگشت خود بدندان سفت

هفت پیکر ـ نظامی گنجوی

برد هرجنس قیمتی چندان — که شه انگشت ماند در دندان

هشت بهشت ـ امیرخسرو

زعزت عقل وجان حیران بمانده — خرد انگشت در دندان بمانده

اسرارنامه ـ فریدالدین عطار نیشابوری

زوصفش جانها حیران بمانده — خرد انگشت در دندان بمانده

الهی نامه ـ فریدالدین عطار نیشابوری

لب گل شد چوگل خندان ازآن کار — گرفت انگشت دردندان ازآن کار

خسرونامه ـ فریدالدین عطار نیشابوری

از رشک اودبیران انگشتها بدندان — آنگاه دربیارد زانگشت خویش وگه زر

دیوان فرخی سیستانی

آفرین باد براین خواجهٔ مخدوم پرست — که زسعیش خردانگشت بدندان آرد

کلیات سلمان ساوجی

لب ودندانش چون مرجان چکیده برگل خندان — بدندان مانده انگشتم زعشق آن لب و دندان

دیوان قطران تبریزی

سرانگشت تحیر بگزد عقل بدندان — چون تامل کندآنصورت انگشت‌نمارا

کلیات سعدی شیرازی

او درمن ومن دراوفتاده — خلق از پی مادوان وخندان

انگشت تعجب جهانی — ازگفت‌وشنید مابدندان

کلیات سعدی شیرازی

عقل هم انگشت خودرا میگزد — زآنکه جان اینجاست بی‌جان میروم

مولوی

خیره شد دلاك وبس حیران بماند — تابدیدانگشت دردندان بماند

مثنوی معنوی مولوی

انگشت‌گزان درآمدم ازدرتو — انگشت زنان برون شدم ازبرتو

مولوی

گر بدندان گیرد انگشت تعرض حاسدت کافرینش را بدست تست تنظیم امور

دیوان صباحی بیدگلی کاشانی

پرده بردار که خورشید زروی چومهت تاقیامت سرانگشت بدندان ماند

سفینة المحمود جلد دوم ـ میرزا مرتضی صفا

مردوزن ازکار او حیران شدند جملگی انگشت بردندان شدند

دیوان یحیی ریحان

زارع شده بهرسحری زاروپریشان انگشت بدندان

وآن محتکر خیره سوی کعبه روان است ماه رمضان است

دیوان یحیی ـ ریحان

انگشت بدهان ماندن : حیران ــ متحیر ــ متعجب شدن .

فتنه را ناگاه بازافتاد دستی آنچنانك ملك و ملت را بماند انگشت حیرت بردهان

دیوان ظهیر فاریابی

دست درهم دادت اسباب جهانداری چنانك آسمان را ماند انگشت تحیر دردهان

دیوان ظهیر فاریابی

آئینه‌ای طلب کن تاروی خود به بینی وزحسن خود بماند انگشت دردهانت

کلیات سعدی شیرازی

کجاست آنکه بانگشت مینمود هلال کزابروان توانگشت بردهان ماند

کلیات سعدی شیرازی

هرکه یکدم آن لب ودندان بدید تاابد انگشت دردندان بماند

دیوان فریدالدین عطار نیشابوری

تادید فلك حل وعقد کلکت انگشت بخاید همی بدندان

دیوان عثمان مختاری

رفت گوهر زمشت وخاك بمشت زآن عجب ماند دردهن انگشت

هشت بهشت ـ امیرخسرو

قصه چه خوانم بمن آن کرد دوست که دشمن انگشت بدندان گرفت

دیوان جمال الدین اصفهانی

شهنشه چون آن زلف و رخسار دید سرانگشت حیرت بدندان گزید

همای وهمایون ـ خواجوی کرمانی

زین حسد خاتم سلیمان را دایـم انگشت در دهان بـاشد
کلیات سلمان ساوجی

درانگشت اگر دیـدی سلیمان خاتم دولـت
سلیمانرا بماندی در دهان انگشت چون خاتم
کلیات سلمان ساوجی

رافضی انگشت دردندان گرفت هم علی وهم عمر آمیختند
کلیات شمس تبریزی ـ جلد دوم

صیدآن بدان نشیندکوخواند انگشت گرفته در دهن ماند
لیلی ومجنون ـ نظامی گنجوی

انگشت میگزد به‌تحیر کمان چرخ زانگشت رنگ داده و انگشتوان او
دیوان اوحدی مراغه‌ای

سرانگشت نگارین توآسوده دلم را آن چنان بردکه انگشت تحیر بگزیدم
دیوان‌اوحدی‌مراغه‌یی

دف هرزمان چونی سرانگشت میگزد زآن فتنه‌هاکه نی‌بزمانی همی‌کند
دیوان اوحدی مراغه‌یی

همی دید آنخیال بوالعجب را بدندان میگزید انگشت‌ولـب را
شیرین و خسرو ـ امیرخسرو دهلوی

چرا انگشت‌میخائی بآزرم چوطفلان‌کاستین‌خایند ازشرم
شیرین وخسرو ـ امیرخسرودهلوی

زود انگشت تحیر بگزد بردندان هرکه روی توبانگشت‌نشان دادزدور
دیوان‌طرب شیرازی

سراسیمه روح‌الامین شدعیان سرانگشت حیرت بدندان‌گزان
دیوان طرب شیرازی

زاغ‌گردید چونمرود سیه روز وذلیل ماندانگشت بدندان وبزدجامه‌به‌نیل
دیوان دهقان سامانی

عارفان چونکه نمودند درین سوی‌گذار برگزیدند سرانگشت تحیرصدبار
دیوان دهقان سامانی

کز برف سفید است زمین همچو پرباز — دهقان گزد انگشت بدندان کشد آواز
دیـوان دهقان‌سامانی

آن کو کبه‌ی کبك دری رفت زکهسار — خنیاگرت آن فاخته چنگ‌ونی ومزمار
دیـوان دهقان‌سامانی

گزید از رشك جاهش خصم انگشت‌حسد چندان
که دندان دردهانش غرق خون چون نـارون‌آمد
دیوان طالب آملی

که مستی طفل زآن رزق هوائی — شوند آسوده از انگشت خائی
دیوان طالب آملی

صاحبان قلم‌انگشت گزیدند همه — زین رقمها که سرازخانه بیچون‌زده‌است
دیوان بابافغانی شیرازی

ماخود زندامت سرانگشت‌گزیدیم — تاروزی دندان‌که باشد رطب تو
دیوان بابافغانی شیرازی

گاه رزم آرائیت بهرام خون آشام را — آسمان سابه حیرت‌بدندان یافته
سفینة‌المحمود جلددوم ـ میرزاصادق هما

لب‌لعل‌تو بکام دگران و پرتو — سرانگشت تحیر بود اندردهنش
تذکره طلعت ـ میرزا علیرضای اصفهانی پرتو

گه تصویر آنسان نغز وبامعنی‌کشد صورت — که‌مانی ماندانگشت تحیر دربدندانش
دیوان میرزا جیحون

غافل زره رسید وزهنگامه بی‌خبر — انگشت حیرت آمدش‌آنگاه بردهن
گلهای فصیح‌الزمان رضوی

زندامت سرانگشت بدندان نگزد — هرکه زآغاز دراندیشه انجام افتد
دیوان شکیب اصفهانی

حدیث لطف گفتارت مگر از دیگری پرسی
که مارا زآن لب انگشت تحیر در دهان باشد
دیـوان‌کمال‌الدین مسعود خجندی

بدورحسن تو هرجاکه هست ساده رخی — زحیرتش سرانگشت بردهن باشد
دیوان‌آتش اصفهانی

کسی کانگشت برحرفش نهادی
زغم انگشت حسرت در دهن بود
دیوان ابوطالب کلیم کاشانی

صورتگر چین تا رخ زیبای تودیده
از رشك بدندان سرانگشت گزیده
تذکره حدیقه امان‌الهی - مستوره

باچنین صورت اگر از چهره برقع برگشایی
تـا ابد انگشت میخاید ز غربت مانی چین
تذکره حدیقه امان الهی- مستوره

چون‌نقش مراازسرکویش‌گذر افتاد
انگشت بدندان‌شد وگفتاچه‌کس‌است‌این
تذکره نتایج‌الافکار- غلام همدانی

حیرت زده روی توگردید مگرمهر
ازخط شعاعی نهداندر دهن انگشت
تذکره‌نتایج‌الافکار - سیدابوطبیب‌خان

بااین جهان ز عدم آمدن پشیمانیست
از آن همیشه‌گزد طفل شیرخوار انگشت
تذکره نتایج‌الافکار-میرزا احمدقلی سلیم

شدای آزاد از معجز نگاریهای کلك تـر
قلم انگشت حیرت در دهان جادو نگاران را
ارمغان‌پاك - آزاد جهانگیر فکری

فخرالامرا آصف دولت‌که زجودش
حاتم به‌تحیر سرانگشت بخاید
دیوان محمدتقی بهارملك‌الشعرا - جلداول

جرم ازغیرو عقوبت متوجه برمن
حال سابه اشخاص‌پشیمان‌دادم
دیوان ایرج میرزا

کس برسرزلفت‌نزده دست توسل
کاخرسرانگشت بدندان‌نگزیده
دیوان اشراق آصفی

چرخ از کف الخضیب انگشت حیرت‌در دهان
پیش آن رخسار وآن دندان شیرین آورد
دیوان جمال‌الدین اصفهانی

انگشت برچشم نهادن: اطاعت‌کردن:

نهادند انگشت برچشم وسر
ببردند برکوه آن تاجور
شاهنامه فردوسی

زبانش کرد پاسخ را فرامشت نهاد ازعاجزی بردیده انگشت
خسروو شیرین ـ نظامی گنجوی

نهاد انگشت برچشم آن پریوش زمین را بوسه دادو کردشب خوش
خسروو شیرین ـ نظامی گنجوی

انگشت برسخن نهادن : خرده گیری کردن ـ باریك بین بودن ـ اعتراض کردن ـ استخفاف کردن .

تراحرفی بصد تزویر درشست منه برحرف کس بیهوده انگشت
خسروو شیرین ـ نظامی گنجوی

هرکه چون ابن یمین باشد در این ره مستقیم
در رهش انگشت ننهد هیچکس بر هیچ حرف
دیوان ابن یمین فریومدی

زهی بتقویت دین نهاده صدانگشت ماثرید بیضات دست موسی را
دیوان انوری ابیوردی

تا سرانگشت تعنت بسرمهر گذاری حالیاپرده برافکن مه انگشت نمارا
امثال وحکم جلداول ـ علی اکبر دهخدا

سیاهروشود آنکس که عیب بین گردد چوخامه برسخن هیچکس مدارانگشت
تذکره نتایج الافکار ـ سیدخیرالدین

انگشت برلب داشتن : متحیر بودن ـ متعجب بودن ـ خاموش ماندن ـ دهان بستن.

اگر برلب زنندت سنگ محکم بروانگشت برلب نه مزن دم
اسرارنامه ـ فریدالدین عطار نیشابوری

درآن مشعل که برد از شمعها نور چراغ انگشت برلب مانده از دور
خسرو وشیرین ـ نظامی گنجوی

پس بپوزید خواجه خاتون را اول روز تا باخر شام
دیو شهوت بلب گزید انگشت ته کشید آب غسل درحمام
دیوان مهستی گنجوی

زجوش دکه انگشت سازان بماند انگشت برلب مرد عاقل
دیوان ادیب الممالك فراهانی

یارب اقلیم اروپاچه دیار عجب است
که‌زحیرت همه انگشت‌مسافر بلب‌است
دفترصهبا ـ ابراهیم‌صهبا

انگشت برنمك‌زدن : سوگندخوردن‌وعهدکردن

ازآن خورشید خرگه برفلك زد
که‌یك انگشت‌باتو برنمك‌زد
اسرارنامه ـ فریدالدین عطار نیشابوری

انگشت برنیشتر زدن : کارغیرعاقلانه‌کردن .

مزن با سپاهی زخود بیشتر
که‌نتوان زد انگشت برنیشتر
کلیات سعدی شیرازی

انگشت بشیرزدن : بدجنسی‌کردن ـ سوسه‌آمدن ـ دستی درتحریك داشتن ـ فتنه‌هارا سبب شدن .

حاجب آن واجب لعن آن سگ بدشیر شریر
زده انگشت بشیر اینهمه کـوك و کلك است
کلیات حکیم سوری ـ جلددوم

خون مرا چشم جادوی‌تو نمی‌ریخت
ازپی قتلم لبت بشیر زد انگشت
دیوان شاطرعباس صبوحی

گفتم‌آنکه پرهیزد
برنتابدش‌کس مشت
کاش ناخنش ریزد
آنکه زدبشیرانگشت
فعل خود نسنجیدند
کودکانه رنجیدند
دیوان صادق سرمد

انگشت‌حیرت بدندان‌گزیدن :

چوبرگشته دولت ملامت شنید
سرانگشت حیرت بدندان‌گزید
کلیات سعدی شیرازی

عوام خلق بانگشت می‌نمایندم
من‌از تعجب انگشت فکر بردندان
کلیات‌سعدی شیرازی

چودانی لعب چرخ بوالعجب باز
برو انگشت حیرت نه‌بلب باز
اسرارنامه ـ فریدالدین عطار نیشابوری

چنان‌کبك ازعقاب سوده خفتی
که‌بازانگشت دردندان‌گرفتی
جمشید وخورشید ـ سلمان ساوجی

از این‌داستان‌ها که رو داده‌است — نباید سر انگشت حیرت گزی

دیوان دهقان سامانی

انگشت خاییدن : پشیمان شدن .

چنان زندگانی کن ای نیکرای — بوقتی که اقبال دادت خدای

که خایند ازبهر انگشت دست — گرت برزمین آید انگشت‌پای

کلیات سعدی شیرازی

زهر بقعه شدندی سنگ سایان — بماندندی دراو انگشت خایان

خسرو وشیرین ــ نظامی گنجوی

در گوهرجان بنگر اندر صدف این تن — کز دست‌گرانجانی انگشت همی خاید

کلیات شمس تبریزی ــ جلد دوم

انگشت خموش بلب خویش نهادن — از آنکه بخائی بلب انگشت ندم به

دیوان ادیب‌الممالك فراهانی

سرانگشت تحیر بگزد عقل بدندان — چون تامل‌کند این صورت انگشت‌نمارا

کلیات سعدی شیرازی

هرکس که بجان پندعزیزان نکندگوش — بسیار بخاید سرانگشت ندامت

دیوان حافظ شیرازی

خردازرای توانگشت نهد بردیــده — عقل در کوی تو برخاك نهد پیشانی

نزاری قهستانی

زاهد انگشت میگزد چوکمال — که چه شیرین لبست دندانت

دیوان کمال الدین مسعود خجندی

ازآن حلوای‌لبهاصوفیانرا — بجزانگشت حسرت دردهن نیست

دیوان کمال الدین مسعودخجندی

دارد مه نو اینك خونهابگرد ناخن — انگشت حسرت ازتو شایدگزیده باشد

دیوان کمال‌الدین مسعود خجندی

بسیارگزیدست بحسرت سرانگشت — یك روزبعشرت لب ساغر نگزیده است

دیوان کمال‌الدین مسعود خجندی

تمثال دخ ترابچین بردستند — آنجا که مصوران چابکدستند

درپیش مثال روی توبنشستند — انگشت گزیدند وقلم بشکستند

شیخ شطاح شیرازی

برآشفتم‌چوزلف‌دلبران آنکه تاسف‌را — سرانگشت زبان‌ازجانب ایشان بخائیدم

دیوان‌طالب آملی

قضا را روزی از بهرغذاشان
بتسکین لب انگشت خاشان
دیوان طالب آملی

انگشت در آب زدن :

نیاری باعقاب کبریا تاب
اگربی مازنی انگشت در آب
اسرارنامه‌عطارفریدالدین نیشابوری

انگشت درچشم کردن : مزاحمت وتعرض‌کردن ـ این بیت اشاره بشق‌القمراست.

ترا چون ماه شد انگشتوانه
زدی انگشت در چشم زمانه
اسرارنامه ـ فریدالدین عطار نیشابوری

عمررا گوی تابرخیزد ازخشم
زند ابـلیس راانگشت درچشم
اسرارنامه ـ فریدالدین عطار نیشابوری

انگشت درسوراخ عقرب ومارکردن : کارخطرناك وبی‌پروا کردن .

فروشو لوح قـانون تا نخواهد مرترا قـاضی
مکن انگشت درسوراخ وراحت باش از عقرب
دیوان ادیب‌الممالك فراهانی

همچوشیر صف‌شکن درمعرکه طغیان‌کنی
کشتی اشراف رادربحرغم طوفان‌کنی
میکنی انگشت درسوراخ ماران ای نسیم
دیوان یحیی ریحان

انگشت در گوش‌کردن : گوش نکردن ـ وقتی بخواهند آواز بخوانند طبق یك عادت قدیمی دست برگوش نهند .

توقرآن خوان مباش ای دوست خاموش
اگرکافر نهد انگشت در گوش
اسرارنامه ـ فریدالدین‌عطار نیشابوری

بلال انگشت چون درگوش دارد
همه‌گفتاررا خاموش دارد
اسرارنامه ـ فریدالدین عطار نیشابوری

انگشت رساندن : تحریك نمودن ـ دقت وتوجه برای فهمیدن موضوعی

توهم انگشت نیازی برسان
تا بدانی‌که چسان بی‌نمکست
دیوان طالب آملی

انگشتری باز بودن :

عروسان فلك در پرده ناز شدند انگشت زن و انگشتری باز

خسرونامه ـ فریدالدین عطار نیشابوری

انگشتری زینهار: انگشتری بوده که بامان خواه برای بخشش گناهانش داده میشده است .

ازلعل توگویابم انگشتری زنهار صد ملك سلیمانم در زیر نگین باشد

دیوان حافظ شیرازی

انگشت زنان : در حالت انگشت زدن وآن برهم زدن دوانگشت است از سرشادی چنانکه آوازی از آن برآید .

وقتست‌که خوبان همه در رقص درآیند انگشت زنان گشته‌که از پرده بجستیم

کلیات شمس تبریزی ـ جلد سوم

انگشت‌گزان درآمدم از درتو انگشت زنان برون شدم از درتو

رباعیات مولانا جلال‌الدین

انگشت زینهار برداشتن : بابرداشتن انگشت امان خواستن .

دشمن‌که خواست‌تانهد انگشت اعتراض برداشت از مهاتبش انگشت زینهار

دیوان سلمان ساوجی

طالب انگشتری زینهاراست‌این زمان آنکه جست انگشتری‌ملك جم‌زین پیشتر

دیوان سلمان ساوجی

هرکه‌اب‌بست ازسخن بااوکسی‌راکار نیست مهرخاموشی‌کم ازانگشتر زینهار نیست

بحر از سیاست کف جودت برآورد هر دم ز شاخ مرجان انگشت زینهار

دیوان طالب آملی

انگشت شهادت برداشتن : تصدیق کردن ـ تائید کردن .

شب‌که در بزم سخن ازرخ خوب تو گذشت

شمع پیش از همه انگشت شهادت برداشت

تذکره نتایج الافکار ـ سید حسین خالص

انگشت فشردن :

انگشت پای خامه اوگر بیفشرند	از ناخنش گداخته عنبرفروچکد
دیوان طالب آملی

انگشت قبول بردیده نهادن : اطاعت‌کردن ـ قبول‌کردن .

این خودنه هلالست‌که چرخ ازبی حکمش	انگشت قبول است‌که بردیده نهاده
دیوان صباحی بیدگلی

انگشتك زدن : انگشت‌ها را ازخوشحالی برهم زدن .

پس زد انگشتك برقص اندرفتاد	که بدوزوتر رسیدم در مراد
مثنوی معنوی مولوی

انگشت‌کش : عیب جوئی ـ نابودکردن ـ انگشت‌نما .

لبهاش‌که خنده برشکرزد	انگشت کشیده برطبرزد
لیلی و مجنون ـ نظامی‌گنجوی

لیلی‌که بخوبی‌آیتی بود	و انگشت‌کش ولایتی بود
لیلی و مجنون ـ نظامی‌گنجوی

انگشت‌کش زمانه‌اش کشت	زخمی است کشنده زخم انگشت
نظامی گنجوی

انگشت کوچك : ... نیست ـ حقیر ـ ناچیز .

از حاتم ورستم نکنم یادکه اورا	انگشت کهین است به از حاتم و رستم
دیوان عنصری بلخی

خود خاتم بزرگ سلیمان بدست تست	انگشت‌کوچك توچودریای قلزم‌است
دیوان خاقانی شروانی

انگشت گزیدن : ندامت وپشیمانی وتحیر ـ حرمت وافسوس خوردن .

یکی مردبی نام بایدگزید	که انگشت ولب را نباید گزید
شاهنامه فردوسی

دهقان بتعجب سرانگشت گزانست	کاندر چمن وباغ نه‌گل‌ماند ونه‌گلنار
دیوان منوچهری دامغانی

وگرم هست اگرمن بنه انگشت توبرمن	که‌من‌اندر طلب‌خود سرانگشت گزانم
دیوان شمس تبریزی ـ جلدسوم

آن دم که ملولی زملولیت ملولم چون دست بشویی زمن انگشت‌گزانم
دیوان شمس تبریزی ـ جلدسوم

خلقان همه نیکند جز این تن که گزیدیم که از سفهش بس سرانگشت گزیدیم
دیوان شمس تبریزی ـ جلدسوم

حسودت میگزد انگشت ازغم تومی برهم بانگشتی مه‌ازهم
اسرارنامه ـ فریدالدین عطار نیشابوری

آزادجهان بودم بی دادوستان بودم انگشت زنان بودم انگشت‌گزانم کرد
دیوان فریدالدین عطارنیشابوری

گرچه پیش آمدم انگشت زنان کرد انگشت‌گزانم غم تو
دیوان فریدالدین عطار نیشابوری

گفت نی من خود پشیمانم ازآن دست خود خایان و انگشتان گزان
مثنوی معنوی مولوی

میگفت وهمی گویمت انگشت‌گزان فریاد من از خوی بدو بارگران
رباعیات مولاناجلال‌الدین

عقل هم انگشت خود را میگزد ز آنکه جان اینجاست وبی جان میروم
کلیات شمس تبریزی ـ جلدچهارم

چون اهل قبیله این بدیدند انگشت ندامتش گزیدند
لیلی و مجنون ـ مکتبی شیرازی

ز سوی دیگر مردمان بسته صف گزان لب بانگشت ازهرطرف
دیوان ادیب‌الممالک فراهانی

انگشت مکن رنجه بدر کوفتن کس

تاکس نکند رنجه بدر کوفتنت مشت

دیوان ناصرخسرو قبادیانی

من درخانه‌کس دیگرزدم او درخـانه مرا زدلاجرم
مثنوی معنوی مولوی

انگشت میکدن و مزیدن :

زمانی سرانگشت را میمکید زمانی خروشیدونی می‌کشید
شاهنامه فردوسی

تویی سایه وپیش توخورشید چوطفلی می‌مزد انگشت اومید
اسرارنامه ـ فریدالدین عطار نیشابوری

چون شیر زانگشت براهیم برآید
انگشت مزیدن چه‌که انگشت‌مزیدیم
دیوان فـریدالدین عطار نیشابوری

چوطفل انگشت خود میمزد دراین مهد
زخون خویش‌کن هم شیروهم‌شهد
خسرو وشیرین ـ نظامی گنجوی

انگشت ندامت گزیدن :

پابوس سگت‌گربه سپاسی ندهد دست
تازنده بود میگزد انگشت ندامت
روضةالسلاطین ـ سپاهی

انگشت‌نماشدن:رسوا ـ شناخته شده :

انگشت نمای خلق بودیم
مانند هلال از آن مه‌تام
کلیات سعدی شیرازی

ای روی توآفتاب‌عالم
انگشت نمای آل آدم
کلیات سعدی شیرازی

انگشت نمای خلق بودن
زشتست ولیك باتوزیباست
کلیات سعدی‌شیرازی

منم امروز و توانگشت نمای زن‌ومرد
من بشیرین سخنی توبنکوئی مشهور
کلیات سعدی‌شیرازی

انگشت‌نمای خلق بودم
وانگشت‌بهیچ برنسودم
کلیات سعدی‌شیرازی

نه‌من‌انگشت نمایم بهواداری رویت
که‌توانگشت نمائی‌وخلایق‌نگرانت
کلیات سعدی شیرازی

گویند مرو درپی آن سرو بلند
انگشت نمای خلق‌بودن تاچند
بی‌فایده پندم‌مده ای‌دانشمند
من‌چون نروم که میبرندم بکمند
کلیات سعدی‌شیرازی

چون خامه بوصف خط تو خشك فروماند
جامی‌که شد انگشت نما درهمه فن‌ها
دیوان عبدالرحمن‌جامی

هم سیم خدا وهم قوی پشت
خلقی سوی توکشیده انگشت
لیلی‌ومجنون ـ نظامی گنجوی

مجنون توام سلسله زلف خودم ده
برهانم ازین محنت انگشت‌نمائی
نظامی گنجوی

زنهار مکرر نشوی درنظر خلق
انگشت نما مانده ببین اول ماهست
دیوان ابوطالب کلیم کاشانی

ازبس تنم از فرقت می در رمضان کاست
انگشت نماتر زهلال شب عیدست
دیوان ابوطالب کلیم کاشانی

کز بندگی در توگشتست
انگشت‌نمای جمع احرار
دیوان شمس طبسی

عمریست که جان بنده بی‌خویشتن است
وانگشت نمای عالمی مردوزن است
رباعیات ـ مولانا جلال‌الدین

بسیار ترا خسته روان بایدشد
وانگشت‌نمای این و آن باید شد
رباعیات ـ مولانا جلال‌الدین

آنروزکه مه شدی نمیدانستی
کانگشت نمای عالمی خواهی بود
رباعیات ـ مولانا جلال‌الدین

مه کیست که‌اوتا نشیند بکجای
شب‌گرد جهان دیده وانگشت نمای
رباعیات ـ مولانا جلال‌الدین

ایکه انگشت‌نمائی بکرم درهمه شهر
وه‌که درکار غریبان عجبت اهمالیست
دیوان حافظ شیرازی

برحسن مه چارده انگشت نهاد
مه‌را بشکست وز آن‌شب انگشت نماست
جمشید و خورشید ـ سلمان ساوجی

هرکه زین‌گنبد گردنده کناری نگرفت
چون مه‌نو به‌همه شهرشد انگشت نمای
دیوان خواجوی کرمانی

هرکه چون ماه نـو انگشت نما شد در شور
همچو ابروی تو در باده پرستان پیوست
دیوان خواجوی کرمانی

منداز بنام من دلسوخته فلفل
بر آتش رخسار

کافتاده دل‌از دانه مشکین تومارا
دردام بـلائی

امروز منم چون خم‌ابروی تو درشهر
مـانند هلالی

تادیده‌ام آن‌صورت انگشت‌نمارا　　انگشت نمائی
دیوان خواجوی کرمانی

آخرایماه پریچهره اگرنیست هلال　　آن خم‌ابروی انگشت‌نما چیست بگو
دیوان خواجوی کرمانی

چون مرادیدکه بگداختم از آتش‌مهر　　همچو مه‌نوم انگشت نماکرد وبرفت
دیوان خواجوی کرمانی

هر که در ابروی چون ماه نـوت دارد چشم
گردد از مهر تو چون ماه‌نو انگشت نمای
دیوان خواجوی کرمانی

آفتابیم‌که از آتش دل درتابیم　　یا هلالیم‌که انگشت‌نما آمـده‌ایم
دیوان خواجوی کرمانی

همچون مه‌نوگشته‌ام از فکرتو درشهر　　انگشت‌نما گشته انگشت نمایان
دیوان خواجوی کرمانی

رسم باشدکه بانگشت نمایند هـلال　　ابرویت چون‌مه‌نو زآن سبب‌انگشت‌نماست
دیوان خواجوی کرمانی

برچرخ‌کشیدی سر ناگاه ندانستی　　کـانگشت‌نما خواهی‌گشتن زقمر بودن
دیوان اوحـدی مراغه‌ای

مینمایند بهم خسروو‌شیرین از دور　　کوه‌کن راکه شدانگشت‌نمای زن ومرد
دیوان آصفی‌هروی

هرزاهد انگشت‌نمائی‌که بمحراب　　ابروی تو دیده سرانگشت‌گزیده
دیوان‌کمال‌الدین مسعودخجندی

خط‌گرد بگرد لب لطف دهنش پیدا　　انگشت‌نما خاتم ازنقش نگین باشد
دیوان‌کمال‌الدین مسعودخجندی

شدم انگشت‌نما درهمه شهر مگر　　هـرکه‌ازچشم توافتاد نشانی دارد.
دیوان مجمر

تابرزنخ تو آشنا شدریشت　　برروی توانگشت‌نما شدریشت
ریش آوردی وکنده‌ای میدانم　　ورزانکه فکنده‌ای کجاشدریشت
دیوان مهستی‌گنجوی

بیم است که در بیخودی افسانه شـوم — وانگشت‌نمای خویش و بیگانه شوم

کلیات عبیدزاکانی

انگشت نمای خصم شد دشمن توست — تا بردر چنبرت فرورفت انگشت

دیوان صحبت‌لاری

سلطان‌که نشان بود به‌بی‌تام ونشانی — چون ماه نوش عشق توانگشت نماکرد

دیوان سلطان قاجار

یارب فکن انگشت‌نما کارمرا — ازپرده برون میفکن اسرارمرا

دیوان یغمای جندقی

ابروی یارهلالیست‌زخورشید پدید — مفتی آن‌ابروی انگشت‌نما رانشناخت

دیوان‌حکیم صفای اصفهانی

نه‌مه‌بود ونه انگشت ونه‌ابروی که تابید — مه‌من‌که باابروی کج انگشت‌نمابود

دیوان حکیم صفای اصفهانی

بنموده خوش انگشت‌نما همچو هلالم — بی‌مهری ماهی که رخش بدرتمام است

دیوان‌شکیب اصفهانی

اگر ای‌کعبه مقصود زپاافتادم — بازپویم بسر از شوق بیابان‌ترا

دیوان شکیب‌اصفهانی

ای شهره بخود سری وخونسردی — انگشت نما بنا جوانمردی

اشک معشوق_مهدی‌حمیدی‌شیرازی

سرمد انگشت‌نماگشته ترا شعربلی — خورد‌انگشت هرآن‌کاسه‌که‌دروی عسل‌است

دیوان صادق‌سرمد

ابروی توای‌ماه‌پریچهره هلالست — ازچیست‌مراعشق توانگشت‌نماکرد

دیوان شکیب‌اصفهانی

تابدر درخشان شوی ازسیر تکامل — همچون مه‌نولاغر وانگشت‌نماباش

دیوان فرخی یزدی

ازدست توکس همچومن بی‌سروپانیست — گرهست چومن اینهمه انگشت‌نمانیست

دیوان فـرخی یزدی

درمرتبه چون ماهچه‌رایت خسرو — برچرخ شد وخویشتن انگشت‌نماکرد

دیوان وقار شیرازی ـ جلداول

باقامت خم‌گشته اثیم ازستم‌یار چون‌ماه‌نوانگشت‌نما شد چه‌بجاشد
تذکره حدیقه امان‌الهی ـ فضل‌اله بیك‌اثیم

هردوانگشت‌نمای زن‌ومردیم بگیتی من‌بشیدائی ورندی‌توبه‌بی‌مهرووفائی
تذکره حدیقه امان‌الهی ـ میرزا مرتضی‌قلی‌افسر

قربانی بازار جنونم‌که‌متاعش رسوائی وانگشت‌نمائی وملامت
تذکره حدیقه‌امان‌الهی ـ والیه

دل باهمه شوریده سری زاهل سلامت وآن‌کعبه دل‌شاهد انگشت‌نما بود
معجزه‌جام ـ پرویز فروردین

به‌سرانگشت نواز شکرت‌ای‌گلبن خوبی که غزلهای من‌آخر کند انگشت‌نمایت
پویه‌ـ فریدون توللی

انکشت‌گران بی‌بن‌وپی انکشت‌نما چو آتش‌دی
سفینةالمحمود جلد اول ـ نشاط

درتودهٔ از مردم یك‌تن زشمایان اندرخردوفطنت انگشت‌نمائید.
مجموعه‌اشعار ـ علامه دهخدا

تاسرانگشت تعنت بسرمهرگذاری حالیاپرده بر افکن مه انگشت‌نمارا
مجموعه‌اشعار ـ علامه دهخدا

آنروزکه مه شدی نمیدانستی کانگشت‌نمای عالمی خواهی‌شد
دیوان ادیب‌الممالك فراهانی

انگشت‌نهادن: کنایه ازاعتراض‌کردن ونابود انگاشتن.

زهی بتقویت دین نهاده صدانگشت مآثرید بیضات دست موسی‌را
دیوان انوری ابیوردی

بروانگشت نه‌برنبض صدیق که‌هست اورا دلی‌پرنور تحقیق
اسرارنامه ـ فریدالدین عطار نیشابوری

وربرشکران نهاد انگشت به‌عیب درهجربسی دست‌گزد برشکران
رباعیات‌ـ مولاناجلال‌الدین

هرگز انگشت بتوپر ننهادستم که‌من‌از مادر باحمیت‌زادستم
دیوان منوچهری دامغانی

حرف میم آمد دهانت هست الف انگشت تو
جز توکس بر ما چرا انگشت نتواند نهاد
دیوان امیرخسرو دهلوی

بلب نائیش پا تا سر بدرد آلوده نائی کش
بهرعضوی نهاد انگشت در دم نالهاش سر شد
دیوان مجمر

بمعنی‌سخنم نارسیده‌نیست عجب
نهد بحرف من ار خصم بی‌وقار انگشت
تذکره‌نتایج الافکار ـ میرزامحمد قلی سلیم

برسواد خانه‌اش‌کزوی حلاوت آیتی است
گر نهد انگشت نادانسته طفل نیم سیر
دیوان طالب آملی

انگشت نیل‌کشیدن :کنایه از فقر ـ کنایه از ترک‌کردن .

یامرو بایار ارزق پیرهن
یابکش برخان‌ومان انگشت‌نیل
کلیات سعدی شیرازی

عقل تاحسن دلارایت بدید
میکشد برروی ماه انگشت نیل
دیوان معین‌الدین جنید شیرازی

انگشتی‌که‌مار گزید باید ازمشت برید : فاسدرا اگر ازمیان برندارند فساد او بهمه جا منتشر وباعث بدبختی گردد ـ شجره‌خبیثه را بایدقطع‌کرد .

چون مارگزیده‌گردد انگشت
واجب شودش بریدن ازمشت
لیلی‌ومجنون‌ـ نظامی گنجوی

انگور از انگور رنگ‌گیرد : دوتایابو راکه درآخوری ببندند همرنگ نشوندولی همخوشوند .

نام خرد وفهم نکوما زتو بردیم
انگور زانگور برد رنگ‌وبه ازبه
دیوان منوچهری دامغانی

مکن بابدآموز هرگزدرنگ
که‌انگورگیرداز انگوررنگ
نظامی گنجوی

مده مدبرانراسوی خویش‌راه
کـه انگور از انگورگردد سیاه
اقبالنامـه ـ نظامی‌گنجوی

مرا از فتح ایشان فتح شدعزم چوانگوری که‌گیرد رنگ‌ازانگور

دیوان انوری‌ابیوردی

یاری بودی سخت بائین وبسنگ همسایه تو بهانه جوی ودلتنگ

این خوتواز اوگرفته‌ای ای‌سرهنگ انگور زانگور همی‌گیرد رنگ

دیوان فرخی سیستانی

چوخوش‌گفت دهقان‌صافی زرنگ که‌انگورگیرد زانگوررنگ

هفت اورنگ خردنامه اسکندی ـ عبدالرحمن جامی

همسایه‌زهمسایه‌بسی‌پند بگیرد انگور زانگور بس‌آوند بگیرد

مجله پیام‌نو ـ سال دوم

انگورخوب نصیب شغال میشود : این‌مثل درمورد زن‌زیبا وجوان‌که بعقدپیرمردها یامردان زشت درمیایندگویند یا بالعکس.

خط ازلب نوش آن پسر آب خورد چونانکه نبات ازشکر آب خورد

ازخال بکنج لب نوشش چه‌عجب چون‌از سرچشمه بز گر آب‌خورد

دیوان مفتون همدانی

انگورخور وزباغ مپرس :

ببوسه سیب ذقن‌گفتمش زگلشن کیست کمال‌گفت توانگور خور وزباغ مپرس

کمال

اوبراه خود میرود من براه خود : کاری بایکدیگر نداریم.

عشقت چنان مرا زدل من‌جدانمود کو میرود براه خود ومن براه خویش

دیوان علی‌اکبر گلشن آزادی

اوچیزی گفت ما را خوش آمد

ماهم‌چیزی گفتیم‌اوراخوش آید

شاعری درمدح یکی از سلاطین قصیده‌ای ساخت‌که چون خیلی فصیح و محکم بود سلطان راخوش آمد وحواله دادکه‌باوده‌هزار دینار زر صله به‌دهند صدراعظم وقت‌که مردی مقتصد یابخیل بود به‌خزانه‌دار سفارش کردکه هرگاه شاعر حواله سلطان را بیاورد اورا طوری دست بسرکند شاعر چندبار بخزانه‌دار مراجعه ولی دست خالی

بازگشت تااینکه باز روزی بحضور سلطان رسید وبعرض رساند قربان شاه‌بخشیده است شیخ علیخان نمی‌بخشد سلطان پرسید چه‌چیز را شاعر گفت صله‌ای را که امر فرمودید بمن‌دهند هرروز به‌بهانه‌ای مرا روانه میسازند وبااینکه مدتی میگذرد‌هنوز صله مرحمتی پرداخت نشده‌است سلطان خندید وگفت یادم آمد توآنروز دروغهائی گفتی‌که مارا خوش آمد ماهم یك‌دروغ‌گفتیم‌که تراخوشحال‌کرده باشیم .

اودرم‌ریخت ازپی تسلیم — سیمبر خواست تاربايد سيم
گفت طوطی‌که این سخن نسزاست — باید آئینهٔ‌که‌گوید راست
کانچه من دارم اندرین سینه — نیست استاد من‌جز آئینه
داشت آن رشك قبله خورشید — باخود آئینهٔ به‌ازخورشید
درزمان بهرآن معاینه را — پیش طوطی نهادآئینه را
مرغ گفت آنچه سیمبر درخواست — بشمارند پیش آئینه راست
چون درم جمله درشمار آمد — عکس درآئینه بکار آمد
کرد اشارت بماه شکروش — که زر اینك در آینه ست‌بکش
کان عمل‌کز خیال گشته درست — مزد نیز ازخیال باید جست

هشت بهشت ـ امیرخسرو

بشعراندرت مردم خواندم ای‌خر — که تاکارم زتوگیرد فروغی
خطی مارا توهم دادی وشاید — دروغی راچه‌آید جزدروغی

دیوان سنائی غزنوی

اوقات خوش‌آن بودکه بادوست بسر شد
باقی همه بیحاصلی و بی خبری بود

دیوان‌حافظ شیرازی

اوقرشی و من‌حبشی : منظور از تفاوت بسیار بین دوکس مانندسیاه‌وسفیداست

فهم دازش نکنم اوعربی من‌عجمی — لاف‌مهرش نزنم اوقرشی من‌حبشی

دیوان جامی

یارم همدانی وخودم هیچ ندانی — یارب چکند هیچ ندان با همدانی

اوکجاماکجا : مرتبه ومقام اوبالاتر از این است‌که بتوان فکر کرد . بطور مثال وقتی پیشنهاد ازدواج‌از طرف شخص ثالث بین دو نفر بشود اگر دختر از خانوده

بزرگی باشد پسر با ناامیدی میگوید اوکجا و ماکجا
اوکجا وتوکجا پاك‌ازکجا خاك ازکجا   کی گدارا داده حاجب درسرای شه‌مجال
تذکره حدیقه امان‌اللهی ـ حسینقلی‌خان حاوی

اول اندیشه‌و آنگهی گفتار : اول بایدفکر کرد وسپس سخن گفت :

اول اندیشه و آنگهی گفتار   پای بست آمد استوپس‌دیوار
کلیات سعدی شیرازی

سخن‌گفته دگرباز نیاید بدهن   اول‌اندیشه کند مردکه عاقل باشد
تازمان دگر اندیشه نبایدکردن   که‌چرا گفتم واندیشه باطل‌باشد
کلیات سعدی شیرازی

اندیشه‌کن آنگهی سخن‌گوی   تاآنکه از آن سخن بری طرف
حرفی‌نزنی‌که‌با تو گویند   بایدگفته نمی‌شد این حرف
امثال منظوم جلداول ـ احمداخگر

طایفه حکمای هندوستان در فضائل بزرجمهر سخن می گفتند به‌آخر جز این عیبش ندانستندکه، درسخن بطی است یعنی درنگ بسیارمی‌کند ومستمع را بسی منتظر میباید بودن تاوی تقریر سخن‌کند بزرجمهر بشنید وگفت اندیشه‌کردن که چه‌گویم به از پشیمانی خوردن که چراگفتم .

سخن‌دان پرورده پیرکهن   بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن تا توانی بگفتار دم   نکوگو اگر دیر گوئی چه غم
بیندیش و وانگه برآورنفس   وزآن پیش بس‌کن‌که‌گویند بس
بنطق آدمی بهتر است ازدواب   دواب از تو به‌گرنگوئی صواب
کلیات سعدی شیرازی

اول برادریت را ثابت‌کن بعد ادعای ارث ومیراث‌کن: بمردم پرتوقع‌که از خود راضی هستند گفته میشود .

مکن آهنگ ره باچشم بسته   زبان مگشای برگفتار بیجا
بکن ثابت برادر بودنت را   پس‌آنکه دعوی میراث بنمای
امثال منظوم‌جلد دوم ـ احمد اخگر

اول پندآنگه بند: ابتدا باید باملایمت واندرز خطاکار را براه راست هدایت‌کرد واگر چنانچه‌نپذیرفت بعد مجازات نمود .

ولیکن یکی داستان است نغز   اگر بشنود مرد پاکیزه مغز

که زردشت‌گوید باستاوزند که هر کس که از کردگار بلند
به پیچد به یکسال پندش دهید همان مایه سودمندش دهید
پس ازسال‌گراو نیاید براه کشیدش بخنجر بفرمان شاه
شاهنامه فردوسی

اول پیاله و بد مستی : بکسانیکه بطورمثال به ثروتی ناگهانی میرسند و شروع ببرخی اعمال بی‌رویه مینماید و یا کسانیکه‌باخوردن یك پیاله مسکراز‌حال طبیعی خارج میشوند گفته میشود :

پس سلیمان گفت ای هدهدرواست کز تو در اول قدح این دردخاست
مثنوی معنوی مولوی

نی مشوآخر بیك می مست نیز می‌طلب چون بی‌نهایت هست نیز
شیخ فریدالدین عطارنیشابوری

بادل قدح دردی آرد به پیش گز ارد شکوه من و شرم خویش
نظامی گنجوی

مگرچه بود میان شما ومامیثاق که‌گشت اول پیمان پیاله دردآگین
دیوان صادق سرمد

اهل نشاط دور بآخر رسانده‌اند ما را همین پیاله اول خراب کرد
دیوان محسن فانی

اول خم و دردی :

مضطر نشوی زبستن نعل دردی ندهی زاول خم
دیوان انوری ابیوردی

تا نگوئی تومهاکاین پسرك دردی آوردهم از اول دن
دیوان سنائی غزنوی

کسی‌که بادهٔ‌کین‌تو نوش‌خواهدکرد زشوربختی دردی خورد هم از سرون
دیوان سوزنی سمرقندی

مده ز اول دن دردیم‌که دن رادرد بود همیشه ولیکن در ابتدا نبود
دیوان سلمان ساوجی

هرکه چون نرگس شد از جام خلافت سرگران
لاله وار اول قدح دادش فلك از درد دن
دیوان سلمان ساوجی

اول چاه را بکن بعد منار را بدزد : باید در هر کار از روی نقشه و معرفت اقدام کرد .

گوهرز نصیب خرزه روده‌شیار — انگشت بکون‌در برد آغاز فشار
سوراخ دعاگم‌مکن این ازخرد است — رسم است که چه کنند ودزدند منار

کلیات یغمای جندقی

اشتها آرو گیر سیخ کباب — چاه برکن سپس بدزد چنار

کلیات حکیم سوری ـ جلد اول

آنکه از بر کند کتابش را — هر که پرسد دهد جوابش را
وآنکه اقدام می‌کند اول — پیش خود می‌کند حسابش را

امثال منظوم جلد اول ـ احمد اخگر

اول خویش آنگه درویش : چراغی که بخانه رواست بمسجد حرام است .

باید اول ترحمی برخویش — بعد خویش است نوبت درویش
کارها را شروع کن ازخود — منتهی تا سبیل برسر ریش

امثال منظوم جلد دوم ـ احمد اخگر

اول رفیق بعد طریق : در مسافرت اگر رفیق موافقی همراه شود ناملایمات سفر درنظر نیاید .

چرا همراه بدجستی و بدخواه — تو نشنیدی که همراهست وپس راه

ویس ورامین ـ فخرالدین اسعدگرگانی

که اول است رفیق آنکه است طی طریق — که بی‌رفیق سفر نیست مرد را درخور

دیوان وقارشیرازی ـ جلد اول

من ازطریق نپرسم رفیق میجویم — که‌گفته‌اند نخستین رفیق و باز طریق

کلیات اقبال لاهوری

هماره دانایان رارفیق راه بخواه — که تا تمیز توان داد چاه را از راه
بجز زیان نبود سود یار نادان را — نمینماید راه وبیفکند در چاه

امثال منظوم جلد اول ـ احمد اخگر

اول فکر بعد عمل :

اول فکر آخر آمددرعمل — خاصه فکری کو بود وصف ازل

مثنوی معنوی مولوی

با تو میگوید آن حکیم ولی کاول الفکر آخرالعملی

دیوان اوحدی مراغه‌ای

اول همسایه بعد خانه: چون همسایگان در هرموقع (شادی و عزا یا گرفتاری) میتوانند یار و یاور یا سدو مانع باشند باید خانه‌ای که تهیه میشود قبلا همسایگان آنرا شناخت.

خانه‌ای راکه چون توهمسایه است ده درم سیم‌کم عیارارزد

لیك امیدوار باید بود که پس از مرگ توهزار ارزد

کلیات سعدی شیرازی

اولئك کـ الانعام بل‌هم اضل: لهم‌قلوب‌لایفقهون بهاولهم اعین ولایبصرون بهاولهم اذان‌لایسمعون بهااولئك‌کالانعام‌بل‌هم اضل‌اولئك هم‌الغافلون‌قرآن‌کریم

حـد انسان بمذهب عامه حیوانیست مستوی القامه

پهن ناخن برهنه پوست زموی بدوپاره سپر بخانه و کوی

هرکرا بنگرندکین سانست می‌برندش گمان که انسانست

وآنکه خود راگمان بردزخواص می‌فزاید برین معانی خاص

شیخ خود بین برد ز نادانی ظل‌که آن شد کمال انسانی

که کند خانقاه و صومعه جای واکشد پا زباغ و راغ و سرای

کند اسباب شیخی آماده بنشیند بروی سجاده

ابلهی چندگرد اوگردند تابع کرد و ورد او گردند

برخلایق مقدمش دارند هرچه‌گوید مسلمش دارند

صد کرامت بنام اوسازند تا سلیمی بدامش اندازند

مقتدای زمانه خواجه فقیه بـادرون خبیث ونفس سفیه

حفظ کرده است چند مسالهٔ درپی افکنده ازخران گلهٔ

سینه پر کینه و دل پرازوسواس کرده ضایع بگفت وگوی انفاس

عمر خودکرده درخلاف مری صرف حیض ونفاس وبیع وشری

گشته مشعوف لایجوز ویجوز مانده عاجز بکاردین چو عجوز

با چنین کاروبار کرده قیاس خویشتن راکه هست اکمل ناس

همچنین تا بدرزی و جولاه همه زین گونه‌اندروی براه

هرکسی را بخودگمان آنست | که همین اوست آنکه انسانست
لفظ انسان یکی ولی هرکس | زده ازوی بقدر خویش نفس
جنبش هرکسی زجای ویست | روی هرکس بفکر و رای ویست

مثنوی هفت اونگ ـ سلسلة‌الذهب ـ عبدالرحمن جامی

اهل معنی همه یکجا جمعند: آورده‌اند که دریکی بلاد مشرق که امن وراحت هنرپرور بود وعدل وانصاف سایه‌گستر، گروهی ازدانشمندان حقیقت‌جوی و هنرپیشگان بی‌های و هوی انجمنی ساخته و در تحقیق حقایـق واستشکاف دقـایق علم وادب رنج می‌بـردند چون آنانرا جز دانش و هنر مطلوبی وجز ترقی وفرهنگ و معرفت مقصودی نبود غول اغراض ازآن مجمع گریخته و دیو خودنمائی ازآن ساحت رخت بربسته بـود فضلای انجمن سردرگریبان تحقیق فروبرده وزنگ شهرت وجاه طلبی ازرخسار عمل خویش سترده بودندوبرای اینکه درگفتگوها ومباحثات علمی نیزحب سخن پردازی وعشق خود فروشی برانصاف واعتدال غالب نگردد نخستین بندمرام خـویش را از این قرار داده بودند: کارمندان این انجمن باید بسیاربیندیشند وکم بنویسد وسخن نگویند الابضرورت از اینرو محفل آنان را انجمن خاموشان می‌خواندند با وجود خاموشی صیت دانش وآوازه کمالات آنان بهرجا رسید وهرسری را سودای عضویت آن انجمن برخاست اماچون شماره افرادثابت بودکسی‌را دست بآن آستان نمی‌رسید در یکـی از شهرستانها دور دانائی بـود بجمال حکمت آراسته و از نقص بشریت پیراسته حضرتش ملجا طالبان معرفت و پیشگاهش مطاف صاحبان ذوق وقریحت بود همواره آرزو داشت که ازغوغای عوام رسته ودر سلك خواص پیوسته‌گردد و ازمحفل مریدان ناهنجار به مجلس یاران غمگسار در آید وچون قطرة ازهرزه درائی بلکه ازسخن سرائی اکراه داشت انجمن خاموشانرا بهترین مقام می‌پنداشت: روزی خبر یافت‌که جائی درآن محفل انس خالی شده است بی‌درنگ بارسفر بربست وبیابانها وکوهسارها درنورد تابه شهرانجمن خاموشان رسید همچنان ازگرد راه بدرگاه علما شتافت وسطری درنهایت ایجاز برورقی نوشت وبدربان دادکه فلان‌بردر است وافتخار عضویت‌رامنتظرقضا راکارازکار گذشته ودیگری‌درمکان خالی‌نشسته بودچون سرور انجمن حاضر آنرا از مضمون‌آن سطر آگاهی دادآه حسرت ازدلها برآمد دودغبن واسف ازسرها بـرخـاست زیر اکه همه را پایه دانش ومـایه بینش آن استاد مسافر معلوم بود و ازصفت ممتاز وخصلت بی‌انباز او یعنی سکوت تام و احتراز از

کلام خبر داشتند و بجان مشتاق همدمی ومصاحبت او بودند اما چه چاره‌که در روز پیش یکی از مدعیان با اقتدار و عاشقان نام و اشتهار کرسی خالی را فرو گرفته و شماره کارمندان را تمام کرده بود .

سرور انجمن‌که ناگزیر بایستی آن خبر ملالت اثررا بدان مسافر بدهد درحیرت بودکه چگونه این تکلیف دشوار را به انجام برساند دیر زمانی در بحر فکر فرو رفت بهرراهی‌که موافق حسن مجاملت ومطابق‌آداب صحبت بود اندیشه‌کرد عاقبت بفرمود تا جامی آوردند و چندان آب درآن ریختند که گنجایش ذره‌بیش نداشت چنانکه‌اگرقطره‌ای برآن می‌افزودند بهمان مقدار ازجام فرو می‌ریخت پس اشارت کرد تا میهمانرا بدرون آوردند حکیم با سادگی خضوعی‌که نشانه اهل وکمال است در آمد رئیس ازجای برخاست و بی آنکه سخن بر زبان راند جام مالامال را با نهایت اندوه وملال بوی نمود حکیم بفراست دریافت که عدد افراد انجمن کامل و تمنی‌اوباطل است لکن پای ثبات اوازجای بدرنرفت وخواست تا بوسیلتی‌مجلسیانرا آگاه کند که از افزودن عضوی انجمنی را و از افکندن دانه خرمنی رازیان نرسد و درحیرت بودکه چگونه بی‌دست آویز کلام این‌مرام را اداکند که ناگاه درپیش پای خود برگ گلی افتاده دید حکیم‌آن برگ را برگرفت و آهسته برسطح جام قرار داد وچنانکه قطره‌ای فرونریخت وچین کدورتی بررخسار مصفای‌آب نیفتاد حاضران چون این جواب ظریف بدیدند یکباره شادمان شدند وکفها زدند وباتفاق آن بزرگوار را برخلاف رسم و قانون انجمن پذیرفتند و دفتر عضویت را پیشش نهادند تا مانند دیگران نام ونشان را بخط خویش بنگارد حکیم چون از این کار بپرداخت لازم دیدکه بنابر مرسوم‌کلمهٔ‌چند درسپاس بگوید اما ازفرط میل‌بخاموشی از این ضرورت هم درگذشت ودرحاشیه دفتر عدد صدراکه شماره اعضاء انجمن بود نگاشته‌صفری پیش ازصدگذاشت (۰۱۰۰)ودرزیرآن چنین‌نوشت داز اینمقدار نه‌چیزی افزوده شده نه‌چیزی‌کم» رئیس انجمن قلم برگرفت و باهمان سادگی وادب عدد صدرا بنگاشت وصفری پس‌ازآن بگذاشت (۱۰۰۰) وبنوشت قدرماده برابر گشت .

کاوشی درامثال وحکم فارسی-سیدیحیی برقعی

حضور مجلس انس‌است ودوستان جمعند وان‌یکاد بخوانید ودرفرازکنید

دیوان حافظ شیرازی

ای‌ایاز آن‌پوستین را یادآر : آدمی درهرموقعیتی‌که قرار میگیرد نباید فراموش کندکه قبلا دارای چه‌وضعی بوده است .

شیخ گفت وقتی جولاهه‌یی بوزیری رسیده بود ، هر روز بامداد برخواستی و کلید برداشتی ودرخانه‌بازکردی وساعتی درآنجا مقام کردی پس بیرون آمدی وبخدمت امیر شدی امیر را خبردادندکه اوچه‌می‌کند ، امیر را خاطربآن شد تا درآن خانه چیست روزی‌ناگاه ازپس وزیر بآن‌خانه درشد گوی دید درآن خانه‌چنانکه‌جولاهگان راباشد وزیر را دید پای بدان‌گو فروکرده امیراو راگفت‌که این‌چیست ؟ وزیر گفت یا امیر این همه دولت‌که مرا هست همه از امیر است ما ابتدای خویش فراموش نکرده‌ایم‌که مااین بودیم هرروز خودرا از خود یاددهم تا خود بغلط نیفتم ، امیر انگشتری از انگشت‌بیرون‌کرد وگفت بگیر ودرانگشت‌کن تا اکنون وزیر بودی اکنون امیری .

اسرار التوحید فی‌مقامات شیخ ابوسعید

حسودان وبدخواهان ایازویرا درپیشگاه سلطان محمود بدنام ساختندکه اورا سه‌خزانهٔ تودرتوی دربسته‌است وهیچکس را بجز ایاز بر درون آنها آگاهی نیست واین سه‌خزانه انباشته است از زر وگوهر وآنچه را که ایازگاه وبیگاه از دارائی پادشاه ربوده .

سلطان محمود چون به‌ایاز ووارستگی او دلبند بود ، ازشنیدن این خبر درهم‌گشته وبه‌آوردن ایاز فرمان داد . همینکه بپارگاه باریافت ، محمودش فرمودکه: بالفورمرا بخزانهٔ دربسته خود بایستی برد .

ایاز راپذیره گشتن این سخن ناگوارآمده وهنوز پاسخ نگفته بودکه فرمان محمود بفرمانبریش وادار ساخته ، درپیشاپیش شهریارغزنینی راهنمای‌خزانه خویش‌گشت . همینکه بدرنخستین رسیدند محمود قفلی بس‌گران بدردید و بدل‌گفت بیش ازآنچه گفته‌اند دراین جایگاه خواسته واندوخته است چیزی‌نگذشت‌که در گشوده شد وجایگاهی تهی ازهرچیز نمودارگردید ودرجلو ، در، قفل زده دیگری پدیدار شد . ایاز هنگامی‌که این در را می‌گشودگفت شهریارا همواره فرمانبردارم ولی تماشای آنچه درسپسین جانهفته است مورث افسردگی خاطر شاهانه است .اینجا نیز تهی وبدر روبروی رهبری نمود . همینکه‌قفل آخرین گشوده گردید محموددر جای گوهر وزر بایك چارق و پوستین‌که پوشش زرخریدان وبرده‌هاوجامه‌نخست ایاز بود ، روبروگشت ایازکه پاینده اعتماد بنفس بود چون گل شکفته شد و چنین گفت‌که : خداوندگارا اینست‌آنچه بدخواهان اورا خزانه‌های پراز کالامی‌پنداشتند

واین پوستین نخستین روزیست که مرا در جرگه بندگان شهریاری بشمر آوردند . اکنون که از نزدیکان اریکه ودیهیم پادشاهیم و بدین پایه بلند رسیده‌ام ، همه روزه یك نوبت بدیدار این چارق و پوستین می‌آیم تا اهریمن خود پسندی بر من چیره نگشته وازخودشناسی وچگونگی پای بیرون ننهم .

اخلاق‌روحی

آن ایاز از زیرکی انگیخته — پوستین و چارقش آمیخته
میرود هرروز درحجره خلا — چارقت‌این است‌منگر در علا
شاه‌راگفتند اورا حجره‌ایست — کاندران‌پرسیم‌وپر زرخمره‌ایست
راه می‌ندهد کسی را اندر او — بسته میدارد همیشه آن در او
شاه فرمودای‌عجب آن‌بنده را — چیست خود پنهان وپوشیدن‌زما
پس اشارت‌کرد میری‌راکه رو — نیمشب بگشای در،درحجره‌شو
هرچه یابی مرترا یغماش کن — سر او را بر ندیمان فاش کن
با چنین اکرام و لطف بیعدد — از لئیمی سیم و زر پنهان کند
می‌نماید او وفا ومهر و جوش — وآنکه‌او گندم نمای جوفروش
هر که اندر عشق یابد زندگی — کفر باشد پیش او جزبندگی
نیمه‌شب آن میر باسی معتمد — در گشـاد حجره او رای زد
مشعله بر کرده چندین پهلوان — جانب حجره روانه شادمان
کامرسلطان است برحجره زنیم — هریکی همیان زردرکش‌کنیم
آن‌یکی‌می‌گفت هی چه جای زر — از عقیق ولعل‌گوی واز گهر
خاص خاص مخزن سلطان ویست — بلکه‌اکنون‌شاه‌راسلطان‌ویست
چه محل دارد به پیش آنعشیق — لعل ویاقوت وزمرد با عقیق
شاه را بروی نبوده اینگمان — تسخری میکرد بهر امتحان
پاك میدانستش از هرغش و غل — باز از وهمش همی‌لرزید دل
که مبادا کاین بود خسته شود — من‌نخواهم که‌بر اوخجلت‌رود

* * *

آن امیران بر در حجره شدند — طالب گنج زر وخمره شدند
قفل را برمی گشادند از هـوس — بادوصدفرهنگ‌ودانش‌چند کس
زانکه قفل صعب برپیچیده بـود — از میان قفلها بگزیده بـود

* * *

حجره را باحرص وصدگونه هوس
باز کردند آن زمان آن چند کس

بنگریدند از یسار و از یمین
چارق بدریده بود و پوستین

جمله گفتند اینمکان بی بوش نیست
چارق اینجا جزپی‌روپوش نیست

هین بیاور سیخهای تیز را
امتحان کن حفره و کاریز را

هرطرف کندندو جستند آنفریق
حفره‌ها کردند و گوهای عمیق

زان سگالش شرم هم میداشتند
کنده ها را باز می‌انباشتند

بیعدد لا حول در هر سینهٔ
ماند مرغ حرصشان بی‌چینهٔ

جمله درحیلت که چه عذر آورند
تا ازاین‌گرداب‌جان‌بیرون‌برند

عاقبت نومید دست ولب گزان
دست‌ها برسرزنان همچون‌زنان

باز گردیدند سوی شهریار
پرزگرد و روی‌زرد وشرمسار

قاصداشه‌گفت این احوال چیست
که بغلتان از زروهمیان تهیست

ور نهان کردید دینار و تسو
فر شادی در رخ و رخسارکو

گرچه پنهان بیخ هر بیخ آورست
برك سیما هم وجوه اخضراست

آن امیران جمله در عذر آمدند
همچو سایه پیش مرساجدشدند

عذر آن گرمی لاف ما و من
پیش شه رفتند با تیغ و کفن

ازخجالت جمله انگشتان گزان
هریکی میگفت کای شاه جهان

گر بریزی خون حلالستت حلال
ور ببخشی هست انعام و نوال

کرده‌ایم آنهاکه از ما می‌سزید
تاچه فرمائی تو ای شاه مجید

گر ببخشی جرم‌ما ایدل فروز
شب شبیهاکرده باشد روز روز

گرببخشی یافت نومیدی کساد
ورنه صدچون ما فدای شاه‌باد

گفت نی‌نی این نواز و این‌گداز
من‌نخواهم کردهست‌این‌ازایاز.

کن میان مجرمان حکم ای ایاز
ای ایاز پاك با صد احتراز

گردو صد بارت بجوشم در عمل
درکف جوشت نیابم یك دغل

گفت من دانم عطای تست این
ورنه‌من آن چارقم آن‌پوستین

مثنوی معنوی مولوی

داشتی در راه ایاز سیم بر
خانه‌یی هر روز بگشادیش در

در میان خانه رفتی او بگاه
پس از آنجا آمدی نزدیك‌شاه

این سخن‌گفتند پیش شهریار
شهریار آن جایگه شدبیقرار

خواست تا معلوم گرداند تمام
تادر آن خانه چه‌دارد آن‌غلام
آمد وآن خانه را درکرد باز
پوستینی دید شاه سر فراز
حالیا آن حال پرسید ازایاس
گفت ای خسرو نیم حق ناشناس
روزاول چون گشاد این‌درمرا
بوده‌است این‌پوستین‌در برمرا
بازچون امروز کو آن‌قدر یافت
نه‌زخودکز شاه‌عالی صدر یافت
چون ببینم پوستین خود بگاه
بعداز آن آیم بخدمت‌پیش‌شاه
تا فراموشم نباشد کار خود
پای‌بیرون ننهم ازمقدارخود

مصیبت‌نامهٔ فریدالدین‌عطار نیشابوری

ای‌برادر توهمین اندیشه‌ای :

ای برادر توهمین اندیشهٔ
مـابقی تو استخوان وریشهٔ
گر گلست اندیشه توگلشنی
وربود خاری تـوهیمه گلخنی
گرگلابی برسروجیبت زنند
ورتوچون بولی برونت‌افکنند
طبله‌ها درپیش عطاران ببین
جنس‌راباجنس‌خود کرده‌قرین
تورهائی‌جو زناجنسان بجد
صحبت ناجنس‌گوراست ولحد
جنس‌ها باجنس‌ها آمیخته
زین تجانس زینتی انگیخته

مثنوی معنوی مولوی

گرمرد همه خلق جهان‌اندیشد
اندیشه او بود چون زآن اندیشد
زاندیشه خود برون شدن نتواند
هرچندزمین و آسمان اندیشد

گلزارمعرفت ـ سحابی استرآبادی

ای‌بسا آرزوکه خاک شده است :

گر بمانیم زنده بردوزیم
دامنی‌کزفراق چاک شده است
وربمردیم عذر ماپذیر
ای‌بسا آرزو که خاک‌شده است

دیوان ابن‌یمین فریومدی

گر بمانیم زنده بردوزیم
جامه‌ای کز فراق‌چاک شده
وربمردیم عذرما بپذیر
ای بساآرزوکه خاک‌شده

فخرالدین دهراجی

ای‌بسا ابلیس آدم روکه هست
پس بهر دستی نباید داد دست

مثنوی معنوی مولوی

شیطان انسان‌نما ـ متظاهر :

اندرین ره صد هـزار ابلیس آدم روی هست
تـا هر آدم روی را زنهار آدم نشمری
دیوان سنائی غزنوی

باطنی همچو بنکه لولی
ظاهری همچو کلبه عطار
دیوان سنائی غزنوی

حورداری بصورت غول کرداری بفعل   از برون بس با جمالی وزدرون بس‌بانکال
دیوان بدرالدین قوامی‌رازی

ای بساکس‌کز برون باشد چو سیمی‌خوش عیار
وز درون مانند سیم قلب سر تا پا غش است

هر زمان از روی سالوس وریا در نزد خلق
سبحه در دست وزبان درکام او در جنبش است

چون کسی گوید بدو کاخر چه‌گوئی زیر لب
این چه ذکر جانفزا و وین‌چه‌ورد دلکش‌است

چشمکان مخمور سـازد پس بصد غنج و دلال
سر بجنباندکه یعنی دم مزن وردی خوش است
پریشان ـ قاآنی شیرازی

بسی دیوجان آدمی روکه هست
بهر دست نتوان همی داد دست
دانشنامه ودیوان هیدجی

ای‌بسا آدم نما ابلیس دم
پس بهرکامی نشاید زدقدم
مثنوی صاحب ـ حاج ملامحمد نراقی‌کاشانی

روزگارم‌گوشمالی داد تادانم دگر
بی‌تفکر دست هرکس‌رانبایدداد دست
دیوان‌همت‌ـرحیم مرادپور جلداول

نگر بفعل ومبین قول هیچکس زنهار
که‌درلباس ملك هست جسم شیطانی
کمالی

ای‌بسا عادل‌که درعدالتش هلاك میشود وبسا شریرکه درشرارتش عمردراز میابد:

تورات

یکی بدکند نیك پیش آیدش
جهان بنده وبخت‌خویش آیدش

یکی‌جز بنیکی زمین نسپرد همی ازنژندی فروپژمرد

شاهنامه فردوسی

ای بقربانت بجنبان ریش را :

شب چوشه محمود برمیگشت فرد با گروه دزدشب روبازخورد
پس بگفتندش کئی ای بوالوفا گفت شه منهم یکی‌ام از شما
آن یکی گفت ایگروه مکرکیش هین بگوئید ازفن وفرهنگ خویش
تابگوید باحریفان‌درسمر کوچه دارد درجبلت‌از هنر
آن یکی گفت‌ایگروه فن فروش هست خاصیت مرا اندر دو گوش
که بدانم سگ چه میگوید ببانگ قوم‌گفتندش زدیناری دودانگ
آن دگر گفت ایگروه زرپرست جمله خاصیت مراچشم اندراست
هرکه راشب‌بینم‌اندر قیروان روز بشناسم مراو را بیگمان
گفت یك خاصیتم دربازواست که‌زنم من‌نقبها بازوردست
گفت یك خاصیتم دربینی است کارمن در خاکها بوبینی است
سرالناس معادن داد دست که رسول آنراپی‌چه‌گفته‌است
من زخاك تن بدانم‌کاندرآن چند نقداست و چه‌دارد اوزکان
دریکی‌کان زر بی‌اندازه درج وآن دگردخلش بودکمتر ز خرج
همچو مجنون بوکنم هرخاك را خاك لیلی را بیابم بی‌خطا
بوکنم دانم زهر پیراهنی گر بود یوسف‌وگراهریمنی
همچو احمدکه برد بو از یمن زآن نصیبی یافت این بینی من
که‌کدامین خاك همسایه زر است یا کدامین خاك صفروابتر است
گفت یك‌نك خاصیت درپنجه‌ام که‌کمندی‌افکنم طول علم
قصراگرچه چند باشد بس بلند کنگره‌اش درسخت‌گردانم‌کمند
همچو احمدکه‌کمند انداخت سخت که‌کمندش بردسوی تخت‌وبخت
همچو احمدکه‌کمند انداخت جانش تاکمندش برد سوی آسمانش
گفت حقش‌کای‌کمندانداز بیت آن‌زمن دان مارمیت اذرمیت
پس بپرسیدندزآنشه‌کای سند مرترا خاصیت اندرچه بود
گفت در ریشم بود خاصیتم که‌رهانم‌مجرمانرااز نقم
مجرمانرا چون بجلادان دهند چون‌بجنبدریش من‌ایشان رهند

چون بجنبانم برحمت ریش را　　طی کنند آن قتل و آن تشویش را
قوم گفتندش که قطب ما توئی　　چون خلاص روز محنتها توئی
بعداز آن جمله بهم بیرون شدند　　سوی قصر آن شه میمون شدند
چون سگی بانگی بزد از دست راست　　گفت میگوید که سلطان با شماست
خاك بوکرد آن دگر از ربوة　　گفت کاین هست از وثاق بیوة
پس کمند انداخت استاد کمند　　تاشدند آن سوی دیوار بلند
جای دیگر خاك را چون بوی کرد　　گفت خاك مخزن شاهی است فرد
نقب زن زد نقب ودرمخزن رسید　　هریکی از مخزن اسبابی کشید
بس زروزربفت و گوهرهای زفت　　قوم بردند ونهان کردند تفت
شه معین دید منزلگاهشان　　حیله ونام وپناه و راهشان
خویش را دزدید از ایشان بازگشت　　روز در ایوان بگفت آن سرگذشت
پس روان گشتند سرهنگان مست　　تاکه هر سرهنگ دزدی را ببست
دست بسته سوی ایوان آمدند　　وزنهیب جان خود لرزان شدند
چونکه استادند پیش تخت شاه　　یارشبشان بود آنشاه چوماه
آنکه شب برهر که چشم انداختی　　روز دیدی بیشکش بشناختی
شاه را برتخت دیدوگفت این　　بود باما دوش شبگرد و قرین
آنکه چندین خاصیت درریش اوست　　این گرفت ماهم از تفتیش اوست
عارف شه بود چشمش لاجرم　　برگشاد از معرفت لب باحشم
گفت وهومعکم این شاه بود　　فعل ما میدید وسرمان می‌شنود
چشم من ره‌بردشب شه را شناخت　　جمله شب باروی ماهش عشق باخت
امت خودرا بخواهم من از او　　کونگرداند زعارف هیچ رو

گفت ماگشتیم چون جان بند طین　　آفتاب جان توئی درروز دین
وقت آن شدای شه مکتوم سیر　　کز کرم ریشی بجنبانی بخیر

مثنوی معنوی مولوی

ای چرخ بگرد تابگردیم :

مادا ز تو هیچ پای کم نیست　　ای چرخ بگرد تابگردیم

یوسف خوانساری

ای‌خاك تو از خون خریدار تو به

گر زآنکه مرافلك دهدمال فره — بگشایم ازین‌کارفروبسته‌گره
ترکی بخرم‌که هرکه بیندگوید — ای‌خاك تواز خون خریدارتوبه

دیوان عسجدی مروزی

ای‌خوشا خرقه ، ای‌خوشاکشلول :

خوش فرش بوریا و گدائی و خواب امن
کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

دیوان حافظ شیرازی

باز میل قلندری دارم — از حریر وسمور بیزارم
برتنم نقش بوریا هوس است — تکیه بر خوابگاه نقش بس است
ای‌خوشا خرقه‌ای خوشا کشکول — دلم از قیل وقال‌گشته ملول
کنج مسجد خوش است‌کهنه‌حصیر — گر نباشد اطاق و فرش حریر
سر نان جوین سلامت باد — ورمزعفر مرا رود از یاد
یاد ایام خرقه پوشیها — لوحش الله زسینه‌جوشیها
بادل ریش وسینه پردرد — کی بودکی‌که بازگردم فرد
فارغ ازفکرهای دور و دراز — دامن افشانده زین سرای مجاز
کنده حرص را زپا شکنم — نخوت جاه را ز سر فکنم
وزکلاه نمدکنم افسر — بازگیرم شهنشی از سر
گردداز خواب چشم بختم باز — شودآن پوست تخته تختم باز
خنده بر وضع روزگارکنم — خاك برفرق اعتبارکنم

دیوان شیخ بهائی

ایدل عشاق بدام توصید :

سالی محمد خوارزمشاه رحمةاله علیه باختا برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع‌کاشغر درآمدی پسری دیدی نحوی بغایت اعتدال ونهایت جمال‌چنانکه درامثال اوگویند .

معلمت همه شوخی ودلبری آموخت — جفا وناز وعتاب وستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل وخوی وقدوروش — ندیده‌ام مگر این شیوه ازپری آموخت

مقدمهٔ نحو زمخشری در دست داشت همی‌خواند ضرب زید عمرواً وکان المتعدی عمرواً گفتم ای پسر خوارزم و ختا صلح کردند و زید و عمرو را همچنان خصومت باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم خاك شیراز گفت از سخنان سعدی‌چه‌داری گفتم

بلیت بنحوی یصول مغاضباً	علی کزید فی‌مقابله العمرو

لختی باندیشه فرورفت وگفت غالب اشعار او درین زمین بزبان پارسیست اگربگوئی بفهم نزدیکتر باشدکلم‌الناس علی‌قدرعقولهم‌گفتم

طبع ترا تاهوس نحوکرد	صورت صبر از دل ما محوکرد

ای دل عشاق بدام تو صید	ما بتو مشغول وتوباعمروزید

بامدادان که عزم سفر مصمم شدگفته بودندش که فلان سعدیست دوان آمد و تلطف کرد و تأسف خوردکه چندین مدت چرا نگفتی منم تاشکر قدوم بزرگان را میان بخدمت بیستی گفتم با وجودت ز من آواز نیاید که منم گفتا چه شود گر در این خطه چندی بر آسایی تا بخدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت

بزرگی‌دیدم اندرکوهساری	قناعت‌کرده از دنیا بغاری

چرا گفتم بشهر اندرنیائی	که باری بندی‌ازدل برگشائی

بگفت آنجا پریرویان نغزند	چوگل بسیارشد پیلان بلغزند

این بگفتم وبوسه برسرو روی یکدیگر دادیم ووداع کردیم

بوسه دادن بروی دوست چسود	هم‌دراین‌لحظه کردنش بدرود

سیب‌گوئی وداع بستان کرد	روی از این نیمه سرخ‌وزان سوزرد



مران‌لم‌امت‌یوم‌الوداع تأسفا	لاتحسبونی فی‌المودة منصفا

کلیات‌سعدی‌شیرازی

ایدوست برجنازه دشمن‌چو بگذری

شادی مکن‌که برتوهمین‌ماجرا رود

کلیات‌سعدی‌شیرازی

بدین داستان زدیکی شهره پیر	که‌گرشادی ازمرگ من توممیر

شاهنامه فردوسی

مکن شادمانی بمرگ کسی — که دهرت نماند پس ازوی بسی

کلیات سعدی شیرازی

مرا بمرگ عدوجای شادمانی نیست — که زندگانی مانیز جاودانی نیست

کلیات سعدی شیرازی

اگر دشمن بکامت باشد امروز — بکام دشمنان باشی یکی روز

ویس ورامین - فخرالدین اسعد گرگانی

بغل واکرده میتازد باستقبال مرگ خود — دل هرکس بمرگ دیگری خوشنود میگردد

کلیات صائب تبریزی

شنیدم بکسری کسی مژده برد — که خرم نشین کت فلان خصم مرد

چنین گفت آنشاه فرخنده بخت — که مانیز باید ببندیم رخت

مراچون همین راه باشد به پیش — نخندم بکس بلکه گریم بخویش

چو بنیاد ایجاد ما برفناست — بمرگ کسی شادمانی خطاست

بلی هرکه افتاد روشن روان — نگردد بمرگ کسی شادمان

منتخبات ثقفی - گلشن صبا

گرمرگ برآورد زبدخواه تو دود — زآن دود چنین شادچراگشتی زود

چومرگ تو رانیز بخواهد فرسود — برمرگ کسی چه شادمان باید بود

قابوسنامه

چو بنیاد ایجاد ما برفناست — بمرگ کسی شادی گشتنی خطاست

بلی هرکه افتاد روشنروان — نگردد بمرگ کسی شادمان

دیوان فتحعلیخان صبا

ای دل غافل :

شادباش ای دل غافل علما آمده‌اند — یارمایند وبمهمانی ما آمده‌اند

دیوان یحیی ریحان

ایراد بنی اسرائیلی گرفتن: چون موسی برای هدایت قوم بنی‌اسرائیل ماموریت یافت مردم بنی‌اسرائیل در برابر معجزات موسی ایراداتی میگرفتند وآنچه‌را که‌موسی انجام میداد ناچیز دانسته معجزه یامطلب دیگری را عنوان میکردند. قرآن کریم درسوره بقره این ایرادات را باینصورت بیان داشته است :

«بیاد آورید وقتیکه نجات دادم شما را از ستم فرعونیان‌که از آنها در

شکنجه سخت بودید بان حدکه پسرهای شما را میکشتند و زنانتان را
برای کنیزی میگذاشتند واین سخن بلا وامتحانی بزرگ بود که خدا
شما را بدان میآموزد بیاد دارید وقتی که برای نجات شما از ستم
فرعونیان دریارا شکافتم وفرعونیان را درآن غرق کردیم و شما حال
غرق وهلاك آنانرا مشاهده میکردید و یاد آورید وقتی راکه بموسی
برای نزول تورات چهل‌شب وعده دادیم پس در آن مدت شماگوساله
پرستی اختیار کردید وبی‌دادگر شدید پس بخشیدیم ما وگذشتیم ازگناه
شما وبعد ازچنین‌کارزشت‌که شاید از این ببعد سپاس وشکر نعمت‌خدا
بجا آوردید و یادآرید وقتی‌که برای هدایت یافتن شما بموسی کتاب
وفرمانرا عطا نمودیم و یادکنید وقتی‌که موسی بقوم خودگفت‌ای قوم
من شما محققا ظلم بنفس خودکردید که گوساله پرستی اختیار نمودید
پس‌توبه‌کنید بسوی خدا وبکشید (نفسهای اماره) خودرا این بهتراست
شمارادرپیشگاه خدای آنگاه ایزد از شما درگذشت .بدرستیکه‌خداوند
پذیرنده توبه بندگان وبآنان مهربان است وبخاطر آورید وقتی راکه‌گفتندای موسی
مابتو ایمان نمیاوریم تا اینکه خدارا آشکارا ببینیم پس شمارا صاعقه آتش درگرفت
وآنحالرا مشاهده نمودید پس برانگیختیم شمارا بعداز مرگ‌که شاید خدارا شکر-
گذارید وقرار دادیم برای شما ابر راسایبان و فرستادیم (من‌وسلوی) را برای غذا
(گفتند مرغ بریان وترنجبین مراد است) وگفتیم بخورید از روزیهای پاك و پاکیزه
که بشما دادیم وشکر این نعمت راکه بجا نیاوردند نه‌بما بلکه بنفس خود ستم کردند
ویادآرید وقتی‌که‌گفتیم داخل شوید باین قریه (بیت‌المقدس) وازماکولات آن‌هرچه
میل دارید بخورید که فراوان وبی‌زحمت برای شما مهیا است واز در بیت المقدس
داخل گردید درحالیکه خدا را سجده‌کنید وبگوئید خدایا ببخش مارا ازخطاهای
شمادرگذریم وبرثواب نیکوکاران بیفزائیم پس از این دستور ستمکاران تغییردادند
حکم‌خدارا بغیر آنچه از آنها خواستهٔ ما نیز برآن ستمکاران عذاب سخت‌ازآسمان
فرستادیم بکیفر بدکاری ونافرمانی ایشان و یادآرید وقتی‌که‌موسی برای قوم خود
بجستجوی آب برآمد وما باو دستور دادیم‌که عصای خود برسنگ زن واز آن سنگ
دوازده چشمه آب جاری گشت‌که هرسبطی دانسته برسر آبشخور خود شدند چون
بنی‌اسرائیل دوازده طایفه بودند که هرطایفه اولاد یکی ازپسران یعقوب بودند هر-

طایفه (را سبطی می‌گفتند) و بانها گفته شد که بخورید و بیاشامید از آنچه خداوند روزی شما کرد ودر روی زمین بنابکاری و فساد کردن برنخیزید وباد آرید وقتی را که به‌موسی اعتراض کردند که ما بریك طعام صبر نخواهیم کرد بخواه از خدای خود که‌بیاورد از برای ما نباتاتی‌که از زمین بر آید مانند خیار وسبر وعدس وپیاز موسی گفت چرا تقاضای چیز پست میکنید بجای چیزی‌های نیکو فـرود آئید بشهر مصر که ازبرای شما هرچه‌خواهید مهیاست (ومقدروحتم شد بریهود چـون چنین رفتار کردند ذلت وخواری مسکنت‌وگرفتاری برخودگرفتندیهود غضب وخشمی ازخداوند) چون باز خودسری‌کردند بانها خواری ومذلت وضرر مقدرگردید وبخشم خداوند گرفتار شدند چون بایات خداکافر گشتند وانبیارا بناحق‌کشتند وچون راه نافرمانی وستمکاری راپیش گرفتند محققا هرمسلمان ویهود ونصارا وستاره پرست کـه از روی حقیقت ایمان بخدا وروز قیامت آورد وعمل خوب‌کرد آنها ازجانب پروردگار باجر وثواب رسند وهیچگاه بیمناك واندوهگین نخواهند بود ویادآرید وقتی راکه‌ازشما بنی‌اسرائیلیان پیمان‌گرفتیم وبلندکردیم بالای سرشماکوه طور راکـه هراسان شدید ودستور دادیم‌که احکام تورات باقوت ایمان یادکردید وبخاطر بسپارید احکام و اوامر آن‌کتاب راکه شاید پاکیزه وپارساگردید بعد از آن عهد ومیثاق ازحق‌روی گردانیدید بعد ازاین عهدی‌که‌کرده بودیدکه اگر فضل ورحمت خـداشامل حال شما نمیبود که مهلت داد شما را تا توبه‌کنید هرآینه سخت از جمله زیانکاران بودید... ویادآر وقتی راکه موسی بقوم خود گفت هرآینه خدا امر میکند شما را باین کـه بکشیدگاوی را قوم اوپاسخ‌دادندکه مارا استهزا میکنی (بدست آوردن قاتل باکشتن گاو چه مناسبت دارد) .

موسی گفت پناه میبرم بخداکه سخن بفسوس واستهزاگویم چه‌اینکارمردم نادان است قوم موسی‌گفتند ازخداوندبخواه‌که معین فرماید چگونه وخصوصیات‌گاو را موسی‌گفت خدا میفرماید آن‌گاوی باشد نه‌سالخورده ازکار افتاده ونه‌جوان‌کـار نکرده بلکه‌گاوی میانه این دوحال اکنون‌که‌تعیین شده آنچه مامورید بجای آرید بازقوم بموسی‌گفتند ازخدا بخواه‌که رنگ آن گاو را نیز معین فرماید موسی‌جواب دادکه خدا میفرمایدگاوزرد زرینی باشد که این رنگ بیندگان را فرح بخش است بازگفتند از خداوند بخواه‌که خصوصیت وچگونگی آن‌گاو را برای ماخوب‌روشن گرداندکه آن هنوز برمامشتبه است چون رفع اشتباه ماشود محققا بخواست خدارا

هدایت پیش‌گیریم موسی گفت خدا میفرماید آن‌گاوهم آنقدر رام نباشدکه زمین‌شیار کندوآب بکشتزار دهد وهم بی‌عیب ویك‌رنگ‌باشد قوم‌گفتند اکنون حقیقت راروشن ساختی وگاوی بدان اوصاف‌کشتند (ولی‌چون بهای آن زیاد گشت) نزدیك بود در آن‌موضوع نافرمانی‌کنند بایدیادآریدوقتی‌که نفسی راکشتید وهمدیگر رادرموضوع آن قتل متهم کرده کشمکش برپا گردید و خداوند رازیکه پنهان میداشتید آشکار فرمود پس (دستور داده شدکه) پاره از آن‌گاو را بر بدن آن کشته بزنید آنگاه بنگریدکه اینگونه خداوند مردگان را زنده خواهد فرمود و بر شما آیات قدرت خویش نمودارگرداند (که‌قدرتش باسباب عادی‌منوط نیست)که شاهد طریق عقل‌پیش گیرید پس با اینهمه سخت دل گشتیدکه دلهاتان چون سنگ یاسخت‌تر از آن شد چه آنکه پارهٔ ازسنگهاست‌که نهرهای آب از آن میجوشد یعنی دیگر از سنگهابشکافد وهم آب از آن بیرون آید وبعضی دیگر از ترس خدا فرود آید وای سنگ دلان بترسیدکه خدا غافل ازکردار شما نیست .

سوره بقره از آیه۴۹ الی ۷۴ قرآن مجید ترجمه مهدی‌الهی‌قمشه

از موسی درخواستی بالاتر از این‌کردندکه‌گفتند خدا را بدیده ما آشکار بنما پس آنهارا بسبب تقاضاشان صاعقه سوزان درگرفت آنگاه‌گوساله پرستی اختیارکردند پس از آنهم آیات خدا و معجزات موسی برای هدایت آنها باز ما از این کار زشت آنان نیز درگذشتیم وبه‌موسی حجت‌وبرهان آشکار بخشیدیم .

سوره نساء آیه ۱۵۲

قوم موسی‌راگفتند درآنسرزمین مقدس‌گروهی مقتدر وقاهر وستمکار هستند و هرگز تاآنها از آنجا بیرون نروند ماداخل نخواهیم شد و هرگاه آنان بیرون شدند ما داخل شویم .

سوره مائده آیه ۲۲

وبازگفتند ای موسی هرگز مادرآنجا مادامیکه آنها باشند ابدا درنیائیم پس تو برو باتفاق پروردگارت باآنها قتال‌کنید ما اینجا خواهیم نشست .

سوره‌مائده‌آیه ۲۴

ایراد زشك مگیر براهل یقین | زیرا بود ایراد بنی‌اسرائیل

دیوان مفتون همدانی

مائده از آسمان درمیرسید — بی‌شری وبیع و بی‌گفت‌وشنید
درمیان قوم موسی چند کس — بی‌ادب گفتند کو سیر وعدس
منقطع شد خوان ونان از آسمان — ماند رنج زرع وبیل وداسمان
بازعیسی چون شفاعت‌کرد حق — خوان فرستاد و غنیمت برطبق
مائده از آسمان شد عائده — چونکه انزل علینا مائده
بازگستاخان ادب بگذاشتند — چون‌گدایان زلها برداشتند
کرد عیسی لابه ایشانرا که این — دایم است وکم نگردداززمین
بدگمانی‌کردن وحرص آوری — کفر باشد نزد خوان مهتری
زآن گداورویان نادیده زآز — آن دررحمت برایشان شد فراز
نان وخوان از آسمان شد منقطع — بعد ازآن زآن خوان نشدکس‌منتفع
ابر برناید پی منع زکات — وز زنا افتد وبا اندرجهات
هرچه برتوآید ازظلمات وغم — آن زبی باکی وگستاخیست هم
هرکه بی باکی‌کند درراه دوست — رهزن مردان شد ونامرد اوست
از ادب پرنورگشته است این فلك — وز ادب معصوم وپاك‌آمد ملك

مثنوی معنوی مولوی جلد اول

گفت موسی بایکی مست خیال — کای بداندیش ازشقاوت وضلال
صدگمانت بود برپیغمبریم — باچنین برهان واین خلق‌کریم
صدهزاران معجزه دیدی زمن — صدخیالت میفزود وشك‌وظن
ازخیال و وسوسه تنگ آمدی — طعن برپیغمبری‌ام میزدی
گرد از دریا برآوردم عیان — تارهیدید از شرفرعونیان
زآسمان چل سال کاسه‌وخوان رسید — وزدعایم جوی ازسنگی دوید
چوب شد دردست من اژدها — آب خون شد برعدوی ناسزا
شد عصا مار وکفم شد آفتاب — آفتاب از عکس نورم شد شهاب
این وصدچندین وچندین‌گرم وسرد — از توای سرد آن توهم‌کم نکرد
بانگ زدگوسالهٔ از جادوئی — سجده‌کردی که‌خدای من توئی
وآن توهمهات را سیلاب برد — زیرکی باردت را خواب برد
چون نبودی بدگمان درحق او — چون نهادی سرچنان ایزشت‌خو
چون خیالت نامداز تزویر او — وزفساد سحر احمق‌گیر او

سامرئی خودکه باشد ای‌مهان
که خدائی برتراشد در جهان
درخدائی گاو چون یکدل شدی
وزهمه اشکالها عاطل شدی
گاومی‌شاید خدائی را بلاف
در رسولیم تو چون‌کردی خلاف
پیش‌گاوی سجده‌کردی ازخری
گشت عقلت صید سحر سامری

مثنوی معنوی مولوی ـ جلددوم

ای نوردیده صلح به‌ازجنك‌وداوری :

یك حرف صوفیانه بگویم اجازت است
ای‌نوردیده صلح به‌ازجنگ وداوری

دیوان حافظ شیرازی

ایز گم‌کردن : ردگم‌کردن .

از رود ارس بگذر وبشتاب‌که اینك
روس‌است‌که دنبال توبرداشته ایزاست

دیوان قائم مقام

مستتر شد بزمش بشب تیره چوگردون
بس‌گوهر رخشنده بره گم نکند ایز

قصائد میرزا جعفر ریاض همدانی

ای‌سیرترانان جوین خوش ننماید :

معشوق منست آنکه بنزديك توزشت است

کلیات‌سعدی‌شیرازی

بماهی طعنه زد روزی سمندر
که توممنون زآبی من‌زآذر
ز دلسردی است باآبت سروکار
من‌از دل گرمیم‌آتش پرستار
مزاج اهل عشق آتش نورد است
زآتش رونتابد هرکه مرد است
توکاتش‌از نقاب ما نه‌بینی
عدم از بیم برهستی‌گزینی
من آن خضرم‌کز استیلای امید
در آتش سوختم باعمرجاوید
زخلد آباد راحت رخت بستم
چوداغ عشق درآتش نشستم
چوماهی این نوای طعنه بشنید
صدف از تاب حسنش تابه‌گردید
فروزان شد زسرتاپا چواخگر
زبان شدشعله و حرفش سمندر
بگفت ای خام طبع خام‌گفتار
زبس خامیت با آتش سرو کار
تو از دلسردی وافسرده‌جانی
کنی دایم در آتش زندگانی

زبس سردست اجزای وجودت / نبیند چشم آتش روی دودت
نه سردی درتو آتش کارگر نیست / همی سوزی واز سوزت خبر نیست
اگر صدسال درآتش نشینی / به‌طبعت یك‌شرر گرمی نبینی
همان جسمت زسردی ناگزیر است / همان در طبعت آتش زمهریر است
خوشا من کزتف وتاب محبت / شدم غواص غرقاب محبت
من آن‌برقم که‌باباران نشینم / زحرقت آب بر آتش گزینم
زسوز عشق دارم درجگر تاب / بسوزم گرنسایم سینه برآب
وصال آب‌شد هستی فروزم / گرازدریابرون افتم‌بسوزم
سرشتند آتشی درسینهٔ من / که‌کردم قعر دریابیخ‌گلخن
بآبم داد بخت سرکش من / به‌صد طوفان نمیرد آتش من
اگر صدسال گردم غوطه پرورد / سرموئی نگردد آتشم سرد
اگر دردل بدزدم درجگر تاب / زسوز سینه خاکستر کنم آب
تو از سردی‌کنی آتش پرستی / من‌ازگرمی بطوفان داده‌هستی
ترا بامن نه‌لاف عشق نیکوست / براین فتوی نوید دشمن و دوست
بکیش عشق از من تاتوفرقاست / کسی داندکه در خوناب غرق است
توسوز عاشقی از من بیاموز / چراغ خود زآب من بر افروز
سوزوگداز ـ ملانوعی خبوشانی

ورباگلوی خشك ره آرند برسراب / لیسند آب شوره‌که بین‌آب‌کوثری
دیوان طالب آملی

ای‌کشته‌کرا کشتی تاکشته‌شدی زار :

چون تیغ بدست آری مردم نتوان‌کشت / نزدیك خداوند بدی نیست‌فرامشت
این تیغ نه از بهرستمکاران‌کردند / انگور نه ازبهر نبیذ است بچرخشت
عیسی برهی‌دیدیکی کشته‌فتاده / حیران شدو بگرفت بدندان سرانگشت
گفتاکه‌کراکشتی تاکشته‌شدی زار / تاباز‌که اورا بکشد آنکه تراکشت
انگشت مکن رنجه بدرکوفتن کس / تاکس نکند رنجه بدرکوفتنت‌مشت
دیوان ناصرخسرو قبادیانی

نه‌هرآنکومال‌دارد ومیل زی‌کلکت‌کند / نه‌هرآنکو تیغ دارد قصهٔ‌زهی‌هیجاکند
دیوان منوچهری دامغانی

این است جزای مردم پست زبون
شسته نشود خون بجهان جز باخون

آنکس که بریخت خون ریزندش خون
مقتول بود بعاقبت قاتل دون
تکرگ ـ نورالهدی منگنه

این حکایت بشنوای یار عزیز
نوجوانی بربآهنگ شکار
هربسوئی اسب میراند، آنجوان
گربهٔی بیمار و بی‌تاب و نزار
نوجوان سرمست صهبای غرور
ناگهان از سم اسب بدخصال
گربه را ازتن‌توان وتوش رفت
وآن جوان نارفته گامی پیشتر
دستهای اسب را مجروح‌کرد
خاست از جانوجوان خشگمین
سگ بشد مدهوش از آن تیر شهاب
پس بیامد ازپی تیمار اسب
بارهٔ مجروح دست بیقرار
دستهای آنجوان بشکست نیز

تادهی خوب وبدخود راتمیز
بود براسبی جهان پیما سوار
اسب رهوار وجوان پهلوان
برزمین افتاده بیحال وفکار
سخت‌وسرکش تندوچالاکش ستور
هردو دست‌گربه آمد پایمال
نالهٔزدوآنگهی از هوش رفت
شدسگی چوببر بروی حمله‌ور
اسب شد نقش زمین مانندگرد
دست‌سگ برزد به‌تیر آتشین
دست بشکسته روان پرزالتهاب
آن‌جوان برسیرت آذرگشسب
زد لگد برنوجوان نابکار
نیست از بیداد بدترهیچ‌چیز
تکرگ ـ نورالهدی منگنه

ایکه ازکوچه معشوقه ما میگذری:

سنگ دیوارکوچه‌ات شبها

هرکرا خفته دید سر بشکست
دیوان صحبت لاری

من بدیوار تو سرکوبم‌وبوسم درتو

گرچه دانم درو دیوار توسرمیشکند
دفتر صهبا ـ ابراهیم صهبا

ایکه ازکوچه معشوقه مامیگذری

باخبرباش‌که سرمی‌شکند دیوارش

ایکه دستت میرسد کاری بکن :

چون دانی‌که ناچار بایدت رفت

همین به‌که‌کاری بسازی بتفت
شاهنامه فردوسی

چه کسی درآمد از پا وتودستگاه داری　　گرت آدمیتی هست دلش نگاهداری
کلیات سعدی شیرازی

چودستت رسد دوستانرا بپای　　که تا درغم آرند مهرت بجای
گرشاسب نامه ـ اسدی طوسی

بکن اکنون که کردن میتوانی　　چه نتوانی چه سودآنکه که دانی
گلشن راز ـ شیخ محمود شبستری

ایدوست تاکه دسترسی داری　　حاجت برآر اهل تمنارا
دیوان پروین اعتصامی

ای مرگ بیاکه زندگی ماراکشت :

درخدمت خلق بندگی ماراکشت　　وزبهر دونان دوندگی ماراکشت
هم محنت روزگار وهم محنت خلق　　ایمرگ بیاکه زندگی ماراکشت
دیوان علی اشتری (فرهاد)

ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست

عرض خود میبری و زحمت ما میداری　　**دیوان حافظ شیرازی**

گویند شاه اسمعیل صفوی که برای اتحاد عالم تشیع در صدد انهدام قبور اهل تسنن بود ، موقعیکه بشیرازواردگردید در اثر جبر واصرار ملامگس نامی ناچار شدکه درصدد تحقیق عقاید حافظ برآید بالاخره متوسل بتفأل از دیوان خواجه شد این غزل آمد .

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم　　یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم

شاه اسماعیل از انهدام قبر خواجه خود داری مینماید . امام ملامگس، مصر میشود مجددا تفأل میزندکه غزل فوق می‌آیدکه این بیت درآن است .

ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانه تست.

سفینه حافظ

ای که مهجوری عشاق روا میداری　　عاشقانرا زبرخویش جدا میداری
تشنه بادیه راهم بزلالی دریاب　　بامیدی که درین ره بخدا میداری
دل ببردی وبحل کردمت ایجان لیکن　　به ازین دار نگاهش که مرا میداری
ساغر ماکه حریفان دگر می‌نوشند　　ماتحمل نکنیم ارتو روا میداری

ای مگس عرصه سیمرغ نه‌جولانگه تست
عرض خود میبری وزحمت ما میداری

توبتقصیر خود افتادی ازین در محروم
ازکه می‌نالی وفریاد چرا میداری

حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبند
سعی نابرده چه امید عطا میداری

دیوان حافظ شیرازی

این استر چموش لگد زدن از آن من
آن گربه معو کن بابا از آن تو

این مثل درمورد کسی‌که بخواهد باحقه بازی وشیرین زبانی و حیله و فن‌ونیرنگ اشیاءگرانبهائی را ناچیز جلوه داده وآنرا از چنگ صاحبش بدربردگفته میشود.

زیباتر آنچه مانده زبابا از آن‌تو
بدای برادر ازمن واعلی از آن تو

ازصحن خانه تالب بام از آن من
ازبام خانه تابه‌ثریا از آن‌تو

این طاس خالی ازمن وآن کاسه‌ای‌که بود
پارینه‌پرزشهد مصفا ازآن‌تو

یابوی ریسمان گسل میخ کن زمن
مهمیزکله تیز مطلا از آن‌تو

این دیگ لب‌شکسته صابون پزی زمن
آن‌چمچه و هریسه وحلوا ازآن‌تو

این قوچ شاخ‌کج‌که زند شاخ از آن من
غوغای جنگ قوچ وتماشا از آن تو

این اشتر چموش لگد زن از آن من
آن‌گربه معو کن‌بابا ازآن‌تو

دیوان وحشی بافقی

همشیره صبر ماتم بابا از آن من
خرج عزا وشیون وغوغا از آن تو

درخفیه استماع وصیت از آن من
درنوحه همزبانی ماما ازآن تو

کهنه قلم دوات شکسته ازآن من
طومار نظم و دفتر انشاء از آن تو

آن‌لاشه اشتران قطاری از آن من
آن بارکش خران توانا از آن تو

یك‌هفته خرج مطرب وساقی از آن من
هفتادساله طاعت بابا از آن تو

آن مالهاکه مانده بدنیا از آن من
آن خیرهاکه‌کرده بعقبی از آن تو

آن قاطر چموش لگدزن از آن من
آن‌گربه سلیم شکیبا از آن تو

داستانهای امثال ــ مرتضویان فارسانی

مال ومنال حضرت بابابرادرا
یك‌نیمه ازتو نیمه دیگر ازآن‌من

من آن‌نیم‌که‌گویم‌از این‌جنسهاکه هست
جنسی‌که باشد از همه بهتر ازآن‌من

قرض‌پدرکه از همه بیش‌است از آن تو
وجهش‌که هست از همه‌کمتر ازآن‌من

دایه‌که شیر داد بباباز آن تو
کلفت کزوست خون دل مادر از آن من

آن چارباغ خرم مرهون از آن تو — آن یك دو باغ کهنه‌بی دراز آن من
ملك نفیس خالصه شهر از آن تو — املاك هیچ نفع نباسر از آن من
آن مادیان که زایده صدکره زآن تو — آن استران کودکش نراز آن من

آتشکده ـ رفیعی معمائی کاشانی

کل تقی بته‌های خاراز تو — خس و خاشاك بار بار از تو
آن زمین زراعتی از من — آن همه سنگ کوهسار از تو
کشت پائیز سر بسر از من — بادجان پرور بهار از تو
شامگه شیر گوسفندازمن — صبحدم بانك آبشار از تو
سینه‌کبك وران مرغ ازمن — نغمهٔ قمری وهزار از تو
جوی آبی که میرود ازمن — لذت آب جویبار از تو
دوسه من نقره وطلا ازمن — برف ویخهای نقره‌واراز تو
گندم ولوبیا وماش از من — علف سبز مرغزار از تو
دود ودم از تو وکباب ازمن — گله‌ها ازمن وغبار از تو
کیسه‌های پراز برنج ازمن — در عوض ریك بی‌شمار از تو
جامه نازك حریر ازمن — خرقه زبروصله‌دار از تو
روز محشر همه حساب ازمن — رحمت ولطف کردکار از تو

داستانهای امثال مرتضویان(فارسانی)

این بدان آن بدین نگاه کردن : تردید داشتن ـ دو دل بودن ـ جرئت اظهار-نظر نداشتن.

ستاره شمرکان شگفتی بدید — همی‌این بدان آن‌بدین بنگرید

شاهنامه فردوسی

اینجاست که ایمان فلك رفته بباد :

گفتم که خرابات نه این آباد است — برهر که نظر میکنم این‌جاشاد است
زیبا صنمی گذشت وخندید و بگفت — کاین جاست که ایمان فلك برباد است

غزلیات و آثاربهی ـ جلال‌الدین بهی‌زاد

این جامه بقامت تو بریده است :

کسی دانرسد دم زند از حسن که خیاط — این جامه براندام نکوی توبریده

دیوان آتش اصفهانی

کی فرزادب چه‌میزنی دم
این جامه بقامت رسانیست
نوای مهر ـ حسین مظلوم کی‌فر

این جهان کوه است و فعل ماندا

سوی ما آید نداها را صدا

مثنوی معنوی مولوی

کما تدین تدان ـ بدان پیمانه‌که پیمائید برای شما خواهند پیمود انجیل متی ۲/۷

این جهان کوهست و گفتگوی تو
ازصداهم باز آید سوی تو
مثنوی معنوی مولوی

چوشخصی کو بکوهی رازگوید
بدو کوه آن سخن را بازگوید
خسرو وشیرین ـ نظامی گنجوی

خسرو مگوی بدکه دراین‌گنبد ازصدا
خلق آنچه‌گفته‌اند همانرا شنیده‌اند
دیوان امیرخسرو دهلوی

که از توبکوه ار رسد نطق خوش
جواب از صداجز همان نشنوی
دیوان ابن یمین فریومدی

آخر نه‌هرنداکه بکهسار دردهی
آید بگوش توهم از آنسان صدای آن
دیوان ابن یمین فریومدی

جهان‌کوه فعل‌توآمد ندا
جزای‌تو برفعل باشد صدا
هفت‌اورنگ خردنامه‌اسکندی‌ـ‌عبدالرحمن‌جامی

یکی بکوه سخن ران که گر چه هست جماد
ز زشت زشت دهد پاسخ از خجیر خجیر
دیوان قاآنی شیرازی

این جهان کوهی است پرهیهای مـا
آید از وی هرزمان آوای ما
زبدةالاسرار صفی علیشاه

صدعیب بکوه اگر بخوانی‌که تویی
من ذره بخویش می‌نبالم‌که منم
آوای تو زی‌توگوید آنی‌که‌تویی
توغره بخویشی وندانی‌که‌تویی
آب‌درخوابگه‌مورچگان‌ـ‌نیمایوشیج

این خرابات مغان است در او رندانند

دوش رفتم بخرابات ومرا راه نبود
می‌زدم ناله و فریادکسی درنگشود

یا نبود هیچکس از باده‌فروشان بیدار — یا که چون هیچکسم هیچکسم در نگشود
پاسی از شب چو بشد بیشترک یا کمتر — رندی از غرفه برون کرد سر و رخ بنمود
گفت خیر است درین وقت کرا میخواهی — بی محل آمدنت بر در ما بهرچه بود
گفتمش در بگشا گفت برو هرزه مگوی — کاندرین وقت کسی بهر کسی در نگشود
این نه مسجد که بهر لحظه درش بگشایند — که تو دیر آیی و اندر صف پیش استی زود
این خرابات مغان است و در او رندانند — شاهد شمع و شراب و شکر و نای و سرود
هر چه در جمله آفاق در آنجا حاضر — مومن و صائبی و گبر و نصارا و یهود
گر تو خواهی که دم از صحبت ایشان بزنی — خاک پای همه شو تا که بیابی مقصود

نظامی گنجوی

این درگه ما درگه نومیدی نیست

صد بار اگر توبه شکستی باز آ

گوئی ای همنشین جانانه — کوی تو کوی نامرادی نیست
گرمی و دلفریب و دریادل — خانه‌ات جز سرای شادی نیست

اشک و بوسه ـ فریدون کار

هر که آمد بسر کوی تو بی بهره نرفت — چون نسیمی که سحرگه ز گلستان گذرد

نوای آگاهی ـ محمد آگاهی

صدبار اگر توبه شکستی عزیز من — رو بر درش که او نکند ناامیدوار

ریاض : جواد مقدم زنجانی

این در و آن در زدن : فعالیت کردن ـ بهر وسیله‌ای دست زدن ـ بهر کاری متشبث شدن

هر شب خمار آلوده من از برزنی سر برزنم — وز بهر پیمانه می این در زنم آن در زنم

دیوان عبدالحسین نصرت ـ (منشی باشی)

بر در دو نان شدن بهر دو نان نا بخردیست — بس خطا بود اردو روزی این در و آن در زدیم

نوای مهر ـ حسین مظلوم کی فر

این دست آن دست کردن : تعلل ورزیدن ـ کاهلی کردن ـ مردد بودن

وعده‌ای داد بامروز مرا — باز امروز بفردا انداخت

کلیات سلمان ساوجی

این‌دست را مباد بدآن دست احتیاج :

دست‌ترا طبیب گرفت از پی علاج
این دست را مباد بدان دست‌احتیاج
دیوان آصفی هروی

زین دست بدان دستی وزین جیب بدان جیب
زین شهر بدآن شهری وآن یار بدآن یار
سفینة المحمود جلد دوم ـ عباس نشاطی

این‌دغل دوستان که میبینی

مگسانند دور شیرینی **کلیات سعدی شیرازی**

چو پژمرده شد روی رنگین تو
نگردد کسی گرد بالین تو
شاهنامه فردوسی

از این مشتی رفیقان ریائی
بریدن بهتر است از آشنائی
همه یار تو از بهر تراشند
پی لقمه هوادار تو باشند
ز تو جویند از دولت معونت
گریزند از بر تو روز محنت
عزیزی تا که داری زر و دینار
چه دینارت نماند آنگه شوی خوار
چه مالت نیست از مهرت بکاهند
زبانت بهر سود خویش خواهند
کسی را مرد عاقل دوست خواند
که اندر نیک و بد با دوست ماند
دیوان ناصر خسرو قبادیانی

دوست مشمار آنکه در دولت زند
لاف یاری و برادر خواندگی
دوست آن باشد که گیرد دست دوست
در پریشانحالی و درماندگی
کلیات سعدی شیرازی

این‌دم را باش: چون آدمی از مرگ خود بی‌خبر است و دی که گذشته افسوس ندارد و فردا که نیامده معلوم نیست چه پیش آید پس بنابراین همین دم را باید غنیمت دانست .

زآنکه عاشق در دم نقد است مست
لاجرم از کفر و ایمان برتر است
مثنوی معنوی مولوی

چون عهده نمیشود کسی فردا را
حالی خوش دار این دل پرسودا را

می نوش بنور ماه ای ماه که ماه بسیار بتابد ونیابد مارا
رباعیات خیام نیشابوری

عاقل بچه امید درین کهنه‌سرا بر دولت او نهد دل از بهر خدا
هرگاه که خواهدکه نشیند ازپا گیرد اجلش دست که بالا بنما
رباعیات خیام نیشابوری

امروزترا دسترس فردا نیست واندیشه فردات بجز سودا نیست
ضایع مکن این دم اردلت شیدانیست کین باقی عمررا بهاپیدانیست
رباعیات خیام نیشابوری

ای بیخبران شکل مجسم هیچ است وین‌طارم نه‌سپهر ارقم هیچ است
خوش باش کزین نشیمن‌کون وفساد وابسته یک‌دمیم وآن دم هیچ است
رباعیات خیام نیشابوری

برچهره‌گل نسیم نوروز خوشست درصحن چمن روی دلفروز خوشست
ازدی‌که‌گذشت هرچه‌گوئی خوش نیست خوش‌باش زدی مگوکه امروزخوشست
رباعیات خیام نیشابوری

چندین غم مال وحسرت‌دنیاچیست هرگز دیدی کسی که جاوید بزیست
این‌یکدونفس‌که درتنت عاریتیست باعاریتی عاریتی باید زیست
رباعیات خیام نیشابوری

شادی مطلب که حاصل عمردمی است هرذره زخاك‌کیقبادی وجمیست
احوال جهان وعمر باقی وجود خوابی وخیالی وفریبی ودمیست
رباعیات خیام نیشابوری

زآن پیش‌که برسرت شبیخون آرند فرمای‌بتا تا می‌گلگون آرند
توزرنهٔ ای عاقل نادان‌که ترا درخاك نهند وباز بیرون‌آرند
رباعیات خیام نیشابوری

از حادثه زمان زآینده مترس وز هر چه‌رسد چونیست پاینده مترس
این یکدمه نقد رابعشرت بگذار از رفته میندیش زآینده مترس
رباعیات ـ خیام نیشابوری

خیام اگر زباده مستی خوش باش با ماهرخی اگر نشستی خوش باش
چون عاقبت‌کارهمه نیستی است انگارکه نیستی چوهستی خوش‌باش
رباعیات ـ خیام نیشابوری

ایدوست بیا تاغم فردا نخوریم
وین یکدمه عمر را غنیمت شمریم
فرداکه ازین دیرفنادر گذریم
با هفت هزار سالگان همسفریم
رباعیات ـ خیام نیشابوری

ترسم که چوزین بیش بعالم نرسیم
باهمنفسان نیز فراهم نرسیم
این دم که دروئیم غنیمت شمریم
شاید که بزندگی درآن دم نرسیم
رباعیات ـ خیام نیشابوری

روزی که گذشتست از او یاد مکن
فردا که نیامدست فریاد مکن
برنامده وگذشته بنیاد مکن
حالی خوش باش عمر بر باد مکن
رباعیات ـ خیام نیشابوری

زین گنبدگردنده بدافعالی بین
وزجملهٔ دوستان جهان خالی بین
تابتوانی تویك نفس خود راباش
فرادمنگردی مطلب حالی بین
رباعیات ـ خیام نیشابوری

تاکی غم آن خورم که دارم یانه
وین عمر بخوشدلی گذارم یانه
پرکن قدح باده که معلومم نیست
کین دم که فرو برم بر آرم یانه
رباعیات ـ خیام نیشابوری

صبحی خوش وخرمست خیز ایساقی
درشیشه کن آن شراب از شب باقی
جامی بمن آور وغنیمت میدان
این یکدمه نقد را وفردا باقی
رباعیات ـ خیام نیشابوری

این دم شیراست ببازی مگیر :

نگر تا این سخن بازی نداری
که بازی نیست باشیر شکاری
ویس ورامین ـ فخرالدین اسعد گرگانی

ایدل اندر سرزلفش بغلط دست مسای
بادم شیر مسلم نتوان بازی کرد
کلیات یغمای جندقی

من دم شیرم ببازیم نگرفتند
کس نه ببازی گرفته است دم شیر
کلیات عشقی

به آزارمادست بازی چرا
دگر بادم شیر بازی چرا ؟
فکاهیات سهیلی ـ مهدی سهیلی

سوز دل آه سحر گشته نصیبم از عشق
بازی عشق چو بازی بدم شیر بود
روان خسته ـ بانوبدری تندری (فانی)

این رشته سر دراز دارد :

از زلف بتان مپیچ ای دل   کین رشته سردراز دارد
کلیات امیرحسن سنجری دهلوی

تاکی سخن از زلف دلاویز نگاران   کوتاه‌کن ای‌دل سراین رشته دراز است
گلزار ادب ـ کوکب خراسانی

بارشته زلف توام امشب سر راز است   افسوس‌که شب‌کوته واین‌رشته‌درازاست
گلزار ادب ـ هدایت‌طبرستانی

گفته خویش به‌لفافه رجا پنهان مکن   قصه‌کم‌گوکه دراین رشته سخن افزون‌است
کلیات‌دیوان رجاء اصفهانی

گر بپایت نرسد زلف نه‌ازکوتهی است   سراین رشته دراز است بپایان نرسد
سفینه فرخ جلد دوم ـ لاادری

زلف تو گرفته‌ایم وغافل   کاین رشته سردراز دارد
دیوان اشراق آصفی

اگرچه رشته مشروطه را سریست دراز   بیا به‌کوتهی چرخ‌کینه‌جو پرداز
دیوان‌حاجب شیرازی

دربود ونبود اگرزیان ورهمه سود   جزدایره نیست درجهان موجود
این رشته سردراز دارد یعنی   چندانکه بگردیم همان خواهدبود
آب درخوابگه‌مورچگان ـ نیمایوشیج

آری صف‌عشق این چنین است   کاین رشته سردراز دارد
دفترصهبا ـ ابراهیم صهبا

ای‌ره‌که تومیروی بترکستان است :

زاهدی مهمان پادشاهی بود چون به‌طعام بنشستندکمتر از آن خوردکه ارادت او بود وچون بنماز برخاستند بیش از آن کردکه عادت او تاظن‌صلاحیت درحق او زیادت‌کنند .

ترسم نرسی بکعبه‌ای اعرابی   کین ره‌که تو میروی بترکستان است

چون بمقام خویش آمد سفره خواست تا تناولی‌کند پسری صاحب فراست داشت گفت ای پدرباری بمجلس سلطان درطعام نخوردی ؟گفت درنظرایشان چیزی

نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید.

ای هنرها گرفته بر کف دست — عیبها برگرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور — روز درماندگی بسیم دغل

کلیات سعدی شیرازی

ای تشنه بخیره چند پوئی — این ره که تو میروی سرابست

کلیات سعدی شیرازی

برراه وطن برو نه از راست نه چپ — کاین ره که تو میروی بترکستان است

دیوان علی‌اکبر گلشن آزادی

ترسم نرسی بکعبه ای شیخ — کاین راه بسوی سومنات است

دیوان نشاط اصفهانی

این شتر درخانه همه میخوابد: برای همه اتفاق میافتد

مخند ای نوجوان زنهار بر موی سپید ما — که این برف پریشان برسر هر بام میبارد

کلیات صائب تبریزی

این شکسته بهزار درست میارزد:

شکسته دست بتی دیده‌ام گرش آزر — بعهد خویش بدیدی شدی دودستش سست
برخ بهار و ببالا بلند کز کشمر — درخت زردهشتی بدین کمال نرست
گلش گماند و بلبل براو سراید زند — بسرو ماند و قمری براو بخواند اکست
گشاد هر که بدو دیده از شگفتی گفت — بدین شکستگی ارزد بصدهزار درست

ادیب پیشاوری

این طفل یکشبه ره‌صدساله میرود:

شاعر نامدار قرن هشتم هجری لسان الغیب خواجه شمس‌الدین محمد — حافظ شیرازی «۷۹۱ - ۷۲۴» برخلاف سعدی اهل سیروسفر نبود و بطوریکه خود می‌فرماید:

نمیدهند اجازت مرا بسیر وسفر — نسیم خاک مصلی و آب رکن آباد

معهذا صیت سخن حافظ چنان دراطراف واکناف پیچید که همه‌کس اشتیاق زیارت و درک محضرش را داشت چنانکه سلطان احمد جلایر فاضل و ادب دوست

ایلخانیان اورا ببغداد دعوت کرد محمود شاه دکنی وسلطان غیاث‌الدین بنگالی‌سعی وتلاش زیادی‌کردندکه حضرتش به‌هندوستان سفرکند .

در عصر حافظ‌گرچه سرزمین ایران معروض ترکتازی خونخوار سفاکی چون امیر تیمورگورکانی واقع شدوفروغ تابناك ادب وحکمت وعرفان به‌خاموشی می‌گراید ولی درشبه‌جزیره هند برای این قند شیرین پارسی خواستاران و مشتاقان زیادی وجود داشت ومخصوصا امراء و حکام هند مقدم شیرین سخنان پارسی را گرامی می‌داشتند . درآنزمان بین ایران وهند روابط تجاری واقتصادی از طریق دریا وخشکی رونق فراوان داشت وبازرگانان ایرانی مصنوعات و منسوجات ایران را باکالاهای هندی مبادله میکردند .

یکی از بازرگانان شیراز در سفریکه بـه‌کشور بنگاله‌کرده بود تحف و هدایای گران قیمتی بـه‌حضور سلطان غیاث‌الدین بن‌اسکندر بنگالی معروف بـه «اعظم‌شاه» پادشاه بنگاله تقدیم‌کرد وبدینوسیله مورد توجه واقع شد . شبی ازشبهای بهاری‌که اعظم شاه محفل انسی ترتیب داده بود بازرگان موصوف رانیز بآن مجلس خواند . مهتاب شبی بود وقرص قمر دامن‌کشان انوار سیمین خودرا برروی باغ و چمن‌کاخ سلطانی‌می گسترانید بقول مولف «الفهرست» دردستگاه طرب سلطان‌سه‌تن دختر طنازبه اسامی مستعار «سرو» و «گل» و «لالـه» خدمت میکردند کـه یکی مینواخت ودیگری می‌خواند وسومی بـارقص شور انگیزش دلهای جمع را تسخیر میکرد . مادر این سه‌دختر مرده شوی «غساله» بود بهمین جهت پیش از آنکه وارد دستگاه سلطان غیاث‌الدین شوند آنهارا دختران غساله یابقول ظرفاء و شوخ طبعان هند «ثلاثه غساله»مینامیدند . توضیحا بایدگفته شود ثلاثه غساله درآن زمان‌اصطلاحی بودکه دربزم طرب‌ومیگساری‌مصطلح‌ورایج بوده‌است زیراسابقا معمول بودهنگامیکه درجمع شراب می‌نوشیدند سه‌دور شراب از ظرف ساقیان سیمین اندام داده میشدکه دور اول را « دور لذت » دور دوم را « دور تداوی » و دور سوم را « دور غساله » مـی گفتند .

البته این گونه شراب خواریهای در فصل بهار و درآغـوش طبیعت انجام میگرفت شعرا عشی بن‌قیس شاعر عصر جاهلیت اشاره به همین مطلب است .

وکاس‌شربت‌علی‌لذة   واخری تداویت‌منهابها

که منوچهری‌دامغانی هم دریکی از قصاید خود آنرا تضمین‌کرده استاما

بعضیها راجع به(ثلاثه‌غساله) نظر دیگر دارند می‌گویند که میگساران پس از افراط درشرب خمروشب زنده‌داری بامدادان سه جام شراب پیاپی مینوشیدند و به‌اصطلاح صبوحی‌میزدند تا عوارض وکوفتگی وخمار خمر دوشین را از تن بزدایند و دل و جان را از آلام و سختگیها بدینوسیله شستشو دهند. بدین جهت سه جام شراب صبوحی‌را اصطلاحا (ثلاثه غساله) می گفتند ودر آثار و دواوین شعرای‌ایران وعرب اصطلاح (صبوحی) و (ثلاثه‌غساله) زیاد دیده میشود.

باری چون بزم شب دیجورکاملا گرم شد وسرووگل ولاله به‌نغمه سرائی و دل ربائی پرداختند سلطان غیاث‌الدین راوجدونشاطی زایدالوصف دست داد وساقی گلفام مجلس را مخاطب قرار داده ومرتجلاگفت «ساقی‌حدیث سرووگل ولاله‌میرود» وباسرودن این مصرع که درآن صنعت ابهام بکار رفت جام شراب خواست. آنگاه هرچه تلاش‌کرد که با این مطلع زیبا غزلی بسازد توفیق نیافت. باشاره حاضران مجلس مصرع مزبور را بمسابقه‌گذاشت و به‌شاعران پارسی گوی مقیم بنگاله مدت یکماه مهلت دادکه بااین مطلع بمناسبت آن مجلس غزل به‌سازند وسروده هرکس برنده شناخته شود به قول صاحب تاریخ بحیره پنجاه خروار قماش باو داده خواهد شد.

بازرگان ایرانی مورد بحث‌که درآن مجلس حضور داشت ازپادشاه‌بنگاله خواهش کردکه مدت ضرب‌الاجل راتمدید نمایند تا خواجه شیراز هم دراین‌مسابقه ادبی شرکت نماید.

سلطان غیاث‌الدین رای بازرگان را پسندید ومدت مسابقه را تامراجعت مجدد بازرگان از ایران تمدیدکرد. بازرگان به‌سرعت امورتجاری‌خود را سر و صورت داده به‌جانب شیراز روان‌گردید وماوقع را به‌اطلاع حافظ رسانید. غزلسرای نامی شیراز پس از اطلاع وآگاهی ازجریان مجلس وعشوه گری‌ها سرو وگل و لاله که موجب نشاط خاطر سلطان‌غیاث‌الدین شده بودند غزل مشهور زیررا ساخت و ببازرگان ایرانی داد تا طوطیان هند را شکرشکن سازد.

ساقی حدیث سرووگل ولاله میرود — وین بحث باثلاثه غساله میرود
می‌ده‌که‌نوعروس‌چمن‌حدحسن‌یافت — کاراین زمان زصنعت‌دلاله‌میرود
شکرشکن شوند همه طوطیان هند — زین‌قندپارسی‌که به‌بنگاله میرود
طی‌مکان ببین وزمان درسلوك شعر — کاین طفل‌یکشبه‌ره‌صدساله‌میرود

آن چشم جاودانه عابد فریب بین کش کاروان سحر زدنباله میرود
از ره مشوه بعشوه دنیاکه‌این‌عجوز مکاره می‌نشیند و محتاله میرود
باد بهار میوزد از گلستان شاه وزژاله باده درقدح لاله میرود
حافظ‌ز شوق مجلس‌سلطان‌غیاث دین غافل مشو که‌کار توازناله‌میرود

مجله هنرو مردم شماره‌هشتادوشش وهشتادوهفت ـ مهدی‌پرتوی

ایـن فتنه سر دراز دارد :

زد تکیه بزلف چشم مستش این‌فتنه سردراز دارد
دیوان آتش اصفهانی

این‌قافله تا بحشر لنك است:

تاشیوه اشخاص منافق دوسه‌رنگ است این‌قافله تاحشر دراین مرحله‌لنگ‌است
دیوان جمالی اسدآبادی ـ صفا
تاکاربدست این‌دبنگ است این قافله تابحشر لنگ است

اینکاره است .... اینکاره نیست :

منسوب وموصوف بکاری معهود ومشخص ـ باده گسار ـ عاشق پیشه .

نوحه کنی نـوحه کنی مردهٔ دل زنده شـود
کاری‌کنی‌کاری‌کنی جان تو این‌کاره شود
کلیات شمس تبریزی ـ جلددوم

مگو ای عشق باتـن توحدیث عشق زیـرا او
نفاقی میکند با تو ولیکن نیست این‌کاره
کلیات شمس تبریزی ـ جلـد پنجم

برای ماه بیچون را کشیدی جور گـردون را
مسلم‌گشت مجنون راکه عاقل نیست این کاره
کلیات شمس تبریزی ـ جلدپنجم

مستی ده وهستی ده‌ای غمزه خماره تو دلبر واستادی ماعاشق واین‌کاره
کلیات شمس‌تبریزی ـ جلدپنجم

گرپرده‌ی ناموس فلک پاره نبود

خورشید پریچهره‌اش آواره نبود
در ساحل بحر خزر او بی مایو
دیدن بر من آمد واینکاره نبود
اشعار ناهنج ـ محمدکاظم مناهجی «ناهج»

این کاسه مناسب آش نیست :

بمن بسیار کرد آن شوخ پرخاش — که نبود نسبت این کاسه باآش
قسمتی از دیوان حسین پورشقاقی

این کجا و آن کجا :

صلاح کار کجا ومن خراب کجا — ببین تفاوت ره کز کجاست تا بکجا
دیوان حافظ شیرازی

در صفا ریحان کجا مشکین خط جانان کجا
این زگل رست آن زگلشن این کجا و آن کجا
سفینةالمحمود جلد دوم ـ ملاحسین

چشمه حیوان کجا لعل لب جانان کجا — هردوجان بخشند اما این کجا و آن کجا
حیدر طهماسبی

اینک سر و اینک سندان :

هجرت چو بخواب درپدید آمد — گفت اینت غم انوری سروسندان
دیوان انوری ابیوردی

این کلاه برای سر ما گشاد است :

کلی راسر اززخم ناسور بود — زخارش توانش زتن دور بود
کنار یکی نهر خارید سر — کلاهش فتاد اندر آن نهر در
بجنبید وبشتافت برطرف آب — ولی آب رازوفزون بدشتاب
کله‌گه بغلطید و گه شد باوج — بفرجام گم گشت در زیر موج
چو نومید شد کل زسید کلاه — برون قاه قاه و درون آه آه
بیاران چنین گفت کاین رشک لاخ — برای سرم بود لختی فراخ
دیوان ملک الشعرا محمد تقی بهار ـ جلد دوم

این‌کفش برای پای ماگشاد است :

آن شوخ‌که‌کام دل مردم را داد کام دل مانداد ازروی عناد
اکنون‌که نشد مراد حاصل‌گوئیم این‌کفش برای پـای‌مابودگشاد
دیوان حسن صنعی

اینکه آب و نان نشد:

اینهم شد روزگار واینهم شدوضع آخر اینهم شد آب واینهم شد نان
تذکره شعرای خوانسار ـ یوسف‌بخشی

اینکه‌توداری قیامت است نه‌قامت :

گفتم به‌چه‌قامتی‌که آراسته است گفتا چه قیامتی‌که برخاسته است
گفتم چه‌مراد است از این‌کارش‌گفت دل سوختگان راسوی خودخواسته‌است
آب درخوابگه مورچگان ـ نیمایوشیج

آن‌قصه‌که‌گویند زفردای قیامت برخیز که از قامت رعنای توخیزد
نوای آگاهی ـ محمدگاهی

قیامت قامتی زیبا خرامی که‌صدعاشق چومن در هرکران داشت
سوز و سازدل ـ ابوتراب‌معیری

اینکه زائیده‌ای بزرگش کن :

توکاری‌که داری نبردی بسر چرادست یازی‌بکاردگر
شاهنامه فردوسی

مرغیست بدریا درگوید‌که دوگیرم دل بردوگمان چون‌سفری برسردوراه
صیدی بکف آورده یکی دگر جوید هرگز نبود سیریکی روز بیک‌مـاه
نایدش بجنگ آنکه سوی وی‌کند آهنگ آن‌نیز که‌دارد شود از چنگش‌کوتـاه
ناصر نسوی

باریت چون به‌پشت هست مکن برسر باردیگر افزایش
هم‌خود آن بار را بمنزل بر کت‌درآن راحت است وآسایش
درشب عیش نوعروسی را مینمودند زیب وآرایش
ناگهان زیربند تیزی داد که‌زمان را رساند فرسایش

عمه‌اش بهردفع خجلت او | این سخن را نمود فرمایش
کان عروسیکه وقت خوردن بند | تیزی ازمقعدش کند زایش
شکم اولش پسرزاید | وین‌سخن خالی است زآلایش
دم دیگر بعمه‌گفت عروس | کای‌مرا از کلامت‌آسایش
تیز دیگر رسیده بردم دست | بده اذنم زبهرپالایش
تادوزایم پسر شود چو زدوغ | مشك خشکم دوباره پیمایش
گفت ای عمه جان تو طفلی ونیست | شکمت را دوطفل‌گنجایش
اینکه زائیده‌ای بزرگش‌کن | زآن دگر هست‌چشم‌بخشایش

سودائی‌دستگردی نقل‌از داستانهای امثال‌جلداول

ولی همین شعر بـاتغیراتی درچننته درویش جلد اول تالیف دکتر محمد علی احسانی طباطبائی بااین صورت چاپ شده است .

درشب حجله نوعروسی را | مینمودند زیب وآرایش
جست ناگه ز مقعدش تیزی | حاضرین را نمود فرسایش
عمه‌اش بهر دفع خجلت او | این سخن رانمود فرمایش
هرعروسی بزیر بند نکاح | تیزی ازپیزی‌اش‌کندزایش
شکم اولین پسرزاید | ایـن سخن خالی است زآلایش
باردیگر برووده‌اش پیچید | کاندرون را نمود پیمایش
گفت ای‌عمه‌گردهی اذنم | یابم از تیز دیگر آسایش
که‌دوزایم پسر به‌حمل نخست | قدرم ازحمل یابد افزایش
عمه‌اش‌گفت طفلی ونبود | شکمت را دوطفل‌گنجایش
این‌که زائیده‌ای بزرگش‌کن | دیگری راست چشم بخشایش

سودائی دستگردی

اینکه می‌بینم به بیداریست یارب یا بخواب :

کین چه‌نیرنگ وسیمیاکاریست | یارب این خواب یا به‌بیداریست

هشت بهشت ـ امیرخسرو

یارم ازدر درآمد از یاری | این‌بخوابست یابه‌بیداری

دیوان صباحی‌بیدگلی

سخن‌هائی که گفتم یا شنیدم خیالی بود یا خوابی که دیدم
خسرو و شیرین ـ نظامی گنجوی

اینکه می‌بینم به بیداریست یارب یا بخواب
خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب
دیوان انوری ابیوردی

آنچه من دیدم تصور بود آیا یا خیال
اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب
کلیات سلمان ساوجی

سر بپایت در فکند ابن یمین از شوق و گفت
اینکه می‌بینم به‌بیداریست یارب یا بخواب
دیوان ابن‌یمین فریومدی

به‌بیداریست یارب یا بخواب است که‌جان من زجانان کامیاب است
هفت اورنگ یوسف وزلیخا ـ عبدالرحمن جامی

عالمی دیگر فزود امشب درین عالم خدای
اینکه می‌بینم به بیداریست یارب یا بخواب
دیوان قاآنی شیرازی

چشم بخت عالمی از خواب غم بیدار شد
اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب
دیوان قاآنی شیرازی

زفرط شوق حضورش هنوز حیرانم که آنچه مینگرم خواب یاخیال بود
پریشان ـ قاآنی شیرازی

ملك و ملت متحد یا للعجب با هم شدند
اینکه‌می بینم به بیداریست یارب یا بخواب
دیوان همای شیرازی «طرب»

من و وصال تو دارم زبخت خویش شگفت بخواب بینمت ایدوست یا به بیداریست
دیوان میرزا یحیی‌خان سرخوش

کنز مخفی گشت پیدا از پنهان شد عیان اینکه می‌بینم به‌بیداریست یارب یا بخواب
دیوان شکیب اصفهانی

شب‌کجا ومیهمان آفتاب — این به‌بیداریست یـارب یابخواب
دیوان سیدمحمد حسین شهریار ـ جلد چهارم

همچوماهی غرق بحر خون ناب — گفت مـن بیدار هستم یابخواب
دیوان محمد تقی انصاری

کرد باخود این سئوال واین جواب — این به‌بیداریست بینم یابخواب
کلیات دیوان منصوری

زوصل آن پریرخ‌کامیابم — زبوسه نقل داد وهم شرابم
نبودم این امید ازبخت ناساز — ببیداری ندانم یابخوابم
سوز وسازدل ـ ابوتراب معبری

این‌گز واین میدان :

اگر ترانشودگفته‌های من باور — زجای خویش مرو این گزاست واین میدان
دیوان خلیل‌اله خلیلی‌ـشاعر افغانی

این‌مرده‌باین‌شیون نیارزد :

زبهر دنیا چندان عناگری نکند — که می نیرزد این مرده خود بدین‌شیون
جمال‌الدین عبدالرزاق

ای ملعون چه کرده بود :

هنگامیکه فضل‌بن‌یحیی از زندانی‌که درآن بود بزندان دیگر انتقال‌داده میشد یکنفر از مردم‌که سرراه او ایستاده بود اورا نفرین‌کرد فضل بطوری خاطرش پریشان‌گشت‌که پیش از آن مانند آنرا درجریان تعقیب خود ندیده بود اوبیکی از همراهان خویش‌گفت میخواهم بااین‌مرد ملاقات‌کنی وعلت این‌رفتارش را ازاوبپرسی واگرکسی ازکارکنان ما بدون اطلاع ما باوستم‌کرده باشد ما حاضریم آنـرا جبران کنیم فرستادهٔ وی نزد آن شخص رفت وعلت بدگوئی اوراپرسیدوگفت آیا باوآسیبی رسیده‌که موجب شده است چنین بکند ؟ گفت نه‌بخدا من آسیبی‌که‌سبب این کار بشود ندیده‌ام بلکه بمن‌گفته‌اند این‌جماعت همه‌شان‌کافرند .

کتاب‌الوزرا والکتاب ـ ابوعبداله محمدبن عبدوس الجهشیاری

رافضی داعوام درتف‌کین — میزدند ازپی حمیت دین

یکی از رهگذر درآمد زود / بیش ازآن‌زدکه آن گروه زده‌بود
گفتم ار میزدند ایشانش / بهر اشکال کفروایمانش
توچرا باری ای‌بدل سندان / بی‌خبرکوفتی دوصد چندان
جرم اوچیست گفت بشنو نیك / من‌زجرمش خبر ندارم‌لیك
سنیان میزدندومن‌بدمش / رفتم وبهر مزد میزدمش

حدیقه سنائی‌غزنوی

این‌منم طاووس‌علیین شده :

آن شغالی رفت اندرخم‌رنگ / اندر آن خم‌کرد یکساعت‌درنك
پس‌برآمد پوستش‌رنگین شده / که‌منم طاووس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته / زآفتاب آن رنگها برتافته
دید خود را سرخ وسبز وبور وزرد / خویشتن را برشغالان‌عرضه‌کرد
جمله گفتند ایشغالك حال‌چیست / که‌ترا درسر نشاطی ملتویست
ازنشاط از ماکرانه‌کردهٔ / این‌تکبر ازکجا آوردهٔ
یك شغالی پیش اوشدکایفلان / شیدکردی تا شدی ازخوشدلان
شیدکردی تابمنبر برجهی / تا زلاف این‌خلق راحسرت دهی
پس بجوشیدی ندیدی‌گرمئی / پس‌بشیدآوردهٔ بی‌شرمئی
صدق‌وگرمی خود شعار اولیاست / بازبی‌شرمی پناه هردغاست

مثنوی معنوی مولوی

بوالفضولان خودستائیها کنند / خویشتن را خود بخود رسواکنند
آورم اکنون باین مطلب دلیل / این‌حکایت را زابراهیم خلیل
لاك پشتی خالی ازفرهنگ و رای / درکنار جویبارش بود جای
سالهادرکنج یك‌کاشانه بود / خسته ودلتنگ از آن لانه بود
عاقبت آری بکنج انزوای / خسته‌گردد هرکرا لنگ است پای
گردش آفاق را منظورکرد / قصدسیر شهرهای دورکرد
دوستداران داشت‌ازعهدقدیم / وزهمه بودش دومرغابی ندیم
گفت ایشانرا یکایك رازدل / تارهانندش مگر زآن آب وگل
اردکان‌گفتند باتدبیر ورای / اندراین ره چارهٔ آریم مای
میبریمت برفراز آسمان / میدهیمت سیرها اندرجهان

آخرالامرت اگر افتد قبول / میکنی درملك امریکا نزول
یکدوسالی جمله آداب و رسوم / اخذخواهی کرد ازهر مرزوبوم
بازگردی باکمال تربیت / هست دولت درمآل تربیت
آن سلحفات این‌سخنها کردگوش / ازمسرت رفتش ازسرعقل‌وهوش
شدفراهم باوجوهی مختصر / درهمانساعت تهیات سفر
گردکردند آن دومرغ هوشمند / قطعه چوبی نه‌کوته نه‌بلند
لاك‌پشتش دروسط دندان‌گرفت / یك‌سرش را این ودیگر آن‌گرفت
درهواشد چوب ودرهرگوشه بط / یك‌کشف آویخته‌اندروسط
هرکه ایشانرا بدین‌منوال دید / بردهان انگشت‌حیرت برگزید
از تمام شهر غوغاگشت راست / سنگ پشتانرا ملکه درهواست
لاك‌پشتك این سخن را چون شنود / لب‌گشود وخویشتن را برستود
کاین منم تاقوس علیبین شده / این منم طاوس علیبین شده
این‌کلامش بود هنوز اندر دهان / کاوفتاد اندرزمین از آسمان
پیش پای مردمان افتاد و مرد / خودستائی را چنین انجام بود
هرکه لب ازخودستائیها نبست / رشته عمر عزیز خود گسست

منتخبات ثقفی ـ خردنامه‌جاوادان

کی‌پذیرد جمال طاوسی / گرفروشدبخم رنگ شغال

دیـوان صبوری رشتی

این نقد بگیر ودست ازآن نسیه بدار :

بادل گفتم علی ماند بخوار / وآورد همی‌کاظم زن‌قحبه‌فرار
ازاین دوزن‌کدام برگایم گفت / این‌نقد بگیر ودست از آن نسیه بدار

کلیات یغمای جندقی

این نیز بگذرد :

پادشاهی درثمینی داشت / بهرانگشتری نگینی داشت
خواست نقشی‌که باشدش دوثمر / هرزمان کافکند بنقش نظر
گاه شادی نگیردش غفلت / گاه‌انده زدآیدش محنت
هرچه فرزانه بود آن ایام / کرد اندیشهٔ ولی بدخام
ژنده پوشی پدید شدآندم / گفت‌بنویس بگذرد اینهم

شاه را این سخن فتاد پسند چون شکر خنده ازلب چون قند
زانکه گرپیش آید اورا غم بیند او بگذرد شود خرم
وربودهم بعیش خرش اندر بیند او بگذرد شود ابتر
ای کریم بحق الاطلاق بحق آنکه دارد این سه طلاق
که باسرارده تو آن کردار که بود آن مطابق گفتار

دیوان غزلیات حاج ملاهادی سبزواری

بگذشته چون اندوه وچه شادی بردانا نا آمده ایدون وگذشته است برابر

دیوان ناصرخسرو قبادیانی

گوش بنه ای پسر از بهر دنیا غم مخور بر سر اولاد آدم هرچه آید بگذرد

کلیات سعدی شیرازی

زحادثات زمانم همین پسند آمد که خوب و زشت وبدونیک درگذر دیدم

دیوان ابن یمین فریومدی

بگذرد محنت تو چون بگذشت ملك جمشید ودولت هوشنگ

دیوان مسعود سعدسلمان

تاکی کشم جفای تو ؟ این نیز بگذرد بسیار شد بلای تو این نیز بگذرد

کلیات فخرالدین ابراهیم همدانی ـ عراقی

بگذرد این روزگار تلختر از زهر بارد گر روزگار چون شکر آید
بلبل بیدل تو عمرخواه که آخر باغ شود سبزوسرخ گل بدرآید

دیوان حافظ شیرازی

مخور غم که این درد وغم بگذرد چنین مگذر ازما که هم بگذرد

همای وهمایون ـ خواجوی کرمانی

هرآنکس که دارند رای وخرد بدانند کاین نیك وبد بگذرد

شاهنامه فردوسی

ای کم شده وفای تو این نیز بگذرد وافزون شده جفای تو این نیز بگذرد
زین پیش نیك بود بمن رای تو گذشت گر بدشدست رای تو این نیز بگذرد
گردوری ازهوای منت هست روزوشب جای دگر هوای تو این نیز بگذرد
گرهست مستمند دل بی گناه من در محنت و بلای تو این نیز بگذرد
وصلم که بود روز طرب دلگشای تو گر نیست دلگشای تو این نیز بگذرد

بگذشت آنزمان که بدم من سزای تو — اکنون‌نیم سزای تو این نیز بگذرد
گرسیر گشتی ازمن وخواهی که‌نگذرم — گرد سرای تو این نیز بگذرد
دیوان سنائی غزنوی

ای دل بصبر کوش که هر چیز بگذرد — زین حبس هم مرنج که این‌نیز بگذرد
دیوان ملك‌الشعرا محمد تقی بهار ـ جلددوم

این «نیز بگذرد» چه‌بود ؛ ای خوش آنزمان
کز مرگ بشنویم که این نیز هم گذشت
نایافته ـ فریدون مشیری

این چنین بر شادی وغم بگذرد — جمله بگذشتند این هم بگذرد
نیمازندگانی وآثار او ـ نیمایوشیج

آید وصال وهجر غم انگیز بگذرد — ساقی بیار باده که این نیز بگذرد
سایه عمر ـ رهی‌معیری

آئی وبگذری وبمن باز ننگری — ایجان من فدای تو این نیز بگذرد .
دیوان انصاری قمی

دیدم نوشته‌اند بدیوار این رباط — باخط دلپذیر که این نیز بگذرد
شرار اندیشه ـ عبدالعلی نگارنده

این وضو نبود سد اسکندر بود :

بود در شهر هری پیر زنی — کهنه رندی حیله سازی پرفنی
نام او بی‌بی تمیز خال دار — در نمازش بود رغبت بیشمار
باوضوی صبح‌خفتن‌میگذارد — نامرادانرا بسی دادی مراد
کم نشد خالی دواتش ازقلم — بر مراد هرکسی میزد قلم
درمهم سازی اوباش ورنود — دائماً طاحونه‌اش درکاربود
بابها مفتوقه للداخلین — دجلهامرفوعةللفاعلین
از برهرکس که برجستی بناز — میشدی فی‌الفور مشغول نماز
گفت باا‌وزندقی کای نیك زن — حیرتی دارم ازاین‌کار تومن
زین‌جنایتهای‌پی‌درپی که‌هست — هیچ نایددر وضوی توشکست
نیت وآداب این محکم وضو — یکره از روی کرم بامن بگو

کین وضوازسنگ ره محکمتراست
این وضو نبود سداسکندر است
نان وحلوا شیخ بهائی

این یك دهن رابدخواندی :

بجای بدکشانیدی سخن را
بسی بی ربط خواندی این دهن را
دیـوان ایـرج میرزا

اینها برای فاطمه تنبان نمیشود :

وای زعقل توکاین بلیط مزور
می نشود ازبرای فاطمه تنبان
ارغنونم ـ ا.امیدمهدی اخوان ثالث

بهرفاطی دگر ازحرف نشاید تنبان
کفش وجوراب بپای حسنی بایدکرد
کلیات روحانی ـ اجنه

ای شاعر دلخسته روپول بچنگ آور
چون بهرتو وفاطـی اینها نشود تنبان
سالنامه توفیق سال ۱۳۴۳ ـ بچه کنگاور

کاری بکن که فاطمه تنبان بپاکند
اینها برای فـاطمه تنبان نمیشود

این همه خراست ما پیاده میرویم :

درد دل خود وخود نهفتن غلط است
قولی که قبول است نگفتن غلط است
زنهارگرت بسر خیال سفر است
بااینهمه خر پیاده رفتن غلط است
دیوان صادق سرمد

این همان زاغ پلید است که بود : گویند زاغ سیصدسال بزید و گاه سال عمرش از این نیز درگـذرد ...عقاب را سال عمر سی بیش نباشد . «خواص الحیوان»

زاغ پلیدیها خورد و عمرزیاد یابد و هرگندی او را خورشی مناسب باشد . و نیز بکنایه بمردانی که روزگاردراز جزمردم آزادی کار نداشته اند میتوان گفت

گشت غمناك دل و جان عقاب
چو ازو دور شد ایام شباب
دیدکش دوربـه انجام رسید
آفتابش بهلـب بام رسید
باید از هستی دل بر گیرد
رهسوی کشور دیگر گیرد
خواست تا چاره ناچار کند
دارویی جوید و درکار کند
صبح گـاهی زپی چاره کـار
گشت برباد سبك سیر سوار

گله‌کاهنگ چراداشت به‌دشت   ناگه‌از وحشت‌پر ولوله‌گشت
وآن‌شبان بیم زده دل نگـران   شد پـی برهٔ نوزاد دوان
کبك در دامن خـاری‌آویخت   مار پیچیدو به‌سوراخ‌گریخت
آهو استاد ونگه کرد و رمید   دشت را خط غباری‌بکشید
لیك صیاد سر دیگر داشت   صیدرا فارغ و آزاد گذاشت
چارهٔ مرگ نه کاریست حقیر   زنده رادل نشوداز جان‌سیر
صید هرروزه به‌چنگ آمدزود   مگر آنروز که صیاد نبود

***

آشیان داشت درآن دامن دشت   زاغکی زشت وبداندام وپلشت
سنگها از کف طفلان خـورده   جان زصدگونه بـلا دربـرده
سالها زیسته افـزون ز شمار   شکم آکنده زگند و مـردار

***

بر سر شاخ ورادیـد عقاب   ز آسمان سوی زمین‌شد بشتاب
گفت‌«کای دیده زمابس بیداد   با تـو امـروز مراکار افتاد
مشکلـی دارم اگـر بگشایی   بکنم هـر چه تو می فرمایی»
گفت « مابنده درگاه تـوایم   تاکه هستیم هوا خواه توایم
بنده آماده بگو فرمان چیست   جان به‌راه‌توسپارم جان‌چیست
دل چـو در خدمت تو شاد کنم   ننگم آیدکه ز جان یاد کنم »

***

این همه‌گفت ولی بادل خویش   گفتگوئی دگـر آورد به‌پیش
کاین ستمکار قوی پنجه کنون   از نیازست چنین زار وزبون
لیك نـاگه چـو غضبناك شود   زوحساب من‌وجان پـاك شود
دوستی را چـو نباشـد بنیاد   حزم را بایدم از دست نداد
در دل خویش چواین‌رای‌گزید   پرزد ودور ترك جای گزید

***

زار وافسرده چنین‌گفت عقاب   که‌مرا عمر حبابیست بر آب
راست است این‌که مراتیز پرست   لیك پرواز زمان تیزترست
من‌گذشتم به‌شتاب از درودشت   به‌شتاب ایام از من بگذشت

گرچه از عمر دل سیری نیست — مرگ می‌آید و تدبیری نیست
من و این شهپر و این شوکت و جاه — عمرم از چیست بدین حد کوتاه
تو بدین قامت و بال ناساز — به چه فن یافته‌ای عمر دراز
پدرم از پدر خویش شنید — که یکی زاغ سیه روی پلید
با دوصد حیله به هنگام شکار — صدره از چنگش کردست فرار
پدرم نیز به تو دست نیافت — تا به منزلگه جاوید شتافت
لیك هنگام دم بازپسین — چون تو بر شاخ شدی جای گزین
از سر حسرت با من فرمود — کاین همان زاغ پلیدست که بود
عمر من نیز به یغما رفته است — یك گل از صد گل تو نشکفته است
چیست سرمایه این عمر دراز — رازی این جاست تو بگشا این راز

***

زاغ گفت ار تو درین تدبیری — عهد کن تا سخنم بپذیری
عمرتان گر که پذیرد کم و کاست — دگری را چه گنه کاین ز شماست
ز آسمان هیچ نیایید فرود — آخر از این همه پرواز چه سود
پدر من که پس از سیصد و اند — کان اندرز بد و دانش و پند
بارها گفت که بر چرخ اثیر — بادها راست فراوان تاثیر
بادها کز زبر خاك وزند — تن و جان را نرسانند گزند
هرچه از خاك شوی بالاتر — باد را بیش گزند است و ضرر
تا بدانجا که بر اوج افلاك — آیت مرگ شود پیك هلاك
ما از آن سال بسی یافته‌ایم — کز بلندی رخ برتافته‌ایم
زاغ را میل کند دل به نشیب — عمر بسیارش از آن گشته نصیب
دیگر این خاصیت مردار است — عمر مردار خوران بسیار است
گند و مردار بهین درمان است — چاره رنج توزان آسان است
خیز و زین بیش ره چرخ مپوی — طعمه خویش بر افلاك مجوی
ناودان جایگهی سخت نکوست — به از آن کنج حیات و لب جوست
من که بس نکته نیکو دانم — راه هر برزن و هر کو دانم
خانه‌ای در پس باغی دارم — وندر آن گوشه سراغی دارم
خوان گسترده الوانی هست — خوردنیهای فراوانی است

***

آنچه زان زاغ چنین داد سراغ — گندزاری بود اندر پس باغ
بوی بد رفته از آن تاره دور — معدن پشه مقام زنبور
نفرتش گشته بلای دل وجان — سوزش و کوری دودیده از آن
آن دو همراه رسیدند از راه — زاغ بر سفرهٔ خود کرد نگاه
گفت خوانی که چنین الوانست — لایق حضرت این مهمانست
می کنم شکر که درویش نیم — خجل از ماحضر خویش نیم
گفت و بنشست و بخورد از آن گند — تا بیاموزد از و مهمان پند
عمر در اوج فلك برده بسر — دم زده در نفس باد سحر
ابر را دیده به زیر پر خویش — حیوان را همه فرمانبر خویش
بارها آمده شادان ز سفر — به رهش بسته فلك طاق ظفر
سینه کبك و تذرو و تیهو — تازه و گرم شده طعمه او
اینك افتاده بر این لاشه و گند — باید از زاغ بیاموزد پند
بوی گندش دل وجان تافته بود — حال بیماری دق یافته بود
دلش از نفرت و بیزاری ریش — گیج شد بست دمی دیدهٔ خویش
یادش آمد که بر آن اوج سپهر — هست پیروزی و زیبائی و مهر
فر و آزادی وفتح وظفرست — نفس خرم باد سحرست
دیده بگشود و بهر سو نگریست — دید گردش اثری زینها نیست
آنچه بود از همه سو خواری بود — وحشت و نفرت و بیزاری بود
بال برهم زد و برجست ازجا — گفت کای یار ببخشای مرا
سالها باش و بدین عیش بناز — تو و مردار تو و عمر دراز
من نیم درخور این مهمانی — گند و مردار ترا ارزانی
گر بر اوج فلکم باید مرد — عمر در گند به سر نتوان برد



شهپر شاه هوا اوج گرفت — زاغ را دیده بر او مانده شگفت
سوی بالا شد و بالاتر شد — راست با مهر فلك همسر شد
لحظه‌ای چند بر این لوح کبود — نقطه‌ای بود و سپس هیچ نبود

ماه در مرداب - پرویز ناتل خانلری

فهرست منابع و ماخذ جلد اول امثال شعر فارسی و...

آ

آب در خوابگه مورچکان ـ نیمایوشیج

آتشکد آذر

آثار وثوق ـ حسن وثوق (وثوق‌الدوله)

آخر شاهنامه (م . ا. امید ـ اخوان ثالث

آخرین همسفر ـ فریدون‌ایل بیگی

آسیای هفت سنگ ـ باستانی‌پارپزی

آفتاب سیاه ـ محمد نوعی

آهنگ ـ کریم یمینی

الف

اخلاقی روحی

اردی بهشت یحیی دولت آبادی

ارغنون ـ (م.ا.) ـ مهدی اخوان‌ثالث

ارمغان پاك ـ تذکره

ازیاد رفته ـ مهدی حمیدی شیرازی

اسرار التوحیدفی مقامات الشیخ‌ابی‌سعید

اسرارنامه ـ فریدالدین عطارنیشابوری

اسکندرنامه

اسکندر نامه ـ نظامی گنجوی

اسیر ـ فروغ فرخزاد

اشترنامه ـ فریدالدین عطارنیشابوری

اشعار ناهج

اشك‌معشوق ـ مهدی حمیدی شیرازی

اشك مهتاب ـ مهدی سهیلی

اشك و بوسه ـ فریدون کار

افسانه‌ها ـ چاپ کلاله خاور

افسون ـ محی‌الدین معارفی

افسونگر ـ حبیبه عامری

اقبالنامه ـ نظامی گنجوی

التفاصیل ـ فریدون توللی

الهی نامه ـ فریدالدین عطارنیشابوری

امثال قرآن ـ علی‌اصغر حکمت
امثال‌منظوم‌ـ‌جلداول‌ـ‌احمداخگر
امثال منظوم ـ جلد دوم ـ احمد اخگر
امثال و حکم جلداول ـ دهخدا
امثال و حکم درلهجه محلی
آذربایجان‌ـ علی‌اصغر ـ مجتهدی
امیرارسلان نامدار
اندرز یك مادر ـ پژمان بختیاری
اندیشه‌های من یا دامنه خیال ـ احمد نعمت‌الهی
انجیل
انوارسهیلی

ب

باز آسمان آبی‌است‌ـ‌پرویزخائفی
برجاده‌های تهی ـ یدالله رویائی
بردروازه‌های‌فردا‌ـ جمشید واقف
برگی‌از تاریخ معاصر
برگ سبز ـ اسمعیل روزبه (فریدخوئی)
بزم درد ـ مسعود فرزاد
بنیاد نمایش در ایران
بیست گفتار ریاضی

پ

پریشان ـ قاآنی شیرازی
پس‌از یك سال ـ مهدی حمیدی
پلهای شکسته ـ ایرج دهقان
پویه ـ فریدون توللی
پیام ـ نعمت آزرم
پیله ـ م حاجیانفر پیك

ت

تاریخ بیهقی
تاریخ جهانگشای ـ جوینی
تاریخ گزیده
تاریخ گیلان ـ مرعشی
تحفة الاحرار عبدالرحمن جامی
ترانه‌های فایز دشتستانی
تذکره حدیقه امان الهی
تذکره شعرای خوانسار
تذکره شعرای معاصر ایران
تذکره طلعت
تذکره مجمع الخواص
تذکره نتایج الافکار
تك مضراب ـ کریم فکور
تگرگ ـ نورالهدی‌منگنه
تورات

ج

جای پا‌ـ‌سیمین‌بهبهانی
جامع‌التمثیل ـ محمدحبله رودی
جمشیدوخورشید‌ـ‌سلمان ساوجی
جوامع الحکایات ـ عوفی
جهیز ـ امان‌الهاحسانی

چ

چشمها و دستها ـ نادر نادرپور

دیوان حاجب شیرازی
دیوان حاج محمدمیرزا کاظم ـ
صبوری
دیوان حافظ شیرازی
دیوان حزین لاهیجی
دیوان حسن صنعی
دیوان حکیم صفای اصفهانی
دیوان خاقانی شروانی
دیوان خلیل اله خلیلی (شاعر افغانی)
دیوان خواجوی کرمانی
دیوان درخوشاب شهاب
دیوان دقیقی
دیوان دهقان اصفهانی
دیوان دهقان سمنانی
دیوان رسام ارژنگی
دیوان رشیدالدین وطواط
دیوان رشید یاسمی
دیوان رضی الدین ارتیمانی
دیوان رفعت سمنانی
دیوان رودکی سمرقندی
دیوان زاهد ـ محمد علی زاهد
دیوان ساسان ـ محمد حسین
ساسان نیا
دیوان بسحق حلاج شیرازی
دیوان سرابی ـ محمدمصطفی
خراسانی

دیوان سروش اصفهانی جلد اول
» » » دوم
دیوان سلطان ولد
دیوان سنائی غزنوی
دیوان سوزنی سمرقندی
دیوان سید محمدحسین شهریار جلد
اول
» » » دوم
» » » سوم
» » » چهارم
دیوان سیف الدین محمد فرغانی ـ
جلد دوم
دیوان شاه داعی شیرازی ـ جلد اول
» » دوم
دیوان شاطر عباس صبوحی
دیوان شاه نعمت اله ولی
دیوان شکیب اصفهانی
دیوان شمس طبسی
دیوان شوقی اصفهانی
دیوان شیخ بهائی
دیوان صادق سرمد
دیوان صباحی بیدگلی
دیوان صبوری رشتی
دیوان صحبت لاری
دیوان صغیر اصفهانی

دیوان ضیائی دزفولی
دیوان طالب آملی
دیوان طبیب اصفهانی
دیوان طرب شیرازی
دیوان طرزی افشار
دیوان ظهیر فاریابی
دیوان عارف قزوینی
دیوان عاشق اصفهانی
دیوان عبدالرحمن جامی
دیوان عبدالحسین نصرت (منشی باشی)
دیوان عبدالواسع جبلی
دیوان عبرت نائینی
دیوان عثمان مختاری
دیوان عرفی شیرازی
دیوان عسجدی مروزی
دیوان علی اشتری (فرهاد)
دیوان علی اکبر گلشن آزادی
دیوان عمادفقیه کرمانی
دیوان عندلیب کاشانی
دیوان عنصری بلخی
دیوان غبار همدانی
دیوان غزلیات حاج ملاهادی سبزواری
دیوان فتحعلیخان صبا
دیوان فرح بخش نیشابوری (ژولیده)
دیوان فرخی سیستانی
دیوان فرخی یزدی

دیوان فرصت شیرازی
دیوان فریدالدین عطار نیشابوری
دیوان فلکی شیروانی
دیوان قاآنی شیرازی
دیوان قائم مقام
دیوان قصاب کاشانی
دیوان قطران تبریزی
دیوان قمرالدین خان شاکر
دیوان کاتبی
دیوان کمال الدین اسمعیل
دیوان کمال الدین مسعود خجندی
دیوان مجمر اصفهانی
دیوان مجیر بیلقانی
دیوان محسن فانی
دیوان محتشم کاشانی
دیوان محمد تقی انصاری
دیوان محمد تقی بهار جلداول
» » » دوم
دیوان محمد صوفی مازندرانی
دیوان محمد کاظم اصفهانی (واله)
دیوان محمود خان صبا
دیوان مشتاق اصفهانی
دیوان مشتاق کرمانی
دیوان معین الدین جنید شیرازی
دیوان مغربی
دیوان مفتون همدانی

سرزمین پاك ـ فرخ تمیمی
سرودخورشید ـ محمد کلانتری پیروز
سرودی برای دستهای کوچك شاداب وجدی
سفینة المحمود ـ جلداول
سفینة المحمود ـ جلددوم
سفینه حافظ
سفینه فرخ ـ جلد اول
سفینه فرخ ـ جلد دوم
سلسلة الذهب ـ عبدالرحمن جامی
سنگ وشبنم ـ سیاوش کسرایی
سوزوساز دل ـ ابوتراب معیری
سوز وگداز ـ ملانوعی خبوشانی
سیاستنامه ـ خواجه نظام الملك

ش

شاهنامه فردوسی
شرار اندیشه ـ عبدالعلی نگارنده
شرفنامه ـ نظامی گنجوی
شعرانگور ـ نادر نادر پور
شکوفه‌های صدا ـ حشمت جزنی

ض

ضرب المثهای معروف ایران مهدی سهیلی

ع

عشاقنامه ـ فخرالدین عراقی
عطش ـ مهین سکندری

غ

غزلیات فروغی بسطامی
غزلیات و آثار بهی ـ جلال بهی‌زاد
غنچه‌ها ـ احمدشهنا

ف

فرهنگ اساطیر یونان وروم ـ جلد دوم ـ پیر گیریمال
فرهنگ امثال فارسی
فرهنگ رشیدی جلد اول وجلددوم
فرهنگ عوام ـ امیرقلی امینی
فرهنگ لغات عامیانه ـ سیدمحمد علی جمالزاده
فرهنگ لغات واصطلاحات و تعبیرات عرفانی
فکاهیات سهیلی ـ مهدی سهیلی

ق

قابوسنامه
قرآن کریم
قسمتی از دیوان حسین پورشقاقی
قصائد میرزا جعفر ریاض همدانی
قصائد وغزلیات نظامی گنجوی

ك

کاوشی در امثال و حکم فارسی ـ سیدیحیی برقعی
کتاب الوزراءو الکتاب
کشکول ـ محمد منتظری یزدی
کلیات اقبال لاهوری

کلیات امیرحسن سنجری دهلـوی
کلیات اوحدی اصفهانی (مراغی)
کلیات حکیم سوری
کلیات دیوان رجاء اصفهانی
کلیات دیوان فیض ملامحسن
کاشانی
کلیات دیوان منصوری
کلیات روحانی (اجنه)
کلیات سعدی شیرازی
کلیات سلمان ساوجی
کلیات شمس تبریزی جلد اول
« « دوم
« « دوم
« « سوم
« « چهارم
« « پنجم
« « هفتم
کلیات صائـب تبریزی
کلیات عبید زاکانی
کلیات عرفی شیرازی
کلیات عشقی
کلیات فخرالدین ابراهیم همدانی
(عراقی)
کلیات یغمای جندقی
کلید بهشت ـ محمدحسین نجات

کلیله و دمنه
کندو ـ فیروز ناپلیونی (فریاد)
کولاک ـ یدالله مفتون امینی
کویر اندیشه ـ پژمان بختیاری

گ

گرشاسب نامه ـ اسدی طوسی
گل آتش ـ میرهادی ربانی
گلزار ادب
گلزار معرفت
گلشن راز ـ شیخ محمود شبستری
گلی برای تو ـ گلچین گیلانی
(مجدالدین میرفخرائی)
گلچین جهانبانی
گلهای اندیشه
گلهای تاریکی ـ عبدالعلی دستغیب
گلهای جاویدان
گلهای فصیح الزمان
گناه دریا ـ فریدون مشیری
گنج سخن ـ جلد سوم
گنجینه سهیلی ـ جلد اول
گنجینه نظامی

ل

لباب الالباب عوفی
لسان الغیب ـ فریدالدین عطار
نیشابوری
لغت نامه ـ دهخدا

لطائف وظرائف ادبی ـ علی‌نقی بهروزی
لغات واصطلاحات وتعبیرات عرفانی
لغات و تعبیرات مثنوی جلداول
« « « جلد دوم
« « « جلد سوم
« « « جلدچهارم
« « « جلد پنجم
لیلی ومجنون ـ عبدالرحمن جامی
« مکتبی شیرازی
« نظامی گنجوی

م

ماخذ قصص وتمثیلات مثنوی ـ بدیع الزمان فروزانفر
ماه درمرداب ـ پرویز ناتل خانلری
مثنوی زادالمسافرین ـ میرحسینی
مثنوی صاحب ـ حاجی ملامحمد نراقی کاشانی
مثنوی معنوی مولوی
مجله ارمغان
مجله خواندنیها
مجله دانش
مجله فردوسی
مجله هنر و مردم
مجموعه اشعار ـ علی اکبر دهخدا
مجنون ولیلی ـ امیرخسرو دهلوی
« عبدبیک شیرازی
محاکمه شاعر ـ پژمان بختیاری
مخزن الاسرار ـ نظامی گنجوی
مرزبان نامه ـ مرزبان بن رستم بن ـ شروین
مصیبت نامه ـ فریدالدین عطار ـ نیشابوری
مظهرالعجایب ومظهرالاسرار ـ فریدالدین عطار نیشابوری
معجزه جام ـ پرویز فروردین
مفتاح الاراده ـ فریدالدین عطار ـ نیشابوری
ملانصرالدین ـ چاپ کلاله خاور
منتخبات ثقفی
منتخب اشعار ـ سیداحمد اعتماد ـ اسلام
منتخب النفیس ـ ابوالحسن شیخ ـ الرئیس
منطق الطیر ـ فریدالدین عطار نیشابوری
مهر جاوید ـ علی اکبر سلیمی

ن

ناقوس ـ نورالهدی منگنه
نایافته ـ فریدون مشیری